



فرهنگ معاصر

کلیدر

جلد اول

محمود دولت‌آبادی



فرهنگ معاصر

تهران ۱۳۷۴



فرهنگ معاصر: خیابان دانشگاه، شماره ۱۴۶، کدپستی ۱۳۱۵۶

تلفن ۶۴۶۵۵۲۰ - ۶۴۶۵۷۵۶ / فاکس ۶۴۱۷۰۱۸

کلیدر جلد اول و دوم

دولت آبادی، محمود

چاپ یازدهم / ۱۳۷۴

چاپ: چاپخانه نوبهار

تیراژ: ۵۰۰۰

حق چاپ محفوظ است

۸ فا ۳

۶۲ / دولت آبادی، محمود، ۱۳۴۹-

ک ۷۷۹ د کلیدر / محمود دولت آبادی. - تهران: فرهنگ معاصر، ۱۳۷۴.

ج ۱۰

چاپ اول (جلد ۱ و ۲): ۱۳۵۷.

چاپ یازدهم: ۱۳۷۴.

الف. عنوان.

یادداشت ناشر

افزایش بهای کالاها و خدمات چاپ و نشر در یکی دوسالۀ اخیر، افزایش بهای کتاب را در پی داشته و بدیهی است که افزایش بهای کتاب اگر با افزایش نسبی قدرت خرید خوانندگان و خریداران آن تناسبی نداشته باشد، کتاب را از دسترس مخاطبین خود دور خواهد کرد. استقبال دوستداران ادب پارسی از رمان کلّدر، مؤسسه انتشارات فرهنگ معاصر را برآن داشت تا تدابیری در زمینه سیاست چاپ ارزان کتاب بیندیشد و چاپ تازه و ویراسته‌ای از این اثر را با قیمت مناسب در دسترس علاقه‌مندان آن بگذارد.

آنچه اکنون در پیش روی شماست، چاپ جدید رمان کلّدر، و حاصل تدبیر و سیاستی است که به منظور چاپ ارزان این کتاب اندیشیده و اجرا کرده‌ایم. کتاب را به صورت «شومیز» منتشر کردیم و با حروفچینی مجدد توانستیم بسیاری از فضاهای خالی و زائد چاپهای قبلی کتاب را حذف کنیم و حدود ده درصد از تعداد کل صفحات کتاب بکاهیم و به این ترتیب قیمت تمام شده آن را کاهش دهیم. از آنجا که زبان رمان، زبانی ترکیبی است، در حروفچینی جدید فاصله میان کلمات مرکب را کم کردیم و این تدبیر سبب شد تا خواننده بتواند متن را درست‌تر و آسان‌تر بخواند و در عین حال ریتم و موسیقی کلام را بهتر دریابد. واژه‌نامه و واژه‌های ناآشنا و راهنمای گویش آنها که در چاپهای پیشین به صورت جزوه‌ای همراه با کتاب توزیع می‌شد در چاپ تازه در پایان هر جلد آمده است.

در چاپ جدید هیچ دخل و تصرفی در متن رمان نشده و تمام مراحل آماده‌سازی - از تصحیح غلط‌های چاپی تا یکدست کردن رسم الخط کتاب - با مشورت و زیر نظر نویسنده به انجام رسیده است.

پیشکش عاشقان

بخش اول

بند یکم

اهل خراسان مردم کرد بسیار دیده‌اند. بسا که این دو قوم با یکدیگر در برخورد بوده‌اند؛ خوشایند و ناخوشایند. اما اینکه چرا چنین چشمه‌اشان به مارال خیره مانده بود، خود هم نمی‌دانستند. مارال، دختر گرد دهنه اسب سیاهش را به شانه انداخته بود، گردنش را سخت و راست گرفته بود و با گامهای بلند، خوددار و آرام رو به نظمیه می‌رفت. گونه‌هایش برافروخته بودند. پولکهای کهنه برنجی از کناره‌های چارقدش به روی پیشانی و چهره گرد و گُر گرفته‌اش ریخته بودند و با هر قدم پولکها به نرمی دور گونه‌ها و ابروهایش پرمی‌زدند. سینه‌هایش فربه و خوب برآمده بودند، چنان که دو کبوتر بی‌تاب می‌خواستند از یقه‌اش بیرون بزنند. بالهای چارقد مارال رویشان را پوشانده بود و سینه‌ها در هر تکان بی‌تابانه موج می‌زدند؛ و شلیته بلندش با هر گام، هماهنگ موج پستانها، نیم‌چرخشی به دور ساقهای پوشیده در جورابش می‌زد. چشمهایش به پیش رویش دوخته شده و نگاهش را از فراز سر گذرندگان به پیشاپیش پرواز داده و لبهای چوقندش را برهم چفت کرده بود و چنان گام از گام برمی‌داشت که تو پنداری پهلوانیست به سرفرازی از نبرد بازگشته. هم اسب سیاهش «قره‌آت» چنان گردن گرفته، سینه پیش داده و غراب^۱ سُم بر سنگفرش خیابان می‌خواباند، که انگار بر زمین منت می‌گذاشت و به آنچه دورش بود فخر می‌فروخت.

* هر جا که به واژه یا مفهوم ناشناس برخوردید به واژه‌نامه آخر کتاب مراجعه کنید.

درویشی که پردهٔ شمایل را به دیوار آویخته بود، زبانش از صدا باز ماند. چه که تماشاگرانش همه چشم از پرده و گوش از صداش واگرفتند، سر به سوی اسب سیاه و دختر گردانند و گوش فرا دادند به دَرَق دَرَق باوقارِ سُم اسب بر سنگفرش خیابان، که پرده‌دار نفیر از سینه برکشید و خلق را به خویش فراخواند.

مارال، نزدیک عمارتی که بر فراز سردرش بیرقی در هوا ایستاده بود ماند و به پاسبانی که در دهنهٔ دکهٔ چوبی کنار در ایستاده بود و چشم‌هایش برق می‌زد نگاه کرد و گفت:

— برادر، من با نومزاد و بابای خود کار دارم. حالا یکسالی می‌شود که به حبسند. خیری می‌کنی راه و چاهی به من بنمایی؟

پاسبان جوان، به دختر گرد و سیاه‌اسبی که پوزه‌اش را کنار شانهٔ دختر نگاه داشته بود، بیشتر نظر کرد و گفت:

— با این اسبت که نمی‌شود بروی میان حیاط. اسب را باید یک جایی ببندی. مارال گفت:

— قولی بده که مراقبش می‌شوی، من دهنه‌اش را به این درخت گره می‌زنم. پاسبان گفت:

— هرگاه زیاد آنجا نمائی، چو که نیم ساعت دیگر کشیک من سر می‌رسد.

مارال گفت «خو باشه» و اسبش را پای درخت بید کشاند، دهنه‌اش را به دور تنهٔ لاغر درخت بست، خورجین را از ترکبند برداشت، روی شانه انداخت، از سر مهر نگاهی به روی پاسبان گرداند و پا به دالان گذاشت، تازیانهٔ هلالی طاق، لب حیاط رفت و همان‌جا دمی ماند و به حیاطی که پیش رویش گسترده بود، نظر کرد:

کفِ آجر فرش و نمناک، حوضی در میان، اتاقهایی در یک سو، دیواره‌های بلند کاهگلی و سایه، گروهی مرد و زن که در گوشه‌ای نزدیک زینه‌ها به انتظار ایستاده بودند. بالای زینه‌ها، میان ایوان یک استوار پشت میز کهنه‌ای نشسته، هلالی برنجی روی سینه‌اش آویخته بود و با یک دستمال سفید عرق‌های دور گردن فریاهش را پاک می‌کرد. مارال را که همچنان مانده بر جا دید، از همان دور صدا کرد:

— هوی... دختر چی می‌خواهی؟ بیا بر این طرف.

مارال نگاهش کرد و براه افتاد؛ زینه‌ها را مردانه بالا رفت و در ایوان، کنار میز

نگهبانی ایستاد و گفت:

— نومزادم و بابای خود می خواهم.

سرنگهبان که چهره‌ای سفید و پف‌آلود داشت و موهای نرم سر و سبیلش را حنا بسته بود، خوب و بیش از آنچه به کار بود در مارال نظر کرد و پرسید:

— اسم ندارند؟ اسمهاشان چیست؟

— دلاور و عبدوس. بابایم نامش عبدوسه، نومزادم دلاوره.

— فهمیدم کیه‌ها را می‌گویی. از کرده‌های تو پکالی!

— نه برادر، از کرده‌های میشکالی. از دهنه‌ی شور. دورهای سرچشمه. اول به زندان

نیشابور بودند.

— تو چی نام داری؟ به آنها بگویند کی آمده؟

— مارال؛ مارال عبدوس. همی الان دارم از کلیدر می‌آیم.

— خوب، آنجا بر دست آن زن‌ها بایست، بگویم صداشان کنند.

مارال به گنج رفت و میان مردمی که به انتظار بودند ایستاد و از گوشه‌ی چشم،

سرنگهبان را پایید که پاسبانی را پیش خواند، پاره کاغذی به او داد و گفت:

— بگو زودتر بخوانند، وقت تنگه.

سرنگهبان در پی حرفش به دخترگرد نظر کرد، مارال سر پایین انداخت و رویش

را از سرنگهبان گرداند، خورجین را از دوش پایین گرفت و شانه‌اش را به دیوار بلند

تکیه داد. هوای تازه‌ای از کف آب‌پاشی‌شده‌ی حیاط برخاست و بویایی مارال را

انباشت. بوی خاک کهنه‌ی دیوار، بوی نمی که از خشت‌پخته‌های آبخورده

برمی‌خاست، بوی سایه‌ی تابستانه، بوی آب مانده و علفی‌رنگ حوض که لایه‌ای

وزغ‌واره رویش را پوشانده بود، بوی برگهای انار و به، بوی مردمی غریب و غریبی،

همه در مشام مارال می‌ریخت و دختر را با حالت تازه‌ای آشنا می‌کرد. مردم، به این

حال که در گوشه‌ای جمع شده و گردنهای نزار خود را، هر کدام به سویی خمانده

بودند، برای مارال یادآور پيله‌ای میش گرم‌مازده بود که از رمه بر زده شده و در آغلی به

گرو نگاه داشته شده باشند. پژمرده و خمگین بودند و در سیمای هر کدام، مشکلی را

می‌شد نگاه کرد. شهری مرد خشکیده‌ای در پیراهن سلک سفید، با آستینهای برزده،

مچهایی همچو نی، لبهای کبود و موهای خاکستری، روی زینه‌ی ایوان نشسته بود و

سیگار دود می‌کرد. پیرزنی روستایی، آرام، پشت به دیوار داده، روی زمین نشسته و در فکر بود. جوانه‌زنی شهری با چهره مهتابی لب یکی از زینه‌ها نشسته، بچه‌اش را روی زانوهایش دراز کرده بود و نرم نرم او را می‌جنباند. پاسبان درازقامتی، آن‌سوی باغچه، کنار دیوار بلند، در سایه ایستاده بود و به یک انار سرخ آویخته از شاخه نگاه می‌کرد.

مارال را خواندند.

— برو آنجا. از آن در.

مارال خورجین را برداشت، روی دوش انداخت و پا بر زینه گذاشت که پاسبان پیش آمد و خورجین را پایین گرفت:

— غدقنه باجی. بگذارش اینجا بماند.

مارال در نگاه پاسبان درنگی کرد و گفت:

— قولم می‌دهی که به دستشان برسانی برادر جان؟

پاسبان را کنایه حرف مارال به خشم آورد و گفت:

— به گمانت ما گورماست ندیده‌ایم؟ یاالله لفتش نده. وقت تنگه.

نه اینکه مارال از تشر پاسبان واهمه کند، اما به گونه‌ای از کُرد و گفت خود شرم کرد. پاره کاغذی را که از پاسبان و استانده بود در جیب جلیقه جا داد، کنار خورجین نشست و سفره نان ساج، خیک سیاه گورماست و دبه قیماق را از خورجین بدر آورده و به پاسبان سپرد. شرم از خود دور کرد و بار دیگر پاسبان را برانداز کرد، طوری که انگار می‌خواهد از چهره و چشمهای او اطمینان دریابد اینکه آیا امانت را به سلامت خواهد رساند؟ هم اینکه گویی می‌خواست نشانه‌های چهره مرد را به یاد بسپارد که اگر اشتباهی پیش آمد، او را باز شناسد: سبیلی کوتاه زیر لوله‌های بینی‌ای تیز، زگیلی بزرگ روی لب پایین، جای بریدگی روی گونه چپ، دو چشم قهوه‌ای در فرورفتگی‌های زیر پیشانی، و دو خط ابرو به نرمی موی‌های پوست یک گربه.

پاسبان در نگاه کاونده و هوشیار دختر گُرد، سفره و خیک و دبه را برداشت و به کُنج دیگر حیاط، نزدیک در سبزرنگ و ناشوی — در اصلی زندان — برد و هر آنچه را که بود، یکایک به نام از دریچه به آن‌سو داد و یک بار دیگر، بلند گفت:

— دلاور و عبدوس!

مارال با شنیدن نام کسان خود، آرام گرفت و امید یافت که قیماق و ساجی و گورماست به پدر و دلاورش خواهد رسید. پس باز نشست و بندهای دهنه پله‌های خورجین را گره زد، آن را برداشت و به سوی پاسبانی که هنوز هم پای درخت اتار ایستاده بود برد، بیخ دیوار گذاشت و گفت:

— تا برگردم سپردمش به تو برادر.

پاسبان کشیده قامت سری به بی‌قیدی تکان داد، لبخند بی‌رنگی بر لبهایش نشست و گفت:

— از زینه‌ها بالا برو. پشت آن در. آنجایند.

مارال پاسبان را دعا کرد و از زینه‌ها بالا رفت. ایوان را قدم کیش از زیر پا در کرد و به دری رنگساییده رسید. ایستاد و دستگیره در را گرفت و پرشتاب فشرد. در گشوده نشد. مارال واگشت و دنبال سرش را نگاه کرد، مردی که پیراهن سلک سفید به بر داشت از زینه‌ها بالا پیچید و پای در، دم به دم مارال ایستاد.

دستگیره فلزی همچنان در قبضه مارال فشرده می‌شد و او درمانده نگاه به مرد داشت. لبخند زیرکانه‌ای به زیر پوست چهره تکیده مرد دوید، دستگیره را از دست دختر ایلپاتی گرفت و آن را چرخاند. در گشوده شد و مرد به درون پا گذاشت و تا در دوباره چفت نشده بود، مارال از پی مرد رفت.

دو اتاق بزرگ سربرسر، با نیمکتهایی بیخ دیوارها و چند صندلی به دور دو ستون. انگار یک قهوه خانه، منتها با دیوارهای لخت و چرک؛ و عکس شاه جوان بر پیشانی دیوار مقابل. گوشه و کنار اتاقها، مردمی نشسته بودند که بی‌گمان زندانیان و کسانشان بودند. کپه کپه، بچه‌ها و پیرزنها، زن‌ها و مردها، در هر گنجی دور هم بر زمین و بر نیمکتهای نشسته بودند، عزیز دورمانده‌شان را میان خود گرفته بودند، نگاهش می‌کردند و به گفت و شنود بودند. برخی‌شان هم میوه می‌خوردند. انگور و زردآلو و هندوانه. مردها هم بعضی سیگار می‌کشیدند. بچه‌ها روی کف پلشت اتاقها می‌لولیدند و پاسبانی خسته از کار بیکاری خود با پوزه پوتینش بچه نوپایی را بازی می‌داد.

مارال هنوز نمی‌دانست چه باید بکند. بر جا مانده بود و نگاههایش گنگ و گیج به هر سو دودو می‌زد. پاسبان و ابرسیدش که پی کی می‌گردد. مارال گفت «دلاور و

عبدوس». پاسبان او را از لابه‌لای مردم نشسته گذراند، پای دریچه‌ای که به دیوار بود و هنوز بسته بود برد و گفت بماند تا بیایند. مارال شانه به دیوار داد و پشت دریچه بسته به انتظار ماند، در این اندیشه که باید هم امان به کسان او ندهند تا از پشت دیوارها به این سو بیایند. عبدوس و دلاور و رجب کشمیر، مباشر زمینهای دهنه شور ملک را با چوب خوابانده بودند که دیگر سر از خاک برنداشته بود و قاطرش را هم ربوده بودند. هم این بود جریشان و سنگینی جریشان.

لت دریچه باز شد و آستین و پیشانی و لبه کلاه پاسبانی در آن سوی از نظر مارال گذشت. در دم عبدوس و دلاور در ته دالانی تنگ نمودار شدند. عبدوس سر به پایین داشت و دلاور پیش رویش را نگاه می‌کرد. پیش آمدند و پشت دریچه ماندند. هردو، دوش به دوش هم. دلاور کوتاه، چهارشانه و همچنان درهم کوفته بود. چشمهای ریز و میشی‌اش کمی گود افتاده، اما رمق نی‌نی‌هایش همچنان که بود، بود. سیبل و کاکل‌هایش که پیدا بود هم الان شانه‌شان کشیده است، صورتش که بیخ تراش شده بود، مچهای کلفت دستش و کرک‌هایی که مثل پُرز نمد ساعدهایش را پوشانده بود، پیشانی کوتاه و ابروهای پهنش و بریدگی سر لاله‌های گوش؛ همه و همه خود دلاور بود. اما رنگ چهره، رنگ چهره دلاور نبود. آن رنگ آفتابی و سوخته دلاور نبود. رُخ دلاور، در بیابان که بود به رنگ پوست چنار بود، نه به رنگ سایه. حیف از گونه‌های کبود و قُرص دلاور که تاب سایه همیشه زندان را نیاورده بود: ای... مارال بلاگردانت بشود دلاور!

نگاه دلاور اما جلای خود را، مهربانی و نیاز راستینه خود را نگاه داشته بود. و بندبند انگشتهایش سختی خود را داشتند. نه، هنوز حلقه انگشتر به دور انگشت دلاور لق نشده بود. ناخنهایش هم مثل همیشه بلند بودند، اما زیر ناخنها سفید و نه مثل همیشه سیاه و چرک‌نشسته. پیداست که در شهر - در زندانش هم - دم دست، آب بیشتری هست تا بیابانهای جوین، دهنه شور و جلگه ماروس. یقه پیراهن آبی‌اش بسته بود و دستمال سرخ ابریشمی‌اش را - مثل همیشه - به گردنش گره زده بود. تسمه‌اش هم به کمرش بود. اما پاهایش برهنه بودند؛ نه مثل همیشه. همیشه در صحرا، از پی گله که می‌رفت چاروق به پا داشت، پاوار، یا گیوه دوره‌دار. حالا سر یک آستینش باز بود. یقین که دکمه‌اش کنده شده بود. همین. الا محال بود که تو مچ

دست دلاور را ببینی. همیشه، از پی گله که می‌رفت مچهایش با مچ پیچ بسته بود؛ و اینجا لبهایش بسته بودند.

لبها خشک شده، چنان که گویی برهم دوخته شده‌اند. تنها چشمهایش بودند که می‌گفتند و خاموش می‌شدند. باز می‌گفتند باز می‌گفتند. هر دو خاموش و گرفته، رو در روی هم ایستاده بودند. زبانهایشان را مگر گره زده بودند؟ نه، زبان مارال باز بود، اما حس می‌کرد سخن نمی‌تواند بگوید. لبهایش مرده و زبانش خفه شده بود. احساس اینکه سینه‌اش انباشته شده از واژگانی که تاکنون برایش بیگانه بوده‌اند، داشت خفه‌اش می‌کرد. واژگانی که به روشنی درمی‌یافت تا این دم نشانی در یادش نداشته‌اند. انبوه واژگان، سخنانی غریب. آنچه که تنها همین دم، در همین دم خواستِ واگوشدن دارند او نمی‌تواند از قفس سینه رهایشان کند. می‌خواست بگوید «من آمده‌ام بینم‌تان. سلام. خِفَتِ مخورید.» اما همین حرفها در پندارش شگفت می‌نمودند، و مارال نمی‌توانست بر زبان بیاردشان. راه گلوش گویی با گلوله‌ای از کُرک بز گرفته شده بود. صدای خشک و اندوهگین پدرش عبدوس، هوای بسته و دردناک، هم کیف‌آور میان مارال و دلاور را برهم زد:

— محله کدام سویه که تو توانستی رو به اینجا بیایی؟

مارال این دم توانست به پدر روی کند و در چهره او بنگرد.

عبدوس با اینکه پشت دریچه ایستاده و شانه‌هایش خمی بیشتر از پیش برداشته بود، باز یک سر از دلاور سر بود. بینی بزرگ، شقیقه‌ها استخوانی و چشمان آبی تیره — همچو آسمان سپیده‌دم — و فرونشسته به گودال کاسه‌ها. رگهای تیرکشیده گردن، ریشه‌های جوگندمی سیخ و سیخ و جگر، دستهای بلند و نگاهی چون نگاه اسب آرام و پر. خود بود. همان گله‌بان میشکالی که گله توپکالی‌ها را می‌چرانید و سال برفی، سال پیش از گرانی، ماده گرگی را در خم کوه «دوبراران» بر زمین کوبیده و قوچ عروس فرادخان را از کلف‌اش بدر آورده بود. رد زخم بر گرده دست چپش یادگار دندان ماده گرگ.

مارال سر پایین انداخت. چرا که نمی‌توانست به چشمهای تیره، غم‌آموخته و اندیشناک پدرش نگاه کند. نگاه عبدوس واگوی غریبی دوری بودند که آشنای مارال بود. مارال این را می‌دانست که بابایش گُرد است و مادرش بلوچ بوده است: مهتاو. از

بلوچهای پراکنده پشت کوهسرخ و چاهسوخته. در خشکسالی پیش از گرانی از چادرهای خود ویلان شده، گذارش به تیره توپکالی افتاده و آنجا در چادر «حاج پسند» کنیزی کرده تا به جوانی پای گذاشته بود. تا بلوغ زنانه از دل بینوایی یال برافراشته و خواهش بلوغ دست به سوی عبدوس دراز کرده بود. عشق. همان نیروی لایزال که بنده و کدخدای نمی‌شناسد. ارزشی شایان آدمی و خود ویژه او. از گریبان فقر هم عشق سر می‌کشد. عبدوس دست مهتاو را به یاری گرفته بود. مهتاو به نامبرد عبدوس درآمده بود. خاری در چشم خویشاوندان. دل پر کبر، کی تاب آن می‌آورد که عبدوس کنیزکی بلوچ را از خود کند! عبدوس را از خود و ازده بودند. رانده بودند. عبدوس هم دست مهتاو را گرفته و روی به توپکالی‌ها آورده بود. پیدا است. آنکه از خویش بکند، میان سیاه‌چادر دیگری جای پای پایداری ندارد. بچه‌سال اگر باشد گدگی پیشه‌اش می‌شود. جوانسال اگر باشد بخت آن دارد که گله‌یار بشود. اما هرگاه یال و کوپالی به هم زده باشد چوپان است. نه به آسانی. بدگمانی‌ها را از پیرامون خود باید زدوده باشد. گله‌بان. و عبدوس خوش‌یال و کوپال بود و خبره گوسفند. بر او بدگمانی نیز نمی‌رفت. زنش میان طایفه بود. گروگان گله‌داران. توپکالی‌ها به اجیری پذیرفتندش. مرد کار. پای راهوار بیابان.

شبی عبدوس از گله به سیاه‌چادر خود برگشت و مهتاو را دید که برایش دختری آورده. زنهای محله بر دختر نام مارال گذاشته بودند: خوش‌قدم باشد. جای هیچ پندار نبود که مارال از آن همان ایل و سیاه‌چادرهایی است که میانشان پای بر خاک نهاده. پس عبدوس به نیروی دو عشق — مارال و مهتاو — کمر تنگ‌تر بسته و روز و شب، بی‌یک‌دم درنگ، بی‌دمی آسودن در پی گله روان شده بود. کوه و دشت و بیابانهای خراسان را از زیر پاوارها در کرده بود. از طاغی تا سرخس، از پل ابریشم و سنگسرتا دهنه شور و آن‌سوی کوهسرخ. زده بود، خورده بود، چرانده بود، دزدیده بود، دزدیده شده بود، خریده بود، فروخته بود، و به هزار افت و خیز توانسته بود شماره میشه‌ایش را از یک به پنجاه برساند، نیم وجبی در ایل ریشه بدواند، دارای یک مادپان ابری بشود، خیک مسکه و مشک ماست داشته باشد، چادری جادارتر سر پا کند، سگی ببندد و چند تا جاجیم و قالیچه و رختخواب فراهم آورد و جمّازی بخرد. این تلاش تا بلوغ مارال کشیده بود. مارال به رس رسیده و چشمهای محله را به سوی

خود گردانده بود. برادرزادهٔ نیرم خان خواهان مارال شده بود. اما عبدوس «نه» گفته و اشکال کرده بود که شما از بزرگانید و ما از خردینگان. خوب است این کار سر نگیرد. خوش تر همان که ما با همگلیم های خود وابتدیم و شما با همبران خود. پس مارال به نام دلاورِ چوپان رفته بود. چوکه دلاور هم از قماش خود عبدوس بود؛ بی کس و یگه، کاری و یگرویه. همخون نبود، نباشد. قلچماق و دلپاک و سر براه و دل به کار بود. مرد را همین بس! از مردم «قلعه چمن» بود. جوانسال بود که از خانه بدر زده و به میان گُردها راه یافته بود. گدگی کرده بود، به جوانی رسیده و همراه عبدوس پی گله رفته بود. به ریش و سبیل رسیده و خبرهٔ گوسفند شده بود. گرچه پیش از آن هم بی سررشته نبود. اما پیوند با مارال برای دلاور دردسر به همراه داشت. پیش از هر چیز، مارال به دلاور هراس داد. هراس از بزرگان و کدخدایان توپکالی. هراس از نیرم خان و برادرزاده اش. هراسی که روز از روز پیش بیشتر می شد. این آتش زیر خاکستر ماند تا روزی که نیرم خان سه تا از چوپانهایش - عبدوس و دلاور و رجب کشمیر - را پیش کرد تا بروند و بی پرداخت آب بها در زمینهای نَه رَد ملک اخلمدی بچرانند. رفتند و گله را در زمین یله دادند. گله، زمین را در خود گرفت. پیشکار حاج عبدالمملک اخلمدی رسید. فتیله از پیش نم داشت. پیشکار اخلمدی زنجیر اردکانی اش را از جیب بیرون کشید، پوزه و سر و روی گوسفندهای بی زبان را به باد زنجیر گرفت و زبان به دشنام گشود. دشنام به همه. به خُرد و کلان ایل و طایفهٔ توپکالی. پشت پیشکار محکم بود؛ اما گُردها هم نمی توانستند سخن تلخ را با خود به چادرها ببرند. دعوا در گرفت. مردها به هم درآویختند و چوبدست دلاور که به نشانِ شاهرگ پیشکار اخلمدی فروود آورده شده بود، بر شقیقهٔ مرد خوابانده شد که بر خاک افتاد، دور خود غلتید، دست و بالش به پر پر آمدند و دمی بعد سر گذاشت و مرد. هر سه چوپان به پاسگاه امنیه و پس آن به زندان کشانده شدند. هم این زمان، خشکسالی رسید و همراهش ناخوشی دام. بزمرگی. میخ سیاه چادرها از خاک برکنده شد و مردم چادر نشین آواره تر از همیشه راه بیابانهای دور پیش گرفتند. از دارایی عبدوس چیزی بر جا نماند. بزمرگی بیداد می کرد. مهتاو دقدار شد و در جا افتاد. چنان که گاه کوچ او را روی چارپایی می بستند و مارال...

— مادر خود نیاوردی؟

عبدوس چنین پرسید و همراه این صدا موجی از زهر و درد سراپای مارال را فرا گرفت، بندبندش لرزید، سرگونه‌ها و چانه‌اش تکان خوردند، دستهایش از بیخ شانه‌ها سست شدند و نگاهش از روی عبدوس رمید. نه! مارال نمی‌توانست همه آنچه را که راست بود و روی داده بود، واگوی کند. ناخوشی که به جان گوسفندها ریخت، همه دار و ندار دلاور و عبدوس را همراه خود برد. خبر مرگ مهتاو هم لابد برای عبدوس دشوار بود. با چه زبانی می‌توانش گفت؟ مارال در تنگنای جان به خود پیچید، به هم بر آمد و بر خود لگام زد تا از این گره برگذرد. پس با دودی در کلام، در چشمها و در همه چهره‌اش، گفت:

— ناخوشی گرفت. بردمش «سوزنده» خانه عمه بلقیس.

نام بلقیس، خانه عمه و سوزنده در یاد عبدوس گمشده‌هایی بودند که تنها ردپایی از خود بر جای گذاشته بودند، و رمزی اگر در کار بود اینکه ردپاها هرگز رفته نمی‌شدند. سوزنده: دیوارهای کوتاه، خیلی کوتاه. درهای کوتاه، خیلی کوتاه. بامهای کوتاه، خیلی کوتاه. عبدوس بچه‌ای بود که تیره می‌شکالی نیت کرد سوزنده را سر راه ییلاق و قشلاق خود بنا کند. جایی برای اطراق در میانه دو مقصد. سرپناهی برای دمی آسودن. که برخی هم اگر خواستند، دانه دیم بکارند. جامنزیلی پایه در خاک. شبی نیمه شبی هزار پیشامد روی می‌دهد. چرا محله نباید دور از یورتگاه، سرایی برای آسودن داشته باشد؟ جایی نزدیک براه بزرگ، بین نیشابور و سبزوار، دو مرکز عمده داد و ستد پشم و پوست و روده و چارپا. حاج‌پسند پا پیش گذاشت و دیگر خویشاوندان گرد آمدند، زمین را با باریکه آب کاریزش خریدند و به کار ساختن شدند. آن‌روزها عبدوس کون‌برهنه راه می‌رفت. اینچند خُردی بود، و از گلهایی که برای ساختن پایه‌ها درست کرده بودند، برای خود قطار شتر درست می‌کرد. بلقیس یک هوا از او بزرگ‌تر بود و شلیته‌ای بلند و سیاه می‌پوشید. تنها گل اندام بزرگ‌تر از همه بود که تازه به نام حاج‌پسندش کرده بودند. و «مدیار» از عبدوس هم خردی‌تر بود. چندان که عبدوس نمی‌توانست چهره آن‌روزی برادر را به یاد بیاورد. از آن پس که عبدوس از محله خود کناره کرد، تنها یک بار به سوزنده برگشته بود؛ آن‌هم در مرگ مادرش «گل خاتون». از آن پس یاد کسانش نکرده بود. کسانش هم یادی از او نکرده بودند. حال که مارال داشت به میان قوم و خویشهایش برمی‌گشت، قوم و

خویشهایی که نمی شناخت، عبدوس در گره دوگانه ای گیر کرده بود. اندوه و غرور. که این دو در هم عجین بودند. اندوهگین از اینکه خوار شده و نتوانسته است کاری را که خود پیش گرفته بوده تا پایان تاب بیاورد - که به زندان افتاده، گوسفندش تلف شده و زن و دخترش میان طایفه غریب، تنها مانده و آواره شده اند و ناچار که به محله جد و تبار خود باز گردند؛ و مغرور از اینکه چنین محله و طایفه ای و خویشاوندی هنوز برجاست که می تواند به کسان او پناه بدهد. و از دریافت آن، موجی از شوق و مهر و خویشدوستی و حرمت به پیوند تباری خود در قلبش کله می زد و به او تر و تازگی بودن می بخشید. احساس اینکه اگر هم نباشد، در مردم همخونش هست. اگر هم بمیرد، در دیگرانش زنده است. و دلش یکباره هوای برادرش مدیار، و خواهرش بلقیس را کرد؛ و یاد هیاهوی بزرگترین خواهرشان گل اندام در جانش زبانه کشید...

عبدوس به چشمهای دخترش نگاه کرد و گفت:

- خوب کردی که رفتی به خانه عمه ات، خوب هم کردی که آمدی اینجا. من این چند شب خوابهای بدی دیدم. پریشب خواب این را می دیدم که تو و مهتاو دارید رو به یک جلگه خالی و خشک می روید. هیچکس همراهتان نبود. آفتاب جهنم روی پشت بیابان سوار بود... ناخوشی اش که لابد سنگین نیست؟... حال محله کجاست؟

- کلیدر.

- تو چه گاه از محله دور افتاده ای؟

- بعد از نصف شب دیشب.

- پس حال اگر براه بزنی کی به رد محله خوارسیدی؟

مارال لب فرو بست و دمی دیگر گفت:

- آمدم بگویم که من دیگر نمی خواهم همراه محله بروم.

دلاور و عبدوس به هم برگشتند و یکجا به مارال نگاه کردند. چنان که چشمهایشان از او می خواست، همه چیز را، بی بیش و کم به آنها بگویند. چي پیش آمده بود؟ بیش از این مارال نتوانست راه بر اشکهایی که در روشنایی نی نی چشمهایش می درخشیدند بگیرد. گفت:

- آمدم به اتان بگویم که دیگر میان محله کسی را ندارم تا همراهش بروم.

- قره آت هم مرد؟

ناگهان دلاور این را پرسیده بود. مارال گفت:

— نه، او همپای منه.

افروزش پنهان چهره دلاور آرام گرفت. پیدا نبود اگر قره آت هم مرده بود، او چه می کرد.

قره آت کمراسب نوزینی بود که دلاور پیشکش مارال کرده و گفته بود «قره آت چشم منه. آن را به تو می دهم.» از آن پس چموش یکه شناس را آموخته مارال کرده بود.

مارال نگاهش را از دلاور گرداند و به چهره پدرش خیره ماند. عبدوس سر به زیر افکنده و خاموش در اندیشه بود. این از خط پیشانی و شقیقه هایش پیدا بود. دختر دریافت که کلام آخر را بی پروا گفته است: «کسی را ندارم تا به محله برگردم» و این سخن به عبدوس گران آمده بود. عبدوس حالا به چه پنداریست؟ از این کلام چه معنایی برای خود می گیرد؟ مرد در باد گم شده است. باید یک جوری حالیش کرد. باید برایش روشن کرد و به او فهماند که هیچ خبر ناگواری نبوده. اما چگونه می توان زنجیری از دروغ بافت که سروت هاش با هم جور در بیایند؟ نه! هر واژه ای که از زبان مارال می گریخت می توانست بندی از هزار بندی را که او در خیال خود به دور یاد هایش بسته بود، پاره کند. هر سخنی گشودن دری بود به آنچه او نمی خواست بگوید. مارال به هیچ روی نمی خواست از کنیزی خود میان چادرهای نیم خان و بستگانش برای پدر و نومزاد خود چیزی حکایت کند. حتی ردپایی هم از زندگانی نیمساله خود نمی خواست نشان دلاور و عبدوس بدهد. همه خواست و نیت دختر این بود که بتواند هر چه را بر او گذشته در دل خود نگاه دارد و اندوهی را که در سینه اش انبار شده به کسی بروز ندهد. چه این را به خیزد می دانست که آدم بیابان همچو عقاب است. آزاد و ناپرابسته. و هرگاه او را به دام بیندازند و میان چاردیواری تنگ بسته اش بدارند — که همه آفتاب را نتواند ببیند، و همه نسیم را نتواند ببوید، و همه نواهای بیگانه و آشنای دشت و بیابان را نتواند بشنود — در غمی دلزار ته نشین می شود. پس نباید دیگر خواری های بیرون دیوار را که بر عزیزانش روا می شود، برایش باز گفت. چه سود که مارال از نگاه های بی پروای صمصام خان، لبخندهای مقبول و سبیل جنبانند هایش برای دلاور و عبدوس بگوید؟ چه سود از واگو کردن

پنجه‌های زنان و دختران، پای دستگاه‌های جاجیم و گلیم‌بافی؟

«مارال لقمه چرب و نرمی برای صمصام خانه.»

«اول آخر هم سالم از زیر دندان صمصام بیرون نمی‌رود.»

چه سود از حکایت هراس شبها، که مارال به زیر چادر دده کوکب می‌گریخت، پناه می‌برد و به جبران اینکه دده او را پیش خود نگاه دارد، به هر حکمش گردن می‌نهاد. هم چرا باید بگوید که صمصام چشم به قره‌آت داشته و دندان بند کرده بوده است: «باید به منش بفروشی؛ الا تیرش می‌کنم.»

چه گفتن؟ چه گفتن؟ جز اینکه از شنیدنشان شیر در قفس بقرَد و به چرخ و تاب درآید، چه می‌توانست کرد؟ جز اندوه فزاینده و خشم به هم درکوفته چه به همراه خود می‌آورد، اگر مارال به مردهای خود می‌گفت «خانهای بالا می‌توانسته‌اند پادر-میانمی کنند تا قاضی محکمه کمتر از این برایشان زندان ببرد. اما تنها برای رجب کشمیر دوندگی کرده که بی‌تقصیر قلمدادش کنند، و چنین کرده بودند.» این چیزها را خوب تر آن بود که عبدوس و دلاور ندانند. چو که سر بردیوار کوفتن داشت، هرگاه دلاور می‌شنود که صمصام خان نیمه‌شبانه به چادر دده کوکب تاخته و به مارال درآویخته است. گرچه مارال او را پهلوانانه از خود واپس زده و رانده باشد. که موهایش را به چنگال گرفته، گردنش را پیچانده و او را به ستیز نگاه داشته باشد تا دده کوکب از سر زائو به چادر برگردد. که رسیده بود. صمصام خود را رها نیده، دده را پرتاب کرده و به میان شب گریخته بود. همان شب دده به مارال گفته بود:

«خوبه تو به میان تیره پدری‌ات برگردی، دخترم.»

که مارال هم با ورزش نسیم سپیده‌دم پا به رکاب کرده، روی در بیابان نهاده و راه سبزوار پیش گرفته بود... حال اینجا، روی روی مردانش ایستاده بود و خوب می‌دانست که باید زخم آنچه را که بر او روا داشته شده در قلب خود نگاه دارد و تا رهایی مردان برای هیچ‌گوشی وانگوشی و پنداری مارال بیش از عمر خود بخرد بود.

— جمّاز چی؟ آن هم مرد؟

مارال سر افکند و به پاسخ عبدوس گفت:

— جمّاز جزو مالهای نیرم خان شد. او جمّاز را به زور از ما خرید.

— هیهات!

عبدوس این را گفت و بس کرد. مارال، شاید برای آرام داشتن دل پدر، گفت:

— برای درمان ناخوشی مادرم از او پول استانده بودم.

شعله دیگری به جگر عبدوس. با این همه، نرم گفت:

— غمی نیست. زمانی درمی آیم از این قفس. حالا تو خود را از کدام راه به رد مال

می رسانی؟

پیدا بود که پندار عبدوس بسی آشوب است. چرا که تا این دم مارال دو بار به او

گفته بود «نمی خواهم همپای محله بروم» اما عبدوس باز هم این را از یاد می برد. این

گمان برای مارال پیش آمد که بابایش پروای کنندن از توپکالی ها را دارد. پس در پی

درنگی دلواپس، به بیم گفت:

— براتان گفتم که! من را دیگر با محله کاری نیست. من دارم می روم در خانه عمه

خود، تا روزی که شما از اینجا دریابید.

عبدوس دودل و گرفته گفت:

— از عمر تو، من و عمه ات با هم همبر و همکلام نشده ایم. ما با همدیگر قهریم.

کلام عبدوس درهم شکسته و دلسپرده بود. نشانی از تسلیم. چنان که مارال

توانست بر او چیره شود. پس گستاخ و از سر یقین گفت:

— من به آشتی می روم. دیگر نمی توانم میان توپکالی ها بمانم. نمی مانم. باید

برگردم سوی تیره خودمان؛ میشکالی. من باید خود را برسانم زیر چادر عمه ام. آنجا،

میان توپکالی ها امان ندارم. بعد از شماها، من آنجا تنها شده ام. کسی را ندارم که شب

سرش را دم چادرم بگذارد و بخوابد. چادرم را امن کند. مرد ندارم. گوسفندی هم که

نمانده. هرگاه من همراه گله بروم باید کنیزی این و آن را بکنم. تو می گویی شویم دل

به این کار می دهد؟ ها دلاور، تو چه می گویی؟

دلاور، پیشانی از روی ساعد برداشت و سر برآورد. عقابی در دل نگاهش به

کمین نشسته بود. کناره های چشمها به هم آمده و پوست چهره اش چروک برداشته بود.

دردی از درون. فوران درد:

— کدام کس به تو بی حرمتی کرده مارال؟ ها، کدام کس؟ میان محله کسی

بدنامت کرده؟ به تو ننگ بسته؟

— نه. نه. تا تو در باد دنیایی مردی یافت نمی شود که نگاه چپ به من کند! نه

دلاور، تو دل خود آرام دار. دل خود آرام دار. هیچکس. هیچکس.

دلاور به پاسبان روی کرد و گفت:

— برادر غیرت کن و یک کله ما را یکه بگذار. من با نومزاد خود اختلاط دارم. پاسبان دور شد. نتوانست بماند. عبدوس را هم پیش خود خواند. عبدوس همپای پاسبان رفت و شانه‌های ستبر دلاور همه دريچه را پر کرد:

— ها مارال؟ هر چه را هست به من بگو! پروا مکن. پروا مکن. به من بگو. بگو! هرگاه بدانم ناجوانمردی به نومزاد من نگاه بد کرده، این قفلها را به دندان می جوم، خودم را به او می رسانم و چشمهایش را از کاسه برمی کنم.

مارال دم نرم کرد و گفت:

— دلاور، تو چشم منی، عزیز دل، من به اینجا آمدم که ناگفته و ناشنیده محله را یله نکرده و رفته باشم. نخواستم خودسر باشم. من آمدم خبرت کرده باشم، نه که از کسی شکوه آورده باشم. تو دلاور من، دل خود آرام دار، دلاور من... براتان مسکه و قیماق آورده بودم، از آن مرد و استاندی؟

خواه ناخواه، مارال گفتگو را براه تازه‌ای انداخته بود و با کلام استوار خود، دلاور را نرم کرده بود؛ چندان که توانست از مرد واپرسد:

— تو چه می گویی؟ بروم یا نروم؟

دلاور، بُرا گفت:

— برو. برو سوی عمه خود...

و خاموش شد. مارال هم لب فرو بسته ماند. دلاور، نه چنان که پیش از این، نگاهش کرد؛ نگاهی آرام و دلپذیر. پس گفت:

— امشب را خیال داری کجا بمانی؟ به کاروانسرای حاج نورالله؟

— جای دیگری مگر می شناسم؟

دلاور بی سخن ماند. مارال کیسه‌ای کوچک دستباف که نقش و نگاری رنگین بر آن گلچین شده و با نخ سرخ قیطان به گردنش بسته بود، از میان یقه بدر آورد. در کیسه را، دستپاچه گشود؛ دستمالی گره خورده از درون کیسه بیرون آورد، گره دستمال را باز کرد و چند تکه اسکناس مچاله شده میان دستمال را برداشت و از دريچه به دست دلاور داد:

— بیا! این هم پول چارتا جُلابی که از تو باقی مانده بودند. بیم برم داشت آنها هم تلف بشوند، فروختمشان.

دلاور پول را دو سهم کرد، سهمی پیش خود نگاه داشت و مانده اش را به مارال داد. مارال مشتش را روی پول هم آورد و به دلاور نگاه کرد. دلاور چشم در چهره او مانده بود و نگاهی دیگر داشت. بی لعاب، برهنه و داغ. پنداری در چشمهایش افسوس این بود که چرا یک بار، حتی یک بار این پستانهای گرم و پرخواهش را نمالیده است. که چرا یک بار این بناگوش سفید را که دنبه قوچی را می ماند، نبوییده است. که چرا یک بار سر بر بازوی خوش تراش مارال نگذارده است. غم این داشت که چرا زنش را بغل نزده و میان علفهای جلگه ماروس نخوابانده است. غم پرواهای نابجای خود را داشت. پشیمانی ساده دلی، خامی خود را.

مارال همه که کوتاه مردمی را که داشتند از در به حیاط بیرون می رفتند نشنید، اما صورت کشیده و سیبل سیاه پاسبانی را که از خم راهرو پیچید و به سوی دلاور آمد، دید. قامت نیمه خمیده پدرش را هم در ته راهرو دید. بعد حس کرد که دلاور از او دور شد، از دریچه دور شد و لبهایش چند بار به هم خوردند و ناگهان دریچه بسته شد و او، مارال، مثل نقشی به دیوار، تنها ماند.

— از اینجا. راه اینجا است. دستگیره را بکش سوی خودت. آها.

مارال در حیاط نظمیه بود. خورجین اسبش را از بیخ دیوار برداشت، به شانه انداخت و از در بیرون رفت. قره آت همچنان با گوشهای تیز کرده کنار درخت بید ایستاده بود. مارال خورجین را پشت زین انداخت. دهنه را از دور تنه درخت واکرد، به شانه انداخت و راه خود گرفت.

کوی و برزن در غروب از مردم پرتر می شد. مارال خوش نمی داشت اندوه رخ خود را به این و آن بنمایاند. پس بر زین نشست و میل بیابان کرد. سستی گامها و جلاپریدگی چشمهایش او را وامی داشتند که خود را از نظرها دور کند. به دورکاب از دروازه بدر رفت، یک میدان تاخت، دهنه را کشید و کنار راه، نزدیک جوی آب از ترک فرود آمد و حیوان را بر علفهای کنار جوی رها کرد، و خود کنار یال قره آت ایستاد. غروب. غروب بی تازه بود. وضع و حالی تازه بود. بیابانی تازه. مارال تا امروز بسیار بر این بیابان و غروب گذر کرده بود، اما آن را چنین به جان احساس نکرده بود. روز رنگی

دیگر می‌گیرد هنگام که روزگار تو زیر و زیر شده است. غروب سرخ است یا تیره؟ تو چگونه‌اش می‌بینی؟ تا چگونه‌اش ببینی! شب نورباران است، هنگام که قلب بر فروز باشد. غروب گنگ است، اگر مارال قلبی گنگ داشته باشد، اگر روحی گنگ داشته باشد. غروب گنگ بود.

بستر بیابان، بستر گسترده دشتهای پیرامون شهر با گله گله سبزینه‌هایش در گرگ و میش غروب رنگ می‌باخت. شهر در کبودی فرو می‌رفت. کوههای شمالی شهر سایه‌های سیاهی می‌شدند و فرازه کوه در سیاهی آسمان پنهان می‌شد. تک و توک اینجا و آنجا دهقانانی دست از کار کشیده و هر یک به سویی روی داشتند. توبره‌ای بر پشت، بیلی بر دوش، یا چارپایی در پیش. گند و خسته. فصل چغندر بود. دمی دیگر روشنایی‌ها از دریچه‌های تنگ خانه‌ها بیرون می‌ریخت.

مارال سر به کوههای کلیدر گرداند. کوههای فرونشسته در تاری شبانه. کوههای پیوسته به بینالود، فراتر از آن، هزارمسجد. پرواز خیال. سرخس. روزهای داغ و شبهای سرد. های و هوی محله، واقواق سگان، هرای چوپانان؛ دلاور. گله به یورنگاه برمی‌گشت. هنگام کوچ. پشته پشته گوسفند، دسته دسته مرد: بار کنید! چه شبهایی بودند آن شبها! چه شبهایی بودند! مگر تمامی داشتند؟ لحظه‌های کند، سمج، طولانی. پرشوق. پردلهره. پریاد. پر از شتاب قلبها.

تا اطراق بود، غروب هنگام مارال کنار دیرک چادر می‌نشست و نخ می‌رشت. مهتاو کنار دیگدان سنگی، هیزم در آتش می‌انداخت. کتری سیاه روی دیگدان. چای برای مردها. غروب رُخ می‌باخت. تیرگی به آسمان می‌دوید. شب از پس کله کوه بالا می‌آمد، بالا می‌کشید و بی‌شتاب تن بر بیابان می‌تاباند و میان سیاه‌چادرها دست و بال می‌گشود. فانوسهای دستی، جابه‌جانی می‌کشیدند و هر کدام چون نوک گزلیکی بر پوست شب می‌نشستند و تن شب بر فراز چادرهای محله، روی تیزی شکسته نیزه‌های نور برآستاده می‌ماند. پوست گاوی بر سر سیخهای شکسته.

شبهای کلیدر، دیگر بودند. سبک و بی‌قرار. خوش نسیم داشتند. عطر خاک و علفش دماغ را مست می‌کردند. ماه کلیدر پنداری فراخ‌دست‌تر می‌تابید. شب کلیدر زلال‌تر بود. کم‌هول‌تر. باز هم از دلاور نشانی نبود! این آیا سُمکوبان قره‌آت نیست که از پشت تپه‌های خُلور برمی‌آید؟ پس این گرد سپیدافشان چیست؟ نه مگر شیئه

مستانه قره‌آت در شب کلیدر پیچیده است؟ نه مگر این قره‌آت است که یال پرافشانده و بی‌قرار می‌تازد؟

پس سوار کو؟ دلاور کو؟

این قره‌آت است که عرق‌ریزان و هراسان در میان سیاه‌چادرها به تردید یله مانده است؟ بی‌تاب و مبهوت است قره! برهنه و بی‌لگام. بیخ گوشهایش به عرق نشسته است. گرده گاهش از نم تن برق می‌زند. سم بر خاک می‌کشد. به شیهه خاک را می‌خراشد. کاکلهایش پریشان است، قره‌آت. آشفته و سرآسیمه است. مردان توپکالی به گردش درآمده‌اند. اما کی به بیگانه لگام داده است او؟ یکه‌شناس است. دردیش هست قره‌آت. بی‌سوار بازآمده. با خود خبری دارد. مارال می‌رسد. خیک آب و می‌هلد. صدایی از میان لرزه لبها. قره‌آت صدای آشنا می‌شنود. گوشها تیز! مارال است این. گوش می‌خواباند و گردن نرم می‌کند. مارال و قره رو به هم می‌روند. قره پیشانی به شانه مارال می‌مالاند. از کام قره صدایی مثل کورغنج برمی‌آید. اگر بتوان گفت، گریستن اسب. مارال یال اسب را می‌نوازد. گردنش را بغل می‌گیرد. مرد و زن محله آن دو را به خود وامی‌گذارند. مارال اسب را با خود می‌برد. راهش می‌برد تا عرقش نرم‌نرم خشک شود. برمی‌گرداندش. کنار سیاه‌چادر خود یله‌اش می‌دهد. مارال آرزو می‌کند که قره زبان داشته باشد. در خود فرو می‌نشیند. شب از میان دوشقه شده است.

فردا دانسته می‌شود که دلاور، عبدوس و رجب کشمیر را به پاسگاه امنیه برده‌اند.

مارال پنجه در یال بلند و زیبای قره‌آت فرو برد و پشت گوشهای نرم حیوان را خاراند. قره نگاهش کرد و گوش و دم تکانید. بالای سر، سوی پایینه مشهد، ابرهای خالی روی شانه هم سوار می‌شدند. این ابرها هرگز نمی‌باریدند. بخیل و خشک و بی‌ثمر بودند. در پی هم، غافله‌ای بی‌سامان و قحطی‌زده، بر فراز دشت کویر؛ نزار و خسته رو به زابلستان و هیرمند و بیابان افغان سرگردان بودند و می‌رفتند تا گم شوند. زیر این ابرهای بی‌جان، قلعه‌ها و رباطها، پاره‌دشتهای پراکنده و کم‌بر، و شهرهای کویری بودند، لب به دندان خشکیده، تشنه و رخ‌باخته. کلوخستانهایی در گذر باد و بر پهن‌دشت آفتاب: تربت و بیرجند و گناباد و بیدخت. مارال باری بر آنجای‌ها گذر کرده

بود. از آن پس نیز کولیهای تربتی را در بیابانها، قلعه‌ها، بزرگوهای بیخ دره‌ها، کنار محله دیده بود. خیمه‌های خود بر پا می‌کردند و سندانها در زمین می‌نشاندند و بر کار می‌شدند. گاه نوکردن نعل اسبها بود. مردها اسب و قاطر و چار-پایان را به نعلبندان می‌بردند. زنها به خرید سیخ کباب و کارد و سوزن و میلاب قلیان می‌رفتند. دختران دم‌بخت، نشان از پیرزنان کف‌بین می‌گرفتند. زبان خوش و لحن زیبا، انبانی از واژگان پیوسته و دلچسب. مادران زبان‌آواره کولی، موسیقی در کلام خود داشتند. کف می‌دیدند و راوی قصه‌های قدیمی بودند. این به طبع دختران گرد خوشایند می‌آمد. خبر از تربت و کاشمر و کال‌شور می‌دادند، خبر از طاغی، قشلاق میشکالی‌ها. طاغی، پیوسته به ریگزار جنوب سبزووار و نیشابور، پیوسته به ریگزار، تا پایندست باشتین. دست به سوی انارک داشت. فزانه انارک جلگه شاهرود بود که تا سینه سنگسر کشیده می‌شد و از شمال به آفتاب‌ورآمدان واپس می‌آمد و سر بر پای کلیدر می‌گذاشت، با جلگه ماروس درمی‌آمیخت و اسفراین و عبدالله‌گیو و جلگه جوبین را در بال می‌گرفت. بر همین میدان، در تنگه ملق دره از جلگه ماروس، در کشاکش شیردوشان گله‌های میش، مارال از مهتاو بزاده بود. همین میدان بود دنیای مارال. دنیایی نه‌چندان تنگ، نه پر یکنواخت. اکنون تنهای دنیای خود بود. چندان تنها که گوهری به ویرانه. راههای گنگ و پیوندهای بریده. بیابانهای خالی و جلگه‌های خفته. شهرهای پراکنده و دیه‌های سرکوفته. نفس از پندارش می‌بندد.

شب فشرده‌تر شد. نورهای کهنه، پراکنده، این سو و آن سو زیانه زدند. مارال می‌باید می‌رفت. گاه رفتن. پای در رکاب کرد و بر زین نشست، لگام رو به شهر گرداند. چشمه روشن، کاروانسرای حاج نورالله. پذیرای او، پیرخالو.

دریچه‌ای بر یک لت در کاروانسرا. تهی گاهی همچند یک درگاهی، با هلالی بر بالینه‌اش. پیرخالو دریچه را گشود. چهره پیر و بهنش به دیدن دختر عبدوس روشن شد: — ها! تو هستی دختر میشکالی؟ ها، کجا بوده‌ای که گذارت از اینجاها افتاده؟... خوب، خوب بگذار لت اصلی در را باز کنم تا اسبت بتواند بیاید دالان. بیا... حالا بیارش... خوب خاطر جمع، بگذار چفت در را ببندازم... خوب، این هم از این. خوب خاطر جمع.

مارال و قره‌آت میان دالان بودند. پیرخالو به چالاکی لتهای دریچه و در بزرگ را

بست و به سوی مارال رفت تا دهنه اسب را از او بستانند؛ اما قره خروشید، یال لرزاند و روی پا نیم چرخ زد. پیر خالو پس پس رفت، ساعد بر پیشانی گرفت و پشت به دیوار دالان چسباند:

— آه... خوب، خوب خاطر جمع. خاطر جمع حیوان. خوب خاطر جمع.

مارال اسب را آرام کرد و با لبخندی آمیخته به غرور و تواضع گفت:

— یکه شناسه خالو. یکه شناسه. جایی نشانم بده زین بردارم و افسارش ببندم.

پیر خالو خودش را به حیاط کاروانسرا کشاند و گفت:

— خواستم یک کله دور کاروانسرا تاوش بدهم عرقش وا بنشیند!

— چندان عرقی ندارد. خودم چند دور تاوش می دهم.

— پس من از جلو می روم، تو حیوان را بیار سوی آخور.

پیر خالو رو به آخور کنج حیاط رفت و گفت:

— باید هم شما بیابانگردها همچین رفیقهای راهی داشته باشید. الا چطور

می توانید در کوه و کمر سر کنید و اشرق و مشرق بیابانها را زیر پاوزار در کنید و با هر

جانور و جمندهای دست به گریبان باشید؟ خیلی خوب، خوب خاطر جمع. باید هم.

باید هم. این جور حیوانها از نان شب برای شما واجب ترند. بیارش، بیارش این کنج.

اینجا. خوب، خوب خاطر جمع.

پیر خالو همچنان که یکبند می گفت، به کار پاکیزه کردن ته آخور شد، و پیخ و

خاک و خلی اگر کف آخور مانده بود با سینه زیر و کبره بسته دستهایش واروخت، خود

را از لب آخور کنار کشیده رو به مارال گرداند و گفت:

— اینجا... اینجا... زین و ترکش را هم تکیه بده همین گوشه. به دیوار.

مارال یک دور دیگر قره آت را گرداند، پس روی به آخور آوردش، تنگ و

زبر تنگش را گشود، خورجین و زین را پایین گرفت، آهن لگام از لای دندانهای قره بدر

آورد، تسمه پابند را به افسار بند — چوبی که دو سرش در دیوار کاشته شده بود — گره

زد و کمر راست کرد. خالو بر برهنه قره آت نظر افکند. شگفتا! ماری سیاه با خمی

ملایم بر پشت:

— عروس است این! بر چشم شور لعنت. این را میان مالهای عبدوس ندیده

بودمش؟

مارال خورجین رو دوش انداخت و گفت:

— آن وقتها کره بوده خالو. قره دو و نیم بیشتر سال ندارد. دیری نیست نیش در-
آورده.

خالو دل از نگاه نمی‌کند. با این همه رو به انبار زیر دالان رفت به مهیا کردن بیده و جو. مارال دستی بر یال اسب کشید و بیخ گوشهای حیوان به دل انگشتان خاراند، کف نرم دست بر شیب پشت قره کشید، شانه‌ها، لای دستها و سینه حیوان را مالش داد؛ کپلش را نوازش داد و پاره خلاشهای را که به موی دمش چسبیده بود، واکند و به سوی خالو رفت، غریبال بیده و بادیه جو را از پیرمرد ستاند، آورد و میان آخور ریخت. قره سر خود را از کنار شانه مارال در آخور فرو برد. مارال غریبال خالی را بیخ دیوار تکیه داد و یک بار دیگر دستی بر کاکل حیوان کشید و دور شد. در راه پرسید:

— جا که امن هست خالو؟

خالو سر و سینه رو به مارال تاباند و گفت:

— هوش و حواست کجاست دختر عبدوس؟ مگر خود خدا دستش را از هوا دراز کند و اسب را بالا بکشد! الا من که گریزگاه در این دیوارها نمی‌بینم. تو می‌بینی؟

— محض شوخی گفتم خالو. کی می‌تواند دور قره‌آت بگردد؟

— ها خوب، خوب خاطر جمع. خاطر جمع. شب اینجاها پشه پر نمی‌زند. من هم که بیدارم. خوب، خاطر جمع. خاطر جمع. حالا برو آنجا، روی سکوی دم در بشین تا برایت یک پیاله چای تیار کنم. چای اعلای هندوستان دارم.

مارال از زینه بالا رفت، دم در خانه پیرخالو خورجین خالی را از دوش پایین گرفت و رویش نشست. خالو شانه خماند، به اتاق رفت و میان خرت و پرتهای یخدانش سر فرو برد. اما صدایش کنده نمی‌شد. همچنان می‌گفت و می‌گفت:

— می‌خواهم میان قوری عشق آبادی خودم برایت چای دم کنم. الا گداجوش که همیشه روی اجاق هست! این قوری را با دست خودم از عشق آباد روسیه آورده‌ام. از محله ترک نشین عشق آباد خریدمش به چهار منات و نیم. روزگاری که ساریان بودم خریدمش. در معنا برای نومزادم خریدمش.

قوری چینی ظریفی بود به رنگ انار با گلبوته‌های سفید بر دو پهلوی دستهای پیر و پهن پیرخالو قوری قرمز را مثل کبوتری میان خود گرفته بودند. از در بیرون آمد و آن

را نشان مارال داد. چشمهایش از شوق برق می زد:

— ما در آن سالها چینی آلات از روسیه می آوردیم. چینی آلات و برنج آلات. نفت هم می آوردیم. در مملکت ما هنوز نفت یافت نشده بود. از این طرف کشمش و بادام می بردیم، از آن طرف این جور اجناس می آوردیم. پارچه هم می آوردیم. غافله ها همیشه در راه بودند. راه آزاد بود. بعد که آنجا بلشویکی شد مرزها را بستند. خوب، خوب خاطر جمع. حالا چای را درست می کنم.

پیرخالو میان حرفهایش بیخ دیوار سکو، کنار اجاق نشست و آتش اجاق را گیراند. شعله هیزمی می خواست. دست بر زمین گذاشت، سر و شانه را خماند، فوت در اجاق دمید و دود برخاست و از میان دود، زیر دمیدن فوتهای پی در پی پیرخالو، شعله نر می زبانه کشید. شعله به هیزم گرفت و پیرخالو چشمهایش را که از آب پر شده بود با پشت دست خشک کرد و آمد، کنار در نشست و گفت:

— خوب، خوب خاطر جمع، حالا وا می گیرد. حالا وا می گیرد. چرا روی خورجین نشسته ای؟ خیلی خوب. نمد هست، خاطر جمع. نمد سنگسری را از خانه بیرون آورد، بازش کرد و گفت:

— روی نمد بنشین. حالا برایت بقبند هم می آورم تکیه بدهی. خسته ای، می دانم. خیلی خوب، خاطر جمع.

رختخواب کهنه ای آورد، بیخ دیوار گذاشت و به سوی اجاق رفت:

— راحت کن. راحت کن. خسته ای. اینجا را خانه خودت بدان. خیلی خوب، خاطر جمع. خاطر جمع. چای هم حالا تیار می شود. خوب، بگو ببینم، از آشنای من عیدوس چه حال و خبر داری؟ از بابات؟

مارال گفت:

— امروز رفته بودم دیدنش.

— سرکیف بود؟ حالا چند جمعه هست که من نتوانسته ام بروم دیدنش. چطور بود؟ ها؟

— بدی نبود. اما خیلی وهم داشت... خالو، به او ظلم شده.

— ها بابام، ها. خاطر جمع. این را همه ما می دانیم. همه. خانهای توپکالی در حق او جوانمردی نکردند. خوب، دلاور چطور بود؟ نومزادت؟

- خوب، خوب.

- خاطر جمع، خاطر جمع. حالا برام بگو چطور شد که تو یکه و تنها راه افتادی

سوی شهر؟

- دارم می‌روم سوی سوزنده، در خانه عمه‌ام بلقیس. خیال دارم تا خلاصی

بابام، همان‌جا در خانه عمه‌ام بمانم. خبر شده‌ای که مادرم هم تلف شده؟

- مُرد؟ مهتاو مرد؟! هیهات! خوب، خاطر جمع.

- دق کرد. از بزم‌رگی هم که خبر داری؟

- خوب، خوب؟

- ما هم که مرد بالا سر خود نداشتیم تا به شهر و بازار برود، حکیم و دوا به

محلّه بیارد. آنهایی هم که دستشان به دهنشان می‌رسید، گلیم خودشان را از آب

کشیدند و مال خود را در بردند. مالهای ما بودند که یکی یکی جلوی چشمهامان به

ریق افتادند، دست و پا زدند و مردند. مهتاو هم که ناخوش بود بعد آن دقمرگ شد.

- عبدوس هم می‌داند؟

- به او گفتم مهتاو را به سوزنده گذاشته‌ام، پهلوی بلقیس. هرگا دیدیش خالو،

این را از من نشنیده‌ای که مهتاو مرده، خوب؟

- خاطر جمع. خاطر جمع. یادم می‌ماند.

پیرخالو جای را آورد و جلوی مارال گذاشت و دنبال حرف خود را گرفت:

- خوب، حالا عمه تو بلقیس می‌داند که تو داری رو به محلّه‌شان می‌روی؟

- او مرا هم نمی‌شناسد!

- هیچ خبری از شان داری؟

- نه از کجا خبر دارم؟

- خوب، خوب خاطر جمع. چای برای خودت بریز. برای من هم بریز. بریز.

چند تاشان به زندان مشهد بودند!

- چی می‌گویی؟

- راستی. پسر ارشد بلقیس، خان محمد با عمویش خان عمو. سیمی هم

علی اکبر حاج پسند که پسر خواهر بلقیس باشد؛ پسر گل اندام. پس نشنیده بودی؟

- حالا دارم می‌شنوم... آخر بابت چی؟

— حقیقتش معلوم نیست. اما تواتره که گله‌ای را از پل ابریشم بُر زده‌اند و کشانده‌اند سوی کوههای هزارمسجد و میان چادرها تخم و تنک کرده‌اند. خوب خاطر جمع، اما خدا داناست. به دهنهاست که پارهٔ کلانِ گله مال حاج حسین چارگوشلی بوده. چنداناش هم گور و گم نشده‌اند. مال را رد زده و واستانده. اما چند ماهی هست که طرفها به زندانند. دوتاشان را میان چادرها گرفتند و یکی را هم در قهوه‌خانهٔ سلطان‌آباد، سر سهراهی قوچان - سبزوار - نیشابور. به گمانم علی‌اکبر حاج‌پسند، پسر گل‌اندام را در قهوه‌خانهٔ سلطان‌آباد گیر انداختند. گفتند مدیاری هم دستش در کار بوده، اما گریخته. مدیاری برای خود عیارست. یک‌پا جولیک است. عمویت را می‌گویم. قبرا و زرنگ است. چایت را بخور. همین تازگی شنیده‌ام علی‌اکبر حاج‌پسند و خان‌عمو را آزاد کرده‌اند. اما خان‌محمد هنوز به زندانه. شکر خدا دده‌بلقیس به غیر خان‌محمد دو تا اولاد مردینهٔ دیگر هم دارد. گل‌محمد که خیلی وقتی نیست از اجباری ورگشته و در جنگ آذربایجان هم بوده؛ یکی هم بیگ - محمد. بیگ محمد کم‌سال‌تر از گل‌محمد است، اما رشیدتره. دوتار جانانه‌ای هم می‌زند. هی! خودم این دو تا پسر بلقیس را اینجا دیدم. این بیگ محمد چگوری می‌زند که هوش از سرت کوچ می‌کند. جانانه! ای می‌نالاند این دوتار را؛ آی می‌نالاند! دو سه دانگ صدایی هم دارد. یک شب در همین کاروانسرا، همین جا من شاهد بودم که این بیگ محمد با آن دوتا سیم چه می‌کرد! کاکلها را پریشان کرده و سر را روی شانه خوابانده بود و پنجه می‌زد. آی چه انگشتهایی! صدای چگورش موی بر تن آدم سیخ می‌کرد. حالی به آدم دست می‌داد که انگار چیز عجیب و غریبی دیده. مثل وقتی که شوقی به آدم دست بدهد، یا غم کلانی رو کند. یا مثلاً قتلگاه را به یاد بیاوری. نمی‌دانم. نمی‌دانم چی، اما می‌دانم که من آن شب کله‌پاشدم. از ته پیراهن درآمدم و آشوب شدم. هی! چه می‌کرد آن شب. تخمیناً همان روزهایی بود که برادر بزرگشان، خان‌محمد را گرفته و به زندان برده بودند. برادرها راه افتاده بودند بروند مشهد، خان‌محمد را ببینند که شب را اینجا منزل کردند. کله‌فریاد کرد این بیگ محمد آن شب، کله‌فریاد. می‌گفتی دارد ناله می‌کند، زار می‌زند. اما گل‌محمد آرام بود. خاموش نشسته و سرش را پایین انداخته بود. تا نیمه‌های شب که خفتیدند گل‌محمد یک کلام هم گپ نزد. لب نجباند. به نظرم آمد که برای خود مردی بود. نمی‌دانم تو ملتفت

شده‌ای یا نه که بعضی مردها از عمری که دارند، پیرترند. خیلی خوب خاطر جمع. خاطر جمع. چه می‌گویم، نه که پیرتر؛ پخته‌ترند. به سن بیست و شش، بیست و هفت بیشتر نبود، اما به نظرم خیلی سرد و گرم چشیده می‌آمد. چه معلوم که همو آدم خاموش در جنگ آذربایجان سر چهل مرد را نبریده باشد؟! ها، چه معلوم؟ خاطر جمع. سر و چشمش عینهو عبدوس بود. همی خود تو هم که هم الان به جایی خیره مانده بودی من را به یاد او انداختی. یک چیزهایی در قوم و خویشی هست. خاطر جمع. حالا چطور شده که تو یک بار هم پسرعمه‌های خودت را ندیده باشی، نمی‌دانم! آنها خواهری هم دارند. شیرو. نمی‌دانم او با عشق و عاشقی اش چه کرد؟ چایت را بخور یخ کرد. بگذار سرریزش کنم. دنیا پر از این افسانه‌هاست، غم مخور. خاطر جمع. عشق هم شوخی نیست. شیرو را می‌گویم. این جور که واگوی می‌کردند. مارال خاموش مانده بود. آنچه پیرخالو می‌گفت راست نمی‌نمود، پندار بود. پنداری پراکنده. افسانه‌واری دور. اوهامی دلپسند. از آن‌گونه که اگر ذهن مددی کند تو هرگز از بر هم بافتنشان خسته نمی‌شوی. نه باور کردنی، اما خوشایند. در پی پندار رفتن، در غبارش پیچیدن و به رنگهای نو چشم واگشودن. شوخ‌چشمی. شوق! در شوق گم شدن. افت و خیز مستانه خیال. چرخشی سکرآور در خط میان باور و ناباور. دستی در باد. نگاهی در باد. بالی در باد. طیران آدمی را بنگر. بندبند ناشناخته جان و جهان.

عمه‌زاده‌ها، خویشان ناشناس، مردان کار و بیابان و دلیری. جرثومه‌های کشمکش و خفت و خیز. سواران بی‌نام. اسبان بی‌نشان. هرای. کاکلت را که می‌شوید، بیگ‌محمد؟ شیرو چه نام خوشایندیست! دیگر بگو، دیگر بگو پیرخالو. باز هم. صدایت، صدای پیرانه‌ات یادآور کننده‌های چناران است. باد و برف بسیار بر آن گذر کرده باید باشد. آوای جنگلهای دور فرو منشان. از نشانه‌ها برگوی. میدانی گشاده‌تر بر پندار تیزتک مارال بگشای. بنمیر ای چنار کهن. یادنامه روزگاران دور. دمت گرم.

مارال شانه به دیوار داده و آرام بود. نگاهی که از میانه پلکهای نیمه‌بسته‌اش برون می‌تابید، جرقه‌هایی پیوسته بودند به جان شب. آتش از چشمهایش می‌بارید. او اینجا بود و اینجا نبود. پیرخالو این را درمی‌یافت. هوشیار دانسته‌های خویش بود.

اینکه مارال در این دم زبان سخن ندارد، بر پیرمرد روشن بود. این را نیز می دید که مارال به پندار، در آستانه شهری غریب ایستاده است.

آری، پیرخالو به سخن دروازه این شهر به روی مارال گشوده بود.

— خوب، خوب خاطر جمع دخترم. که گفתי عبدوس گرفته بود، ها؟

— ها! ها!

— خوب، حق دارد. بگویی نگویی او دانسته که زنش مرده. خاطر جمع. آخر

آدمیزاد بعضی وقتها خبرها را بو می کشد. یکجوری که انگار ندیده ها را دیده. می داند.

بو می کشد. برمی خوری به حرفم؟ در مثل غمی به آدم رو می کند. ناگهانی ها،

ناگهانی! آدم نمی داند این غم از کجا آمده و به ته دلش چسبیده! فقط دلش می گیرد.

طوری که انگار قلبش را میان نیمتنه کهنه ای پیچیده اند و دارند مالشش می دهند. آدم

به فکر می افتد. فکر و خیال می بافت، تا بالاخره در جایی روزنه ای، روشنایی ای، پیدا

می کند. اگر یک نفر از خودی هایش را ببیند و با او همکلام شود که دیگر کار تمام

است. همین که لب وا کنند، آن خودی همه چیز را تا ته اش خوانده، همه چیز را، آنچه را

که نباید بفهمد فهمیده. حالا بگو ببینم تو از مهتاو چی به عبدوس گفتی؟

— گفتم ناخوشه، من هم برده ام و در خانه عمه ام گذاشتمش. اما حقیقتش را که

به تو گفتم. مهتاو دق کرد و مرد. از غصه. اول زرد شد، بعد گلوش باد کرد و از کلام

افتاد. بعدش هم مرد. خیلی آرام مرد؛ بی جزع فزع.

پیرخالو، بی آنکه در چشموهای به غم نشسته دختر عبدوس نگاه کند، با خود

گویه کرد:

— بلوچ. بلوچ. مهتاو بلوچ. بلوچها ذاتاً آدمهای آرام و کم هله باشی هستند.

خوی شتر را دارند. کم می نالند و زیاد بار می برند و بسیار راه می روند. خود شتر. اما

هرگز به اندازه ای که خار گیر شتر می آید، نان و دانه خرما گیر آنها نمی آید. چطور

این قدر دوام می آورند این مردم ما؟

مارال سینه از نفس تهی کرد و گفت:

— اما من از این حکایت چیزی به بابای خود نگفتم؛ یادت می ماند خالو؟

— هی... دختر عبدوس. دختر عبدوس. همین هم که بابای تو دارد می کشد

برایش بسه. خوب، خاطر جمع. خاطر جمع. بزمرگی. تلف رفتن حشم. ناخوشی

مهتاو، مثلاً آوارگی دخترش، حبس دلاور. خوب، همینها برای اینکه مردی را به زانو دربیارد کافیهست. آن هم در جایی که به چارمیخ باشد و نتواند دست از پا خطا کند. آخر مردی که بیست، بیست و پنج سال با خواهر خود قهر باشد و حالا طوری میان انبر گیر بکند که زن ناخوشش را فی‌المثل برده باشند در خانه همان خواهر، و دخترش هم ناچار باشد برود همان جا؛ اینها همه‌اش عذابست. زجرست. اما به هر جهت شما گردها مردم سختی هستید. تندخو هستید، اما سخت هم هستید. صبر و حوصله بلوچ را ندارید، اما تاب سختی را دارید. مثال اسب می‌تازید. گاهی هم درنگ می‌کنید، اما و نمی‌مانید. می‌تازید. مگر از گردنه به میان دره پرتاب بشوید و استخوانها تان خرد بشود، و گرنه می‌تازید. این اسبی که شما ببیند شاید خوب نداند رو به کجا می‌تازد، اما می‌تازد. فقط جویده‌اش باید به موقع به توبره‌اش ریخته شود. الا هار می‌شود. هار. به هر تقدیر من برای عبدوس صبر و حوصله از خدا طلب می‌کنم. برای تو هم دختر. خاطر جمع. خاطر جمع. این یک پیاله چای را هم بخور تا ورخیزم و به فکر شامت باشم. تخم مرغ برای نیمرو می‌کنم. دوتا مرغ گلباقالی دارم. چه می‌شود کرد؟ خدا هم رزق من را به کون این دوتا مرغ حواله کرده. خیلی خوب، خاطر جمع. الانه ورمی‌خیزم و برای نیمرو درست می‌کنم. خسته‌ای. باید زودتر بخوابی. بخواب. خواب برای جوانه آدم از نان واجب‌تره. همان رختخواب را برای خودت روی نمد بینداز و راحت کن. تا چشم به هم بزنی شام را تیار کرده‌ام. خاطر جمع. خاطر جمع!

بند دوم

شب شکسته و سپیده بر دمیدن بود. نسیم پاک و سبکپای صبح به تاو برخاسته و بوی خاک و کاه و پهن را برمی آشوبید. مارال کنار یال قره ایستاده و روی به پیرخالو داشت. پیرخالو کنار لنگه در کاروانسرا ایستاده بود و کلاهش را برای مارال باد می داد. مارال پای در رکاب کرد و برای میهماندار خود دستی برافراشت. قره به بی تابی بر سنگفرش خیابان بیهق شُم می کوبید. مارال لگام کشید و اسب را به آرامش واداشت. آرام. آرام.

خیابان خالی بیهق، این شاخیابان سبزوار، در گرگ و میش پگاهی به رخوت، تن یله داده بود. به یک چشمگردان از دروازه باختر، دروازه عراق، تا دروازه خاور، دروازه نیشابورش را می شد برانداز کرد. بر گلدسته امامزاده یحیا، مؤذن بانگ رها کرده بود؛ بانگی ناخوشاهنگ. با این همه در روز می گشود. در مسجد جامع چارطاق باز بود و در عبوری گریزان هم می شد صحن گسترده اش را به یک نظر دید. سایه هایی این سوی و آن سوی پراکنده بودند. در نماز و در وضو. از گلدسته مسجد جامع نیز بانگ اذان بلند بود. چپ خیابان، آن سو ترک، نظمیه بود. مارال به درش هم نظر نکرد. حسرت بیهوده! گو گم شود این دریغ. گذشت.

حال در پامنار بود. کنار مسجد پامنار. از مناره پامنار هم بانگ اذان بلند بود. بانگ در بانگ. نه همین، که از دورترین جای های شهر، از هر کوی و برزن بانگ اذان برمی آمد. اذان. اذان. شهر در زیر چتری از ولوله اذانیان در خواب بود. کنار در مسجد پامنار، چیزی مانده به کوی نقابشک، سبزی فروش، تخته های رودری دکان را بر می داشت. چسبیده به سبزی فروش، تنور دکان نانواپی گدازان بود. مارال اسب به پیاده رو راند و کنار دکان ایستاد. سکه ای از جیب جلیقه بدر آورد و نانی ستاند. نان را در خورجین جای داد و براه خود رفت.

زیر آسمانی که دمدام تهی و تهی تر از ستاره می شد، مارال استوار بر اسب نشسته و لگام را می کشید. صدای سم بر سنگفرش صبح خالی خیابان، بازتابی انگیزاننده داشت. قره آت را همین به بی تاب می کشانید. گردن می تاباند، سر بالا می انداخت و مست از جو صبح، شمدستها را فزون از اندازه فراز می آورد و بر سنگفرش فرو می کوفت. بی تاب بود. گردن غراب نگاه داشته بود و در هر حرکتی یال می تکاند، و با هر گام سینه فراخش گشاده و بسته می شد. نا آرام تاختن. اما مارال، همسان همه ایلانی که به خرید و فروش، یا به درمان و گشت و گذار پای به شهر می گذاشتند ملاحظه مردم را داشت. این خوی مردم بیابان شده بود. پاس داشتن مردم شهر آریه ای بود بر چهره و رفتار بیابانگردهای ما. پدران از تبار خویش آموخته بودند تا به فرزندان خود چنین بگویند: «ما محتاج اهالی هستیم. از آنها برای خودمان دشمن نتراشیم.» این پند آویزه گوش هر ایلی بود که شهر را باید از دشتهای دست گسترده و تا به افق دامن کشیده، تمیز داد. در پس این پند بیمی دیرینه نهفته بود. چرا که شهر همواره در جان ایلانی با حاکم و نظمیه و عدلیه و همه قدرت معنا می شده است. در شهر می باید دست به عصا راه رفت. آرام و سر به راه. شهر، خانه تاجر و دوستاقبان است. گنجینه ای با هزار چشم پنهان. در هر پناه و پشه اش چشم و گوشی کمین دارد. در شهر نمی باید به کاریت کاری باشد. تو هر چه باشی بیگانه ای. از این گذشته؛ جایی، چیزی، وضعی را نمی شناسی. نمی شناسی. این خود از همه بدتر. کوری و راه به جایی نمی بری. به جایش، دیگران همه سوراخ سمبه هایش را می شناسند. سرت را بچرخانی تا زیر گوشهایت کلاه گذاشته اند. پس آرام به شهر رو، آرام و بی های و هوی کارت را انجام ده، و به همان گونه باز گرد. آرام و خاموش. از دروازه که بدر آمدی لگام رها کن، همه بیابان و کوه و کویر از آن توست. بتازان!

نوانخانه. این آخرین خانه شهر بود. جای گدایان و بیکارگان علیل. کوران و کران و درماندگان؛ بدانی ندانی، جذامیان. کنار دروازه نیشابور. دروازه ای روی در راه نیشابور. دروازه ای نیمه ویرانه، با دری به هم درشکسته، نشسته در بارویی پیر. بارویی کهن. یادگار سالهای دیرین. سالهای هجومهای آشکار. سالهای پرصدای چکاچاک. روزگاران کمند و نیزه و شمشیر. روزگار فلاخن و خرگاه و شیئه اسبان. فصلهای غریو و حشیانه و هجوم. هجوم چشم دریدگان بی پروا. گزند دیده باران و باد و سرناخن

مردمان. مردمان را بارو به چه کار؟ بارویانان بی گنجینه! در کار فروریختن بود این باروی پیر. شانه‌هایش ساییده شده و سینه‌اش چاک برداشته بود. اسکلتی خشکیده. در پاهایش مردم گربه‌روهایی گلیده بودند. سوراخهایی به بیرون شهر. روزنهایی به آمد و شد آزاد. فرارفتن از بند خشک دروازه‌های رسمی.

دروازه بان پیر، خواب آشفته و بیزار، با دشنامی زیر دندان، در بر سوار گشود:

— شما گردها! شما گردها! امان، امان. روز و شب نمی‌شناسید!

مارال، پشت دروازه بود. کنار موار پرت افتاده حاج ملاهادی. پیر خدا. هُمال باروی ریزان. مارال جوان از گورستان گذشت. کوچه باغ. عطر برگهای تاک و به. چارواداران از دیه‌های دور و نزدیک رو به شهر می‌آمدند. نیمه‌شب بار کرده بودند. چی بار کرده بودند؟ بار و سوار و چارپایان در غبار سمها پوشیده بودند. مارال، همچنان لگام قره‌آت نگاه داشته بود. گردن زیبای اسب در مهار لگام کمانه برداشته و دستهایش پیشتر از پوزه پیش می‌رفت. از میان بیلۀ چارپایان که بدر رفت، مارال لگام رها کرد و قاچ زین در چنگ گرفت. رمش نرم تازیانه بر هوای کپل. قره به رقص درآمد. پرواز هموار اسب. مارال بر باد نشسته بود. سبک. تهی از وزن. فرا تاخت بی پروا. این نه از شتاب مارال برای رسیدن، که از گسیختن و رهایی نیروهای مهار— شده زیر پوست و پیوند قره بود. اسب در خود نمی‌گنجید. خوب خورده و خوب خفتیده. خوب غلتیده و خوب لمیده. پس، رفتنش رها شدن تیری است از چلۀ کمان، و شتابش غریب است که از سینه عاشقی بدر جهیده باشد. اما مارال را دل عاشقانه تاختن نبود. چه اندوه کهنه‌ای دل و جاننش را به خمودی می‌خواند. هر چه او گریزان‌تر، اندوه سمج‌تر. دهنه را کشید. قره پای آرام کرد و خط غبار دنبال سر آرام آرام فرو نشست و تن مارال از تکان و جنبش بازماند. تسمۀ لگام بر قاچ زین پیچاند، بال سربند خود را که در باد کشانده شده بود، از روی پشت به روی سینه کشید و دست به خورجین برد تا لقمه نانی بردارد و در دهان بگیرد.

پیش نگاه مارال سینه باز و فراخ‌دست دشت بود و آفتاب پهناور. جا به کجا کف‌دستی سبزه‌زار، و گله به گله سنگ‌اندازی دیمکاری. تپه‌ماهور، جابه‌جا با تنگدستی رخ کبود خود را به رویش علفهای نرم و نازک رنگ زده بودند و عطر خاک بیابان پراکنده بود. مارال قره‌آت را به قبلۀ راه کشاند و برکناره به رفتن ادامه داد. اینجا

آزادتر بود. در دو سوی راه، در میدان‌های نزدیک و دور، دیه‌هایی، قلعه‌هایی پراکنده بودند؛ اما هیچکدامشان سوزنده نبودند. تا به سوزنده برسی باید راه کهنه را ببری، نرسیده به قلعه‌چمن از رباط به سوی سلطان‌آباد کج کنی و در این میانه کوهپایه باغجر را دور بزنی. راه دیگر اینکه از قلعه‌چمن بگذری، براه شوراب بروی، قلعه ترک‌نشین را رد کنی، خود را براه نو، به همت‌آباد برسانی و باز رو به باختر بتازانی. سوزنده، در میانه راه همت‌آباد و سلطان‌آباد بود. مارال بیراهه را برگزیده بود. نه بیراهه؛ کوره‌راه میان بُر را. از رباط گذشت، استخر را دور زد و درازنای نهر را گرفت و پیش راند. آب از دامنه کوه‌های پایبندست باغجر می‌آمد. کاریز روباز. مارال و اسبش برخلاف آب می‌رفتند. در هر قدم یک جو از روز بریده و به دور افتاده می‌شد. خورشید یک مژه بالاتر می‌خزید و گرما یک پر سنگین‌تر می‌شد.

مارال سر به آسمان برداشت. خورشید تا بر یال آسمان سوار شود، چهار نیزه‌ای باقی بود. به نهر آب نظر کرد. آب زلال در نور آفتاب، زیبا بود. درنگ کرد. میل به نوشیدن جرعه‌ای، اما نه. نماند. رکاب زد. تا دهنفره‌ی کاریز نباید راه چندانی باشد. دامن تپه. فرورفتگی زیر شکم تپه نبود. نیستانی کوچک. سبزنایی تیره. مانند به دسته‌ای زن، با جامه‌های بلند. نیزار. مارال رسید. دهنه کاریز در انبوه نیزار گم بود. فرود آمد. به دور قره گردید. سینه به سینه حیوان. عرق از بیخ گوشهای اسب به آستین پاک کرد. پس در کنار نیزار تسمه دهنه اسب را زیر سنگی جای داد و خود از باریک‌راهی به درون شاخه‌های نی خزید و در دهنه کاریز، بر گلوگاه آب ایستاد. تن تا کرد و انگشتهایش را در آب گذاشت. خنکای آب به پوستش مُخید و تازگی‌اش را - انگار - چشید. آرام‌آرام انگشته‌ها را تا سینه دست و بعد تا ساقها در آب فرو برد و به جنبش مواج و سبک دستهای آفتابخورده خود در آب سفید نگاه کرد. آب که برمی‌قلید موج کوتاه و ملایمی از آن برمی‌خاست، موج پهلوی به دستهای رها شده در آب می‌زد، دستها به رقصی ملایم و آرام درمی‌آمدند و مارال از یله گیشان احساسی رضامندانه داشت.

مارال بر سر سنگی نشست و پاهایش را در آب گذاشت. پاچینش را بالا گرفت و ساقهایش، گرده ساقها را در آب خواباند. پاچین را بالاتر کشاند، آب تا سپیدی رانها بالا خزید. زن به پاهای خود نگاه کرد، به آینه زانوهایش. دو ماهی سپید. دمی به

خود باور کرد که قشنگ هستند. موج آرام آب بر رهایی پاهای مست. پاها را در آب به هم مالید و از حس و حالی که در خود بیدار یافت به وجد آمد. باز کف پای راست بر گرده گاه پای چپ مالید و پای چپ بر گرده پای راست. حظ از آب او را با خود می برد. پنداری با زلالی و پاکی اش در معاشقه بود. دلش خواست همه تن خود را به آب بدهد.

خورشید اگر کمی به پهلوی می غلتید، آفتاب از برکه روی می گرداند، سایه های انبوه و تیز تیزی بر روی روشن آب گسترده می شدند و دیگر آن حال مطبوعی که آدم، از حس آمیزش آب و آفتاب بر پوست تن خود، بدان دست می یافت از میان می رفت و جایش را خنکایی آمیخته به سایه می گرفت؛ و در آن آب اگر تو غوطه می زدی سرمای ناگواری بر پوست می نشست که نیاز آفتاب می داشتی و برای اینکه تن خود به آفتاب بسپری می باید از آن بدر شوی و تن از درون نیزار بیرون بکشانی و روی ریگهای داغ لم بدهی تا از دو سوی - کپل هایت از خاک داغ بسوزد و پستانها و شانوات از آفتاب - و خاک نرم بر تن تو بچسبد و باز، ناگزیر از خورشید و خاک بگریزی و پای بر خار و خس، از لایه لای انبوه نیزار خود را در آب بغلتانی.

اما هنوز که خورشید با تو است، هنوز که پاچین خود بر برکه چتر کرده است و نرمه هایش با گشاده دستی بر آب پاش خورده و عاشقانه در آن آویخته اند، و هنوز که موج ملایم آب نور بکر و پاک را بر پشت خود می لرزاند و می رقصاند و پوست تنت می تواند طعم گوارای آب را مزه کند، و تو آزادی تا همه تن خود را در آغوش آب یله بدهی، چطور می توانی در تأمل غوطه زدن یا نزدن سرگردان بمانی؟ طبع آدمیزاد مگر با تو نیست؟ آغوش آب و آفتاب تو را می طلبد. هماغوشی. نگاه زلال آب همانا در چشمان تو روان است. انگشتان تو بند اینها که دکمه های تن پوشت می گشایند. تن برهنه و بکر تو است اینکه خود را از جامه ات برون می کشد. بدر شدن ماهتاب از رخت ابرهای بهاره.

مارال سر به هر سوی گرداند. گوشها و پاره مهتاب رنگ پیشانی قره از پناه تیزی شاخه های نی نمودار بود، و این سوی و آن سوی جز آبی پهناور آسمان، رنگی نبود. جز نوای گذرا و گهگاهی پرنده های خاک رنگ، صدایی نبود. جز نفس ملایم قره، دم جانداري احساس نمی شد. آب کاریز از شیب بستر خود فرو می خزید و آن سوی

دشت، بر کشتزار فرو می نشست. پس، دهقانان را هم اینجا کاری نبود. با این تهی وار دشت از نرینه، مارال از نگاههای قره شرم می داشت. سینه ها را زیر بازوهایش قایم کرد و خود را در آب فرو لغزاند. آب، تن مارال را تا بالای سُرین، تا کمر در کام گرفت و فرو مکید، و روح آب تا مغز استخوانها چشیده شد. برکه چندان عمیق نبود و مارال بر کف نشست. نوک پستانهایش بر رویه خوش خنکای آب، نرم نرم فرو شدند و آب خود را بالا کشاند و سینه ها را به خود برد. موج آرام و ملایم دو پستان سپید، در آب ستایش. مارال طعم آب را زیر بغلهای خود که از عرق داغ خیس شده بودند، احساس کرد. و احساس کرد صافی گردنش گلوبند آب را می چشید. آرامش دل انگیز نیمروزی آب و آفتاب. مارال تن غلتاند و به شانه در آب پیچید. خوشایش هماغوشی. دست بر گردن. درون آب چمبر زد. بازو در هم شد، سینه های پر از تمنا را در بازوها فشرد، سر در آب فرو برد و بدر آورد، موها به دور گوش و گردنش چسبید و زن هوس کرد سر خود را کنار دهنه کاریز بر سنگی بگذارد و بر آب رها شود، سپارش تن به نوازش آفتاب. چنین کرد و پلکها را از سرکیف بر هم گذاشت.

مرد هم چشمهای سیاه خود فرو بست. دیگر توان نگریستن نداشت. رعشه سر تا پایش را گرفته بود و قلبش می شورید. پنداری پنجه های ملایمی آن را می مالاندد. زانوهایش سست شده و نم دهانش خشکیده بود. تشنه لب بر لب آب. لحظه هایی طولانی بود که مارال را می پایید. لحظه هایی که انگار ایستاده و مرد را در بستر خود نگاه داشته بودند. خود نمی دانست چندان گاه است که قامت در پناه پشته نی قایم کرده و چشمانش - چشمان سیاه و عطشناکش - لهیب برمی کشیدند و می رفتند تا خود را وا رهانند، و زن را، زنی که انگار در خواب رخ نموده بود، به تمام جذب خود کنند. نگاهها، نگاههای تشنه. چشمها، این چشمهای تب گرفته، پنداری از کاسه سر مرد گسسته اند، جدا شده اند و چون اندامی مستقل، چون تصویری زنده از شاخه های بلند نی آویخته بودند و می کوشیدند تا همه اندام برهنه زن را؛ نه، همه ذرات پیوسته تن او، و همه شیب و شیارها، همه موجها و تنشهای ملایم و لغزان پیکر در آب آغشته زن را دریابند. قلب مرد، شاید چون قلب شاهین از پرواز مانده ای می تپید، شاید نفسهای تندتر و داغ تر شده بودند. شاید بناگوشش الو گرفته بود و شاید خون در شقیقه هایش می تپید و زیر پوست ابروهایش ذرات ناشناخته ای به لرزه در آمده

بودند و چیزی در ریشه‌های مویرگهای چشمهایش می‌جنبید و گلویش از نفسهای تفته مثل خشت شده بود. شاید دستهایش بر دو سوی تنش خشک مانده بودند و خط پشتش منجمد شده بود، اما او را هیچ از خود خبر نبود. پنداری از خود بدر شده و با تپش نگاهش در منقذهای پوست تن زن جذب می‌شد. آه... این چشمهای سیاه هرگز خبریشان نبوده بود که - نه امروز و نه هیچ روزی - چنین وجودی را نظاره خواهند کرد! این چشمها، زنهای بی‌شماری را دیده بودند. زنهایی که خیابانهای شهرهای بزرگ را با پیچ و تاب تن خود، با چرخاندن پیراهنهای رنگین و موج‌شانه‌ها و پستانها و کپلهای خود؛ با خمّ کمر و عطر زلف و شهوت چشمهایشان رونق می‌بخشیدند. زنهایی که نیمی از هم و غم دیگران را به خود جذب می‌کردند، که بر سر لبخند خود مردانی را به جان هم می‌انداختند. دیده و بسیار هم دیده بود. ایام خدمت اجباری. در پایتخت و هم در میان عشایر غرب کشور. جنگهای داخلی. حمله به آذربایجان. اما چنین زنی را هرگز ندیده بود. نه زن بود این، که افسانه بود. و اینکه بر آب بود، نه جسم، که پندار بود. خواب بود. گل‌اندام داستانهای قدیمی بود. ماه‌منیر بود. فرخ لقا بود. و... آیا بود؟ می‌شد دستش زد؟ یا ساخته پندار بود؟ در خواب دیده می‌شد یا در بیداری؟ می‌توان آیا دل انگشت خود را بر برهنگی پوستش کشید؟ می‌توان آیا تب تن او را حس کرد؟ نه، نباید! حتی نباید در جایی بازش گفت. اگر بر زبان بیاوریش دیگر هرگز به خواب یا به خیالت نخواهد آمد. باید این سرّ در صندوق سینه‌ات حبس بماند. باید لب خود به مهر ببندی و آنچه را که تنها تو دیده‌ای بر کس باز مگویی تا دچار قهرش نشوی... اما ای مرد، آخر چه می‌کنی؟ در پندار خود غرق شده‌ای! برای پندار همیشه فرصت هست؛ اما برای ربودن، شبیخون‌زدن، فقط گاهی. گاهی. تکانی بخور! حرکتی! خوابت را بشکن. خودت را به رویش بینداز و در بستر آب غافلگیرش کن. هر که هست، گو باشد. در این برهوت چه کسی یافت می‌شود؟ تا قلعه تو هنوز بیش از چند فرسنگ راه هست. شترت را از بیراهه می‌کنی و از پس پشته‌های شور خپنه می‌روی. تو به طمع اسب آمدی. اینت سوار و اسب. دختر امیری هم اگر باشد تو چشیده‌ایش و گذشته‌ای. آخر تا کی می‌خواهی بغل زنی بخوابی که در عمر جای عمّه تو است؟ آه... تکانی بخور... اول شلیته‌اش را بردار، بعد دهنه اسبش را بکش و پس بندت را بگشای؛ گرچه ای مرد بند تو هنوز به حرام باز

نشده است. اما این زن که به آدم حرام نیست. از شیر مادر هم گوارا تر. دلِ خود دریا کن، نهیبی به خود، تکانی به تن. تکانی!

اما مرد را گویی در بند کرده بودند. خشکنایی در شانه‌هایش احساس می‌کرد. گویی خون در رگهایش یخ بسته بود. سنگ شده بود. از خود وامانده. گوشت و پوست و استخوان. فقط! نه می‌توانست بجنبد و نه قادر که کلامی بر زبان بیاورد. اما نمرده بود که! لرزه‌ای. خش خشایی در نیزار. شاخه‌ها سر در گوش هم گذاشتند. به هم ساییده شدند، موج برداشتند و از هم واگسیختند و چشمان سیاه، در مالا مال نی‌گم شدند. قره‌آت شیهای بریده بریده از کام سر داد، مارال پلک از پلک گشود، در آب فرو شد، بدر آمد، بالاتنه را هم آورد و پشت را چون موجی از زمل خماند و سر به سوی قره گرداند. نگاه نگران قره به نیزار بود، مارال به رد نگاه قره چشم دواند، در شاخه‌های لرزان نی، چشمان مرد، دو لکه سیاه و گدازان، گیر کرده بود. موی بر تن مارال سیخ ایستاد. غریبی از قلبش کنده شد و - نخستین کار - پنجه در رختهای خود افکند. بار دیگر، نی‌ها به صدایی خشک بر هم بسودند، برآشفتنند و چشמהا در آن گم شدند. مارال از برکه بدر جست، خود را در رختهایش پوشاند و هراسان نظر به هر سو پراکند: در پناه حلقه چاه، شتری زیر باری سبک ایستاده بود. مرد از نیزار دور می‌شد و روی به شتر می‌رفت. مارال توانست شانه‌ها و شیار عرق‌نشسته پشت و خط موهای سیاه پس گردنش را ببیند. قامتش چندان بلند نبود، تنبان سیاهی به پا داشت و جلیقه‌ای به همان رنگ روی پیراهن سفید و بلندش به تن؛ و مثل بیشتر مردان بیابانی خراسان، تسمه‌ای به کمر و زنجیره‌ای حمایل شانه داشت و پاشنه‌های سلمکی شده گیوه‌هایش ورکشیده بود. مرد، با قدمهای کشیده از سینه حلقه چاه بالا رفت، روی گردن شترش جست زد و همچنان که قلاب پنجه‌هایش را به کلگی جهاز گیر می‌داد، رخ به سوی دهنه کاریز گرداند، نگاه شرم‌زده و مشتاقش روی چهره مارال تأمل کرد و پس بی‌درنگ تن تسمه‌اش را همچو مار از خطب جهاز بالا کشاند و بر شتر سوار شد. در این هنگام شتر غرکشیده و براه افتاده بود. لکه می‌رفت و جوالهای خردینی که بر گرده‌هایش بار شده بودند، لم‌لم می‌خوردند.

مرد، چوبدستش را از شانه جهاز بیرون کشید و با گردن و شانه حیوان آشنانش کرد. شتر، قدمها را تند کرد و دستها و پاهایش یکی پس از دیگری، هماهنگ به رقص

درآمدند و در پی خود غباری سبک برآوردند.

مارال محو دور شدن مرد و شتر، دمی، بی‌اراده از خود وا پرسید: «پس چرا رفت؟» این را از سر شعور خود بر زبان نیاورد، فطرت و غریزه‌اش چنین می‌گفت. هم بدین خاطر، به خود که آمد از بروز خواهش باطن، احساس شرم کرد. سر فرو افکند و دمی نشست و آنجها بر آینه‌های برهنه زانوها تکیه داد، پنجه‌ها در هم افکند، سر فرو انداخت، شانه‌ها را خماند و به تردیدی جانگوش در اندوه و در اندیشه شد. تردید و اندوه. اندوه و اندیشه. از نگاه نابگاه مرد هراسیده بود. مرد اگر بر او می‌تاخت شاید رگ و پوستش را با ناخن‌ها می‌درید. بر خاک و خاشاک می‌مالانده. او را در اختیار می‌گرفت. کبوتری در منقار شاهینی. غنچه گل می‌شد و گل لپیده می‌شد. بستر خاک خونین می‌بود و باروی غرور زن در حظی دردناک ویران شده بود. ویرانی. بار به منزل نارسیده. با سر فرو افتاده روی برگ‌ها می‌توان داشت؟ حال، چنین نشده بود. مرد گذر کرده و رفته بود و این بیم‌نار به تندی آذرخش از خیال مارال برگزیده و به جایش میلی غریزی از ژرفاها رسته بود. خواهشی خودسر. خواهشی که مارال از بیدار شدنش در خود به تردید مانده بود: چرا باید این میل، این مار خفته، سر از چمبر خود برداشته باشد؟ نه مگر اینکه دلاور را با او یادی عاشقانه بود؟ نه مگر اینکه او - مارال - پندار خطا را هم تا کنون به خود راه نداده بود؟ از چه روی پس ته قلبش می‌خواست که مرد نگرینخته باشد؟ اوهام. اوهام. پندار عبث. قلب خاک می‌تپد.

مارال سر از زانو برگرفت و گیسهای به آب آغشته‌اش را که به دور گردن و صورتش چسبیده بودند؛ پس زد، تن راست کرد، جامه به خود پوشاند و چارقد را به سر بست. پاشنه‌های گیوه‌هایش را ور کشید و رو به قره‌آت رفت. دهنه‌اش را به دست گرفت، پا در رکاب کرد، بر زین نشست و بی‌نیت تاختن دهنه را به قریوس زین بند کرد و قره را در همان کوره‌راهی که مرد شتر خود را دوانده بود، به حال خود رها کرد. چاره چیست؟ راه یکی بود. تن کرخت شده را به خود وا گذاشت. بگذار خورشید بر پشت و شانه‌ها بتابد و خنکایی را که آب برکه بر تن نشانده، ورچیند، بمکد. خستگی، کرختی، تنبلی، یلگی.

بازوها و شانه‌ها و رانها به سستی رها شده بودند. آب، کوفتگی تن را زوده بود. مرد او را برآشفته بود و اکنون رو خالی غریبه و آفتاب، زن را سست می‌کرد. خوشا

خواب. خوابی خوش در سایه یک لایخ، بیخ آبرفت یک رودخانه. یا در ترم حرکت ایل. روی رختخوابی که برگرده شتر آرامی بسته شده باشد.

پلکهایش سنگین شدند، سنگین تر. شانه‌هایش شل شدند، خم شدند؛ بالا - تنه‌اش تا خورد و قاچ زین را در دستها گرفت و سر بر شانه قره گذاشت. تکانهای گند و آهنگین اسب. همواره و آهنگین. چرت. خواب. آفتاب. خاموشی. فراموشی. جهان را گو که بچرخد!

آفتاب از فراز، پنجه در تخت شانه مارال انداخته بود و می‌سوزاند. شیار میان کفچه‌های شانه، همچند یک نان ساجی که بریان شده باشد، به پیراهن چسبیده بود و نسیمی اگر گاه می‌وزید، مارال خواب و بیدار احساسی خوشایند داشت. احساس سبکی می‌کرد. بار روز، وقتی که در خواب بگذرد گرچه کسل کننده‌تر، اما سبک‌تر است. همین بود که مارال وقتی چهره آغشته به عرق خود را از شانه اسب برداشت و با آستین گشاده پر گلبوته پیراهنش رطوبت پیشانی، زیر چشمها، بنا گوش و گردنش را خشک کرد و پلکها را گشود، احساس کرد راه بسیاری را طی کرده است. چشم انداز بیابان دیگر گونه شده بود و خورشید رو به غروب شیب کرده بود و بیش از دو نيزه تا نوار تیره زمین راه نداشت. ابرهای پاره، جابه‌جا گونه آسمان را خال‌خال کرده بودند. به شاهراه رسیده بود. این سوی و آن سوی را نظر کرد. لب راه قهوه‌خانه کلوخی کوچکی بود با یک درخت. کنار درخت مادیانی قرمز بسته شده بود. مارال تسمه دهنه را تکاند و قره رو به قهوه‌خانه سرکج کرد. یورتمه رفت و راه را برید. آن سوی راه، کنار باریکه جوی، مارال از اسب فرود آمد، دهنه را به دست گرفت و رو به پیش - ایوان در قهوه‌خانه رفت و به نزدیک سکو که رسید صاحب مادیان قرمز را شناخت: ماه‌درویش. همو که فصل مسکه و قیماق و شیر و ماست به میان چادرها می‌آمد، دعا می‌داد، شمایل می‌گرداند و با خورجین پر برمی‌گشت. مارال، بارها، دورادور سایه او را که سوار بر مادیانش از کنار سیاه‌چادرها می‌گذشت دیده بود. اندامی کشیده داشت و چشمانی سیاه و تورفته. مندیل سبزی به دور سر می‌بست و چهره تکیده و گندمگونش را سبیل سیاه و نازکی با ته ریشی ملایم زینت می‌داد. قبای بلند و روشنی به بر می‌کرد و شال سبزی به کمر می‌بست و هرگاه لازم می‌دید عبای نازکی هم به دوش می‌گرفت. یک جفت گیوه ملکی یزدی هم داشت که همیشه پاشنه‌هایش

ورکشیده و قِبراق بود. انگشترهای عقیق انگشتهای دست چپش را پر کرده بودند و چننه‌ای چرمی حمایل شانه‌اش بود. اینجا، ماه‌درویش کمی افسرده، اندیشناک، بر سکوی قهوه‌خانه کنار خورجین خوش‌نقش و نگار مادیانش نشست و تکیه به دیوار داشت. پاشنه سرش را در سگنج دیوار جای داده و مژه‌های بلند و غبارگرفته‌اش را بر هم انداخته و در چرت بود. مارال لب سکوی مقابل نشست و ماند. تسمه دهنه هنوز دستش بود. قره دُم می‌چرخاند. مارال عطش داشت و زبانش قدحی آب خنک می‌طلبید. به درون انباشته از تیرگی قهوه‌خانه نظر کرد، مردی از ته سایه‌های انبوه بدر آمد، زیرچشمی مارال را پایید و از چارچوب گذشت. مرد، یکی از روستاییان همان دور و بر باید می‌بود. مارال، دورشدنش را در آفتاب پریده‌رنگ غروب و تخت‌شانه سفیدک‌زده پیراهنش را نگاه کرد، سر برگرداند و از قهوه‌خانه‌چی خواست که یک پیاله چای و قدحی آب برایش بیاورد. از صدای مارال پلکهای ماه‌درویش از هم باز شدند و نگاهش یک‌دم روی مارال ماند. مارال روی از او گرداند و ماه‌درویش تن یله خود را بالا کشاند، پاها را جمع کرد و به خمیازه‌کوتاهی خستگی از تن بدر کرد و صورتش را در کف دستها مالاند. ماه‌درویش پریشان می‌نمود. طوری که گویی از چیزی پکر است. شوری می‌رفت و ناآرام بود. مارال بهتر آن دید که برخیزد و به درون قهوه‌خانه برود. اما قصد ماندگار شدن که نداشت، قره را هم که نمی‌خواست رها کند. پرسشی و تر کردن گلوی خشک. قهوه‌خانه‌دار برایش چای و آب آورد. مارال راه سوزنده را از او پرسید:

— خیلی دیگر مانده؟

— نه خیلی، دو فرسخی.

به شنیدن نام سوزنده ماه‌درویش هوشیارتر شد و بی‌پروا خود را قاطعی گفت و شنود کرد و تا مارال جواب خود از قهوه‌خانه‌دار بگیرد، روی سخن با ماه‌درویش افتاده بود.

— پایبندست راه است. کوچه و خانه زیاد ندارد. پیچ در پیچ نیست. گلدای دور خانه‌ها را تازه کشیده‌اند. تا زانوهایت بیشتر نمی‌رسد. به دو تاخت می‌شود تا سوزنده رفت. راه من هم از همان طرف است!

به مارال فرصت این داده نشد که بگوید «خودم به تنهایی می‌روم». ماه‌درویش از

سکو پایین پرید و رو به مادیانش رفت، خورجین پشت زین انداخت، توبره از پوزه حیوان واگرفت، دهنه‌اش کرد و چشم براه مارال ایستاد. دختر برخاست، سکه‌ای در بشقاب گذاشت و بر اسب سوار شد. ماه‌درویش هم اندام کشیده‌اش را بالای اسب کشاند. شمایل علی اکبر. مارال رکاب زد و ماه‌درویش هم مادیانش را براه انداخت. در راه، مارال خاموش بود و چهره‌ای درهم گرفته داشت. راست بر اسب نشسته و تسمه دهنه را دور مچ انداخته بود و با کمی خمیدگی در شانه چپ به پیش روی نظر داشت. بودن ماه‌درویش را در کنار خود احساس می‌کرد، صدای نفس مادیان او و صدای سمهایش را که خاک سفت را قلوه کن می‌کردند می‌شنید، اما به ماه‌درویش نگاه نمی‌کرد. قامت و چهره او را می‌توانست در خیال ببیند؛ اما در آگاهی، حتی نیم‌نگاهی هم به او نمی‌انداخت؛ و این سماجت و یکدندگی مارال درویش را در تنگنای خود حبس کرده بود و او نمی‌دانست همکنار با این دختر ایلپاتی چه می‌باید بگوید و چه رفتاری می‌باید داشته باشد.

در میان تمام مردم اگر جستجو کنیم، شاید هیچ تیره‌ای را به اندازه مطربها، شبیه‌خوانها و روضه‌خوانها حجاب دریده نیابیم. اما دراویش دوره گرد، گدایان قلندر، اگر تا بدان پایه سیرت دریده نباشند، بیش از دیگران بر سفره مردم چریده‌اند، در زندگیشان شریکند و در لابلای آنها می‌لولند، می‌بویند و خود را به زندگانی آنها می‌مالانند. مردم ایلپاتی از کنار قلعه‌ای اگر به اتفاق گذر کنند، شاید شبیهی را بتوانند گذرا ببینند. اما همین مردم با قلندران و درویشان یکه‌گرد همواره رویاروی و همپهلویند، و دیدن این کسان به همان پایه به چشمشان عادیست که دیدار گوزنهای کوهی. لیکن ماه‌درویش، این قلندر یکه‌گرد بیابانهای خراسان، در کنار مارال، این دختر گرد که شاید بارها او را دیده و نظربازانه در او نگریسته بود، احساس بیگانگی و غربت می‌کرد. بیگانگی و جدایی. و به هیچ فن و حقه‌ای نمی‌توانست خود را از بند این بیگانگی برهاند. دل به خودداری مارال باخته بود، نیز کسر شأن خود می‌دید که با زنی همراه باشد و نتواند با او همکلام شود. این خواری و سرشکستگی بود؛ و می‌باید بر آب زد:

— از مردم سوزنده که نیستی؟

مارال همان‌گونه که براه نظر داشت، بی آنکه پندار خود بشکند به او گفت «نه» و

کلامش چنان کوتاه و بریده بود که ماه‌درویش مجال سخنی دیگر نیافت. باز یک کله راه. ماه‌درویش مادیانش را به تاخت درآورد. مارال هم هی کرد، اما نه چندان که دوشادوش ماه‌درویش بتازد. کمی پس. ماه‌درویش دهنه را کشید، مادیان تاخت کند کرد. قره رسید. بی تاب تاختن. گردنش زیر کشیدن دهنه قوس برداشته بود. گرده به گرده مادیان مالاند. مارال دهنه رها کرد. قره گندپا کرد، برق از زیر سمها برجهاند و در چشم برهم‌زدنی مادیان قوز را در پی خود به جا گذاشت و ماه‌درویش را برانگیخت تا شلاق بر کپلهای بزرگ مرکب خود فرو کوبد و حیوان را تا می‌تواند به تاخت و ابدارد. اما قره کی به حریف میدان می‌دهد؟ مادیان کف می‌ریخت و می‌تاخت. سنگین می‌تاخت. رسیدن به قره شدنی نبود، مگر اینکه مارال لگام بکشد. کشید و مادیان، خود را به کنار دم قره‌آت رساند.

عرق از بیخ گوشهای مادیان کش برداشته، و خون به گونه‌های ماه‌درویش دویده بود. بهانه لبخندی به روی مارال. مارال نیز نتوانست غرور داشتن چنین اسبی را زیر پوست پنهان بدارد. تاختی خوش. از زیر ابرو نگاهی کوتاه بر نیمرخ ماه‌درویش گذراند؛ که او هم، رنر روزگار، توانست شهاب شکسته نگاه دختر را در هوا بدزد و آن را از خود کند، قوت قلبی و بهانه‌ای به سخن گفتن بیابد. تأمل و تأخیر نمی‌بایست. به هر قدم و به هر تاخت فرصتی از میان می‌رفت. فرصت از دست رفته بود. ماه‌درویش زبان گشود:

— لابد داری به هوای قوم و خویشهایت می‌روی، ها؟ میشکالی‌ها؟

— هوم.

— کیه؟

مارال روی به او گرداند.

— تو را چه کار؟

ماه‌درویش تاب نگاه مارال را نیاورد. گلمیخی در نگاهش بود. سر پایین انداخت و خاموشی گرفت. پس به نرمی گفت:

— پیغامی برای یک نفر دارم که... نمی‌دانم به تو می‌توانم اطمینان کنم یا نه؟ اگر

قولم بدهی که پیش خودت نگاه داری به تو می‌گویم. اطمینان می‌کنم. می‌گویم.

چه پیغامی می‌توانست باشد؟ برای کی؟ مارال کسی را که نمی‌شناخت. اما

ماه درویش تاب خموشی نداشت. دستمال ابریشمی را از جیب قبایش بیرون کشید و گفت:

— شیروا دختر کلمیشی. این را فقط تو می دانی، من می دانم، شیرو می داند و خدای بالا سر. این دستمال را به او بده و بگو فرداشب، ماه که برآمد من دم دهنه قنات چشم براه هستم. سفیدبخت باشی دختر. مگذار برارهاش ملتفت بشوند. مادرش هم بو نبرد. او معطل پیغام من است. دیگر خدانگهدار. از همین خرابه ها که بگذری، پایبندست راه به آبادی می رسی. همان سوزنده است. من دیگر وامی گردم. خدا نگهدار. خدا نگهدار.

ماه درویش دهنه مادیان را تاب داد و پشت به مارال پورتمه رفت، و مارال رکاب زد و تازاند. پیش از شب باید به خانه بلقیس می رسید؛ به سوزنده.

این هم سوزنده. با همان نشانی ها که داده بودند. پایبندست راه و یا، در قبله راه نیشابور - سبزوار. دیهی کوچک با دیوارهایی کوتاه و نوساخت. دیوارکهایی که خانه های تنگ و تاریک گلی را از هم جدا می کرد. گاه پیش می آمد که میدانکی بی قواره بین دو یا چند خانه فاصله انداخته و در گوشه میدان تنوری در زمین بود. همه خانه ها بیش از پانزده تا نمی شد. نامنظم و پراکنده. هر کدام هم رو به سویی و جهتی ساخته شده بودند. یکی رو به قبله، دیگری رو به غروب و آن یکی رو براه، یا رو به خورشید برآمدان. خو ناگرفته با هم. بالا باد کلاته، زیر راه، دهنه تنگ و کم آب کاریز بود. چیزی بیش از اشک چشم. آب به کندی از دهنه تنگ کاریز بیرون می میخید و همچو تسمه باریکی به دور کلاته پیچیده می شد. جلوه آن جنبه خسیس طبیعت. همه چیز سرخورده و خردینه. کوچک و ناچیز. در میان همه دیه و قلعه هایی که مارال تا امروز دیده بود، این یکی بی حد و حساب تر، بی نظم تر، بی اصل و نسب تر از همه بود. ناجور و بی قواره تر از همه.

قلعه - کلاته های دیگر هر کدام برای خود شکل و شمایل داشتند، با نشانه هایی از گذشته. دست کم به هم بافته بودند. یکدست و به قواره. برج و بارویی اگر داشتند، باران و بادی که به تن ساییده بودند، گویای گذر روزگارانی بود. جای پای روزها و فصلها بر دیوارشان حک شده بود. دیوارهای کهنه و سفید برآمده شان گواهِ گذر باد و آفتابی دیرینه بود. پشت هر بامش خاطره پای قراولان در خود داشت و مردمش باز

سالها را بر دوش می کشیدند. چهره هایشان، چهره دهقانان هماوا با دیوارها، با در و پیکر دیه بود. پیر و چروکیده و باستانی. هزاران سال عمر و کار و کار. آفتاب و باران و باد و خشکی و زمین. غله و خرمن و دشت. قحطی و مرگ و میر. این همه در دورانی دراز، نه تنها با چهره و رفتار دهقانان آمیخته بود، بلکه در ترکیب خانه هایشان هم رخنه کرده بود. خانه هایی تنگاتنگ، سر بیخ گوش هم فرو برده. پیچ پیچ کنان: چپاولگران از راه می رسند. پنهان شو! پنهان شوید! صدای سُم اسب. گروهی هستند. ترکمان اگر نباشند مالیاتچی ها هستند. خودت را بدزد! خانه های تو در تو. خانه های پنهان. نهان در نهان. حتی از نگاه همسایه. با وجود این به ناچار درهم بافته. به هم پیوسته.

اما کلاته سوزنده چنین نبود. به راستی که بیابانگردها چادرهایی از گِل بر پا کرده بودند. اما نه بدان آهنگ سیاه چادرها و نه بدان هماهنگی. پس کجاست آن دایره، نیم دایره از سیاه چادرهای به هم پیوسته؟ نشان از ماه؟ نشان از هلال ماه نبود. اینجا نبود. کلاته برآمدگی ناجوری بود بر شنزار کنار راه، سوار بر ماهوری لاکپشتواره؛ گدایی به ناچار بر لب راه نشسته و دست به تقاضا گشوده. کج و کوله و بدقواره. مارال که نشسته بر اسب وارد کلاته شد، از بلندای بیشتر بامها بلندتر بود. چیزی اگر - مثلاً پوست بره ای - روی هره یام پهن می بود به آسانی می توانست دست برد و برش دارد. کلاته در آستانه شب، خالی و خلوت بود. مردمی اگر بودند در لانه هایشان به خود بودند. تنها دختری - نشانی از آدمیزاد - از کنار دیوار می آمد و دیگچه ای پی سیاه بر سر داشت. دختر، ترکه و تسمه بود. بال چارقدهش را تا روی بینی بالا کشیده و گوشه اش را در کناره سربند فرو برده بود. تنها چشمهای تیز و عقابوارش زیر پولکهای قدیمی که روی پیشانی اش آویخته بود، دیده می شد. چشمها بل بل می درخشیدند و مارال را می پاییدند. هر دو، مارال و دختر، در دو سوی دیوار گلی، به هم رسیدند. مارال دهنه قره را کشید و مانند، اما دختر بی التفات به او، گذشت و راه خود را خرامان پی گرفت. مارال صدایش کرد، دختر واپس گشت و چشم در چشم مارال ماند؛ بی گامی به پیش. محتاج کلام نبود، چو که نشانه پرسش در چشمان بی تاب او می درخشید. امید خبری! مارال نام بلقیس برد، دختر قدمی به پیش برداشت و جلوی سینه قره آت ایستاد. دیگچه خالی را از سر برگرفت. روی دیوار

گذاشت و گفت:

— با بلقیس چه کارت هست؟

— تو نشانی خانه‌اش را به من ده کارش دارم.

دختر رنجیده از یکرویگی مارال، دیگچه‌اش را برگرفت، پشت به او گرداند، براه افتاد و گفت:

— از آن دست برو. روی شکم ماهور. تنورش گیراست. دودش را می‌بینی که! مارال نگاه از دختر واگرفت و بی کلامی به سوی خانه‌ای که دود از آن برمی‌خاست هی کرد و دمی دیگر پشت دیوارک خانه ایستاد. زنها تنور را حلقه کرده و در کشمکش پختن نان بودند. شوق ناشیانه به کاری نو. زنهای ایلنی نان ساجی می‌پزند. کار کردن با تنور روستایی را نمی‌دانند. این بود که بیشتر زنهای کلاته دور تنور جمع شده و دست به معجزه زده بودند. معجزه پختن نان. مارال نام از بلقیس برد. زنی از میان زنها، بلندبالا و میانه‌سال، رو به مارال آمد، چشمهایش را تنگ کرد، به او خیره نگاه کرد و کنار دیوارک گلی ایستاد و همچنان که عرق صورت الو گرفته‌اش را پاک می‌کرد، پرسید:

— ها بله؟

مارال نمی‌دانست چه باید بگوید، سخن از کجا آغاز کند، و چگونه بنماید که دختر عبدوس است و رو به خانه عمه خود آمده. یک بار دیگر بلقیس از او پرسید کیست و چه می‌خواهد؟ مارال بر اسب نشست و خاموش ماندن را تاب نیاورد. زیر نگاه نیرومند زن احساس کرد دارد خم می‌شود. پس، فرود آمد و به خُردی کنار یال اسبش ایستاد و در حالتی میان آگاهی و گنگی نام از عبدوس برد و نگاه فرو انداخت تا واکنش عمه بلقیس چه باشد! بلقیس در میان شلیته بلند و نیمدارش از دیوارک به این سو جست و پیش از اینکه دختر را بغل بگیرد به نگاهی تند و ژرف چهره و چشمان او را به خود جذب کرد و پس، آشفته و پرشور دختر عبدوس را در آغوش کشید و همراه صداهایی بریده‌بریده که از گلویش کنده می‌شد چهره بر چهره او مالید؛ بازوها، شانه‌ها و گیسوانش را نوازد. پس سیری ناپذیر به چشم و چانه مارال نظر دوخت؛ تلاشی به یافتن نشانی از برادر. ردپایی. مارال را به درون برد. زنها به جز یکیشان تنور را وا گذاشتند و به دور مارال و بلقیس حلقه زدند. بلقیس، مارال را به

همه شناساند:

— دختر عبدوسه. سرو! سرو! چشم بد دور. خوش آمدی عمه جان. خوش آمدی.

بلقیس، خمیر و تنور را به مُخت زنی که بیش از دیگران تازه وارد را می پایید، واگذاشته بود. مارال، اسب را به کنار آخور برد و بلقیس زنهارا واگذاشت و همراه او رفت. زنهارا هر یک به گونه ای مارال را می نگریستند. برخی به بخل و بعضی به تحسین. این را به یقین می توان گفت که زن و زن یکدیگر را از درون پس می زنند، گرچه در برونه خواهرگفته هم باشند. چیزی در ایشان هست که ترسو و حسود است. دست و دلبازترینشان هم از این نقص برکنار نیست. حسد به براننده تر از خود. ترس از همو. خطر اینکه پسندیده تر اقتد. بیم واپس ماندن. این نه تنها در چند و چون برازندگی، قلب زن را می خلد، که در کار و در رفتار نیز چنین است. دیگری اگر در کار چربدست تر است، مایه آزار زن است. سرکوفتگی می آورد. اگر آزاده خوی است، مایه خردی اوست. اگر گشاده روی است، دل او را می آزارد. جبین درهم کشیده اگر باشد، خشم انگیز است. و همه اینها — دل آزدگی، خردینگی، سرکوفتگی — راه به کینه می برند. کینه اولین منزلگاه هست که زن در درون خود به آن می رسد. کینه ویرانگر. غوغایی از خشم درونش را برمی آشوبد. آتش فشان درد. گریه خشمگین. دستی به نوازش. نگاهی به پذیرفتنش. فریادرسی در دسترس. آبی بر آتش: تو نیز زنی؛ فراخور عشق! آرامش. اما دل دریا همیشه بر آشوب است. زن، دریاست؛ گرچه کم اند دریاهایی که ستیغ صخره ها — مردان — را به آشوب خویش از پای برکنند. خروش آشوب، گذراست. آشوب فرو می نشیند. صخره برجاست: مرد، ایستاده است.

بلقیس، بال یل مارال را گرفت و رو بدر کوتاه خانه برد. زنهارا به نگاهی دیگر از مارال دور شدند. بلقیس شانها و گردن خماند و پا به درون تیره اتاق گذاشت. مارال هم در پی او رفت. هر دو در سیاهی ایستادند. مارال چشم به عمه خود داشت. بلقیس چابک تر از آنچه می نمود به دور خود می چرخید تا در شلوغی اتاق چراغ موشی را روشن کند. چراغ موشی پیه سوز روشن شد. دم موش — قتيله — با لرزه ای نزار به جان کندن افتاد. بلقیس واگشت تا جایی برای مارال مهیا کند. خانه تنگ. سرانجام، دستپاچه دستپاچه خرت و پرت های ریخته پاشیده دور و بر را جمع و جور کرد و

قالیچه لوله شده را از سکنج دیوار برداشت و کف اتاق، نزدیک در، با امید برآمدن ماه و روشنی ماهتاب، پهن کرد. بالشهایی آورد بیخ دیوار گذاشت و مارال را بر قالیچه نشانند و با کوششی برای باز هم دیدن مارال، کتری را برداشت، بیرون برد تا آب کند و روی اجاق جایش بدهد او به زنها بگوید زیرش را بگیرانند و خود پیش مارال برگردد؛ اما انگار سرش به کار نان و تنور گرم شد.

مارال تنها ماند. نفسی کشدار از سینه رها کرد. اینک او بود. تنها و ناشناس. نشسته بر فرشی، بر ولایتی، بر زمینی تازه. زمینی که هنوز نشانی گنگ از پشته او بر خود داشت. جایی تازه. خانه ای تازه. خانمانی تازه. منزلگاه میشکالی ها. به دیوارهای دود گرفته اطرافش نگاه کرد و گوشت تا بتواند بین چیزهای تلنبار شده در این سوی و آن سوی بافتی بیابد. پنداری از کسان، صاحبانش پیابد. یعنی که بتواند بفهمد آن چوبدست کدام مرد است؛ کدام گله بان؟ آن چو خا را کی به بر می کند؟ آن پاتاوه چاروقهایی که به گلوی میخ آویخته اند، پای کدام پیری را در سرمای زمستان گرم نگاه می دارند؟ یا جوالهای کنج اتاق از چه آذوقه ای پرند؟ و این جفت چوبهای خطب، جهاز کدام شتر را استوار می دارند؟ آن سربند چرمی، پوزه کدام قاطر یا مادیانی را در خود مهار می کند؟ و آن لوله تفنگ، که از زیر کیان شتر سرک کشیده و نگاه می کند، با کدام انگشتی ماشه اش چکانده می شود؟

فتیله پیه سوز کج رفت و دودش بیش شد. مارال برخاست و فتیله را درست کرد. در دم به چیزی در خود آگاه شد. احساس اینکه با همین خریدنه کار به خانواده کوک خورد. دست و کار. گرچه ناچیزترینش باشد. چه رمزی در این بود؟ چه رمزی؟ در خانه ای غریبی، میهمانی، گنگ و بهت زده و درمانده ای، اما همین که دستت به کاری پیوند خورد احساس می کنی که دیگر زاید نیستی، می توانی زاید نباشی. پیوسته ای. خود را حق دار می بینی، دارای حق. و دلت می خواهد این حق را بیشتر از خود کنی. برای همین ذهنت مثل موشی کور در جستجو و تکاپوست که جایی را بیابد. وجود تو در تلاش روزنه ایست که نیاز به تو داشته باشد و تو خود را در آن بتپانی. دنبال کاری می گردی که زمین مانده باشد و تو آن را به انجام برسانی. چشم در پی کودکی می گردانی که زمین خورده باشد و تو آن را از روی خاک و خل بلند کنی و بالهایش را بتکانی. بالاخره پی این هستی که با وجودت بتوانی گودالی، چاله ای را پر کنی و به

این احساس دست ییابی که سربار نیستی. که بی ثمر نیستی. ستونی رها شده‌ای که می‌خواهی خودت را به چیز یا جایی تکیه بدهی. بند کنی. آرزویش را داری که بتوانی خودت را در لحظه لق و بی‌اعتباری که به این‌سوی و آن‌سوی می‌کشاندند، نگاه داری. می‌خواهی که بتوانی خودت را از کوران در ببری. بی‌تابی. رنجی پنهان از درون می‌جودت. درون - برونه‌ای. خندان و شیرین، اما تلخی. برای همین، پنهانی و با مودیانۀ ترین جلوه‌اش، در خود خدا خدا می‌کنی که بر سر سفره‌دارت بلایی فرود آید که تو بتوانی به یاری‌اش بشتابی و او را از شری برهانی تا توانسته باشی بزرگواریهای او را - که رفتارهایی ساده بوده‌اند و در پندار تو بزرگ و گرانبار شده‌اند - پاسخی گفته باشی.

بی‌سببی نیست که دیه‌نشینان برای رفتن به دیدار خویشان خود دست خالی براه نمی‌افتند. سارقی کلوجه، دبه‌ای مسکه، سبیدی انگور، چندتایی مرغ و خروس، دست کم چهل تایی مرغانه. در خانه باز است، اما چهره خداوند خانه را دست پر، باز می‌کند. اما دختر عبدوس تهی دست آمده بود. هیچ نداشت. خودش بود و خورجینی خالی. باد در مشت.

سر و شانه از در بیرون برد و نگاه کرد. عمه‌اش سر تنور زانو زده و تا کمر در تنور فرو رفته بود و تقلا داشت چیزی را از روی خوریهای داغ و درخشان بردارد. زن‌ها همچنان دور و بر تنور بودند و چشم به بلقیس داشتند. مارال پنداشت خمیر از تنور واگردیده، در آتش افتاده و کلوج شده است. پندارش بی‌پایه هم نبود. چون به سر تنور که رفت، عمه‌اش با چهره‌ای بریان از دمیدن شعله‌های ملایم آتش، همچنان در تلاش بدر آوردن نانهای سوخته و گلوله‌شده از گلوی تنور بود. چنین برمی‌آمد که ورود مارال لنگشی در پختن نان بار آورده و آن دیگری که می‌بایست به جای بلقیس تنور را گرم نگاه دارد و آن را بی‌هیمه نگذارد، خمیر را ناشیانه به تنور چسبانده که نانها، نیم‌پخت واگردیده، در آتش افتاده و کلوج شده‌اند.

مارال بالهای چارقش را پس گردن گره زد، کنار تنور زانو خواباند و در حالی که عمه بلقیس را - که از عروسیش، زیور به خشم آمده بود - کنار می‌زد، کله در تنور برد و با سیخی کوله، مانده‌های کلوج را از دل آتش بیرون آورد، روی هیزمهای خشک انداخت و تنور را از نو برافروخت. تا شعله دیواره تنور را بگدازد، مارال در نگاههای

زنها، نواله‌ها را پهن کرد، بر دست گرداند و آخرین تنور نان را پخت و نانهای نیمه‌بریان را از تنور بیرون آورد و یکایک روی بوته‌های خار و دُرمنه انداخت تا خنک بشوند. این کارها را مارال در خاموشی و فشار، بردبارانه به پایان برد و خود به کناری ایستاد. رفتارش در چشمها جسورانه می‌نمود. گونه‌ای بی‌پروایی در آن بود. اما این بیرونی‌کاز بود، مارال تنها لرزش ناشی از این گستاخی ناگزیر را در درون خود حس می‌کرد. خود را همین دم که وارهانده بود، در منگنه‌ای تازه هم گرفتار کرده بود. خودی شدن هم دشواری‌هایی دارد. بلقیس خشم خود را بر زیور، با مارال بر سر زیور می‌گرفت:

— خوب است که هم عمر من هستی! برو یاد بگیر. این دختر جای بچه تو حساب می‌شود! زن خوب است کمی هم جوهر داشته باشد. یک دم غافل شدم، یک من خمیرم را حرام کردی! تا کی می‌خواهی همین‌طور میان محله راه بروی و در مرگ شوی اولات چاربیتی. نجما بخوانی؟!... خوبه که روی نهالی ناخوشی نمرده، در جنگ مرده. این جور مرگ برای مرد است دیگر! پس توقع داری مرغها در جنگ بمیرند؟ پسر من هم در همو جنگ صد بار مرده. اما نمی‌دانم حالا که جان در برد، چرا آمد و بیوه یک مرد به جنگ مرده را گرفت! کاش کور می‌شد و چشمش به روی تو نمی‌افتاد. بیا، بیا این نانها را جمع کن و از پیش چشمهام دور شو. بیا!

همان‌دم که بلقیس به سرزنش عروسیش زبان گشود، مارال از تنور دور شد و حال، به کار باز کردن تنگ و تسمه قره بود. دنباله حرفهای بلقیس را می‌شنید، اما وامی‌نمود که نمی‌شنود. خوش نداشت ببیند کسی از اهل خانه یا محله، خود را در نظر او کتک خورده و شرمگین احساس کند. برای همین خود را مشغول داشت تا کار نان و تنور پایان گیرد. به دور اسب گردید و از کنار یالش سر تنور را نگاه کرد. زیور، نانها را روی دست گرفته بود و به خواری رو به خانه می‌برد. بلقیس به کار جمع کردن هیزمهای پراکنده بود و بستن سر تنور، زنهای دیگر هم هر کدام داشتند به سویی می‌رفتند. مارال، زین و برگ قره‌آت را به دوش گرفت، رو به خانه رفت و بیرون در، کنار دیوار گذاشت و سر در اتاق فرو برد. زیور، زن گل محمد، در کار جابه‌جا کردن نانها بود و زیرلب، با خود زمزمه‌ای غریبانه داشت. مارال پا در اتاق گذاشت و از زیور خواست که اگر کاری هست بگوید تا انجام دهد، اما زن چهره تکیده و پراندوهش را به مارال گرداند، چشمهای درشت و قاق کشیده‌اش را — راویان نفرتی

گیره بسته در روح - به مارال تاباند و گفت:

- این خانه آن قدرها کار ندارد که سه چهار تا که وِنی کلفت بخواهد.

«میهمان ناخوانده!» این هم در کلامش بود؛ بیش از خود کلام. مارال سوزش نیش کژدم را در قلب خود احساس کرد. در دم داغ شد و یخ کرد. زیور، خاموش و خفه روی از مارال گرداند و انگار که او نیست و هرگز نبوده است، به کار گذراندن چوب از قلوه‌های نان، سر خود گرم کرد. تنها گونه‌گونی رفتارش از بودن مارال، این بود که زمزمه کوتاه و غمناکش را خاموش کرد. خاموشی کامل. و این بیش از اندازه هوایی را که مارال در آن ایستاده بود، برهنه و یخ کرد. مارال همچنان کنار دیوار، خشک ایستاده و پشت کشیده عروس عمه بلقیس را نظاره می‌کرد و به تکان آرام دستها و لرزش ناچیز چینهای شلیته‌اش می‌نگریست. سکوت زن و رفتار بی‌رحمانه و پرمالاش، مارال را برای لحظه‌هایی از هستی تهی کرده بود. به گونه‌ای که نمی‌دانست در برابر این لایخ‌سنگ تراش خورده، خشمگین و سرد چه رفتاری را پیشه کند؟ این چه خصوصیتی بود که این زن، زیور، زیر دندانهای خود می‌جویدش؟ چه کینه‌ای بود که او، این زن، در پشت لبهای برهم چفت‌شده خود پنهانش می‌داشت؟ زیور، کدام حلقه از سلسله زنجیر این خانوار بود؟ این نفرت از کجا بر دلش مانده و کینه‌اش به که بود، این مرداب بیزاری؟

مارال، بیش از این تاب او را نتوانست آورد. واگشت تا از در بیرون بزند، اما بلقیس پیشانی در پیشانی او پا در آستانه در گذاشت؛ مارال را نیز با خود به درون آورد و واداشتش که بنشیند:

- چه حالی داری؟ دلواپسی؟

مارال، بی‌جوابی روشن، نشست و بلقیس هم پس از آنکه زیور را پی‌کتری بیرون فرستاد، رو در روی دختر عبدوس نشست و زانوهای بغل گرفت. مارال، پکر و ناآرام سر فرو انداخت، اما بلقیس بی‌التفات به شرمی که بر پیشانی دختر نشسته بود، در او خیره شد. پنداری برادر خود، خاطره برادر خود عبدوس را در چشمها، پیشانی، گونه‌ها و حالت لبهای مارال می‌جست. مارال یارای پاسخ گفتن به خواهش نگاههای عمه بلقیس را در خود نمی‌یافت، پس در این فکر شد که به جواب جویشهای احتمالی او چه - و چگونه - بگوید؟

بلقیس با لحنی که خالی از کنایه نبود، گفت:

— چی شد که بابایت گذاشت و این طرفها بیایی؟

مارال، زهر طعنه را به خود واگرفت و بی پروا و بی پیرایه همه آنچه را که می باید، برای عمه اش واگوی کرد:

— بابایم به زندان است. مادرم مرده. راستش را بخواهی بی جا و بی مکان بودم که و این طرفها آمدم. هیچکس نبود. بی یار و بی یاور، بی مادر و بی برادر بودم.

دلش می خواست بیفزاید «حالا هم اگر حرفی داشته باشید، برمی گردم» اما خودداری کرد و با رنجی که در خورش جاری بود، سرفرو انداخت و انگشهایش را از سر غیظ در هم خرپنجه کرد و با به هم درشکستنشان صداشان را درآورد.

بلقیس، چشم و گوشش از بسیار دیدن و بسیار شنیدن پربود. هم بدین لحاظ از برخورد با رُخدادهای دیرتر دست و پای خود را گم می کرد و — آن گونه که در سرشت همه زنهای معمولی می توان نشان کرد — اشک از دیده فرو نمی چکاند و به آسانی مشت بر گودی سینه نمی کوفت. پس چشمهای کهنه و روزگاردیده اش را به چهره مارال دوخت و پرسید:

— به چه جرمی؟ دزدی؟

مارال، پرغرور — غروری از آن دست که تنها در چنین لحظه هایی که دیگران درباره عزیزان پنداری خطا و ناصواب دارند و تو نمی توانی به یک نگاه و با یک کلام آن را در هم بریزی، در جانت غلیان می کند — در نگاه پخته بلقیس چنگ انداخت و سخت گفت:

— نه دزدی، قتل!

پس حال و حکایت را چنان که در آستین داشت، آمیخته به تب و تاب لحظه هایی که روان بودند، باز گفت.

— به عبدوس گفته ام که مهتاو را گذاشته ام در خانه عمه ام بلقیس. این را هم بدان!

لابه لای گفتگوی بلقیس و مارال، زیور کتری چای را به درون آورده و نشسته بود. چه بسا که بیشترین قسمت حکایت عبدوس و دلاور و مهتاو را هم گوش داده بود، و حال چای که می ریخت زیرچشمی نگاهی دزدانه به مارال داشت و پنداری

می‌کوشید تا او را دقیق‌تر بشناسد. مارال با نقل حکایت خود، وزن بیشتری در نظر زیور پیدا کرده بود و زیور دیگر به خود نمی‌دید که در مارال به دیدهٔ یک دختر نورسیده نگاه کند. تصور زحمت و توان بردباری مارال، زیور را وامی‌داشت که حرمت بیشتری در دل خود نسبت به او حس کند؛ حرمتی که چندان هم بیگانه با حسد نبود. با این همه دلش می‌خواست با مارال حرف بزند. مارال برای او معمایی شده بود و او شتاب در گشودن این معما داشت. اما چیزی برای گفتن نمی‌یافت. اگر هم بهانه‌ای به گفتگو می‌یافت جلوی روی بلقیس نمی‌توانست. آسوده نبود. بلقیس به او کم میدان می‌داد. هم کم بها می‌داد. نه اینجا و نه این بار. همیشه. همیشه. زیور را بلقیس دوست نمی‌داشت. شاید اگر زیور به زنی گل محمد درنیامده بود، بلقیس به او هم دست کم مثل زنهای دیگر نگاه می‌کرد. اما حال چنین نبود. دم به دم نوکش را می‌چید. سرکوفتش می‌زد. ناچیز جلوه‌اش می‌داد. و این همه از آن رو بود که بلقیس، زیور را لایق پسر خود نمی‌دید. اینکه زیور خودش را به گل محمد چسبانده بود، چیزی نبود که حتی یک دم از یاد بلقیس برود. خبر کشته شدن شوی زیور را خود گل محمد آورده بود. هر دو سرباز یک فوج بودند. خبر از زبان خود گل محمد به گوش زیور رسیده بود: «خون خیلی‌ها ریخت، یکیش هم شوی تو. جنگ است دیگر. جنگ».

گل محمد هنوز باد جوانی به کله داشت، این بود که هیچ از زشتی‌های جنگ نمی‌گفت، سهل است، آن را غرورآمیز هم بیان می‌کرد. جوری که انگار مرد آنگاه به مردانگی دست می‌یابد که در آتش نبرد پخته شده باشد. نیز تکیه بر این می‌داشت که جنگیدن پیشهٔ مردان است:

«شما زن‌ها شاید دلتان بخواهد که مرد پیر بشود، ناخوش بشود و در رختخواب پرشپش بمیرد، همین را می‌خواهید، نه؟ اما نه! نه ما مردهای پای کرسی هستیم، نه پدرهایمان این جور بوده‌اند. خاک این سرزمین، در همهٔ روزگارا، با خون ما مردم آبیاری شده. ما ایلیاتی هستیم. نمی‌بینی چه جور زندگی می‌کنیم، چه جوری زندگی کرده‌ایم؟ عزیز دُرْدانه نیستیم ما. مرد جنگ و جدالیم. اشکهایت را پاک کن! اشکهایت را پاک کن. گریه‌زاری دیگر، بس! حالا وقت کار است.»

زیور گریه‌زاری بس کرده بود. ماندهٔ دابری شویش علی هراتی را قاطی گلهٔ

میشکالی‌ها کرده و بعد آن چیزی پیش آمده بود که بلقیس نمی‌خواست پیش بیاید. زیور و گل محمد با هم جفت شده بودند: «بگذار بلقیس بگدازد!»

بیوه علی هراتی، عروس گل محمد شده بود.

پس چرا گل محمد نیامد؟

زیور برخاست، از در بیرون رفت و بیخ در، روی هاون سنگی نشست، دستهایش را زیر چانه گذاشت و چشم براه ماند. گل محمد باید تا حال آمده باشد! زیور چندان بر سنگ نماند، بی‌حوصله، خسته و کمی بیزار از خود، از جای برخاست، تا دم تنور رفت و به هر سوی چشم گرداند. اما تا چشم تیرگی را می‌کاوید سایه‌ای یا سیاهه‌ای که به گل محمد بماند، پیدا نبود. رو بدر خانه آمد و بلقیس را و مارال را که در روشنایی لرزان پیه‌سوز همچنان نشسته بودند، نگاه کرد و نرم از دیوار بالا رفت و روی گنبدی بام به نظاره دورها ایستاد:

پایان غروب. نشانی به جز تیرگی نیست. تپه‌ماهورها، هراسه‌های نشانده شده در زمین، خانه‌ها، خرابه‌ها، تک‌مردمی که از راه در گذرند، همه در شکم شب فرو رفته‌اند و چیزی جز پرهیزی از ایشان به چشم نمی‌آید. دم به دم شب پیشتر می‌خزد. سیاهی سیاه‌تر می‌شود. زیور همچنان ایستاده است و چشم می‌دواند. بیهوده است. نشانی از مردش نیست. باد ملایم نیشابور می‌وزد. بالهای چارقد زیور به نرمی می‌لرزند. پاچینش در باد کشیده می‌شود. شب، او را هم در شولای خود پیچیده است، ستاره‌های بالای سر! بر درخشش ستاره‌ها افزوده می‌شود. جرقه‌تر از همه - مثل همیشه - ستاره شبکیش. بر هر پهنده‌شتی، در هر دره‌ای و کنار هر بیشه‌ای که محله بار انداخته، زیور بی‌دیدار این ستاره سر بر بالین نگذاشته است. ستاره درخشان الماسی در پرتو آفتاب.

اما چرا از گل محمد خبری نیست؟

زیور، دیرگاهی در خاموشی خود، همان‌جا روی کلاhek گنبدی بام، یتیم‌وار نشسته بود؛ زانوهایش را بغل گرفته بود و می‌اندیشید. صدای وهم‌آلود گفت و شنود مارال و بلقیس از سوراخی کلاhek بام شنیده می‌شد، اما زیور را دل آن نبود تا به حرفهای آن دو گوش بگذارد. زیور از عالم بلقیس بیرون بود و چنین می‌پنداشت که هرگز هم با او همخوی نخواهد شد. آنچه بلقیس همیشه بر زبان داشت دم‌به‌دم در

گوش زیور نواخته می‌شد:

«تو پسر من را به دام انداخته‌ای. او را افسون کرده‌ای. او همباز تو نبود. تو سر شویت را خورده‌ای و می‌خواهی سر پسر من را هم بخوری!»

زیور این را هم می‌دانست که در گمان بلقیس، در بودی هراتی هم او - زیور - با گل محمد آمد و شد داشته است. و یقین داشت که انکار پندار بلقیس هم بیهوده است. پس زیور از تلاش عبث خود دست کشیده بود. ترک بلقیس. این تنها راه و بخردانه‌ترینش بود. با بلقیس کم گفت و شنود می‌داشت. و هنگام که بلقیس از خشم برمی‌افروخت و بهانه‌جویی می‌کرد، زیور دست پایین را می‌گرفت و به نرمی از کنار دعوا می‌گذشت. عشقی که او، این زن سی و پنج ساله، به شوی خود گل محمد داشت، و امی داشتش که شانه به زیر هر باری بدهد، هر رنج و دردی را بر خود روا بداند و خاموش بماند. خاموشی زیور، خود حکایتی بود. گاه پیش می‌آمد که روزانه یک کلام هم بر زبان نمی‌آورد. چهره کشیده و رنگ پریده‌اش در هم کشیده بود و چشمهایش به تیزی چشمهای عقاب، با همان آرامش پنهان، همه چیز را در هر سوی خود می‌دید، می‌کاوید و با لبهای درهم فشرده از کنارشان می‌گذشت.

در این خانوار که زیور بود، تنها بابای گل محمد به او روی خوش داشت. تنها کلمیشی. زیور تنها در نگاه او تیزی تحقیر را حس نمی‌کرد. گویی مرد پیر پذیرفته و در خود هضم کرده بود که فرزندش چنین زنی، زنی که دست کم هفت سال بر مردش به عمر سر بود، در خانه داشته باشد. مردی کم‌جوش و خروش. آرام و کم‌گوی. بی‌نشانی از تندخویی و سماجت بلقیس.

کلمیشی، معمولاً همیشه خودش، در کنار کوچک‌ترین پسرش بیگ محمد، همراه گله می‌رفت و مراقب مال بود. سال پیش در دهنه شور، گرگها دوره‌اش کرده بودند، گرده پایش قلوه کن شده بود و مرد پیر از آن پس کمی می‌لنگید. دیگر یارای همپایی با گله را نداشت، با وجود این دل نمی‌کند و پا از کار پس نمی‌کشید. اما در عمل جایش را به گل محمد سپرده بود. گل محمد دست از هیزم کشی کشیده و همراه برادرش بیگ محمد، و داماد عمویش صبرخان به گله می‌رفت. گله همه‌اش از آن کلمیشی نبود. چگنه هم در آن گوسفند داشت. - یکیش خود زیور - اما رقم بالای میش و بز را کلمیشی داشت. کلمیشی و سه پسرش: خان محمد، گل محمد و

بیگ محمد. برای همین گله به نام کلمیشی بود و در آبچر و علفچر به همین نام شناخته می شد. گذشته از این، بیشترین دسته های گوسفند باقی مانده گله هم از مدیار برادر بلقیس، و خان عمو برادر خود کلمیشی بود. علی اکبر حاج پسند - پسرخاله گل محمد - هم که یکی از گوسفنددارهای عمده بود، از گله کلمیشی جدا شده و از خود گله و چوپان براه انداخته بود. علی اکبر یک جا سکنا گرفته و دست از ییلاق و قشلاق هم کشیده بود. از مردها، خان محمد به زندان مشهد بود و مدیار هم مثل تکه ای مست سر به این سوی و آن سوی داشت. او هرگز در یک جا قرار نمی گرفت. مردی همیشه عاشق. دلپساری او به عشق و باده زبانزد مردم بیابانگرد بود. هر مرد، هر زن، روزگار را یک جور می گذراند، یک جور زندگانی می کند، یک جور هم می میرد. تا ببینیم این گوزن تیزپا و یکه گرد بیابانهای کبود خراسان، به زیر کدام سیاه چادر سر فرو خواهد برد!

کلمیشی، مرد پیر قوم میشکالی، حال غافله سالار این کاروان نه چندان هماهنگ بود؛ و او سنگینی این بار را بر شانه های خود داشت. باری که اهمیتش را به از هر کسی او می شناخت. تا شاخه های این درخت به بار بنشینند، درخت می باید در جای، استوار بماند. بودنش، زنده بودنش، یعنی بودن و بر جای بودن محله و گله. همه به گرد چادر کلمیشی میخهای سیاه چادرها را در زمین فرو می کوفتند. روشن نبود که با مرگ کلمیشی، گله از هم نمی گسیخت. آن هنگام بود که هر کس لنگ بز خود می گرفت و کنار می کشید و این بود فرو ریختن ستون خانواده.

کلمیشی حالا همراه بیگ محمد و صبرخان در کلیدر بودند. در پی گله و بیش از سی روز نخوا کشید تا گوسفند را به کلاته سوزنده بیاورند که رو به قشلاق ببرند. گل محمد، زیور، بلقیس و شیرو هم برای درو به کلاته آمده بودند. درو دیم. سال پیش، کلمیشی تخم را فشانده و رفته بود و امسال بوته ها رویده بودند. اما چندان نحیف و لاغر که به دم منگال و بایتی نمی آمدند. سهل است، با دستکوله هم نمی شد دروشان کرد. دوازده روز تمام سه چهارتایی روی ماهور و شنزار زانو به زمین ساییده بودند، اما ده من پیخ هم جمع نکرده بودند. حالا گل محمد به ناچار روی به قلعه چمن برده بود تا شاید بتواند به نسیه آرد یا گندم از بابقلی بُندار بخرد و بیاورد.

اما چرا گل محمد نیامد؟

می شد که شب در راه مانده باشد؟ نه، نمی ماند. زیور دلش این را نمی خواست. می شد که بابقلی بندار دست رد به سینه گل محمد گذاشته باشد؟ نه، نمی باید. آخر بابقلی طرف معامله میشکالی ها بود. چطور می شد گل محمد را واپس بزنند؟ می شد گل محمد از آن سوی کمانه کرده و رو به کلیدر تاخته باشد؟ می شد، می شد! همه چیز برای اینکه قلب زیور را به آتش بکشد، شدنی بود. شدنی. همه چیز می شد!

زیور به خود آمد. جفدی بر خرابه ای نشسته؛ زن بر بام. قلاب دستها را از دور زانو ها واگرداند، سر به سوراخ سقف فرو برد و راست، چشم در شعله پیه سوز دوخت که بلقیس و مارال در دو سویش نشسته و به گفتگو بودند. زیور برخاست. یک بار دیگر براه و بیابان نظر کرد و از بام فرود آمد. حالا تاریکی بیشتر خود را سینه مال پیش کشانده و روی کلوخ پاره های سوزنده انداخته بود. زیور، به ناچار، پای چارچوب در خانه نشست و دید که شیرو، از پس دیوار دیگچه بر سر گرفته و می آید. شیرو دیوارک را تمام کرد و به میدانگاهی حیاط پیچید. آرام و بی دغدغه قدم برمی داشت و چنین می نمود که هیچ شتابی ندارد. از آن گونه حالات که جهان را بر جوان بیهوده می نماید. نزدیک که شد، زیور برخاست، قدم پیش گذاشت و دیگچه را از روی سر شیرو پایین گرفت:

— تو هم که دیر کردی؟

شیرو جوابی نداشت. خم شد و لبه دیگچه را گرفت. آن را به درون خانه برد و نگاهش که به مارال افتاد، سر جنباند و کمی شرم زده، اما کنجکاو، دیگچه را به کنج دیوار برد، سینی را رویش گذاشت و گفت:

— آب تازه، از قنات.

مارال خوب به شیرو نگاه کرد. شب، قنات، شیرو:

«این ماه درویش هم به کمین خوب غزالی نشسته است!» دست مارال، بی اختیار دستمال ابریشمی را در جیب لمس کرد و همان دم روی بر شیرو گشود و به لبخندی آشنا، آب طلب کرد:

— یک جام!

بلقیس گفت:

— خواهر گل محمد است. شیرو نام دارد. نیم سال از تو خردی ترست.
 مارال، جام آب را از دست شیرو گرفت و در روشنائی پیه سوز توانست
 چشمهای سیاه و درخشان دختر را که از درون به همه چیز پوزخند می زدند، ببیند.
 لب از جام برگرفت و به بلقیس گفت:
 — سر راه دیدمش. رشید و مقبوله ماشاء الله.

شیرو سرشار از خنده ای جوانسرانه که در سینه اش می جوشید، به شتاب از در
 بیرون زد. بلقیس فریاد کرد:
 — ها؟ دیگر کجا؟

صدای شیرو از بیرون آمد:

— رد جایم را جارو بکشم.

بلقیس گفت:

— جای مارال را هم کنار خودت بینداز!

از شیرو جوابی نیامد. مارال این را به دل گرفت. واکنشی سرد از ناحیه شیرو:

«لابد دلش نمی خواهد من در خانه شان بمانم. جایش را تنگ می کنم!»

خواست به عمه بلقیس بگوید: «من همین جا، کنار تو می مانم» اما زبان به کام
 گرفت و نگفت:

«شیرو هنوز آن قدرها عمرش بالا نیست. پس نمی خواهد روی این چیزها برای
 خودش آزار درونی فراهم کند. اما آوردن یک دیگچه آب که این همه معطلی ندارد!
 حتم دارم که چشم براه ماه درویش بوده است.»

دمی دیگر شیرو به خانه آمد تا جاجیم و جا را بیرون ببرد. بلقیس به مارال گفت:

— همه دیگر زیر سقف می خوابند، فقط او سر لج است و می گوید تا روزی که

رو به قشلاق راه نیفتیم و باران نزند، بیرون می خوابم.

این تنها رویه کار بود که به چشم بلقیس می آمد. مادر نمی توانست بفهمد که

شیرو، هر شب را گوش به زنگ ماه درویش، تا نیمه های شب ستاره ها را می شمرد. و
 شگفتا!

مارال گفت: —

— من هم خوابیدن بیرون را بیشتر می خواهم.

بلقیس گفت:

— از این است که هنوز به سقف خو نکرده ایم. خود من هم که زیر سقف به خواب می روم تا خیلی از شب خوابم نمی برد، خیال می کنم این و آنیست که سقف بیاید پایین و بیفتد روی سینه م. اما هوا هم دارد سرد می شود، چه بکنم؟

گفتگویشان در عربده گلایه وار شتر، خاموش شد. شتر در همان دم که به خیال خسبیدن، داشت زانو بر زمین فرو می کوفت، از ته حلق عر می کشید. این، همواره دشوارترین کاریست که شتر بدان تن می دهد. مگر اینکه از بسیار راه آمدن، یا تاختن، ذله شده باشد. یا اینکه گرسنگی بی تابش کرده باشد. با این همه، زانو در زمین کوفتن شتر، آن هم زیر بار و به خواست شتربان، کاریست که حیوان به بی میلی بدان گردن می گذارد. سرانجام شتر نیم چرخ زده، زانو خماند و مردی، خود را از روی شانه شتر، همچو گویی پایین پراند، کنار گردن شتر ایستاد و با پوزه پا چندان بر آینه زانوهای حیوان کوبید تا زانوها در زمین کوفته شدند و شتر، آرام زیر بار خسبید.

مرد، که همچنان به گویش آزاد و خوش آهنگ گردی - خراسانی، گویش مارال، دشنامهایش دنباله داشت، به کار از هم گشودن ریسمان بار شد. زیور به یاری اش شتافت و شیرو هم به دلخواه و نادلبخواه دور و بر بار می گشت و دستی به کار می گرفت. اما بلقیس از جا نمی جنبید. همچنان که بود، بود. نگاه به بیرون در داشت و پنداری جزء به جزء حرکت آدمهایی را که به دور بار و شتر می گردیدند، می پایید. مارال هم بر جا مانده بود. این نه هر کاری بود که او بتواند خود را به آن گره بزند. تنها چشم به بیرون دوخته بود، مگر بتواند در تیرگی سمج شب چهره عمه زاده اش را بیابد و ببیند. اما این شدنی نبود. نور بیرنگ پیه سوز بُردی نداشت، و حرکات تند و بی امان مرد هم به شتاب از مهار نگاه مارال می گریخت. مرد در پوشاک شب، آن هم از دور، به هیئت شولایی درآمده بود که هر دم می خمید و می پیچید؛ قد می افراشت، دور بار می گشت، باد در بال نیم تنه اش می افتاد، لگد در گردن شتر می کوبید، زانو در زمین می زد و ریسمان بسته به بار را به حرکت باز دستها می کشید، گره ها را می گشود، به شتر و به زیور نهیب می زد و گاه تفی به دور می پراند. پیدا بود دهنش را خاک و باد راه خشکانده است:

— آب. آب!

خنده نرم و پرغروری شیارهای دو سوی صورت مادر را پر کرده بود و در نگاهش به پسر خود، برقشی و حظی بود. پنداری اشک عشق در چشمها داشت. مرد، آب را نوشید، جام خالی را به دست زیور داد، پوزه اش را به آستین پاک کرد و بار را از گرده های شتر واگرفت، کشاند به دیوار و تکیه شان داد. بلقیس به مارال گفت:

گل محمد. عمه زاده ات. ورخیز برویم خدا قوتش.

مارال هم این را می خواست. گرچه دیدار مردی و اُشتی در یاد او نشانه های تکان دهنده ای بودند. بلقیس دست دختر را گرفت و هر دو برخاستند. بلقیس پا بیرون گذاشت و مارال هم به دنبال او از خانه بدر رفت. اما مارال آرام نبود. دهانش خشک شده، زبانش بند آمده و زانوهایش می لرزیدند. گل محمد، آسوده از کار بار، کمر راست کرد. مارال، همان جا، پای در، شانه به دیوار داده، ترس از اینکه نتواند سر پا بایستد. هر چه رمق در استخوانها داشت به یاری گرفت تا خود را سر پا نگاه دارد. کنار او اگر ایستاده بودی می توانستی تپش قلبش را بشنوی. نگاه گل محمد، تنها یک بار بر پیش چشمان مارال گذر کرد. پرنده ای در شب. نه! شمشیری در ماهتاب. چیزی درخشید و ناپدید شد. گل محمد دیگر نگاه نکرد. رو به شتر رفت و به کار واگشودن تنگ و شال و جهاز، سر خود گرم داشت.

مارال هم نماند. تاب ایستادن نبود. رو به قره آت براف افتاد و آنجا بیهوده ماند. پنجه در یال اسب فرو برد و توبره از کله اش واگرفت. کاری به ناچار. این آرامش می کرد. اینجا آرام تر بود. در پناه قره آت. اما تا کی می توان اینجا و چنین ماند! بگذار بگذرد. اینش مهم نیست. لحظه ها هر چه کش بیایند، جای روح فراخ تر می شود. ثقل می شکند. شکسته هایش در لحظه ها جاری می شوند. شکسته هایش شکسته تر می شوند. خُرد می شوند. نرم می شوند. جا می افتند. عادی می شوند. عادت می شوند. فقط بگذرند. فقط اگر بگذرند. همین قدر که چشم در چشم نباشد و جان، پناه امنی بیابد راهی گشوده می شود. راهی گشوده می شود. جان آدمی، آسمانی بی پایان است. به ظاهر ایستاده است، اما همان دم، دور از نگاه ما می تپد. می جوشد. گسسته و بسته می شود. بر هم می خورد. آشفته می شود. توفان. ابرهای تلنبار. تیرگی آذرخش. باران فرو می کوبد. سیل ویرانگر. خرابی. اینک آفتاب. ابرها سبک شده اند. سپید شده اند. گسیخته اند. آسمان برجاست. آسمان برجاست. آبی. آبی. چه بود

آنچه گذشت؟

مارال، قد راست کرد و از پناه یال قره به رفتار گل محمد نظر دوخت. گل محمد کنار گردن شترش به زانو نشسته بود و سفره شتر را جلوش می‌گستراند. مادر هم نزدیک او ایستاده و با او به گفتگو بود. مارال نمی‌توانست صدای مادر و پسر را به روشنی بشنود، مگر گاهی که باد نامی با خود می‌آورد: «مارال، عبدوس.» پس حرف او بود: «مارال.» مارال دقیق‌تر گوش گرفت، اما ثمری نیافت. باد پیچ داشت. یکراره نبود. باید نزدیک‌تر می‌بودی تا گفتگو را می‌شنیدی.

گل محمد سر را بالا آورد فریاد کرد:

— تا حالا باید نواله شتر را درست کرده باشی، خانه خراب!

زیور با نواله‌ای میان دستها، از در خانه بیرون آمد و گفت:

— آوردمش بره جان. درسته. درسته. صبر داشته باش، صبر!

بلقیس، میان راه نواله را از روی دستهای زیور برداشت و به دست گل محمد داد. گل محمد نواله را مالاند و چند پاره‌اش کرد؛ هر کدام مثل یک گوی. گوی خمیر را در گلوی شتر انداخت و ماند تا شتر بلع کند. زیور و بلقیس کنار شانه‌هایش ایستاده بودند. گل محمد کنار پوزه شتر زانو زده بود و همچون مادری که به کودک خود ترید می‌دهد، گوی‌های خمیر را به دهان شتر می‌گذاشت و نگاه به آرواره‌های شتر داشت که به آهنگی ملایم بر هم مالانده می‌شدند. همچنان که دست به دهان شتر داشت، دنباله حرفش را گرفت:

— زبان مار دارد باباسگ بی‌غیرت. آدم را سر سفره‌اش می‌نشانند و تا جا دارد برایش حساب راست می‌کند. داد از این سال و ماه ننگ! ببین چه جور مرد را خوار می‌کند؛ من کجا و گردن کج کجا؟ آن‌هم پیش همچین دیوئی! می‌گویم باقلی بندار آمده‌ام گندم ببرم. گمان می‌کنی یک روده راست به شکم این مرد هست؟ هه! اول شانه شانه می‌کند. بعد یک ماه رمضان روزه می‌خواند که گندم گیر نمی‌آید. گندم کجاست؟ سال و ماه را نمی‌بینی؟ کون آسمان مثل چشم خروس تنگ شده. باز زبان چرب می‌کنم که برایمان کاری بکن. بزم‌رگی به جان گوسفندهامان افتاده. نادار نیستیم، ناچاریم. از نو غمزه خرکی می‌کند. کم مانده کاری کند که به دست و پایش بیفتم. گردنم را کج می‌کنم. ای داد از دست این زمانه. بالاخره راضی‌اش می‌کنم.

باباسگ انگار دختر نه ساله می خواهد به شوی بدهد. تازه وقت چاچول بازی اش می رسد. راضی می شود که گندم بدهد اما به قیمت خون باباش. هر چند دلش می خواهد می کشد رویش. قبول. این را هم قبول می کنم. حالا می رسد سر بهره اش. گور پدرش. چه کنم؟ دهن باز، نان می خواهد. می گویم جوال را پر کن. پسرش اصلا نمی افتد میان، که بیا از آسیاب خودم به جایش آرد ببر. او هم می خواهد مزد آسیاب کردن گندم را دولا پنهان کم کند. دیگر به این یکی تن نمی دهم، بهانه می آورم و می روم سر چانه زدن پول نقد. با انبر صد و بیست تومن از او می گنم که بهار دویست تومن پس بگیرد. بعد از همه این زبان بازیها حال و احوال محله را می پرسد. طرف معامله سی ساله ما! باباسگ. حیا به چشم گرگ هست و به چشم این مرد نیست. نه انگار که سی سال به میان چادرهای ما آمده، روغن و قیماق خورده، میان پاکیزه ترین لحافها مان خوابیده و آخرش هم با چهار زرع چیت و پنج من قند و ده تا سوزن و جوالدوز، پنج حلبی روغن بار خرش کرده و برده.

شتر نواله اش را بلعید، گل محمد برخاست و خاک سر زانوهایش را تکاند و گفت:

— گندم را خودم بردم به آسیاب شوراب و آردش کردم. برای همین دیر شد. بلقیس پرسید:

— روی هم چقدر از ما طلبکار شد؟

گل محمد کلاه از سر برداشت، آن را به دست کوبید و خاکش را تکاند و گفت: — چه بادی بود، لاکردار! کور شدم. امسال این باد یک लाख علف باقی نمی گذارد.

مالها اگر هم بمانند، خاک به دندان باید بگیرند! تو چه گفتی؟

بلقیس خاک سر شانه ها و بال نیم تنه پسرش را با دستهای بزرگش تکاند و گفت: — پرسیدم ما چقدر به با بقلی بندگان قرض دار شدیم؟

گل محمد گفت:

— ببین چقدر می شود. یک جا دویست تومن، یک جا هم دویست و ده تومن.

روی هم که بگذاری می شود چهار صد و ده تومن. اما چی به دست داریم؟ یک جا صد و بیست تومن پول، یک جا هم چهل من آرد. از بالای پوست و روده گوسفندها مان تا حال چقدر به این مرد نانجیب نان رسانده باشیم خوب است؟ هه!

باز هم خدا پدرش را بیامرزد. باز هم خدا پدرش را بیامرزد. اگر همین را هم نمی داد ما چه می کردیم؟

به جلوی در رسیده بودند. گل محمد، بلقیس، زیور و شیرو. پیه سوز درون اتاق می لرزید. گل محمد پا به میان در گذاشت. در پی او بلقیس و زیور هم می رفتند. شیرو پا پس کشید و مارگونه به سوی مارال خزید. مارال همچنان کنار گوش قره ایستاده بود. شیرو گفت:

- تو چرا اینجا خپ کرده ای؟

مارال گفت:

- دارم به کاه و جو قره می رسم.

- جو و کاه را تو هم که نباشی قره می جود. تو داری دلتنگی می کنی!

- چه دلتنگی ای؟

- هر چه باشد غریبی!

- غریب؟ آدم به خانه خود که غریب نمی شود!

- پس چرا کناره ها می گردی؟ از گل محمد شرم می شود؟

- چرا شرم؟! اویم مثل برار من است.

شیرو، شوخی و جدی، گفت:

- خدا نیارد که تو همچین براری داشته باشی.

- از چی؟!

- از اینکه نتانی جلو روش سرت را بلند کنی. نتانی نگاه به چشمهاش کنی.

- تو به گمانم از او خیلی می ترسی؟!

- بسیار!

- از چی؟ برای چی؟ همچو براری داشتن فخر دارد.

- سختگیرست، دختر خالوجان.

- به چی سختگیرست؟

- به همه چیز. یک بار نگاه مردی بکنی تو را زیر چوب کبود می کند.

- تا حالا کی را کبود کرده؟

- خودم را، خودم را.

— برای همین که نگاه مردی کردی؟

— هووم.

آشنایی. در آشنایی گشوده شد. میان دو زن، نام مرد کلیدی ست به گشایش قفلی که هر کدام بر دریچه قلب خود بسته دارند. در نظر دخترینه بیابانگرد، راز چیست؟ با چه نامی معنا می شود؟ با نام مرد! شاید پنداشته شود زندگانی پر از راز است. این درست. بی گمان چنین است. اما دختر بالغ بیابانی همه آن زندگانی را در مرد می جوید. چه نشانه ای از مرد به او نزدیک تر و، هم دورتر از دسترس است؟ تا دختر و پسری به هم برسند، از هزار خم باید بگذرند. چه بسیار جفتهای جوانی که در خواهش پیوند، پیر شده اند. چه بسیار که آرزوی حجله به گور برده اند. هزار بند از پای باید بگسلی تا دستت در دست یار بگیرد. از این است اگر آوازهای فراغ در بیابان و دشت پیچان است.

«از کدام قبیله ای؟ کدام تیره؟ خاندان ات کیست؟ به دست چه داری؟
گوسفندان ات کدامند؟ همال دختر من نیستی. بگذر تا دیگری بیاید.»

راه بر دیگری نیز آسان تر نیست. دیوار. دیوار. دو سوی دیوار کهن جوانان ایستاده اند تا به کدام کمندی از باروی پیران، باروی پدران بالا روند. پس آن گاه که نیمی از وجود تو در همین یک قدمی، پناه دیوار مانده است و تو را به او دسترس هست و نیست؛ این آیا راز نیست؟ راز هست. رازی در قلب هر دختر بیابانی نهفته است. یک مرد. پندار یک مرد. مردی که عزیز می داردش. و نام مرد، میان دو دختر، دری ست که به آشنایی گشوده می شود. پرده گو بیفتد!

بلقیس، سر از در بیرون آورد و فریاد برآورد:

— آهای... شما دو تا از چی خود را آنجا قایم کرده اید؟ بیایید خانه، بیایید از میان

خاکها. نمی بینید که باد باز راه افتاده؟!

باد هر شبه. گاه تا صبح بیشتر دوام نداشت. گاه هم می شد که شش شب و شش روز یکبند می وزید. باد از باد کنده نمی شد. باز این باد برخاسته بود. می وزید، می نالید و خاک را برمی آشفت، در هم می پیچاند، به خاک درمی آمیخت، می غلتاند، می غلتید و همچون نمدی که در هم بلولد، بر دشت می لولید، تن بر بیابان سوخته می مالاند و بوته های برکنده مژه را با خود می دواند، دور می شد و موج خاک در هر

پناه فرو می‌نشاند و باز سینه به زمین می‌سایاند، در هیزم و بوته چنگ می‌انداخت، لوله می‌شد، می‌لولاند، بالا می‌رفت، تاب می‌خورد و از ضخامت خود ابری بر چشم ستاره می‌کشید. جا را تنگ می‌کرد، خانه را تنگ می‌کرد، دل را تنگ می‌کرد.

در خطه کویری خراسان اگر زاده شده باشی، با باد همزادی. بادی هم از آن تیره که بر چهره زیبای یزد تن می‌کشاند و در سرپنجه نخلهای طبس می‌پیچد. باد سرخ کویر. باد بی‌امان. چشمان زاده کناره کویر به آن خو گرفته‌اند، پوست چهره‌اش از آن جگر است. لبها از باد خشکیده‌اند. ترک خورده‌اند. در باد اگر راه بیمایی چهره‌ها رنگی دیگرگونه می‌یابد. مژه‌ها، سیل‌ها، زلف‌ها، موهای بینی‌ات همه بی‌رنگ می‌شوند. رنگ خود را می‌بازند. از خاک نقابی می‌یابی. کلاهت خاک، قبایت خاک. بیخ دندانها، چین خوردگیهای درون گوشها، کنج چشمها خاک جا باز می‌کند. مویرگهای درون چشمها سرخ می‌شوند، پلکها سرخ می‌شوند و چینهای پشت گردن و پیشانی ژرف‌تر می‌نمایند و حلق خشک می‌شود.

چنین شده بود گل محمد. پس اول روی و موی باید شست. برخیز. برخیز. دیگچه آب بیرون آورده شد. بلقیس به زیور مهلت نمی‌داد. این را دیگر نه. بگذار خودم کاکلش را بشویم!

— بیا دختر آب بریز. یکی تان بیا بید دیگر؟

مارال و شیرو پیش دویدند. بلقیس کاسه را به دست مارال داد:

— غریبه نیستی که. آب بریز. تو هم شیرو برو آن مشک را بیارش خالی کن میان

دیگچه. تو چرا آنجا خشکت زده زن. جای را برای شویت گرم نمی‌خوا کنی؟

— جای گرمه.

زیور این گفت و پای در آستانه در گذاشت. درون سینه‌اش نعره‌ای وحشیانه زبانه

می‌کشید.

«اقلأ بگذارید سر و موی شویم را خودم بشویم. کاش سر من به گور برود!»

اما نعره فقط در کاسه سر خود زن، در قلبش و در رگهایش طنین داشت. او خود

می‌گفت و خود می‌شنید. دست را زیر چانه ستون کرد. این هم آمدن گل محمد!

«پس کی او را به من و خواهند نهاد؟ نگاه کن چه دستی به سر و مویش

می‌کشند! انگار طفلی ست که تازه از مادر زاده شده است. آخر او مردی ست، مردم! به

زنش واگذاریدش! باشد، باشد! او را از من بگیرید. بگیریدش. مومیاییش کنید. برای خودتان میان شیشه نگاهش دارید. اما زن او منم. من هم دندان دارم. می توانم بجوم. می جومتان، خرخرهات را می جوم، بلقیس!

آمدن گل محمد، که زیور آرامش خود در آن می پنداشت، هیمةای بر خرمن آتش قلب او شد. غم نه، نفرتی آمیخته به اندوه، دم به دم پنچول چغفر خود را بر چهره زیور پهن می کرد. کدورتی عمیق. پهنای صورتش پیر می شد. چینهای کناره های چشم، خط پشت ابروها، گودی زیر گونه ها را به چشم باطن می دید که ژرف تر و ژرف تر می شوند. بیابانی خشک و شور. بی رونق. بی بار. دست و پای زیور انگار جان جنبیدن نداشتند. آنجا، مشتی استخوان نشسته بود، نه زنی در اوج بلوغ زن؛ زنی سی و پنج ساله. نشانه ای از بیزاری، سرخوردگی، پژمردگی و تلخی. کیسه ای پر زهر. پرت افتاده و بی پیوند. بیگانه با خانواده و تیره و طایفه. تنها به شوی گل محمد دل داشت. نه انگار بیرون از گل محمد چیزی، کسی هم می توانست برای زیور وجود داشته باشد. دلگیری اش هم شاید از این بود که به گل محمد بیش از آنچه باید عاشق بود. آرزومند شوی خود. همه آنچه را که نداشت و هر زنی می توانست داشته باشد، در گل محمد می جست. از او می خواست. بی آنکه به زبان بیاورد. بی آنکه طلب کند. تنها به دل این را می خواست. برای همین عمیق می خواست. بی زبان. درد از همین نقطه پیدا می شود. گنگی زبان و گستردگی جان. صحرای به آتش درنشته، پشت لبهای بسته. شعله، شعله ای که پایانش نیست و پنداری آغازیش نیز نبوده است، از دریچه چشمها زبانه می کشد. صحرای سوخته. صحرای سوخته!

حال، مارال آمده بود. آمدنش، تنهایی اش، بی کسی اش، روزگارش، جوانی اش، خویشی اش با خانواده، آغوش گشاده بلقیس، سگرمه های درهم گل محمد در خیز نگاهش به مارال؛ اینها همه، همه که پیدا و ناپیدا، گنگ و روشن، اما به هر روی پرزور و برانگیزاننده اند، بانی دل تاریک زیور بودند. اینها، پندار هر یک، زبان بیم آور ماری بود، که از هر سوی زیور را در حلقه خود گرفته بود. سایه ترس بر چهره تکیده زیور می لوزید. شاید آب هم از آب تکان نمی خورد، حتی امید این بود که مارال در این خیمه و خانه ماندگار نباشد، اما راهی که دل تاریک زیور می رفت این نبود. دل زن شکاک است و دماغش مثل تازی های شکاری بوها را می شناسد. دل زیور می گفت

مارال نباید پایش را در این خانه می گذاشت. گواهی دل این بود: مارال نباید پا بر این گلیم می گذاشت، اما حال که چنین شده پاره‌ای از جای او را به خود خواهد گرفت. مارال یک زن است. زنی که خون تازه در گونه‌هایش می تپد. دستهایش فربه‌اند و رگهایی کبود از زیر پوستها بدر نجسته‌اند. زیور، خود مادینه بود. می دید و باور داشت که موج پستانهای مارال می تواند دل هر خسته‌مردی را به جوش و تپش درآورد؛ و چشمهایش! آه که این چشمها چرا چندین آرام و بی‌گناه می نمودند. دل زیور می خواست عمق این چشمها پر از بدکنشی، بدخواهی، خیرگی زنانه و آن پیچیدگی‌های شیطنت‌بار باشد تا او بتواند به آنها کینه بورزد. دشمن را، دشمن می خواست. بی هیچ حجابی از نجابت. بی هیچ نقطه‌ای ترحم‌انگیز: گوگم شوند این معصومیت‌های دست و پاگیر. شر تمام. بگذار شرارت جان بگیرد. آنچه از خصم که تیغ مرا کندتر کند، گم‌باد. قلب مهربان خود را در خاک دفن می‌کنم. تو هم در من همین جور نگاه کن. ماده گرگی درنده. ناکسی که این بار نمی خواهد قربانی خود را از میان بره‌گان برگیرد. این بار ستیز گرگی ست با گرگ. چنگ و دندان تیز کن. این لبخند پر ملاحظت را از روی لبه‌ایت برمی‌چینم. چنین به‌ناز دم مجنبان. شیرینی مکن. به این تن و اندام جوان چندین پیچ و تاب مده. پستانهایت را به دشنه چاک می‌دهم. چشمان مهربان و قشنگ خود را بر خشم من سد مکن. ویرانش می‌کنم. ویرانشان می‌کنم. تب خشم، زیور را ویران می‌کرد.

— چرا همین جور گرگی نشسته‌ای و چشم می‌درانی؟ دست نداری کهنه‌قباپی برداری سر و روی شویت را خشک کنی؟

صدای بلقیس، زیور را واکتاند. از جای برخاست. گل محمد، سر و گردن آغشته به آب، کنارش ایستاده بود. کمی سر را به پیش خمانده که آب، بیش از این در یقه‌اش فرو نرود. زیور جای ایستادن نیافت.

«دست دارم، اما دستهای درازتر زیاد هست.»

از در بیرون رفت و درون سرپناه خود، دیوار به دیوار سرپناه بلقیس، گم شد. بلقیس کهنه‌پیراهنی یافت. سر و موی گل محمد را خشک کرد. نشستند. شیرو پای اجاق، مارال کنار در، و بلقیس رو بروی گل محمد. شیرو پیاله را پی در پی از جای پر می‌کرد و پیش دست برادر می‌گذاشت، اما از زیور خبری نبود. بیرون خزیدن مارگون

او را فقط شیرو دریافت. خود مانیم، کسی هم بریاد او نبود. یا نمی نمود که هست. این نگاه‌های تیز شیرو بود که هیچ جنبه‌ای را رد نمی داد. تیز و گریزان، همه چیز را می دید. حس زنده و ناب جوانی. جرقه‌های نگاههای گل محمد، تیرگی را می شکافت. شهابهای سرب‌کننده و درخشان؛ ناپایدار و گذرا. ستاره‌های دنباله‌دار. شیرو در پی هر شهاب بند گسیخته، هفت گام می دوید. مارال خاموش بود. شیرو، با این همه به خود بود. به ماه‌درویش. نگاه به بیرون داشت و جان به ماه‌درویش. هر چه در چشم بود آینه‌ای بیش نبود تا شیرو ماه‌درویش خود را در آن نظاره کند: این همه به من چه؟ هر کس به کار خود.

بلقیس از گفتن باز نمی ایستاد. پیوسته از عبدوس می گفت و از آنچه او از سر گذرانده بود؛ از روزگاری که گذشت، و از مارال. برای مارال هم از گل محمد، برادرهایش، مدیار، خان‌عمو و دیگران می گفت؛ از کلمیشی و صبرخان.

.. حالا مردها بیشترشان به کلیدرند.

بگذار بگوید. هر چه می خواهد بگذار بگوید. اما گوش شنوا کو! گل محمد و مارال، هیچکدام در بند آنچه بلقیس می گفت، نبودند. آن دو گرفتار نقطه‌ای بودند درون دایره پندار. نقطه‌ای از یادی یگانه. بسته به آن می اندیشیدند. برای مارال یقین بود که گل محمد صاحب همان چشمهایی است که او را در آب نگریسته‌اند. گل محمد نیز این را یقین داشت. اما اینکه صاحب آن تن، اینجا، کنار دیوار خانه نشسته باشد، به ناباوری می کشانیدش.

آن برهنه غوطه‌ور در آب، آیا هم الان اینجا بود؟ اینجا است؟ پوشیده در این رخت‌ها؟ رخت؟ کدام رخت؟ گل محمد تا این لحظه دختر را پوشیده به رخت ندیده بود. برهنه دیده‌اش بود. تن، نه پیراهن. اما این دختر، هموست؟ می تواند همو نباشد؟ خواب یا پندار؟ چه خوابی؟ کدام پندار؟ نه مگر اسب سیاهی که همراه دختر بود، هم الان آنجا بسته است؟ نه مگر همین چشمها بودند که وادیده از هراس در او نگریسته و از او گریخته بودند؟ نه، چشمها دروغ نمی‌گویند. بیش از نیمروز هنوز نگذشته است. به نیم صد سال هم آن لحظه‌ها از یاد نخواهند رفت. لحظه‌های ناب و خالص. آی آدمیزاد، تو چنین دایی زاده‌ای داشته‌ای، بی آنکه از او خبریت باشد؟ بر پیشانی تو چی رقم خورده است؟ حال او به چه می‌اندیشد؟ مارال؟ لابد شتر مرا به یاد می‌آورد.

یقین. مگر می تواند از یاد برده باشد؟

مارال در کار کدام پندار بود؟ سر به چه مشغول می داشت همان دم که بلقیس یک دم از گفتن باز نمی ایستاد؟ بسته به افساری و میخی، مانده در همان دایره بود. او. هوای تفتیده نیمروز، گرمای آفتاب و خنکای آب. از آن چگونه می توانست بگریزد؟ چشمهای سیاه، همچنان به شاخه نزار آویخته بود. چشمها اینجا بودند. رودرو. همان اولین نگاه، مارال را لرزانیده بود. آویخته در پنجه نزار. آویخته در خاطر مارال. دو تکه زغال به آتش درگرفته. همین چشمها او را غارت کرده اند. تاراج. موی بر اندامش سیخ ایستاده. نمی تواند به گل محمد نگاه کند. این چشمخانه ها لانه ماران بودند. بیهوده شیرو از کژدم درون چشمهای برادر سخن نگفته بود. به راستی که گزنده بودند. تیز و درخشان، کمین کرده در کاسه های گود چشمخانه ها، زیر ابروهای نوک تیز، در چهره ای کشیده. چانه ای نه چندان پهن، اما سخت. سنگ خارا. بینی راست، تیغ کشیده با نوکی کم خمیده. بی هیچ برتری به مردان دیگر. بی یال و بی کوهال. چه بسا ریزنقش تر از دیگران. اما چالاک و چربدست. بز کوهی. دستی به چوب و پایی براه و عصیبتی خفته به زیر پوست کشیده صورت. نشانی از مادر. جذبه ای که در آغاز پس می زد. چکیده سختی. مردی به هیئت سنگی پر شکستگی و لاخ لاخ. تیز و ناهموار. شانه ها، زانو ها، دستها، گونه ها، پیشانی. استخوانهای به هم گره خورده و تیز، کم گوشت.

مردم خراسان به مردی نشان بی غیرتی می دهند که گوشتش بر استخوان بچربد. گوشتش بیش از استخوان باشد. گل محمد چنین نبود. استخوانش بر گوشت می چربید.

— شام نمی خوا خوری امشب تو؟

زیور بود. تاب نیاورده، به دم در آمده و سر در خانه کرده بود. گل محمد نگاهش کرد و گفت:

— خوا خوردم. امشب دخترخالو روی تو دارد. هر چه داریم بیار، بر یک سفره

می خوریم.

زیور، سر از در بیرون برد و به تعجب گفت:

— شام ما قابل دخترخالو را ندارد. و خیز بیا.

گل محمد صدا را بلندتر کرد:

— سفره را همان جا ببنداز. ما می آییم آنجا.

زیور زبانش بسته شد. اینکه کسی سر سفره ات بخواهد قدم بگذارد، رسم کجاست که تو دست رد بر سینه اش بگذاری؟ گفت:

— شیرو، نان گرم بیاور.

بلقیس با خود غرید:

— این سفره جدا، کاسه جدا را هم او به این خانه آورد!

شیرو چندتایی نان روی هم چید، بلقیس هم کاسه ای از ماست تیجیده پر کرد، روی نان گذاشت و همه به دنبال هم از خانه بدر شدند. از خانه به خانه.

گل محمد نظرباز نبود. اما مگر می شد که نبود؟ دور از درایستاد تا بار دیگر قد و بالای مارال را ببیند. تا رفتنش را تماشا کند. شانه هایش را، بازوهای را که در آستینهای یل، تنگ گرفته شده و به فشار بودند، تاب کمرش را و غربالک پاچینش را. راستی که موجی از شوق و بیم به دل گل محمد رمانده می شد. پا از در بیرون گذاشت. نگاهی به شتر خود و نگاهی به قره آت مارال. امان نبود. پا به خانه گذاشت. سفره پهن شده و زیور، کنیزوار، کنار سفره ایستاده بود. نشستند. سفره بی رونق. زبان گل محمد باز شد:

— دخترخالو، خودت که می دانی، امسال سال خشکی بود. سفره از اینه که رنگی ندارد. ما را به گرم خودت ببخش.

مارال جوابی نتوانست بدهد. لبخندی زلال در چشمها و دور و بر لبهایش پراکنده ماند و چشم از خط نگاه گل محمد گریزند. کام و دهان خشکیده. لقمه در گلویش خار شد. شیرو کاسه آب را به دست مارال داد.

سخن بسیار است. اما جای سخن نیست. خانه زیور، سفره زیور، چهره زیور مجال خوشگویی نمی دهد. هر کس گرفتاری خود دارد. گرچه این گرفتاری گسسته از دیگری نیست. اما هنگام که کلام سنگ می شود، و زبان و دهان کاریزیست به هم در فرو ریخته، هر کس به ناچار گرفتار خویش است. زبان رو به درون راه می گشاید. هر آدم پاره سنگی ست. آیا درون سنگ، آرام است؟ نه، پندارم. باد، آرام گرفته است.

مارال و شیرو از خانه بدر آمدند. شیرو جای خواب را پهن کرده بود. شیرو

خمیازه کشید، بازوهایش را به بالا کش داد و ساعدهایش را روی هم بر سر گذاشت و هترة هترة خوران رو به رختخواب رفت، خودش را روی لحاف غلتاند، فتیله شد، روی شکم و سینه‌ها ماند، دستها به زیر چانه زد و چشم به گامهای سنگین مارال دوخت. مارال می‌آمد، پاچینش دور ساقها تاب می‌خورد و دست به کمر داشت. کنار جاکه رسید گیوه‌هایش را درآورد، جفت کرد و کناری گذاشت و روی جا نشست و به اسبش نگاه کرد. شیرو ساق دست خالوزاده را گرفت و روی جا غلتاندش؛ اما مارال دل و دماغ خوش طبعی نداشت. راست شد و مثل اول نشست و دستهایش را قلاب زانو کرد. شیرو حال او را - حال خودش را - می‌فهمید. ساده گفت:

- دلتنگی؟

- هستم.

- از چی؟ از کی؟ نگاههای زیور بهات گران آمد؟

- نه.

- پس چی؟ فکر خالو عبدوسی؟

- نه.

- پس چی؟ برارم گل محمد همراهات خوب تا نکرد؟

- نه. تو بگير بخواب. من امروز روی اسب چرتی زده‌ام.

شیرو گفت:

- بخوام و نخواهم خواب می‌بردم. پس چرا خودم خودم را خواب کنم؟

خواب خودش می‌آید.

مارال، لبخند نرمی بر گوشه‌های لب خود حس کرد، زو به شیرو گرداند و گفت:

- تو، انگار غمی به دنیا نداری؟

- غم چرا ندارم! مگر دل ندارم؟

- غمت چیست تو؟

- تو چی؟

- من از تو وا پرسیدم.

- من... من...

شیرو حرف خود لنگ کرد. آنچه در دل داشت نمی‌خواست بر زبان بیاورد. جز

آن هم نمی توانست بگوید. زبان چربی به دروغ داشت، اما این بار گنگ بود. مارال گفت:

— من غم تو را می دانم.

شیرو به او واگردید:

— از کجا؟

مارال خاموشی خود رها نکرد. همچنان که بود، ماند؛ لب به مهر و چشم به زیر. شیرو نیم خیز شد، نشست و بازوی مارال را به چنگ گرفت:

— ها؟ از کجا؟ تو از کجا غم دل من می دانی؟

باد، آرام گرفته بود. آرام تر. مارال، خاموش دراز کشید. به پشت. ساعدش را مثل مردها روی پیشانی خود گذاشت و نگاه به آسمان یله داد. آسمان، روی از باد شسته، مالا مال ستاره بود. زلال و گود. مثل همیشه که دل را به نگاه برمی انگیخت. ستاره ها، قندیلهای نقره، از تن شب آونگ بودند. وَلَّوْل. ماه هنوز درنیامده بود. جلوه و جلای قندیلها. نگاه مارال از لابه لای ستاره ها تا به آسمان می رفت. شیرو، بی آرام، می کوشید مارال را به گفتگو بکشانند؛ اما دل مارال خاموش بود. خاموشی می خواست. دلش این را می خواست که بتواند تا هر جای و هر گاه شب، فقط بالای سر را نگاه کند و شناور در خود و خیال خود، و در اندوه خود باشد. اما چیزی آزارش می داد. چیزی که مثل یک لکه به رویه مغزش چسبیده بود. مردی سیه چرده با مندیله سبز: ماه درویش.

مارال دودل بود. نه دودل، صددل بود. پیغام ماه درویش را مارال به گوش شیرو برساند، یا آن را پشت گوش ببندازد؟ چه بکند؟ هر دو رویش را خطا می شمرد. هر رویه اش برای مارال آشفتگی ای به بار می آورد. حرف را اگر درون سینه پنهان نگاه می داشت و دم بر نمی آورد، نفسش سنگین می شد. چون میان دو دل دیوار شده بود. حال و روز عاشق برای مارال بیگانه نبود. آرزوهای شیرو و ماه درویش را رد می برد. هم اینکه به شیرو خود را نزدیک حس می کرد. دستمال ابریشمی اگر همه را از شیرو می گسست، مارال را به شیرو می پیوست. عشق، پاس پلهایی را که در رسیدن، از آنها گذشته است، می دارد. اما اگر مارال، بی پروا زبان می گشود و پیغام را در گوش شیرو گویه می کرد، از کجا که دختر نیمه شبانه به هوای ماه درویش بند نمی گسست؟ و اگر

می‌رفت، می‌گریخت - که به یقین چنین بود - فردای روز چه می‌شد؟ بلقیس و گل محمد و کلمیشی که خبردار می‌شدند و غوغا برمی‌خاست، چي؟ مارال آیا می‌توانست آشوب دل بلقیس را، افروختن او را ببیند و باز هم آرام بنشیند؟ گیس برکندن بلقیس، ریش برکشیدن کلمیشی، درهم گره خوردن گل محمد، و نگاههای تیز و مودی زیور را ببیند و باز هم آرام بنشیند؟ به او آیا بدگمان نمی‌شدند؟ می‌شدند یا نه، آیا او می‌توانست آتشی در قلب همگان برافروزد و خود کناری، بی‌جوش و خروش به نظاره بایستد؟ این دورویه‌گی از مارال برمی‌آمد؟ پس چي؟ او در این دم چه باید می‌کرد؟ حساب روز و روزگار خودش چه می‌شد؟ مارال تازه بال به این آشیانه کشیده بود. نمی‌خواست خروش برپا شود. تا او قوام بگیرد و از خود شود، آرامی می‌خواست. آشوب نمی‌خواست. موج خشم اگر از خانه برمی‌خاست، او را نیز آرام نمی‌گذاشت. هرگاه بو برده می‌شد که او این بند را آب داده است، آن وقت چه؟ چگونه می‌توانست در چشم اهل خانه نگاه کند؟ آیا باز هم به ماندگاری او رضا داده می‌شد، و مهلت اینکه در چشم سفره‌دارانش نگاه کند؟ از خشم قوم و قبیله خود، هم از خشم و خون به چشمی مردم گردد و بلوچ، مارال چیزها می‌دانست. راهی نمی‌ماند، مگر خونی سر بگیرد. بس بود که ماه‌درویش به چنگ گل محمد بیفتد. اما تو آن گل‌مولا را ببین که چه بی‌پروا دارد خود را به دل آتش پرتاب می‌کند!

شیرو را نگاه کن! مارال به او واگشت. دختر سر در لحاف فرو برده بود و خفه می‌گریست. شگفتا! چه زود دخترک از این رو به آن رو شد! نه مگر همین یک دم پیش داشت از سر و کول مارال بالا می‌رفت! نه مگر قهقهه‌هایش را از بیم گل محمد در بینخ گلو خفه می‌کرد؟ چه روی داده بود پس، که در لحظه آن همه خروش شوق و جست و خیز جان، جایش را به این‌اندوه دل‌شکن داده بود؟ چه معصومانه‌حالتی! مثل بچه‌ای به نظر می‌آمد. چه ترد و شکننده. دلی از بلور داشت، انگار. مارال، خواهروار کنار او خزید و گیلۀ گیسوانش را نواخت. پس، سر بینخ گوش او خواباند، بوسیدش و گفت: - گناه من نیست شیرو جان. از من مرنج. حرفی به دل دارم که غیرت نمی‌کنم به رو بیارم. دلم پیش تویه، اما چه کنم که در بیمم. حالا تو برایم چیزی بگو. هر چه را که هست ورشمار، بلکه من هم بتوانم کلامی همراهی‌ات کنم. آخر پیداست تو چیزی به دل داری، اما حرفی به زبان نداری. گنگی می‌کنی! من را غریبه می‌شماری. به تو

می‌گویم که این‌طور میندار. من مثل خود تویم. دلت را هم می‌خوانم. اما خوش می‌دارم از زبان خودت حرفی بشنوم.

شیر و گریه و گرفت و خاموش ماند. مارال گوش و چشم به او داشت. ناگزیری. شیر و خاموشی نتوانست. لب اگر به سخن نمی‌گشود، غم در سینه می‌ترکید. های‌های گریه. و نمی‌شد. رسوایی بیهوده. سفره دل باید می‌گشود. پس، خفه و فروخورده گفت:

— حالا هفت شب هم بیشترست که چشم به راهش دارم. به انتظار قاصدش، پیغامش دم می‌شمارم. اما هیچ خبری از او نمی‌آید. دیگر چشم به باد هم بسته‌ام، اما هیچ. هیچ. هر شب بیرون خانه سر می‌گذارم بلکه بیايد به جایم، اما هیچ. تا نیمه‌های شب مژه نمی‌زنم، بلکه صدای پایش وریباید، اما هیچ. هر غروب بالای بام می‌روم و دورتادور چشم می‌گردانم، اما گرد شمع مادیانش را نمی‌بینم. گوش می‌تکانم، اما شیئه اسبش را هم نمی‌شنوم. به کاریز می‌روم، اما سیاهی‌اش هم به چشمم گذر نمی‌کند. هیچ، هیچ، هیچ. به خنده‌هایم نگاه مکن. دلم خونست. گلویم دارد غمباد می‌شود. تو که آمدی دلم واشد. گفتم مونس و همدمی یافتم. اما می‌بینم تو هم حرفهای من را جدی نمی‌گیری. دلم آرام ندارد دخترخالو، به جمال علی اکبر حسین قسم. از خدا طلب می‌کنم که خبری، پیغامی از او بشنوم. هر حرفی باشد، هر خبری. دودلا شده‌ام. تو وقتی گفתי می‌دانی من چی به دل دارم، پندار کردم از حال و روزم خبریت هست. اما حال...

دختر خاموش شد. بار دیگر غم گلو را گرفت. مارال ماند. خوب می‌فهمید بر شیر و چه می‌گذرد. سنگ داغی بر جگرش گذاشته شده بود. از ته دل می‌سوخت. برای او چه می‌شد کرد؟ مارال پروا از خود راند. هر چه بادا باد. بگذار آسمان بر زمین آوار شود. پرسید:

— یارت ماه‌درویش نام دارد؟

— گل گفتی خالوزا. ماه‌درویش. به دل می‌خواهم دهانت را بوس کنم.

مارال گفت:

— او را دیدم.

قلوه‌سنگی در برکه‌ای خاموش. شیر و به هم جهید، زانو به زانوی مارال داد و

پرشتاب از او جویا شد:

- کجا؟ کی؟ ها؟ چه موقع؟

مارال، او را آرام کرد:

- سر راهم. عصر بلند. دم قهوه‌خانه همت آباد.

- شناختیش؟

- ایلیاتی ای می‌شناسی که ماه‌درویش را شناسد؟ اما من اول خوب به جا

نیاوردمش.

- او دانست که تو به اینجا، به کلاته می‌آیی؟

- بعد فهمید. وقتی من نشان از اینجا گرفتم.

- خوب، بعد که فهمید چی گفت؟ چی کرد؟

- تا نزدیک اینجا همراهم آمد.

- تا کجا؟

- تا پشت همین ماهور. بعد سر مادیانش را ورگرداند و رفت.

- رفت؟! بی هیچ حرف و گپی رفت؟

- حرفهایی زد.

- از چی؟ از کجا؟

- از تو. او هم تب تو را داشت.

شیرو، بی خبر از خود، انگشتهای مارال را میان دستها گرفته و گونه‌های داغ و

برافروخته خود را به آن چسبانیده بود. مارال نم گرم اشکهای دختر را روی پوست

دستهای خود احساس کرد، پنجه از پنجه شیرو بیرون کشید؛ اما شیرو به حال خود

نبود. عطشنا داشت. ورجلا بود. یکبند به قربان مارال می‌رفت:

- خالوزا، مویت را قربان بروم. مگذار برارهام حالیشان شود. گل محمد. بلقیس

هم. همه. همه. زبور. همه.

مارال پنداشت به آنکه بیشتر نگوید و همین جا بس کند، اما پیدا نبود چه

انگیزه‌ای او را واداشت دنباله حرف را بکشد. شیرو را آرام کرد و گفت:

- هنوز باقی دارد. بی‌قراری مکن.

پرسش شتابان شیرو به او امان نمی‌داد. مارال گفت:

- برایت پیغام هم دارم.

- چه پیغامی؟

- نشانی برایت راهی کرد.

- نشانی؟ چه نشانی ای؟

مارال، دستمال ابریشمی را از میان یقه بدر آورد و نم اشکی را که بر گونه های شیرو پخش شده بود، خشک کرد و آن را جلوی بینی دختر گرفت و گفت:
- ناقتلا گلاب هم به اش زده.

شیرو دستمال را از دستهای مارال وادزدید و پنهانی بویید. احساس کرد تپش قلب خود را می شنود. دستهایش به لرزه افتاده و لبهایش پرپر می زدند. دلش خواست مارال را در آغوش کشد و سر و رویش را غرق بوسه کند. دلش خواست از ته دل به قهقهه بخندد. اما خودداری کرد. شرم از مارال و ترس از گل محمد. همان گونه که بود، ماند. و اخشکید. چشمهایش براه بدر رفت. کسی چه می داند؟ با ماه درویش، شاید گفتگویی می داشت. گلایه. پرخاش. شاید هم سر به تسلیم بر شانۀ اش گذاشته بود؟ چندان نکشید. به خود آمد و به مارال نگاه کرد. چشمهایش براه پیغامی بودند که از زبان مارال باید می آمد. مارال گفت:

- فردا شب، دم قنات. ماه که درآمد. سجلات را هم با خود وردار. او گفت!
مارال چشم آن داشت که شیرو از شوق بر جوشد. اما دختر چنین نکرد. خاموش ماند و در فکر شد. انگار در یک آن، هنگام گذر جوشان خود، به پرتگاهی رسیده و مانده باشد. ژرفای پرتگاه را حالا پیش چشم خود می دید. شتاب اندیشه! پرواز پندار. خاموشی بی پایان بود. حالا چی؟ چه خواهد شد؟ شیرو خود خاموشی را شکاند:
- تو می گویی من چه بکنم؟

بلقیس از در خانه گل محمد بیرون آمد و به خانه خود فرو رفت.
مارال به پشت دراز کشید، ساق دست بر پیشانی گذاشت و به سقف آسمان نظر دوخت. جواب، دشوار بود. گفت:

- چه بگویم؟ خودت فکرش را بکن. باید پیش از این فکرش را می کردی.
شیرو خاموش ماند؛ خاموش و بهت زده. زانو ها را بغل گرفت و به صداهای وهم آور شب بیابان گوش فرا داد.

مارال نیز خموشی گرفت و در ژرفای مه آلود پندار خود به چرخه درآمد. به خود شد. جدا از این و از آن. بیرون از شیرو و ماه درویش. مارال، حالا روبرویش بود. مارال، رودرروی مارال، زنی، دختری زنده و جوشان. مارالی رک و یکرویه. مارالی بی پروا. مارالی دشتهای کلیدر. می تاخت، می خروشید، جولان می داد و باکی ش از هیچکس نبود. مارال، غزالی که هیچ چشمی ش نمی توانست ببیند. دور از چشمها، در پناه سیمای خود پنهان بود. اما خود به همه جا سرک می کشید، از همه چیز می خواست سر در بیاورد، به هر میلی دامن می زد و از هیچ ذره چشم نمی پوشید. همو در باطن دختر عبدوس با سماجت سر برداشته بود و می خواست بداند دلاور حالا چه می کند؟ او این شبها را چطور به صبح می رساند؟ اما فقط به این بس نمی کرد. بی پروا از خود می جُست: حالا گل محمد چه می کند؟ خیالش به کدام راه است؟

راستی هم، گل محمد چه می کرد و خیالش به کدام راه بود؟ گل محمد، با آن همه خستگی هنوز خوابش نبرده بود. پلکها به قهر با خواب. خستگی تن نتوانسته بود از مشغله جان باز بداردش. کنار زیور دراز کشیده، لحاف را پس زده، زانوی چپ برآورده و دستها را زیر سر گذاشته بود و از سوراخ سقف به دایره بسته فوجی ستاره نظر داشت:

ستاره‌ی آسمان می شمارم امشو

به بالینم میا تبادرم امشو.

زیور هم خواب نبود. یا بود و گل محمد باورش نمی شد که او به خواب رفته باشد. زیور مثل سگ تازی بو می کشید، حال و هوا را حس می کرد و چندان پرخور و تنبل نبود که تا افتاد خواب بردش. با این همه گل محمد محتاط بود که دست و پایش به جای زیور نگیرد و او را - اگر خواب است - نشوراند. آرام در خود می لولید و دم گره خورده در سینه را نرم و بی صدا از راه بینی بیرون می داد.

فانوس کنار دیوار، روی هاون کورسو می زد و تکه‌ای از دیوار دوده زده را روشن می کرد و گل محمد می توانست پیخ و پوشالی را که از پوسته کاهگل بیرون زده بود ببیند، در چراک‌های آن دقیق شود و از سایه روشن نوری که بر دیوار افتاده شکلهای عجیب و غریب جانوران را پیش نظر خود بیاورد. دلمشغولی‌ای بیهوده. چشمهای

— برایت پیغام هم دارم.

— چه پیغامی؟

— نشانی برایت راهی کرد.

— نشانی؟ چه نشانی‌ای؟

مارال، دستمال ابریشمی را از میان یقه بدر آورد و نم اشکی را که بر گونه‌های شیرو پخش شده بود، خشک کرد و آن را جلوی بینی دختر گرفت و گفت:
— نااقلاً گلاب هم به‌اش زده.

شیرو دستمال را از دستهای مارال وادزدید و پنهانی بویید. احساس کرد تپش قلب خود را می‌شنود. دستهایش به لرزه افتاده و لبهایش پرپر می‌زدند. دلش خواست مارال را در آغوش کشد و سر و رویش را غرق بوسه کند. دلش خواست از ته دل به قهقهه بخندد. اما خودداری کرد. شرم از مارال و ترس از گل محمد. همان‌گونه که بود، ماند. واخشکید. چشمهایش براه بدر رفت. کسی چه می‌داند؟ با ماه‌درویش، شاید گفتگویی می‌داشت. گلایه. پرخاش. شاید هم سر به تسلیم بر شانه‌اش گذاشته بود؟ چندان نکشید. به خود آمد و به مارال نگاه کرد. چشمهایش براه پیغامی بودند که از زبان مارال باید می‌آمد. مارال گفت:

— فردا شب، دم قنات. ماه که درآمد. سجلات را هم با خود وردار. او گفت!

مارال چشم آن داشت که شیرو از شوق بر جوشد. اما دختر چنین نکرد. خاموش ماند و در فکر شد. انگار در یک آن، هنگام گذر جوشان خود، به پرتگاهی رسیده و مانده باشد. ژرفای پرتگاه را حالا پیش چشم خود می‌دید. شتاب اندیشه! پرواز پندار. خاموشی بی‌پایان بود. حالا چی؟ چه خواهد شد؟ شیرو خود خاموشی را شکاند:
— تو می‌گویی من چه بکنم؟

بلقیس از در خانه گل محمد بیرون آمد و به خانه خود فرو رفت.

مارال به پشت دراز کشید، ساق دست بر پیشانی گذاشت و به سقف آسمان نظر دوخت. جواب، دشوار بود. گفت:

— چه بگویم؟ خودت فکرش را بکن. باید پیش از این فکرش را می‌کردی.

شیرو خاموش ماند؛ خاموش و بهت‌زده. زانوها را بغل گرفت و به صداهای وهم‌آور شب بیابان گوش فرا داد.

مارال نیز خموشی گرفت و در ژرفای مه آلود پندار خود به چرخه درآمد. به خود شد. جدا از این و از آن. بیرون از شیرو و ماه درویش. مارال، حالا رو برویش بود. مارال، رودرروی مارال، زنی، دختری زنده و جوشان. مارال رک و یکرویه. مارال بی پروا. مارال دشتهای کلیدر. می تاخت، می خروشید، جولان می داد و باکی ش از هیچکس نبود. مارال، غزالی که هیچ چشمی ش نمی توانست ببیند. دور از چشمها، در پناه سیمای خود پنهان بود. اما خود به همه جا سرک می کشید، از همه چیز می خواست سر در بیاورد، به هر میلی دامن می زد و از هیچ ذره چشم نمی پوشید. همو در باطن دختر عبدوس با سماجت سر برداشته بود و می خواست بداند دلاور حالا چه می کند؟ او این شبها را چطور به صبح می رساند؟ اما فقط به این بس نمی کرد. بی پروا از خود می جُست: حالا گل محمد چه می کند؟ خیالش به کدام راه است؟

راستی هم، گل محمد چه می کرد و خیالش به کدام راه بود؟ گل محمد، با آن همه خستگی هنوز خوابش نبرده بود. پلکها به قهر با خواب. خستگی تن نتوانسته بود از مشغله جان باز بداردش. کنار زیور دراز کشیده، لحاف را پس زده، زانوی چپ برآورده و دستها را زیر سر گذاشته بود و از سوراخ سقف به دایره بسته فوجی ستاره نظر داشت:

ستاره‌ی آسمان می شمارم امشو

به بالینم میا تبادم امشو.

زیور هم خواب نبود. یا بود و گل محمد باورش نمی شد که او به خواب رفته باشد. زیور مثل سگ تازی بو می کشید، حال و هوا را حس می کرد و چندان پرخور و تنبل نبود که تا افتاد خواب بردش. با این همه گل محمد محتاط بود که دست و پایش به جای زیور نگیرد و او را - اگر خواب است - نشوراند. آرام در خود می لولید و دم گره خورده در سینه را نرم و بی صدا از راه بینی بیرون می داد.

فانوس کنار دیوار، روی هاون کورسو می زد و تکه‌ای از دیوار دوده زده را روشن می کرد و گل محمد می توانست پیخ و پوشالی را که از پوسته کاهگل بیرون زده بود ببیند، در چراک‌های آن دقیق شود و از سایه روشن نوری که بر دیوار افتاده شکلهای عجیب و غریب جانوران را پیش نظر خود بیاورد. دلمشغولی ای بیهوده. چشمهای

خیره مانده و خشک، خسته شدند. گل محمد به پشت افتاد و بار دیگر نگاهش را به سقف دوخت. زیور به حرف درآمد:

— چه ات هست امشب؟ ستاره می شماری یا مارزده شده ای؟

نیش زیور را گل محمد واگرفت و دم برنیاورد. لحظه ها گذشت. گل محمد برخاست، قح آب را سر کشید و باز سر جایش دراز کشید. زیور گفت:

— چی خورده ای که این قدر آب کش دارد؟

گل محمد باز هم جوابی نداد، به رو در غلتید و پلکهای خشکیده اش را بر هم فشرد. زیور برخاست تا زبان به آب تر کند، در این میان نگاهی از در به بیرون، به مارال و شیرو انداخت و به جا برگشت و بی آنکه امیدی به خفتن خود داشته باشد، به پشت دراز کشید و خیالش به مارال کشیده شد: حالا او به چه خیال است؟

مارال همچنان منگ بود. دست به گریبان غربت خود. دلش پدر را می خواست. عبدوس را. تنهایی و تیرگی. در چشم انداز مارال، پس فردا و روز و شبان بعد از آن، دالانی تیره و طولانی می نمود. دالانی گم و گنگ. روز و شبانی ناشناخته با هوای موهوم و هراس آوری از هزار سوی. کسی می باید تا دست او را بگیرد و راهش برد. بلقیس آیا چنین کسی بود؟

شیرو، سر بلند کرد و گفت:

— تو هنوز بیداری؟

مارال به او گفت:

— تو چرا نمی خوابی؟

— چشم به ماه دارم که دریاید.

— این هم ماه.

دو دختر، دو ماه، به ماه روی کردند. ماه از میانه دو قلّه کوه دوبراران، سر برمی آورد. یک خرمن بزرگ گندم. گرد، خال مغال، کمی کبود و مایل به ارغوانی. خوشه های رسیده گندم.

— بخواب. دیگر بخواب. سحر نزدیک است.

بند سوم

یگاه. نسیم سیده دم نیشابور.

بلقیس چشم گشود، روی جا نشست و از دهنه در، بیرون را نگاه کرد. هوای بیرون خاکستری بود. پاک و زلال. انگار هوا در آبی روان تن شسته بود. غسل کرده بود. بلقیس برخاست و پیش از همه جایش را جمع کرد و کنار دیوار گذاشت، بعد در حالی که شلیته اش را صاف می کرد از در بیرون رفت. قره آت از سر آخور رو به او گرداند و بیگانه وار نگاهش کرد. بلقیس نگاه به نگاه اسب داد و روی گرداند. مارال و شیرو، کنار هم خفته بودند. معصومیت دخترها در خواب، مهربانی را در بلقیس برانگیخت. زیور را صدا کرد. بار دیگر. این بار جوابی از زیور آمد. بلقیس همچنان که پشت به در خانه گل محمد داشت، گفت:

— فکر جای هم باش. من می روم دست و رو بشویم و آب بیارم.

بلقیس این گفت، مانده آب خیک را میان کتری ریخت و براه افتاد.

کلاته خلوت بود. بانگ خروسی هم حتی از گنبدی بامهایش بر نمی آمد. بلقیس، نرم و بی صدا رو به آب می رفت. کفش به پا نداشت و پاهای بزرگش بر خاکی بادآورده کوچه رد می گذاشت. دیوارک کوتاه را تمام کرد و به بیرون آبادی رسید. باریکه جوی آب، مثل ماری خمیده، افتاده بود. بلقیس بی هیچ حظی از صبح و از هوای پاک و از آن سکوت بزرگ، و بی آنکه تازگی و طراوت آب را حس کند رو به مظهر قنات براه افتاد. همه این چیزها برایش کهنه شده و دیگر در نظرش جلوه ای نداشتند. از این همه، بلقیس فقط آب پاکیزه و خنک را دوست می داشت و نان برشته را، و گوسفند چرب دنبه و پرشیر را. در جوانی، یورش گله ای تشنه به آب، شاید برایش زیبا و دل انگیز بود، اما امروز دیگر این طور نبود. امروز، شیر پستان بز برایش عزیزتر از به پستان رسیدن بزغاله بود. در گذشته، او هم آسمان را دوست می داشت،

چرا که شب را به یاد یاری بیداری می‌کشید و این آسمان بود که راز سینهٔ بلقیس می‌دانست، و ستاره‌ها بودند که او یکایکشان را می‌جُست و می‌شمرد.

در چشم انسان بیابانگرد، طبیعی‌تر از طبیعت هیچ نیست. رود و دشت و ستاره؛ اسب و آسمان و غروب. اما همان‌چه به چشم بیابانگرد عادی می‌نماید، با روح او پیوندی عجیب دارد. این پیوند نه تنها از زیبایی گونه‌گون طبیعت، که از ربط دست و دهان بیابانگرد با ابر و دشت، با توفان و مَره، با خاک و آسمان، با آفتاب و سرما، به دست می‌آید. این پیوند در چمبر دهان و طبیعت بس نمی‌ماند؛ فراتر می‌رود. آرایهٔ جان می‌شود. منظر زیبایی‌خواهانهٔ روح. پناه عشق؛ که خود در عشق باز می‌تابد. عشق. این خود بس که طبیعت بر ژرفاهای جان بتابد. آمیزش طبیعت و جان. گذر خورشید در دریا. اما این - به تفاوت - با بیابانگرد است که کی، چه بخواهد. شیرو از شب و ستاره و کوه، از دشت و آفتاب عشق می‌طلبد؛ از باد، پیغام عشق. بره به عشق ور می‌کشد، اسب شیهه به عشق سر می‌دهد و خشکسالی عطش عشق تندتر می‌کند.

«نان اگر می‌خورم برای این است که جان به نیرو در عشق نهم.»

بلقیس اما در خاک و باد بیابان، عشق از یاد برده بود. عشق، از گونهٔ دیگر او را زنده و امی داشت. عشقی پهناورتر، حتی توان گفت، ژرف‌تر. عشقی به خود آمیخته. از آن گونه که چشم می‌بیند؛ نه فقط دل. حسابها روشن است؛ اول دهان. دهانها نان می‌خواهند. افسردگی دلها گذراست. زیبایی نمیراست. در آغاز بگذار توان نگریستن و بوییدن داشته باشیم. بگذار جان در بدن داشته باشیم؛ جان به نان بسته است. پس نان. اول نان. بلقیس در پهن‌دشت خشک بیابان، اول به نان می‌اندیشید. نان، و چه بهتر که بریان باشد. پس آسمان در چشم بلقیس آن هنگام خوش بود که بیارد، و ستاره از پی بارشی پربار خوش بود. ابر، تَرش خوش بود، نه بازیهایش بر رخ ماه. سحر، آن‌گاه خوش بود که آدمی چشم به سبزه بگشاید. امید سیرشدن گله. زیبایی آب نه در زلالی‌اش، که در سرشاری آن بود. کاش گل‌آلود، اما سرشار بود. بسیار. بگذار رود دیوانه فرزندی از من بگیرد، اما تشنگی خاک فرو بنشانند. این آب و خاک فرزندان بسیار ستانده، اما این زمین ما، این زبان ما هنوز تشنه‌اند. تشنه کام مانده‌ایم ما. آب زلال، اما کم بود. بلقیس بر لب جوی نشست و خیک خالی در آب خواباند.

آب، آرام آرام به درون خیک مُخید، شکم خیک آرام آرام برآمد. مثل گاهی که قصابان به نی، باد در پوست گوسفند کشته دمنند. خیک از آب پر شد. بلقیس آن را از جوی بیرون کشید، گلویش را به نخ محکم بست و کناری روی خاک رهایش کرد. بعد آستینها را بالا زد و دست در آب گذاشت. شستن روی. خنکای آب از خمودی خواب بیرونش آورد. نسیم خنک آب مانده بر چهره و دستها را خشک خواهد کرد. برخاست، بندهای خیک را به شانه انداخت و رو به خانه براه افتاد. هوا هنوز گرگ و میش بود؛ دیوارهای کلاته خاکستری. کار روزانه بلقیس روشن بود. می رفت، جوانها را از خواب برمی خیزاند - زیور که خود برخاسته بود و جای و نان را مهیا کرده بود - تا دست و روی بشویند. گل محمد یک مشت آب به صورتش می زد، پیشانی و سبیلها را با بال قبایش پاک می کرد، آذوقه شترش را می داد و آخر از همه سر سفره می آمد، تند و دستپاچه چند لقمه ای به سوراخ سر می انداخت و برمی خاست.

- دستکاله ها و بایتی کجاست؟

- همان جا، پشت صندوق.

- ورخیزید! درو در خنکای صبح خوب است. ورخیزید!

زیور، تسمه کمر گل محمد را برایش آورد و بلقیس به کار بستن ساوِغ نان شد. گل محمد کمر بست و رو به شترش رفت. جهاز و خطب بر شتر نگذاشت. راهی که باید می رفتند چندان دور نبود. بالادست کلاته، روی تپه ماهورهای پست. گندمزار آنجا بود. گل محمد شتر را می کرد. حیوان علم شد و دم تکان داد. گل محمد افسارش را به شانه انداخت و گفت:

- پیمانه آب را فراموش نکنید.

افسار کشید و روی به بیرون کلاته، به گندمزار پا کشید.

مارال و شیرو، همچنان کناری ایستاده بودند. بلقیس که براه بود، گفت:

- شماها چرا این دست آن دست می کنید؟

شیرو پرسید:

- مارال چی؟ او هم...

- چرا نه، او که غریبه نیست. او هم بیاید.

نگاه مارال به قره آت بود. شیرو گفت:

— برو زینش کن دیگرا!

مارال دودل بود. دنبال گل محمد نگاه کرد، ردش پیدا نبود. با شترش در پناه گنبدی خانه‌ها گم شده بود. بلقیس پشت دیوارک رو به آنها داشت. زیور، پیمانه را سر دست گرفته بود. و پای از پارگی دیوار بیرون می‌گذاشت. بلقیس گفت:

— شما هم دیگرمعطل نکنید، حالا آفتاب ور می‌آید.

زیور زیرنگاهی به مارال و شیرو انداخت، چیزی زیرلب نجوا کرد، از کنار دیوار رفت و از بلقیس هم پیشی گرفت و دور شد. مارال، زین پر پشت قره گذاشت، پا در رکاب کرد و به شیرو گفت:

— بنشین پشت سر. من که باشم کاریت ندارد.

شیرو به دیوار پیچید و پشت سر مارال بر اسب سوار شد. مارال دهنه کشید و هی کرد. بلقیس، سارغ نان بر سر، هنوز میان کوچه بود. قره به او رسید. شیرو دست دراز کرد و سارغ از سر مادر گرفت. بلقیس واماند و شیرو خندید و با نگاهی به دنبال سر، دور شد. زیور به شنیدن صدای شم اسب، کنار رفت و به راه ادامه داد. مارال یورتمه اسب را گرفت، قره خاک کوچه به شم برکند. مارال نمی‌خواست از کنار زیور به شتاب بگذرد. پندار اینکه زیور را خوش نیاید، آزارش می‌داد. دلش می‌خواست طوری از کنار او بگذرد که قهرش نیاید. شاید بیمناک از او بود. این بیم، گاه پوششی از احترام به خود می‌گیرد. فروتنی و گرنش. احساس گناهی که بدان دست نیالوده‌ای. آرزو مند بخشش. میل به قبول افتادن. آشتی دعوایی که سر نگرفته است. خوش آمدن حریف را گدایی کردن. دست کم رفتاری که او بیشتر بدش نیاید:

«من هستم. ناچار، هستم. دست خودم نیست. تو هم از بودن من بر خشم مباش. بگذار آسوده باشم».

اما چرا این حس غریب روی قلب مارال افتاده بود و سنگینی می‌کرد؟ چرا گرفتار خود بود؟ زیور را نمی‌توانست نادیده بگیرد، چرا؟ چرا نمی‌شد آنها مثل دو تا زن معمولی با هم برخورد داشته باشند؟ چه رفتاری می‌توان داشت که به زیور گران نیاید. چه جور می‌توان از کنار این زن، آسوده گذشت؟ او سواره بود و زیور پیاده. چه کاری می‌توانست یا می‌بایست کرد؟ هیچ. هیچ کاری. آیا می‌توانست خود از اسب به زیر بیاید و سواری را به او پیشنهاد کند؟ گیرم که چنین می‌کرد، آیا زیور بر اسب سوار

می شد؟ نه. زن گل محمد پریغض تر از آن بود که بتواند با روی خوش همراه کسی چون مارال کنار بیاید.

«پس چه کنم؟»

«هی کن! این تنها کار و آخرین راهست که سرانجام هر آدم در برابر حریف برمی گزیند.»

گرد و خاک زیر شُم اسب بر سر و روی زیور نشست. تاحتی خشمگین. یک میدان دور شدند. مارال تاخت اسب واگرفت. شیرو سر بیخ گوش مارال برد و گفت: - نازاست!

مارال یکه خورد، اما به رو نیاورد. چیزی را در سینه فرونشاند. شیرو که انگار پیچاخم خیال مارال را کاویده بود، با زهری از زیرکی گفت: - خانه شوی اول بارش هم بی بار بوده. اولاد نیاورده.

مارال باز هم هیچ نگفت. اما هیچ نگفتن، خود همه چیز گفتن است. پس سخنی باید، پوششی بر چاه پندار. از پی درنگی حساب شده گفت: - چه می دانم! تقدیر هر کسی یک جورست. شیرو گفت:

«برای همینه که پیش مادرم ارج و قرب ندارد. سهله که بلقیس از او بیزارست. رو زمین نمی تواند سبزش ببیند. زن ایلپاتی اگر نازا از کار دریاید سیاه بخت ست. امید مادر شوی، به پسر است. زن فرزندش وقتی نتواند مرد به خانوار بدهد مثل کهنه دورش می اندازد. دختر هم اگر می زاید باز چیزی. اما این یکی پی پاک قفل است خدازده.

مارال گفت:

«او بی زبان چه گناهی کرده؟ دست خودش که نبوده. این جور شده دیگر... حالا باید از کدام دست برویم؟»
- دنبال گل محمد.

گل محمد هنوز چندان از کلاته دور نشده بود. افسار شتر به شانه اش بود و رو به ماهور می رفت.

سپیده، از پناه کوه دوبران می رست و گل محمد اگر دل خوش می داشت و به

دمیدن خورشید نگاه می کرد، می توانست رنگهای بکر و دمام نوروز را ببیند؛ رنگهایی آمیخته و دمام دیگرگون. رنگهایی که گویی در همه زمانها یک بار آفریده می شدند و یک بار می مردند. رنگهایی که هیچ دم، در هیچ نقطه ای یکسان و یکنواخت نبودند. «آن» بودند، دم بودند و با نفس خورشید می سوختند، از میان می رفتند و در هُرمش حل می شدند. اما گل محمد مجال آن نداشت تا به چنین لحظه هایی دل بسپارد. این دم همه هم و غم او این بود تا نسیم وزان است، دست به کار درو شود؛ و تا خورشید زیاد بالا نیامده و به طاق آسمان نجسبیده، پاره ای زمین را بدرود. چون، خورشید که در میانه آسمان لنگر می انداخت، سنگینی حرارت از آن می چکید. و خورشید سر آن نداشت که راه خود کج کند. بی تکان می ماند. تنبل و سمج. چنین بود که انبوه نور بر شانه و گردن دروگران آوار می شد. در پوست می نشست و کله ها از تابش سنگین نور سنگین می شد. مثل چیزی که ورم می کرد. پلکها از گرما هم می آمدند، بر پشت پلکها عرقی الفج می نشست و زبان در کام، خشت می شد. خشت خشک. پس دروگران، خبره های کشت و کار، درو از نیمه شب آغاز می کردند. از نیمه شب تا ناشتا؛ چندی مانده به ظهر. در گرما دست از دسته منگال و ا می گرفتند، تن به سایه خرمن می کشاندند، نان و چای می خوردند و سر به خواب زمین می گذاشتند.

اما گل محمد که دروگر نبود. تکه زمین دیم و سوخته او هم دروزار نبود. گل محمد مرد چوب و چادر و گله بود، مرد اسب و بیابان، مرد گرگ و سگ و ستیغ تیز کوههای خراسان؛ نه مرد کشت و کشتزار و دیم. مرد ایل بود، مرد راه و خاک و رود و آفت و خیز، نه مرد لانه مورچه ای چون سوزنده. اما این دیگر بایستی بود که پاره ای از مردم ایلیات در کنار پیشه پدران و در پی آنچه از تبارشان بر جای مانده بود، تکه زمینی هم به دیم بکارند و چند منی تخم بر آن بپاشند و دل به امید باران ببندند. خانوار کلمیشی هم از این قماش بودند. پیش از عید نوروز، هنگام که محله به قشلاق طاقی رخت کشید، گل محمد در کلاته از محله واپس ماند و خیش به دنباله شتر بست، تپه ماهورها را شیار زد، گندم پاشید و رفت. حال باز آمده بود تا کشته بدرود. اما آنچه سر از خاک برآورده بود، نه بوته گندم که مایه حسرت بود. تُنک، لاغر، کوتاه، سوخته، بی بار و فقیر. ساقه ها به دست نمی آمدند و خوشه ها - خوشه ای اگر بود -

پوک و سوخته بود و سر تا پای کشتزار را که نگاه می کردی گل بود. اما چشم مردی که دانه به زمین می پاشد به جمع آوری دانه است. گرچه این کار به زحمتش نیرزد. بار را - اگر چه خوشه های تهی - نمی تواند مانده بر زمین ببیند. در این باب بی گذشت و پر خست است. می داند اگر کار روزانه اش را به جای جمع آوری محصول نارس، در گرو مزد غیر بگذارد سودی بیش می برد. اما چنین نمی کند. محصول - اگر چه ناچیز - از آن خود اوست و همین کوریش می دهد. واگذارش نمی تواند بکند. نگرانی دلبستگی اش را دارد. هر چه و هر جور، می خواهد بازده عرق جبین از زمین برچیند. به آسودگی آن گاه دست می یابد که بار برچیده باشد. نگرانی هایش دیگر تمام می شوند. غمش یکی می شود: نداری! تازه فکرش سوی دیگر می گزیند. تلاشی به راهی دیگر. اما نگران پسله ای که وا گذاشته نیست. گذشته، شد. اینک روز نو، روزی نو.

گل محمد، افسار به دور گردن شتر گرداند و نگاهی به گندمزار گرداند. حسرتی در دل خود یافت. سفره ای خالی. نیم تنه از تن بدر کرد، بایتی را برداشت و به درو نشست. بوته های گندم بیش از آن نازک بودند که به دم بایتی بیایند. گل محمد بایتی را به کناری انداخت. خشمی فروخورده و اندوهی دلشکن می آزدش. دستکاله را برداشت و باز به کار درویدن ساقه های نازک و تسمه گندم شد. از خود شرم داشت. نه او دروگر و نه درو، درو بود. دروگران گندمزارهای اربابی را دیده بود. که هنگام درو در پناه یال گندم گم می شدند. از روبه رو که می نگریستی کاکل گندم بود که به یک سو می غلتید و فرو می افتاد؛ بی نشانی از صاحب دست و داس. حال، خود را می دید که نشسته، مثل زنهای و قد گندمی که پیش روی دارد به زحمت از یک وجب و نیم درمی گذرد. این جور درو کردن لایق پیرزنهای کور و درمانده بود، نه در شأن مردان جوان. اما چگونه می شود از آن دل کند؟ هیچگونه! چه دست و پا گیرند این خرده ریزهای زندگانی! مگر این تکه زمین همه اش چند من بار می داد؟ به یقین کمتر از تخمی که در آن پاشیده شده بود. آن هم در پی روزها بیگاری.

پس چرا نمی شود از آن دل کند؟

نمی دانست. گل محمد، خودش هم این را نمی دانست. پی بهانه می گشت. برخوی بود. لابد اگر یک رعیت پیر و خاک خورده زابلستانی با چنین محصولی

رویاری می‌شد، نه تعجب می‌کرد، نه برخوی می‌شد و نه دلزده. چرا که او با رنج خویش و خست اقلیمش پخته شده بود. تقدیر را گردن نهاده و سال تا سال گلوش را چسبیده بود. بیش از آن - لابد - از هیچکس و هیچ جا نمی‌خواست. آه به حسرت می‌کشید و نادیده را شکر می‌گذاشت. اما گل محمد مگر می‌توانست چنین باشد! مردی در هنگامه بلوغ و خروشهای سرکش درون؛ سراپا توانایی، چابکی و میل برناخوردار از قناعت روستایی. اندکی زیاده‌خواه. گشاده‌دل و گشاده‌دست. ناآرام و فروزان. چشم بر جهان درانیده. آرزومند. آزموده شیبخون و تاخت. ورزیده جنگ و خون. دست به کشتار مردان آلوده. به نظاره هزار کشته ایستاده. خیره به خیرگی. ستیز. ستیز در هر سوی. در آبگاه، در علفچر، در گله، در بیابان، در آذربایجان. سختی‌کشیده آرزومند آسودگی. «باز»ی گرفتار. گرفتار بند خویش. بی‌دانه‌ای به کفاف. گندمزار امید را بر نمی‌آورد. امید رهاشدن. گسیختن هر چه بند و به پرواز بالیدن. راهی کوهستان و صحرا شدن. بیابان درنوردیدن. پای در پاوار پیچیدن. چالاک و بی‌پروا دل‌به‌دریازدن. نه اگر هیچ، انبار اربابی را چاپیدن. بی‌شام و بی‌پگاه به هر سوی تاختن. رهایی به کمال. آئی... آرزوهای خوش. هر مرد ایل «مدیار»ی درون خود دارد. گوزن دشتهای کلیدر. حلال‌زاده به خوی خالوی خود!

مارال و شیرو از اسب به زیر آمدند. شیرو سفره نان را در پناه کلوخهایی جا داد، دستکاله‌اش را به دست گرفت و به درو نشست. گل محمد همچنان به کار و به خود بود. از کنار چشم، شیرو را می‌پایید و سایه مارال را پشت سر خود حس می‌کرد. دمی گذشت. مارال همچنان وامانده بود. گل محمد از این واماندگی در عذاب بود. روی به او گرداند و گفت:

— برا چی خالوزا بیکار ایستاده؟

مارال، سر به زیر انداخت، راه کج کرد و بیخ بوته‌ها نشست و دست به ساقه برد. گمان برده بود که می‌توان بی‌دست‌افزار دروید. اما نه، گندم دیم تسکمه بود و از ساقه نمی‌شکست. از ریشه هم آسان بدر کشیده نمی‌شد. ریشه در خاک چغر، چسبیده و سخت شده بود. این طبیعت گندم است که ریشه در خاک سفت می‌کند، چنان که حریفش گاو آهن است به وقت آیش. زمین در هم می‌شورد و ریشه، خود بار خاک می‌شود. مارال که از بوته و درو خبریش نبود. همین بود که عرق شرم از ناتوانی بر

پیشانی اش نشست. گل محمد هوای او را داشت. ساده خندید و گفت:

— این جوری محالست خالوزا. دستکاله باید داشته باشی یا بایتی. این گندم، قدرش قابل بایتی که نیست، اما دستکاله می‌خوا.

مارال از تقلا باز نمی‌ایستاد. بر این بود تا هر چه از بوته‌ها برکند. جوهر لچ در جان جوان مارال به جنبه درآمده بود. بی‌خبر از خم چم کار کشت و زرع تلاش این داشت که خود از تنگنا برهاند. اما شدنی نبود. گل محمد باز به حرف درآمد:

— دستهای می‌برد خالوزا. ساقه گندم مثل سیم‌ست. بیخود به خود زور نیار. بی‌دستکاله کار از پیش نمی‌رود.

سوزش شیار کف دستها، پیش از گل محمد به او آموخته بودند که ساقه‌ها به سیم می‌مانند. پس دست وانگهداشت و گفت:

— دستکاله که ندارم!

گل محمد به شیرو نهیب کرد:

— برایش چرا دستکاله نیاوردی تو؟

شیرو گفت:

— نداشتیم. مگر ما همه‌اش چند تا دستکاله داریم؟ زیور هم باید با بایتی درو کند.

— خوب از جایی می‌گرفتی!

— از کجا؟ کی؟ چارتا خانوار به کلاته هست که خودشان به کشت و کارند. حالا حتماً مارال هم باید این چار تا بوته واسوخته را درو کند؟

گل محمد با لبخندی به روی مارال، گفت:

— چرا درو نکنند؟ مگر بچه روی قالیست؟ خوب، معلوم است که باید درو کنند. دست که به کار نداشته باشد خودش حوصله‌اش سر می‌رود. نه خالوزا؟

شیرو گفت:

— پس من و او نوبتی درو می‌کنیم.

— تو هم که همه‌اش از کار بگریز! خیر! مارال و عمه بلقیسش نوبتی درو می‌کنند.

شیرو دیگر حرفی نزد. سر به زیر انداخت و به کار شد.

زیور رسید. پیمانه بز دوش و خیره به خود بود. پیمانه از دوش واگرفت و میان جویچه‌ای خشک جایی برایش درست کرد، دو لب چادرشبی را که برای جا کردن گندم با خود آورده بود، روی پیمانه سایه‌بان کرد؛ پس بایتی را برداشت و از یک کنار، دورتر از گل محمد و شیرو به درو شد. گندم کوتاه و نازک و تُنک بود و به دم بایتی نمی‌آمد؛ اما زیور مقید شاقی کار نبود. قهرآلود و سخت می‌دروید و ساقه‌های نازک را کنار هم می‌چید، دسته می‌کرد و بر جای می‌گذاشت. سر فرو داشت و چنین می‌نمود که هیچکس را نمی‌بیند. اما این تنها نمود بود. او همه را به چشم باطن می‌دید و حالات و رفتارشان را نظاره می‌کرد و با خیال خود چیزی بر هر سخن، هر کنایه، هر حرکت و هر نگاه می‌افزود. در دلش غوغایی بود. اما در چهره‌اش به جز خشکی و جمود، به جز سختی و جذبه کار هیچ دیده نمی‌شد. پیشکاری اگر بالای سرشان می‌بود، یقین که او را کاری تر از دیگران نشان می‌کرد. اما زیور در بند این نبود که چشمهایی او را می‌پایند یا نه. او چشم به ظاهر خود نداشت. بازگونه، در انبوه باطن خود گم بود. سینه‌ای پرگلایه و خیالی پر وهم داشت. دچار خویش بود. بغضی گره خورده در گلو. دردی خشکیده به دل.

قدم مارال، آیا چندین سنگین بود؟ چه بیمی به دل زیور نشسته بود؟ چه کینه‌ای بود اینکه در قلبش کله به دیوار می‌کوفت؟ این حسد از چه درونش را زخم می‌زد؟ چی در او سر برداشته بود؟ کدام پاره خفته جانش بیدار شده بود؟ چرا و چگونه آدم به چنین روزی می‌افتد؟ مگر چه شده است؟ چه پیش آمده؟ آی... آی...

زیور، خود هیچ پاسخی نمی‌یافت. فقط این را حس می‌کرد که قلبش مثل خُم سرکه می‌جوشد. بیهوده غضبناک بود و به دل رشک می‌برد و هر آن ممکن بود مهار بگسلد، از جای برجهد، به مارال هجوم برد، رویش بخسبد و شیهه بکشد که: از اینجا برو! به هر کجا که می‌خواهی. فقط از اینجا برو! در این خانه نمان!

اما آدمیزاد کجا می‌تواند آنچه را که می‌اندیشد به کار گیرد؟

بلقیس به سر زیور هوار کشید:

— آن جور دسته‌های گندم را نیز روی زمین! جمعشان کن بریز روی چادرش.

می‌خواهی همین چار تا خلاشه را هم باد ببرد؟

پس بلقیس اینجا بود. او از راه رسیده و زیور ملتفتش نشده بود. کجایی تو زن؟

به خود آی!

زیور برخاست، دسته‌های گندمی را که پشت سر خود به جا گذاشته بود جمع کرد و روی چادرشبی که بلقیس پهن کرده بود ریخت. غیظش را قورت داد و باز به کار برگشت. حالا مارال هم دستکاله از عمه بلقیس گرفته و به درو بود، و بلقیس مثل میش پیری در پی دروگرها می‌چرید و خوشه‌های افتاده را با دقت و رمی چید و هر خوشه را مثل دانه یک گردنبند روی چادرشب می‌انداخت. لعل از زمین و رمی چید انگار. اما کار، کند پیش می‌رفت. نه آن‌جور که خوشه‌چین بتواند دنبال دروگر چرا کند. بلقیس باید کناری می‌نشست تا دروگرها یک میدان دیگر را می‌درویدند، بعد برمی‌خاست و باز دست به کار و رچیدن خوشه‌های سوخته و بی‌بار می‌شد. اما بلقیس تاب این نداشت که یک گوشه بنشیند و به کار دیگران نگاه کند. همین که می‌نشست احساس می‌کرد زیادی است، و بلقیس حالا حالاها نمی‌خواست زیادی جلوه کند. او هنوز همه کار خانه و گله را پیش می‌برد. در بیلاق و در قشلاق، در راه و در خانه و چادر، سوای چرانیدن گله، کندن شم، چانه‌زدن بر سر آبگاه و علفچر و تاخت و تاز برای یافتن چراگاه مرغوب، همه کارهای خانه به مِخت بلقیس بود: دوشیدن، قیماق گرفتن، تلم‌زدن، مسکه گرفتن، روغن گرفتن، نان‌پختن، آب فراهم کردن، جاجیم و قالیچه و سیاه‌چادر بافتن، بچه‌پس‌انداختن، خانوار را تر و خشک کردن و سرانجام چرخ خانواری پرشاخ و برگ را چرخاندن. بارها همه بر دوش بلقیس بود. هم او بود که دیگر زنهای خانواده را به کار می‌کشید. زیور و شیرو به حرف او بود که فلان کار انجام دهند یا نه. در این کار نو، کشت و زرع هم، نمی‌خواست واپس بماند. می‌پنداشت - و این پندار آزموده شده بود - همین که واپی زده شد، ارج و قربش از یادها خواهد رفت. این بود که نمی‌توانست و نمی‌خواست، تادر پاها رمق دارد، یک جا آرام و قرار بگیرد. هراسی پنهان، اما سخت نیرومند، او را به جنب و جوش وامی‌داشت. وامی‌داشت این کار را بکند، به آن کار سر بکشد، بگیرد و ببندد و کارها راست کند.

- دختر، یک جام آب بده لبمان را تر کنیم.

شیرو دستکاله در زمین فرو نشاند و پی حرف گل محمد رفت. بلقیس بی‌درنگ دست به دستکاله برد و کنار پسرش به درو نشست. شیرو پیمانه آب پیش آورد.

گل محمد گفت:

— جام را باز هم فراموش کرده‌اید؟

شیرو گفت:

— گمانم.

زیور نیش را به نیش وا گرفت:

— من که چار تا دست ندارم! دیگران هم بودند. یک کدامشان دست می‌کرد و

یک بادیه می‌آورد.

گل محمد به زنش نگاه کرد، پیمانه را گرفت، یک زانو به زمین، دهن به دهنهٔ پیمانه گذاشت و آب را سر کشید. قل قل آب از گلوی پیمانه برخاست، سیبک تیز زیر گلوی گل محمد موج برداشت و باریکه‌ای آب از دو بر سیبلش کش برداشت، به زیر گردن، یقه و بعد به میان موهای کم پشت سینه‌اش خزید. پیمانه به شیرو داد، دور دهن و زیر گردنش را با دست پاک کرد، پیشبال پیراهنش را که بالا کشیده شده بود پایین کشید، کلاهش را که از سر افتاده بود برداشت و به شیرو که پیمانه را جابه‌جا می‌کرد، گفت:

— گندِ پا کن بادیه‌ای بیار. بدو!

شیرو خود را بیخ شانهٔ مارال رساند و چیزی به گوشش نجوا کرد. مارال،

شرمزده گفت:

— به غریبه رکاب نمی‌دهد شیرو جان. قره یگه شناسه.

گل محمد به خواهر چشم دوخت:

— پیاده نمی‌توانی بری؟

شیرو نماند. قدم کِش براه رفت. بلقیس به دنبال سر دخترش نگاه کرد. شیرو تند

پا می‌کشید و شلیته‌اش به دور ساقها غربالک می‌خورد. پا تندتر کرد و دو گرفت.

بلقیس به خود گفت: «از غیظش. هزار پسر اگر می‌داشتم راحت‌تر از پسرشان برمی‌آمدم

تا این یک دختر.»

— چطور به غریبه رکاب نمی‌دهد خالوزا؟

مارال به جواب گل محمد گفت:

— یگه شناسه. این جور بار آمده.

— خودت بارش آوردی؟

— نه، صاحب اولش. بعد به من آموخته شد.

— چطور؟

— همو صاحب اولش با من شناسش کرد.

— کی بود او؟

— دلاور.

گل محمد دمی زبان نگاه داشت و بعد گفت:

— کی باشد دلاور؟

بلقیس گفت:

— نومزادش.

گل محمد به مادر نگاه کرد:

— پس حالا کجا شده؟

— به زندانه؛ زندان سبزوار.

گل محمد آرام گرفت. همه آرام گرفتند. خاموش. خاموشی خود را بر همه جا پهن کرد. گل محمد و سه زن در سنگینی و دقت بسیار دست و چشم خود به کار دادند. هیچکس به خود نمی دید که حرفی بزند. نه زیور، نه بلقیس، نه مارال. خاموشی گل محمد هم چندان پرهنگاو بود که بلقیس حتی به خود نمی دید آن را به کلام بشکند. زیرچشمی مراقب حالات چهرهٔ پسرش بود. نیمرخ سوخته از آفتاب و کبود و رگ تیرکشیدهٔ شقیقه. در اندیشه و کمی پکر. اینها حالانی بودند که بلقیس، سرگردانشان را در کناره‌های گونه و کنج ابرو، و چین خوردگی‌های دور چشم گل محمد احساس می کرد و می دانست پسرش خیره به چیزی است. چیزی که در باطن او می گذشت. دور از نظر بلقیس.

این سوی بلقیس، مارال بود که ناشیانه، اما پرتلاش می دروید. گونه‌هایش گل افتاده و کنارهٔ کف دستش زخم شده بود. التفاتتی به زخم نازک دست نداشت. نمی خواست از اینجا که بود عقب تر بماند. اگر چه گندم چنان نبود که پی رند بزنی و راسته‌ای را پیش بگیری و بایتی انداز پیش بروی، اما همینش هم مهارت می خواست. بسا بیشتر. دست کم تجربه‌ای می خواست. بی باری و پراکندگی بوته‌ها و ناشی‌گری،

ردیف چهارنفری را بر هم زده بود. پس، هر کدام تکه‌ای را پیش گرفته، می‌دروید و می‌رفت. گل محمد راست را گرفته، پیش از دیگران زمین را می‌تراشید، روی ساقها و زانوهای پیش می‌خزید. گرم کار، چپ را زیور گرفته بود و قدمی از شوی دنبال بود. در پی زیور بلقیس بود که جور مارال را هم می‌کشید. و مارال و امانده تراز همه، پرتلاش و گاه خشمگین، ساقه‌های گندم را درهم می‌شکست و بی‌پروا می‌دروید. اما کارش، نه پیشروی داشت و نه پاکیزه بود. بوته‌های مردنی را درهم می‌غلتاند، می‌شکست، خوشه‌ها را از زمین می‌ریخت و کار دوباره برای خود می‌تراشید. با این همه، کوشش داشت که بیش از این واپس نماند. زیور اگر این جور کار می‌کرد، بلقیس با چشمها می‌دردش و کلفت‌ترین حرفها را بارش می‌کرد: چه خبرت است! مثل مرغی که میان گه‌اش افتاده پشال پشال می‌کشی!

اما زیور این جور کار نمی‌کرد. سوار کار بود. تقلائی نفس سوز نمی‌کرد، پکر و هول نبود. قلبش بیهوده نمی‌تپید و خون به گونه‌هایش ندویده بود. اما این را در منظور داشت که سر بودن خود را در کار به رخ بکشد و جلوه بدهد. چنین وانمود نمی‌کرد، اما این خواست در رفتارش پیدا بود. ساکت و سر در گریبان، مثل مورچه، پیگیر و خبره کار می‌کرد و خوشه‌ای را نمی‌گذاشت بر زمین بیفتد و زیر پا نرم شود؛ هم اینکه به خود مهلت نمی‌داد یک قدم از کار واپس بماند. تیز و ترکه، با انگشتهای بلند و لاغرش گلوی بوته‌ها را به چنگ می‌آورد و دستکاله را در بیخ بوته‌ها می‌خواباند و می‌درویدشان. دسته‌های دروشده را روی هم می‌خواباند و به یکبار زیر بغل می‌زد، می‌برد روی چادرشب می‌گذاشت و به رد کارش بازمی‌گشت. حالا پیشخط درو قوسی شده بود. طرح یک کمان. گل محمد و زیور دو شانه کار را پیش می‌بردند، مارال و بلقیس در ناف قوس مانده و تلاش می‌کردند. گل محمد به چپ مایل شد تا میان بُر بزند؛ زیور هم به راست، رو به او آمد تا خال به جامانده گندم را سه چهار نفری از میان بردارند.

شیرو هم رسید. بادیه را دم پیمانه گذاشت و آمد بیخ دست مارال نشست و دست به دستکاله او برد، اما مارال دست پس کشید و به بلقیس اشاره کرد. شیرو دستکاله را از دست مادر گرفت، او را واپس زد و به درو شد. بلقیس برخاست و سر به جستجوی و چیدن تک خوشه‌هایی فروانداخت که احتمالاً دنبال سر این و آن بر

زمین افتاده بودند.

گل محمد، زیور، شیرو و مارال داشتند به هم می‌رسیدند. خال گندم داشت از میان برداشته می‌شد. چیزی نمانده بود. چهار لایخ دیگر. دروگرها صدا نفس‌زدن همدیگر را خوب می‌شنیدند. همه‌شان روی به هم داشتند. به جز شیرو که گاه دزدانه به بالا نگاه می‌کرد، هیچکدام به چشم و چهره دیگری نگاه نمی‌کرد. حلقه هم آمد. تنگ شد، تنگ‌تر. چندان که دمی مانده بود تا آدمها شاخ در شاخ شوند. گل محمد خود را پس کشید. آخرین بوته‌ها به دم دستکاله‌های سه زن درهم شکستند و برچیده شدند. گل محمد دستکاله‌اش را در زمین نشاند و گفت:

— وقت ناشتاس. برویم یک لقمه نان به دهان بگیریم.

بلقیس همچنان سرگرم خوشه چینی بود. گل محمد و به دنبالش زنهارو به کوزه آب براه افتادند. گل محمد کنار کوزه زانو زد و بلقیس را خواند:

— وعده ناشتاس دده. آفتاب بالا آمده. بیا یک کُلف نان بخوریم. حالا تا ظهر بلند خیلی راهست.

بلقیس کمر راست کرد، دستش را بالای ابروها گرفت و به خورشید نظر کرد. گل محمد درست می‌گفت. خورشید خیلکی بالا آمده بود. کار، آنها را برده بوده! پس بلقیس خوشه‌های میان پیشلاوش را روی چادرشب خالی کرد، بالهای چادرشب را روی دسته‌های پیخ گرداند و رو به سفره رفت.

حلقه دروگران به گرد سفره نان. آفتاب اُریب می‌تابد. نان مانده کلوخ شده. از گلو پایین نمی‌رود. بادیۀ آب دست به دست می‌گردد. لقمه‌های مانده در گلوهای خشکیده به زور آب فرو می‌روند. گل محمد یک‌زانو نشسته است. سر پایین انداخته و لقمه‌ها را با اشتها می‌جود و با فشار قورت می‌دهد. بلقیس هم در خوردن تلاش می‌کند، اما زیور و مارال چندان رغبتی به خوردن نشان نمی‌دهند. شیرو هم. او کناره می‌رود و خیالش جای دیگریست. تکه‌ای نان به دست گرفته و بی‌اشتها دندان می‌زند و نظر به این‌سوی و آن‌سوی صحرا دارد. جوانی کی محتاج نان است! تنها مراقب مارال است.

گل محمد قدح آب بر زمین گذاشت و رو به مادر، گفت:

— خوب بود از این آردی که آوردم، از گندم بابقلی، یک تنور پخت می‌کردی

می دیدیم چه نانی در می آید؟

بلقیس گفت:

— دیشب دیروقت بود، وگرنه خودم هم به همین خیال بودم. چی به دل داری؟
میشه که کلاه سرت گذاشته باشد؟

گل محمد گفت:

— از کاسب آدم هر کاری ورمی آید. آن هم وقتی جنس را به سلف از او بخری! هر
چه هست تا آرد امتحان نشود معلوم نمی کند.

بلقیس گفت:

— می دانی چه ایامیست که من این بابقلی بندار را می شناسم؟ روزگاری که او
می آمد سر چادرهای ما و جنس بقالی با پشم و روغن معامله می کرد، تو هنوز زبان و
نکرده بودی.

گل محمد گفت:

— تو هر چه می گویی بگو، اما سکه، آدم را بی چشم و رو می کند. آن بابقلی که
من می بینم ظاهرش بد جلوه نمی کند. اما باطنش را فقط خدا می داند.

میان گفتگوی گل محمد و بلقیس، قره آت نگاه مارال را به سوی خود کشاند.
قره، گوشها تیز کرده، گردن به کنار شانه خمانده، دورها را می نگریست. مارال به رد
نگاه قره رفت. سواری از دور می تاخت و پیش می آمد و دنبال سرش خرمی از خاک،
کش برداشته بود. نگاه مارال کنجکاو دیگران را هم برانگیخت و چشمها براه خیره
ماند.

اسبی با سینه فراخ، مردی را بر زین، به سوی آنها می آورد. مرد، روی قرپوس
خمیده و سر به زیر داشت. چهره سوار را هنوز نمی شد از این فاصله به جا آورد.
نزدیک تر که شد، تاخت اسب را وا گرفت. گل محمد هم در این میانه از سر سفره
برخاست، خاک دستها را تکاند و رو به سواری که می آمد ایستاد: کی می تواند
باشد؟ خاله زاده گل محمد. پسر گل اندام.

«آه... این وقت روز، او اینجا چه کار دارد؟ خیر باشد!»

سوار، نزدیک و نزدیک تر شده بود. اسب پورتمه می آمد. سوار در تکان پورتمه
اسب بالا و پایین می شد. در ده قدمی، ساق و سُم اسب باز هم آرام و آرام تر شدند.

پرهیبت و آرام. بر سینه فراخ و نیرومند اسب، عرق نشسته بود. تن به عرق نشسته‌اش در نور آریب آفتاب می‌درخشید. باد، از بینی اسب پرفشار بیرون می‌زد. نفس پرتاب می‌کرد. می‌نمود که زیر تنه سنگین سوار، فرسنگها تاخته است. کف به لب داشت. علی اکبر حاج‌پسند، پیش روی گل محمد بدن تنومندش را از اسب به زیر انداخت و با گل محمد بغل در بغل شد. دندانهای بزرگ و سفیدش، پیش از اینکه حرف بزند، لبها را پس می‌زدند؛ و چشمهایش پیشاپیش به خنده وامی‌درید. چنین می‌نمود که زیر پوست چهره‌اش جنگلی باران خورده هست. صورتی گیرد، مثل یک دوری پلو، داشت. چشمها سیاه؛ به رنگ موهایش. سینه پهن و پرگوشت، شانه‌ها یوقور، و بازوها کلفت. گفته می‌شد چهل مرغانه را با پانزده سیر روغن زرد یکجا می‌خورد. او، به خنده و کنایه گفت:

— دیگر پاک زراعت کار شده‌ای، پسر خاله!

گل محمد جوابی نداد. علی اکبر حاج‌پسند افسار اسب را به سویی که بلقیس ایستاده بود کشاند، با خاله‌اش خوش و بش کرد، حال زیور و شیرو را هم سردستی پرسید. باز چرخ می‌زد و بیخ شانه گل محمد ایستاد و زیر لب گفت:

— مهمان هم که داری!

— او دختر خالو عبدوسه. به جاش نمی‌آری؟

— راستی؟! هی کور شم ان شاء الله هی! خوب خالوزاده حال و احوال تو چگونه؟

مارال سر پایین انداخت. بلقیس به مارال گفت:

— او هم یکی از عمه‌زاده‌هاته. پسر خواهر بزرگم گل اندام.

مارال به علی اکبر نگاه کرد و زیر دندان سلام گفت. گل محمد پرسید:

— با این شتاب از کجا می‌آیی؟ کارت چیه؟

علی اکبر گفت:

— تو جویری میان کارهای خرد و ریز خودت را غرق کرده‌ای که آدم رو ندارد حرفهای مردانه به گوشت بگویدی! بالاخره چقدر محصول از لای این پیخها گیرت می‌آید؟ نگاه کن! حیف مرد نیست که روی زانوهایش بخزد و این سوخته‌موهای سرگل را یکدانه یکدانه ورچیند؟ درو یعنی این؟!!

— حالا حرفت چیست؟ باز هم اگر بخواهی حرف دله دزدی ور گوشم بزنی، همین جا بگویم که من پا نیستم.

— جوری جلوی این زنها حرف دزدی می زنی که انگار هرچه مال و منال در چارگوشه این ولایت گم می شود باید ردش را در خانه من بزنند! خودت را هم یک جوری وانمود می کنی که انگار اولاد احمدی! نه براو جان، حرف دزدی هم اگر در میان باشد، دزدی مال نیست، دزدی چیز دیگریست. بیا در گوش ت بگویم. بیا. خاله بلقیس نشنود بهتر است!

علی اکبر به خوش طبعی زیر بغل گل محمد را گرفت و او را به کناری کشاند. بلقیس فریاد کرد:

— آهای... آهای... پاچه ورمالیده، چی داری به گوش پسر من می خوانی؟ چه وردی باز؟

علی اکبر روی به سوی بلقیس گرداند و گفت:

— کلاه سرش نمی گذارم خاله جان، خاطر جمع.

بلقیس فریاد کرد:

— سبیلهایت را یکدانه یکدانه می کنم اگر پیش پای پسر من تله بکاری. من تو را

می شناسم روباه. تو ناقلامرد را می شناسم، من!

گل محمد به مادر پرخاش کرد:

— می گذاری بشنوم چی می گوید؟

بلقیس فروکش کرد. علی اکبر ادامه داد:

— پا به یک کفش کرده که الا ولله، من باید صوقی را از خانه خالو حسین بیرون

بکشم. مدیارخان است دیگر! لیج کرده. تو که خالوی خود را بهتر می شناسی؟!

گل محمد پرسید:

— همو خواهرزاده خالو حسین؟ صوقی؟

— ها، همو خودش.

— آوسنه او تمام نشد؟

— همی جور که می بینی تازه دارد شروع می شود.

— خوب، حالا می گویی من چه بکنم؟

علی اکبر گفت:

— همو کاری که ما می‌کنیم، ما همه هستیم. فقط تو را کم داریم. خان‌عمو ننگ می‌داند که تو کنار مانده باشی.

— غیر خان‌عمو دیگر کیها هستند؟

— خان‌عمو هست، من هستم، صبرخان هست و خود مدیار هم که هست. مدیار قصد کرده بود خودش یکه برود، اما صبرخان جلو افتاد که دسته جمع کنیم و راه بیفتیم. تو هم که میان ما باشی می‌شویم پنج تا. شاید پیش بیاید که دست به تفنگ ببریم.

گل محمد به گلایه و ناراضی گفت:

— حالا نمی‌شد خالو مدیار در همچین سال تنگی دست از عشق و عاشقی وردارد؟

علی اکبر به جواب گفت:

— بگذار هر کاری دلش می‌خواهد بکند، بالاخره بکند. شورش یک طرف و شیونش یک طرف.

— آخر ما این چارتا دانه گندم را هنوز از روی خاک ورنچیده‌ایم.

علی اکبر گفت:

— میل میل خودته. اما مرد! تو به این زودی داری مثل رعیت‌های پیر حرف می‌زنی.

— حق می‌گویی. هنوز دو سال بر کشتکاری من نگذشته دارم خلق و خوی رعیت‌ها را پیدا می‌کنم. اما گل محمد را کفن کرده باشی اگر یک موی تن من به این گداکاری‌ها رضا باشد!

علی اکبر گفت:

— پس برا چی شانه شانه می‌کنی؟! راست اگر می‌گویی باید تفنگ را ورداری، جست بزنی رو اسب و هی کنی. این کار به آبروی میشکالی‌ها بسته است. — اسبم کجا بود؟ دو تا اسب داریم که سر چادرهایند. مرکب من شترمه.

علی اکبر به قره‌آت اشاره کرد:

— پس این رخس از کیست؟

— از مارال. دختر خالو عبدوس.

— خوب، ازش بستان!

— آخر نمی شود که...

— تو به هر کاری همین قدر شک می کنی؟ خوب، می خواهی من ازش بستانم؟

آخر مدیاری عموی او هم هست!

گل محمد گفت:

— این دختر چه خبر از این عمو - داییهای جوراجور دارد؟ بگذار ببینم.

گل محمد رو به مادر رفت و آنچه را علی اکبر گفته بود با او در میان گذاشت.

بلقیس دندان به هم سایید و گفت:

— واخ از این مدیاری. واخ از این براری که خدا به من داده! باز شیطان به جلدش

رفته؟

گل محمد گفت:

— حالا اسب می خوام. با شتر که نمی شود به کوه رفت. باید برویم چارگوشلی،

به دامنه کلیدر.

بلقیس گفت:

— من که به خود نمی بینم، اگر خودت به چشمش می بینی اسبش را بخواه.

گل محمد به مارال روی کرد و گفت:

— ها دختر خالو. اگر چیزی از تو بخواهم رویم را که زمین نمی اندازی،

می اندازی؟ کاری پیش آمده که همین حالا باید راه بیفتم. راه کوهیست. شتر

نمی تواند بدود؛ اسب می خواهد. چه می کنی حالا؟ یگروه، اسبت را می دهی که راه

بیفتم؟

گل محمد به انتظار پاسخ، نگاهش را پایین انداخت. نمی خواست چشم در

چشم مارال داشته باشد. خوش می داشت مارال بی پروا جواب بدهد. اما مارال هنوز

خاموش بود. علی اکبر به یاری گل محمد آمد:

— دختر خالو، چی جوابش می دهی؟ ها، یا نه؟

مارال گفت:

— قره یگه شناسه. این چی می شود؟

گل محمد گفت:

— شاید من بتوانم ازش رکاب بگیرم.

— شاید. اما...

علی اکبر حاج پسند به میان حرف دوید:

— دودل نباش خالوزا. گل محمد سوار خبره ایست. اسبت را سالم برمی گرداند.

یا الله دیگر گل محمد تو هم! جستی بزن. رکاب بگیر.

گل محمد به مارال نگاه کرد. مارال روی از قره گرداند و به گل محمد گفت:

— خود دانی!

گل محمد رو به قره حرکت کرد. قره همچنان تیز ایستاده و گوشها سیخ نگاه داشته بود و چشم به مادیان خاکستری رنگ علی اکبر حاج پسند داشت. خنگ و هشیار، همان دم که احساس کرد گل محمد به طرفش گام برمی دارد نگاهش را از مادیان واکند و به گل محمد دوخت. گل محمد خمید و پاشنه گیوه ها ورکشید و نگاه سمج خود را به چشمان اسب تاباند و به گونه ماری که جلّی را شکار کند، آرام به سوی قره خزید. می خواست هم اول، اسب را با نگاه خود مهار کند. نگاه از نگاه قره برنمی گرفت. به ظاهر هم چنین می نمود که توانسته در اسب نفوذ کند. حالتی از تسلیم در حیوان دیده می شد. قره در جا مانده بود و سم از خاک برنمی داشت. خشک و خیره به مردی بود که داشت به او نزدیک می شد. تنش تیز و ترکه تر می نمود. کشیده و خوش ریخت. پلک هم نمی زد. و تنش گویی از درون باسیم، زه کشی شده بود.

گل محمد، همچنان پیش می رفت. زنها هم به تماشا ایستاده بودند. علی اکبر حاج پسند هم. علی اکبر حاج پسند لبخندی روشن با مایه ای از تردید بر لب داشت. شیرو شادمان می نگزیست. زیور کم التفات بود. بلقیس دودل و مضطرب، پنجه در پنجه انداخته و انگشتها را بی اختیار می تاباند. تپش قلب مادر، چه به شوق و چه به هراس، آهنگی دیگر دارد. مارال، مغرور و سرشار ایستاده بود و نگاه می کرد. گل محمد و قره. قره و گل محمد. لحظه ای انباشته از کشمکش. جانب کدام را بگیرد؟ خواهی پیروزی قره باشد، یا چیرگی گل محمد؟ این بخواهد یا آن؟ در یک دم دریافت که نمی تواند میان قره و گل محمد یکی را برگزیند. این دو برای مارال

ارجی همپایه داشتند.

اگر همین پسر حاج پسند، که به جای خود عمه‌زاده مارال بود، می‌خواست رکاب از قره بگیرد؛ مارال هزار بار از خدا می‌خواست که او دست به اسب نتواند پیدا کند. اما حالا که گل محمد عزم کرده بود قره را به زیر ران بکشد، مارال نمی‌دانست چه احساسی در قلب خود دارد! هم می‌خواست که هیبت و آوازه قره بر جای بماند، هم اینکه گل محمد را سرشکسته نمی‌خواست ببیند. زنی در حد فاصل دو برادر، دو مرد، دو عزیز. دو مرد به کشتی آستین برمی‌زدند. قره و گل محمد، به راستی که مارال - قره و گل محمد - هر دو را چون دو برادر، دو یار، عزیز می‌داشت. قره، همراه و همرازش بود و گل محمد، پشت و پناهش. او در این یگه‌گردی و بی‌کسی‌اش خود را پناه‌داده گل محمد می‌دید. از این‌رو شاید که در خانه جز او مردی ندیده بود. و خوی زن ما چنین پرورده شده است، که به مرد پناه ببرد. زن، اگر از شمشیرش هم خون بچکد، در چشم زن، باز زن است.

حالا دو حریف، برابر هم بودند. گل محمد همچنان پیش می‌خزید و قره همچنان ایستاده و خیره بود. مارال در چشمهای اسبش دید که دارد هوری می‌شود. نگاه قره دم به دم دگرگون می‌شد. پره بینی‌ها می‌پریدند. بال می‌زدند. دو پا مانده که گل محمد برسد، اسب سم از خاک برکنند، روی دو پای پسین راست شد، گردن خمیده ترخت گرفت و شیهه سر داد. گل محمد واپس نزد. پیش پرید و دست به سوی لگام برد. اما قره در دم به دور خود درپیچید و تن تاب داد. مارگونه به خم و تاب درآمد و پای پراند. گل محمد، تن فرش خاک کرد، درغلتید، دست و پای جمع کرد، از جای جهید، به دور اسب بی‌تاب به چرخ درآمد و رو در رویش، آماده به خیز ایستاد. چنگ در چنگ. هُمالِ دو ببر. قره این بار رویاروی حمله برد. سُمکوبِ پاهای پیشین. اسب، راست شد. ماری دم فرونشانده در زمین. سمها به گونه دو سنگ برکناره گوشها. اینک کوبش. چابک و چیره به خود، گل محمد، از ضرب‌رس بدر پرید.

قره - لابد - می‌باید آرام می‌گرفت و چشم به تکان دست و تن گل محمد می‌دوخت. اما قره قرار بریده بود. به غیظ برافروخته و شعله‌ور بود. بی‌پروا، گوشها تیز کرده، تن به تاب می‌داشت و به گل محمد می‌تاخت. شیونِ بلقیس. باز هم گل محمد رسته بود. خستگی اما می‌آمد. و این راست بود که نشانه نابودی خود را

گل محمد در چشمهای اسب خوانده بود. چشمان زیبا و زلال قره خشمی خونخوار یافته بودند. مجال ترس نبود. مرگ آنگاه که به تندی از راه می رسد مجال مژه زدن هم نمی دهد. جسارت جان می گیرد. نیرو مهار می گسلد. رها می شود. گل محمد سر تا پا آتش بود. داغ و گداخته و بی مجال. به تنگنا چنان درافتاده که اگر یک چشم برهم زدند دیر بجنبید زیر سمهای سخت قره کوبیده می شود. اسب نه تنها به سم که به دندان هم می جنگید. مبادا بازویت به دندان اسب گیر افتد! مرگ بالای سر گل محمد پرپر می زد. زیور و شیرو هم به فغان درآمده بودند.

— جلوی اسب را بگیر، حرامزاده.

این را، زیور به مارال می گفت. جیغ می کشید و نفرین می کرد. التماس می کرد و دشنام می داد. پنداری بر آتش نشانده اش بودند. مارال آرام بود؛ آرام و کمی مبهوت. شیرو بازوی مارال را چسبیده بود و می گریست. بلقیس به سوی خواهرزاده اش، علی اکبر حاج پسند شتافته بود و از او مدد می طلبید. علی اکبر حاج پسند دودل بود. بر جا خشک مانده و رنگش کمی پریده بود. دور لبهایش پرپر می زد و چشمهایش وادریده بود. او چالاکی گل محمد را نداشت تا بتواند زیر دست و بال اسب قمچی برود. او هم اگر پای به میدان می گذاشت راه این بود که به یک خیز بتواند گردن قره را زیر بازو بگیرد، بیچاند و اسب را به زانو درآورد. جز این اگر می بود، و او در همان هجوم نخستین نمی توانست بر حریف دست یابد، تنه سنگینش دیگر مجال چرخ و تابهای نرم و چالاک به او نمی داد؛ و بر زمین اگر می افتاد امید این نبود بتواند از زیر شمشکوبان قره تندرست به پا خیزد.

اما بلقیس به این نمی اندیشید. نمی خواست بداند اگر چی بشود، چی می شود. مهلت نمی دید و مهلت هم نمی داد. دمام به نرمی و درشتی علی اکبر را برمی انگیخت به ستیز با اسب به میدان رود. تلاشی می باید. علی اکبر حاج پسند به سوی مادیانش خیز برداشت، سنگینی تن بر زمین نشانده، حلقه ریسمانی از خورجین بدر آورد و به کار گشودن کلاف شد. اما دیر شده بود. گل محمد توانسته بود پنجه در لگام قره گیر بدهد و باشه و ش به یال اسب درآویزد. نه اینکه — اما — قره از خروش باز بماند. همچنان بی قرار و برافروخته بود. روی پاهای راست می شد، گردن شق خود به این سوی و آن سوی می تکاند، دور خود می چرخید، می پیچید، شیهه برمی کشید، گردن به هر

سوی می‌تکاند مگر بتواند مرد از یال خود وایکند. سخت در خشم، سر پس می‌انداخت، سم بر خاک و سنگ می‌کوباند، بریده‌بریده شیهه می‌کشید، مرد را در هوا می‌تاباند و از دور اگر می‌نگریستی گل محمد انگار نیم‌تنه‌ای بود که در باد می‌چرخید. جسم، گویی نبود. پرهیپی از آدمیزاد بود. رمق اما هنوز به تن داشت و سماجی در جان. اسب را داشت مانده می‌کرد. خواست، همین بود : هدر دادن نیروی حیوان. بگذار چندان سم بر زمین بکوبد که خاک فغان کند.

حال، توانسته بود تن به روی گردن قره بکشانند و گوش حیوان را محکم به دست بگیرد و غیظ‌آلود پیچاند. هم توانسته بود پای چپ به رکاب برساند و گیر بدهد. فرصت کوتاهی می‌باید تا در چشم‌برهم‌زدنی خود را بر زین جای بدهد. بیش از این دیگر تاب جنبانده شدن نداشت. نیرویش داشت ته می‌کشید. هر جور شده می‌باید خود را بر اسب سوار کند. بی‌درنگ گوش قره رها کرد و چنگ در قاچ زین انداخت و در جهیدن و به خود پیچیدن اسب توانست نشیمن در خانه زین جا بدهد و لگام چنان بکشد که گردن تیز و ترخت قره کمانه بردارد. اینک سوار بر قره بود.

اما کو تاب ران غریبه؟

قره با هرچه نیرو به آسمان برمی‌جهید، سم می‌کوفت، خاک و غبار و دودلاخ از زیر سم برمی‌فشاند. اما نه انگار گل محمد بر پشت اسب نشسته، که گویی چسبیده بود. اسب، دستها چنان از خاک برمی‌کند و روی پاها راست می‌شد که چشمهای مرد بر آسمان گذری می‌داشت، و در دم چنان فرودی ناگهانی می‌کرد و پای می‌پراند و سر لای دستها فرو می‌برد که گویچه‌های چشمان مرد انگار از کاسه فرومی‌چکید و سرش دوران برمی‌داشت. با این همه خود را بر اسب نگاه داشته و باز هم تلاش نگاه داشتن می‌داشت. نگاهی گذرا به زنها افکند، مگر لحظه‌هایی تند و برهنه را در حالات ایشان دریابد. اما چه می‌دادند این لحظه‌های تیز؟ نه چیزی، مگر بیم. مارال بانگ برداشت:

— بتازانش گل محمد!

گل محمد خود نیز چنین پنداشته بود. اما کو مجال عمل؟ اینک شاید. لگام یله داد و روی در بیابان بی‌کران رکاب زد. قره پای کند و باد را گویی، سر به صحرا گذارد و تا کلاهت را بچرخانی در پهنه فراخ بیابان به نقطه‌ای سیاه بدل شد. نقطه‌ای که

دمادم کوچک و کوچک‌تر می‌شد. مرد و اسب، آمیخته به هم. زنها هنوز قرار نداشتند. پسر حاج‌پسند نرم می‌خندید. مارال خاموش بود. غبار رد اسب کمانی بر بیابان نشانده بود. مرد و اسب می‌رفتند از نظرها گم شوند که اسب به چپ کمانه کرد و نیم‌فرسنگی هم رو به نیشابور تاخت. شکنی دیگر در خط تاخت. اسب روی به گندمزار تازانده شد. به میدانی که زنها و علی‌اکبر حاج‌پسند بر آن ایستاده بودند. از تن مرد و قره شط عرق براه افتاده بود. گل محمد لگام کشید و رو در روی مادر و مارال ایستاد. خسته، اما چیره بود. نه جای باد و دم و مردی فروشی بود. گل محمد من هم، خوی چنین نداشت. به مارال گفت:

— پایین نمی‌آیم. کلاه را تو وردار بده. به دیگری لگد می‌اندازد.

مارال به زیور و بلقیس نگاه کرد، کلاه گل محمد از میان خاکها، آنجا که ساق و سم اسب زمین را گلیده بود برداشت و رو به گل محمد آمد. کلاه گل محمد بوی خاک و عطر عرق زلف او را داشت. مارال، ندانسته و ناهوشیار عطر تن پسرعمه را می‌بوید. کلاه گل محمد، وقتی که او با اسب گلاویز شده بود، لگد کوب شده و در هم شکسته بود.

مارال، کلاه را به انگشت صاف کرد و به دست گل محمد داد. گل محمد، کلاه از مارال گرفت و کاکلها زیر کلاه پنهان کرد. گل محمد می‌توانست خاطر آسوده بر اسب نشسته بماند. بی‌تشویش. چرا که مارال کنار یال قره ایستاده بود و حیوان، گونه به جامه صاحب خود می‌مالید و بوی آشنا را به درون بالهای پَران بینی فرو می‌داد. مارال پنجه روی پیشانی اسب گذاشته بود، پوستش را به سرانگشتان می‌خاراند و نمی‌توانست دریابد چه حسی در باطن خود به قره دارد. قره و گل محمد با هم شده بودند. اگر هم نشده بودند، در همین سفر یکی می‌شدند. اسب، مردش را یافته بود. اسب و سوار. اما اگر این به گوش دلاور می‌رسید، چه حالی آیا به او دست می‌داد؟ علی‌اکبر حاج‌پسند خوی عادی خود را باز یافته بود. بی‌باری از حسد به خاله خود بلقیس گفت:

— گل محمد تو خاله، دوچند قدش هم توی زمین دارد. الحق که شیرت حلال.

من قطع امید کرده بودم. بند دلم پاره شده بود. دست‌م‌ریزاد پسر خاله!

بلقیس نمی‌شنود. گیج و گنگ مانده بود. تهی و مبهوت. هله پوک. چشمهایش

سیاهی می‌رفت، دلش گرس و گرس می‌زد. پوک و پوش شده بود، چهره خود را در آب یا آیینه اگر می‌دید، شاید وحشت می‌کرد. میت شده بود. خاک دیوار. گل محمد به حال بلقیس نظر داشت. شادخوی و به نیرو گفت:

— دَدَه، خدا نگهدار. من همراه پسر خاله می‌روم. خدا نگهدار.

بلقیس سر را بالا آورد و گفت:

— خیر پیش مادر. خیر پیش.

علی اکبر حاج‌پسند بر زین مادیانش، استوار و آماده نشسته بود.

گل محمد نگاهی هم به زیور افکند، شیرو و مارال را به نگاهی در پیچید، دستی باد داد و سر اسب را گرداند. علی اکبر هم سر اسب کج کرد.

— خدا نگهدار.

حالا دو مرد بر اسبهایشان جای گرفته بودند، پشت به خانوار و روی به بیابان می‌رفتند. زن‌ها، خاموش و دل‌دل ایستاده و چشم به رفتن مردها داشتند. گل محمد، ناگهان روی گرداند و گفت:

— زیورهای... به شترگرسنگی ندهی. تو هم بلقیس را نرنجانی شیرو که برگشتنا حسابت را کف دستت می‌گذارم. اسب تو را هم به سلامت برمی‌گردانم مارال، خدا نگهدار.

زیر پوست مارال، از شادی و غمی غریب سوختن گرفت. دستش را خواست بالا بیاورد و برای گل محمد تکان بدهد. اما واهمه کرد و کوتاه، زیر زبان حرفی را جوید، سر پایین انداخت و زیور را زیرچشمی نگاه کرد. زیور هنوز چشم به رفتن مردش خیره داشت. شیرو روی گردانده و به خود مشغول بود. و بلقیس نشسته و گویی توان برخاستنش نبود.

مردها دوری گرفتند و غبار پی اسب‌هایشان بر مهورها پاشید. زیور واگشت، به سوی دستکاله‌اش رفت و به درو نشست. کار. راهی به رهایی جستن. آنچه زیور را به کار می‌کشاند، کششی گنگ بود به سوی رهایی. اما، پندار خام! غده غمی راد گلو را بسته بود. غمی ناپیدا. از کجا این غم آمده بود؟ از کجا می‌توانست نیاید؟ سر فروتر برد تا کس رویش نبیند. درو!

مردها از نظرها گم شدند. زن‌ها، مورچه‌هایی از آب بدر مانده، خسته و هنوز

نگران، یکایک گرد هم آمدند، خاموش و دلگیر، بی‌نگاهی به یکدیگر، سر فروافکنده به کار دست بردند. هر کدام مثل یک تکه سنگ. خاموش، در خود گره خورده و بی‌اعتنا به آن دیگری. هر یک فرو شده به دنیایی جداگانه. شاید از این رو که هر کدام با گل محمد و آنچه روی داده بود یک جور برخورد داشتند. احساسی گونه‌گون. پس، گرفتگی و گرفتاری هر یک را می‌شد جوری بازگفت. بین هر دو تن ایشان فاصله‌ای ژرف بود. گرفتگی مارال با درخود شدن زیور تفاوت بسیار داشت. همچنین خموشی بلقیس، با بی‌زبانی شیرو. شیرو هم ظاهری درهم داشت، اما در باطن خود به یقین نمی‌اندیشید به آنچه که مادر، زیور یا مارال می‌اندیشیدند. او - شیرو - اصلاً در غم رفتن برادر نبود، سهل است از این پیشامد خرسند هم بود. زیرا با دور شدن گل محمد، کوهی از سر راهش برداشته شده بود.

شیرو این را یقین داشت که امروز و فردا را برادر بر نخواهد گشت. پس دست و بال او به کار خود باز بود. حال هم زیرچشمی این و آن را می‌پایید و در پناه چهره عبوس خود، به دل، شنگول و سرخوش بود. احساس آزادی. بی‌آقابالاسر. بند از بالها برداشته شده. دورنمای اینکه می‌تواند از جای برخیزد، دستکاله به زمین بیندازد و در سینه بیابان شروع به دویدن کند، سرمستش می‌کرد. دور از چشم برتابان‌های گل محمد، آوازی را می‌توانست زیر لب زمزمه کند. افزون بر همه اینها شاد از این بود که سجالش را هم به دستمال ابریشمی ماه‌درویش پیچیده و به بازو بسته است. پس، رفتن گل محمد هیچ غمی به دل او نمی‌ریخت. بی‌قراری‌اش همه از جوری دلهره و آشفتگی بود. آشفتگی از آنکه توفانی در پیش بود. توفانی مهیب با جذبه‌ای افسونی. چیزی که شیرو با هراسی به شیفستگی درآمیخته، به سوی کشیده می‌شد. گاه چنین است که جهنم هم دلچسب می‌نماید. فریب پیچ و تاب شعله، به خود می‌کشاندت. می‌بلعدت. کدام کس توانسته آتش را زشت بشمرد؟ عشق سودایی، همان آتش است. به خود می‌کشاندت، فرو می‌بلعدت، آشت می‌زند، آشت می‌کند. به آنکه درافتی، خود آتشی. خود آتش. بسوزد این خرمن.

دور از این همه، برادر شیرو داشت به راهی گنگ قدم می‌گذاشت. پای در معرکه‌ای می‌گذاشت که خود نمی‌خواست. معرکه‌ای که قدرش تنها این بود که گل محمد را از کاری که دوست نمی‌داشت می‌رهانید: کارِ درو. آن هم بدین فقری که

بوته داشت. اما این معرکه چندان هم بی دردسر نبود. چه معلوم که پیش آیند چه باشد؟ شیرو همه تقصیرها را به گردن پسر حاج پسند می گذاشت؛ که این داوری چندان هم بی ریشه نبود. علی اکبر حاج پسند خواهای شیرو بود. پسر خاله، شیرو را حق خود می دانست؛ گرچه خود دختری به بالای شیرو به خانه داشت. دختری مادر مرده. کشمکش خواستگاری هنوز هم پایان نیافته بود. با این وجود شیرو بود که به زنی پای بر پلاس پسر حاج پسند نمی گذاشت:

گله اش گو مباد.

درست و نادرست، شیرو تقصیرها را همه به گردن علی اکبر حاج پسند می دانست. همو بود که دایم پی معرکه می گشت و عاشق این بود که به هر سوی جولان بدهد و گرد و غبار براه بیندازد.

اما بلیس به علی اکبر حاج پسند بد نمی گفت. به نظر او علی اکبر هم روی ناچاری پا در رکاب کرده و قدم در کاری نامعلوم می گذاشت؛ کاری با عاقبتی نامعلوم. مدیار، کوچک ترین و پردردسرتین برادر بلیس، او را دل نگران می کرد. همو بود که همه این جنجالها و بگیر بیندها را براه می انداخت. بیش از پنج سال می گذشت که مدیار خواهای صوقی، خواهرزاده حاج حسین بود. اما حاج حسین چارگوشلی روی بدخواهی میشکالی ها، جفت پا در یک کفش کرده بود که دختر به شماها نمی دهم. مدیار، تا امروز بسیار بسیار قاصد و پیغام راهی چارگوشلی کرده بود. اما جواب حاج حسین همان جواب اول بود. مرغ یک پا داشت:

«مدیار یک لاقبا، و یک سر یک کلاه است. دنبال مال مفت می دود. او با پسر حاج پسند پی خز مرده می گردند تا نعلش را برکنند. دست آخر هم که به گله خودم تاختند و گوسفندهایم را بر زدند! حالا چیزی هم دستی می خواهند؟ به خیالشان من آنقدر ناپخته ام که بیایم دست دختر بدهم به دست یک مشت دزد؟ نه، بگو خیالش را هم از سر بدر کنند. به آن پسر حاج پسند هم بگویند دندان طمع مال مردم را بکنند و بیندازد دور. ارث خواری می خواهند بکنند؟ اهه! اینجا نه جای دغلبازی است. مدیار هم اگر دلش می خواهد گله و چوپان و علفچر از خودش داشته باشد، بگو به فکر راههای دیگری باشد. یک مشت دغل کون برهنه راه افتاده اند در خانه من و خواستگار شده اند!»

این، حرف حاج حسین بود. اما حرف مدیار هم دو نمی شد. فکر و ذکرش، این آخریها، صوقی بود. پند هم به گوش نمی گرفت. هر کس، هر چه می گفت، بگوید؛ مدیار خاموش و بی جواب می ماند، یا اینکه سر بالا می انداخت و بی آنکه در چشم طرف گفتگو نگاه کند، حرف او را زمین می زد و می گذشت. چنین می نمود که هیچکس نمی تواند بداند در اندرون او چه می گذرد. بلقیس، خود هم یک بار به مدیار نزدیک شده، حرف صوقی را به میان کشیده و خواسته بود رأیش را بزند. اما مدیار او را هم بی جواب گذاشته و بلقیس هم از آن پس دخیل و کفیل کار برادر نشده بود. کنار مانده بود. اما مگر می شود کنار ماند؟ خودت کنار بمانی، اولادت نمی تواند کنار بماند. می تواند؟ او هم پیش از معرکه اگر خود را دور بدارد، شروع که شد خواه ناخواه به آن دچار می شود. گیرم امروز گل محمد واپس می زد و تن براه نمی داد، اما فردا که خبر خونی شدن گنج ابروی خالوی خود می شنید، باز هم می توانست دور و آرام بماند؟ نه که نمی توانست. پس پای در معرکه می گذاشت و پیدا نبود کی از آن بدر آید. تندرست آن هم، یا شکسته. هر چه بود و به هر قرار که می گذشت، اندوهش نصیب بلقیس بود.

در این میان زیور چه حال داشت؟

زیور، خسته دل و غمالوده و بر خشم بود. غزالی تیرخورده و بر کنار افتاده. سر از گریبان بدر نمی کرد. چشم انداز بر اسب نشستن گل محمد، همان چه در نگاه دیگری شکوهی غرورآمیز داشت، خاری در چشم زیور بود. قلبش را گرگی می درید، به از این بود که گل محمد اسب مارال را از او بخواهد. بدتر آنکه گل محمد پس از به زیر ران کشیدن قره آت، بی پیرایه و خودی کلاهش را از مارال خواست. بهانه چموشی قره! زیور، چنین که دید با همه مهری که به مرد خود داشت یکباره آرزو کرد که اسب او را به هوا برجهاند و بر زمیتش بکوبد. دلش شکستن گل محمد را می خواست. زیرا بر زمین هم اگر کوبیده می شد گل محمد، باز هم برای زیور همان گل محمد بود. همان بود که بود. عزیز و دلپسند. اما از چشم مارال می افتاد. این همان چیزی بود که زیور می خواست. حال که گل محمد توانسته بود چون پلنگی با قره درگیرد، اسب را فرو کوبد و سرانجام بر پشتش بنشیند و سینه پیش بدهد و گردن راست نگاه دارد؛ وضع دیگر بود. در این حال، خواه ناخواه نگاه باطن مارال سوی گل محمد می رفت. که رفته

بود. گل محمد در چشم مارال، جلال و جلوه‌ای دیگر می‌داشت. مردتر، مردانه‌تر از آنچه بود. و زیور همین را نمی‌خواست. این را که گل محمد در چشم غیر نمود حقیقی بیابد، نمی‌خواست. نمی‌خواست گل محمد را دیگری - گوهر که - بخواهد. مهر گل محمد در قلبی غیر از قلب او نباید جاگیر بشود. مرد زیور اگر هزار بار هم خوار می‌شد، باز او می‌توانست بخواهدش؛ از چشمش نمی‌افتاد. (حال چنین می‌اندیشید). اما گل محمد اگر فیروز و فرخنده می‌بود، دیگر مشکل می‌شد مهارش کرد. چشمهای زیادی به او دوخته می‌شدند و برای زیور مقدور نبود که همه این چشمها را از کاسه برکنند. پس، مرد خود را به دو چهره می‌خواست، در دو سیما. یکی برای خود و دیگری برای دیگران. آنکه برای خود می‌خواست، هر چه شکوه و شگفتی؛ و آنچه برای دیگران، هر چه تند و کینه‌انگیزی. بگذار دیگران از او بیزار باشند، به او کینه بورزند، از خود برانندش؛ قلب زیور مهری سرشار دارد. هر چه او بیرون از زیور در سرما سرگردان بماند، گرمای قلب زیور خوشایندتر:

جان من فدای تو، مرد. بیا، بیا. مثل مادری تو را به زیر بالهای خود جای می‌دهم. پهنای جان من قدمگاه تو است. چشمانم خاک راه تو. بر آن پای بنه. بر من پای بنه. سُم بر بیابان جان من بکوب. بر من بتاز. تازیانه‌ام بزن. گیسویم تنگ اسب تو باد. جانم را به تو می‌بخشم. به جای من ببین، دم بزن. نفس من از آن تو. زیور بلاگردانت. این همه تو را و تو من را. اما از من میرهیز. مگریز. من یخ می‌کنم. سنگ می‌شوم گل محمد. نگاهش کن. مارال را نگاه کن. نگاه به تو دارد، گل محمد. اسبش را به تو داد که برداری و ببری. در میان ما مردم، اسب چیز کم‌قربنی نیست. آن هم اسب یکه‌شناس. اما دیدم که این دختر به جنگ میان تو و قره چشم دوخته بود. آتش از چشمهایش می‌بارید. شوقش از چه بود؟ تو که خود را به یال اسب کشاندی، دیدم که او فیروزی تو را می‌خواسته. او تو را می‌خواسته. تو را می‌خواهد. می‌دانم. می‌بینم. می‌بینم. کور که نیستم. کاش با پیشانی بر زمین کوبیده شده بودی! کاش شکسته بودی. مرده بودی. کاش بمیری گل محمد، زبانم لال!

گرفتار. گرفتار. گرفتار. زیور، این زن شمشه و باریک، چه به جان می‌کشید؟ چه می‌کشید؟ او روح خود را می‌جوید. خود را می‌آزرد. شلاق بر جان برهنه خود می‌زد. راستی که نه‌چندان هم به عبث. می‌خواست و می‌پنداشت.

نمی خواست و می هراسید. کینه به آن خیالی که مارال هم اکنون بدان دلمشغول بود. کینه. کینه. می توانست به جان همه عزیزان قسم بخورد که مارال همین دم خیالی جز خیال گل محمد ندارد. این راهم به خود می دید، اگر می توانست، که پنجه درون کاسه سر دختر عبدوس بیندازد و گل محمد را مثل زالویی از آن برکند.

مارال کم و بیش چنین هم بود. اما نه فقط همین. ضدش هم بود. چسبیده و تنگاتنگ: دلاور.

مارال دمی نمی توانست دل از دلاور غافل بدارد. ذهنش گیرافتاده در قلبی بود که دمامد تنگ و تنگ تر می شد. یک دل پیش قره و دلی پیش دلاور داشت! گریز روح به جبران چشم تازی های بی اختیار خویش. تلافی آنچه آدمی به خاطرش خود را به بازخواست می کشاند. به نحوی مهار کردن آن پاره ای از روح که پای در گریز دارد. بازگرداندنش به منزلگاه. به عادت. پس دلاور چی؟ سهم او کجاست؟ باید آیا به غارت همه جان، تن در داد؟ آیا گل محمد تمام پهنه جان را فتح کرده است؟ هموست که چنین می تازد؟ باید آیا بدین بی پروایی بتازد؟ نه. نباید. تاب بی تابي ها را چگونه می آوری؟

نکوهش! مارال خود را نکوهش می کرد. گریز روح به جبران مهارگیستی خویش. دلاور حالا چه می کرد؟ اگر او می شنید که قره آت را مارال بدین آسانی به دیگری سپرده است، چه می کرد؟ به راستی آیا دلاور چه حال و فکری داشت؟ قره حالا زیر ران گل محمد بود. گله مند از مارال آیا نبود؟ نبود که او را به غیر داده است؟ تاب ران غریبه را چطور می آورد، قره؟ در بازگشت، بی گمان، دیگر مثل گذشته به مارال نگاه نخواهد کرد. لابد حالا گل محمد سرزنده و شادخو، پای در رکاب داشت و پیشاپیش راه می سپرد. قره ای که مارال می شناخت اسبی نبود که به هم تایان خود مهلت پیشی گرفتن بدهد. تردید، با مایه ای از پشیمانی گریبان دختر عبدوس را گرفته بود. قره، کاش به گل محمد رکاب نداده بود! چنین اگر می شد چه می شد؟ به گل محمد که نمی شد «نه» گفت. آخر پرده های دل آدم از آهن که نیستند؟ به نگاهی گاه درهم می ریزند! گاه چنین است که تاب کلامی را نمی شود آورد. بند دل می لرزد. در این میان گناه را پای که باید نوشت؟

ناگهان، شیرو به سخن درآمد:

— همه‌اش زیر سر این پسرخاله است؛ علی‌اکبر. که خدا از روی زمین ورش دارد.

بلقیس گفت:

— خوبه خوبه؛ نمی‌خواه اُرفشانی کنی تو! چرا تقصیر را به گردن او می‌اندازی؟ پس خالوی خودت چی؟ مدیار؟

— برا اینکه می‌دانم خواهرزاده تو همه شرها را به پا می‌کند.

— همین جور برای خودت حرف می‌پرانی! به کارت باش.

شیرو به کارش بود. خاموش گرفت. علاقه‌ای هم به این جدل نداشت. گناه، پای هرکس بود، بگذار باشد. چه دخلی به شیرو داشت؟ گور بابای بایع، و هم مشتری. او بر بستر این زندگانی — در این حال که بود — چیزی به جز سهم خود نمی‌خواست. می‌توان شیرو را — در این دم — از آن دسته مردمان شمرد که می‌گویند: بارانی که برای من نمی‌بارد، گو نیارد. او از سکوت به تنگ آمده بود و به شکستن آن، حرفی پراند. جوابش را هم واستاند و به کار درو شد. اما کو میل درو؟ دست و دلش کی به کار می‌رفت؟ کسالت‌بار و پر از خستگی، با تنی تنبل، ساقه‌های باریک و سمج گندم را در قبضه جمع می‌آورد، دستکاله را به لقی در پی بوته‌ها می‌انداخت و یکی در میان فرو می‌شکاندشان و آنچه را در قبضه‌اش مانده بود، روی دسته‌های گندم بر جا می‌گذاشت، و باز به همان تنبلی روی پاها می‌چرخید و به درو تن می‌داد. ناچاری. به جایش تا دلت بخواهد پلشت کار می‌کرد. دل به دانه نمی‌سوزاند. بی‌قید و بند و به دور از رغبت، لحظه‌های کند و سنگین روز را می‌گذراند.

اما نگاههای تیز و پخته بلقیس از هیچ ذره‌ای غافل نبود. نه از گره‌خوردگی زیور، نه از خاموشی مارال، و نه از دست و دل دخترش. از جا برخاست و در پی شیرو دست به ورچیدن بوته‌هایی برد که شیرو از دم دستکاله‌اش رد داده بود. رد راکه پاک کرد، بالای سر شیرو ایستاد و خشم‌خورده به او گفت:

— پاکیزه درو کن تیر به جگر خورده! این نان زمستانه. کور بودی ببینی که برارت دیشب گندم منی خدات قران به خانه آورد؟ روز خوش نمی‌بینی دختر، این قدر نعمت زوالی مکن... امان از دست توی الف به چشم!

شیرو چانه در چانه مادر نگذاشت. زیر لب غرید و دندانها بر هم فشرد و جابه‌جا

ساقه‌های ردداده را برچید. امروزه را نمی‌خواست با بلقیس دریافتند. نمی‌ارزید. تاب باید می‌آورد. یک روز هزار روز نبود. پس خاموش، کارش را پی گرفت. چاره چه بود؟ چنین کاری نه تنها هیچ کششی برای شیرو نداشت، بلکه غذایی گند و مداوم به همراه داشت. کاری ناپذیرفته. به اجبار. جمع‌آوری صدقه بود این، نه درو. صدقه حتی با خیر و برکت‌تر از این درو بود که آنها پیش روی داشتند. این جور به خاک گره خوردن را دوست نمی‌داشت. شاید در این حال که او داشت، دلش بهانه‌جویی می‌کرد؛ اما هر چه بود خود را در جمع و جفت کردن این خلاشه‌ها کسل و بیزار می‌دید. برای همین، در کمترین فرصتی که می‌یافت بازوها را به حال خود رها می‌کرد و پنجه از دسته دستکاله و امی‌گرداند و عرق کف دست را به خاک نرم می‌خشکاند، مگر روز بگذرد. اما چه دور و دراز بود این روز؟ انگار تمامی نداشت. خورشید، هر چه بخواهی گند می‌رفت. خسته و مانده گام برمی‌داشت. می‌تافت، زیر ابر - ابرهایی که لحافی کهنه را می‌مانستند - فرو می‌رفت، بیرون می‌آمد و باز سر جایش بود. گویی جم نخورده بود! شیرو بیش از آنچه باید، هوش به خورشید داده بود. در تن‌گردان آفتاب دقیق شده بود و آرزومند اینکه فرو غلتد، معلق شود، در ته دنیا گم شود، غروب بیاید و در پی‌اش شام گام پیش گذارد. اما پنداری این شام خیال آمدن نداشت.

باز، توپ و تشر بلقیس. شیرو که از درو و امانده بود، دوباره به کار دست برد. دست کم چنین وانمود که درو می‌کند. کشنده. کشنده‌تر از این چیست که آدم به کاری خلاف طبعش واداشته شود؟ کاری که آن از یک سوی می‌رود و تو از دیگر سوی. کاری از آن گونه که بر خلاف تو می‌رود. چنین لحظه‌هایی سرآمدنی نیستند. کش می‌آیند، درازا می‌یابند، سنگین می‌شوند، خمار و تبیل می‌شوند. زندگانی گند می‌شود، از خود و امی‌ماند و آدمی احساس می‌کند در برکه‌ای را کد ماندگار شده است. برکه‌ای بی‌خیال جنبش در سر. خری در گل مانده. سایه دور نمی‌شود. خورشید راه نمی‌سپرد. کار پیش نمی‌رود. هوش و حواس به راهی دیگر است. بی‌التفات به هر چه هست. آنها که دورت هستند تو را به خود جذب نمی‌کنند. زمین نفس نمی‌کشد. تو نفس نمی‌کشی. خفه می‌شوی!

بلقیس گفت:

- دسته‌های پی سرتان را جمع کنید، برویم ناشتا.

زنها برخاستند، دسته‌های کوچک گندم را برداشتند و میان پیشبالتها به سوی چادر شب بردند، روی هم ریختند و رو به کوزه آب و سفره نان براه افتادند. رسیدند و کنار زاله‌ی جوی نشستند. اما بلقیس، خود هنوز در زمین بود و خوشه‌های بر خاک ریخته را یکی یکی، مثل مژه‌های چشم برمی‌چید و میان پیشلاوش می‌ریخت:

— شما دستلاف کنید به خوردن، من هم خودم را می‌رسانم.

بلقیس دیرتر به سر سفره رفت و دیرتر هم برخاست. زنها پیش از او، لقمه در گلو به کار برگشتند و به درو نشستند. حالا ظهر برگشته بود. خورشید از یال آسمان کله‌پاکرده و سایه‌های دروگران جلوی رویشان، بر شاخ و برگ بی‌بار بوته‌ها افتاده و با هر تکان تن، روی خوشه‌ها و ساقه‌ها در هم می‌شکست، می‌جنبید، می‌خزید، یله می‌شد و بر زمین می‌سایید.

درو با خستگی بیشتر از سر گرفته شده بود. حتی خود بلقیس هم مانده بود و نمی‌توانست این را از نظرها پوشیده بدارد. کار بی‌ثمر. این، صد بار خسته کننده‌تر است. از کله سحر، چهار پنج تا آدم زانو بر خاک سوده بودند و حال که به حاصل کارشان نظر می‌دوختند، جز مشتی پیخ روی چادر شب انباشته نشده بود. درویشی اگر بر کشتزاری بارآور گذر می‌کرد، سالار کشتگاه بیش از این در بارش می‌بست. اما درست اینکه خانوار کلمیشی ناچار بودند تخمی را که در زمین پاشیده‌اند از زمین جمع کنند. برای آن کس که دست در کار کشت و خاک دارد، این به صورت یک ناخوشی درمی‌آید. تخمه از خاک باید برداشت، گرچه لازم افتد مثل چغوکان دانه‌دانه از زمین برچینیش. اما این برای فرد فرد جمعی که روی چنین کشتگاهی کار می‌کنند، حکم و حجت نیست. چنین حکمی تنها در دل دو تن نشسته بود: گل محمد و بلقیس. در مثل، زیور چنین قیدی نداشت. کار برای او، چه در زمین و چه در میان حشم، حکم یک وظیفه را داشت.

خوگیری به کار، جزء سرشت پرورده زنان عشیره‌ای ما است. زیرا آنها از زیر بال و پر مادر خود بدر نیامده‌اند، که دست و تن به کار می‌دهند. بیشترین سهم کار دامداری با ایشان است. گله‌بانی و چرا، خرید و فروش و پشم‌چینی با مرد. دوشیدن و تلم زدن، ماست و کته، قیماق و مسکه و روغن گرفتن، با زن. افزون بر این، بافتن گلیم و جاجیم و شال و کلاه و سیاه‌چادر، بخشی دیگر از کار زنان است. زن به جای و در

کار خود خبره و پخته است؛ سرد و گرم چشیده.

برای زیور هم، کار چیز تازه‌ای نبود. او این را می‌دانست و پذیرفته بود که پیش از برآمدن آفتاب سر از بالین بردارد و تا فروشدن آفتاب، در کار بلولد. شیرو هم اگر داشت شانه از بار کار خالی می‌کرد، سر این بود که دل به جایی دیگر داشت. او از بیخ و بُن دور از آنجا بود که بود. هوش و حواسش گسیخته از کار و پرت بود. پس، هیچ کاری به دلش نمی‌چسبید. این نه از تنبلی، که از دل گسیختگی بود. خود اینجا و دل آنجا.

مازال می‌کوشید معنا و رونقی به کار خود بدهد. تلاشی ضمنی. خودش را به رخ نمی‌کشد. پرکار وانمود نمی‌کرد اما دلش می‌خواست تند و پرچلا کار از پیش ببرد. نمی‌خواست جایی برای کسالت بگذارد. کسالت نباید بر او چیره می‌شد. کسی را نمی‌دید که رخوت او را به دیده نگیرد. پس تلاشی تا از کار و اینماند. با این همه، کار تنبلانه پیش می‌رفت، و روز با کار رو به غروب نهاده بود.

شیرو از جا برخاست، زانو راست کرد و گرده پاها را مالید. خستگی، رگ و پی پاها را می‌نالاند. کمر راست کرد و به این سوی و آن سوی، چشم انداخت و گفت:
- شتر دارد خیلی دور می‌شود. می‌روم برش گردانم بیمارمش.

زیور و مازال سر به سوی شتر گردانند. شیرو دستکاله را انداخت، پاشنه گیوه‌ها را ورکشید و براه افتاد. شتر گل محمد در دوردست بیابان یله بود؛ گردن به زمین دراز کرده و با لبهای نرم و به فرمان خود، خار و خس و خاشاک از پوسته خاک برمی‌چید. شیرو قدم کش به سوی شتر رفت، افسار را که از دورگردنش باز شده و روی زمین کشاله می‌خورد، برگرفت و حیوان را به زانو خواباند؛ خود را از یال گردن بالا کشاند و پشت کوهان شتر نشست؛ پاشنه‌های پا برگرده‌های لوک کوبید، لوک روی پا راست شد و شیرو شتر را رو به گندمزار برد.

روز داشت به پایان می‌رسید. زنهای دیگر هم دست از درو کشیده بودند. اما دستکاله‌ها را هنوز به دست داشتند و به کار برداشتن دسته‌های گندم بودند. اما دسته‌های درهم شکسته گندم از دم دستکاله‌ها فرو می‌ریخت. پس ناچار دوباره خم می‌شدند، شاخه‌ها و خوشه‌های ریخته را یکی یکی برمی‌چیدند و میان بال پیراهن می‌ریختند تا به سوی چادر شب ببرند. از صبح تا به حال دو تا چادر شب نیمه پر شده

بود. زن‌ها به یاری هم بال چادرش‌ها را گره زدند. بلقیس به دخترش گفت که شتر را بخواباند. شیرو شتر را خواباند. زن‌ها بار را به دو لنگه برگرده‌های شتر سوار کردند. زیور افسار را از دست شیرو باز گرفت، لوک را برخیزاند و بی آنکه کسی را نگاه کند، رو به کلاته براه افتاد. دستکاله‌ها، کوزه، قدح و سفره خالی نان را زنهای دیگر برداشتند و پی شتر روانه شدند. در راه هیچ گفت و شنودی نبود. خاموشی غروب، ابرهای پراکنده و صحرای بی صدا. شیرو دور از این و آن، بیتی را زیر لب زمزمه می‌کرد:

شو مهتاو که مهتاوم نیامد.
نشستم تا سحر خوابم نیامد
نشستم تا سحر قلیان کشیدم
که یار هر شوم امشو نیامد.

به ناله می‌خواند. غم آور و آرام. اما نه چنان که دیگری بتواند معنای بیت بداند و از واژگان سر در آورد. پوشیده می‌خواند و بیشتر واژه‌ها را در میان پرده‌های گلو و بینی خود گم می‌کرد. با این همه، تنها او بود که امیدی به دل، رو به خانه و شب می‌رفت. دیگران هر یک به غمی گرفتار بودند: مارال غریب - و غربت در غروب گلوگیر تر است -، گرفته در خود و خاموش بود. زیور بیگانه با هر چه هست و نیست، افسار لوک بر شانه، به عادت گام بر می‌داشت. در چه خیالی؟ بلقیس خسته، مانده و خشمگین بود. جای خالی گل محمد آزارش می‌داد. نگران فرزند. گل محمد حال در کجا و به چه کاریست؟ اندیشه‌اش پریشان می‌کرد. پریشان تر. هوشش مغشوش می‌شد. پیش خود خیال می‌تراشید. خیال در خیال. پندار به هزار جلوه. رؤیا. رؤیا. جدال و خون. پژواک صفیر گلوله در تهیگاه کوهستان. تفنگ و تیر. اسب تازان. هرای... بر زمین کوبیده شدن. بر خاک غلتیدن. شیئه اسبان. بیم. بیم. گریز. فوران غبار از این سما.

دل بلقیس بی تاب می‌شود. به شور می‌افتد. فکهایش بر هم می‌چسبند. خفقان می‌گیرد. می‌خواهد یقه بدرد. اما خودداری می‌کند. او مادر چهار فرزند است. گنجای‌اش می‌باید بیش از اینها آب بردارد. می‌باید بتواند خود را نگاه دارد. خطر برای مرد است. نه مگر گل محمد در سواره‌نظام خدمت کرده، شور و شیون جنگ از سر واکرده؛ تن و جان، درست از شر بدر آورده و به زادگاه بازگشته است؟

چرا! خطر و گذر از تنگه‌های خطر، کار مرد است.

هوا گاوگم بود که به سوزنده رسیدند. کوچه‌ها و دور و اطراف مثل همیشه خلوت بود. اینجا خانوار چندانی زندگانی نمی‌کردند: اهل و اولاد خان‌عمو، با چند خانوار دیگر. همه خویشاوند: خاله‌زاده، داماد، عمه‌زاده، خالوزاده. این گروه اندک روزها پراکنده بودند و شبها دور هم می‌آمدند، دمی می‌نشستند، پس برمی‌خاستند و رو به لانه‌های خود می‌رفتند. هر کدام در یک کف دست زمین تخم پاشیده بودند و در این فصل، باری به هر جهت آمده بودند ثمرکار خویش گرد آورند، بکوبند و مشتی آذوقه برای زمستانی که در پیش بود، مهیا کنند.

شتر را، زیور در آستانه در خواباند و پیش از آنکه دیگری به کمک بیاید به کار باز کردن ریسمان بسته به چادرشها شد. پیش از دیگران مارال به یاری رسید و یک لنگه بار را پایین گرفت و آن را بیخ دیوار کشاند. پس بلقیس و به دنبال، شیرو آمد. زیور شتر را برخیزاند و به کناری برد و افسار از کله‌اش بدر آورد و پیخهایی را که به پشمهایش چسبیده شده بود واگرفت و رو بدر خانه رفت. بلقیس و شیرو به کار کشاندن چادرشها به درون خانه بودند.

— نمی‌شود این مشت پیخ را هم میان باد گذاشت تا پخش و پلاش کند! چادرشب اگر چارگره بسته شده باشد و رویش هم چار تا سنگ جانانه بگذاری، توفان هم نمی‌تواند از جای برکند و با خود ببردش. اما هنوز کسی در این خانه یافت نشده بود که بتواند روی حرف بلقیس حرف بیاورد. مادر، حساب کار و زندگانی خود را داشت و، اگر نه مارال، شیرو و زیور می‌دانستند که پشت آنچه بلقیس می‌گوید چی خفته است. بلقیس از بیم دزد، چادرشهای گندم را به درون خانه می‌کشاند. برای همین، حرفی گفته نمی‌شد. مارال هم، بداند یا نه، به خود نمی‌دید حرفی را که از او نیست بر زبان بیاورد. بلقیس گفت:

— وقتی که همه‌اش را جمع کردیم، یک روز می‌ریزمشان بیرون در، می‌گوییم و بادش می‌دهیم. خلاص!

زنها با چادرشهای گندم به دهانه در فرو رفتند و از چشم افتادند. لوک عُرکشید. دمی دیگر، زیور با دستهای آغشته به خمیر و آرد جو از خانه بدر آمد و سفره شتر را جلوی حیوان گسترده و به خانه باز رفت تا نواله را بمالد. لوک پوزه

به سفره برد و نرّمه‌های کاه را با لبهایش به بازی گرفت. زود اما پوزه از کاه واگرفت و سر به سوی خانه گرداند و خیره بدر ماند. عادت به نواله داشت. هر شب یک نواله آرد جو. بی لنگش. گل محمد خود سر بی شام زمین می گذاشت، اما شترش را بی نواله نمی گذاشت. حالا هم لوک بی تاب بود. سر و گردن به این سوی و آن سوی می گرداند. جستجوی صاحب. گل محمد را می خواست. برای همین از ته حلق غر می کشید. زیور هم این را می فهمید. دمی دیگر، نواله‌ای در دست از در بیرون آمد و گفت:

— بی زاری جانم، آوردم.

نواله را روی سفره انداخت، در کاه غلتاند و تکه تکه گلوله‌اش کرد و برخاست. ریسمان عگال را از پر جهاز بیرون کشید، زانوی شتر به عگال بست و رو به خانه رفت. چادرشها از گندم خالی شده بود و دسته‌های گندم روی هم انباشته، و زن‌ها در کار شستن دست و روی، گیراندن فتیله پیه سوز و اجاق و بار گذاشتن کتری و غلغ اشکنه بودند.

مارال و شیرو، مشک و پیمان‌ه به دوش گرفتند و رو به دهنفره کاریز براه افتادند. برای شیرو تنها ماندن با مارال، اقبالی به شمار می رفت. از صبح دل دل داشت تا بتواند یک دم با او خلوت کند؛ اما نشده بود. دلش از نگفتن باد کرده بود. هر چه در همه روز بر زبان آورده، دروغ بود. هیچکدام حرف دلش نبود. حال آنکه دل شیرو حرف بسیار برای مارال داشت. مارال در این میان تنها کسی بود که شیرو می توانست هر چه به دل دارد با او بگوید. آن دو زود محرم یکدیگر شده بودند؛ اگر چه مارال هنوز دریچه قلب بر شیرو نگشوده بود. او خوددارتر و پخته تر از شیرو بود. خود را برای این و آن زود آشکار نمی کرد. سفره دلش گره زده و بسته بود. چنین خلق و خویی جزو سرشتش شده بود. باید که چنین می بود.

شیرو به سخن درآمد:

— خالوزاده، به چه خیالی؟ اسبت یا گل محمد؟

مارال یکه خورد. گوش به چنین پرسشی نداشته بود. به این نیندیشیده بود که برخورد میان او و گل محمد چنان بوده باشد که بتواند این گونه بازگو شود؛ گرچه چشم زن در دیدن پاره‌ای چیزها تیزتر باشد. با این همه هنوز دیر نشده بود. می شد نشنیده گرفت. به راهی دیگر. سخن دیگر. اما شیرو از آن جور دخترها نبود که به

سادگی تسمه‌اش را از کدوی مارال بیرون بکشد. پيله کرده بود و پنداری می‌خواست آنچه را که دوش - روی عاشقی‌اش به ماه‌درویش - به مارال باخته بود، امشب پس بگیرد. می‌خواست یر به یر بشوند. این بود که خاموشی مارال را شکاند:

- این چیزها شرم و گریز ندارد. من از دیشب دارم شما دو تا را نگاه می‌کنم. برادر خودم را هم من از تو بهتر می‌شناسم. وقتی او دندان به چیزی بند کند تا نگندش آرام نمی‌تواند بگیرد.

مارال گفت:

- به من چه این حرفها؟

شیرو، دانسته جوابش داد:

- پایش پیش تو خزیده. دندانش گیر کرده. حالا می‌بینی!

مارال گفت:

- من نومزاد دارم.

شیرو گفت:

- خیلی‌ها نومزاد دارند. این بیابان خیلی از این چیزها به خود دیده. عشق مثل همین بادهای کویر است. مگر نیاید! وقتی آمد چشمها را کور می‌کند. برار من خودش صدبار از این بادهای بدتر است. وقتی بخواهد چیزی را، به چشم نمی‌بیند؛ دنبال دلش را می‌گیرد و می‌رود. از همان دمی که تو پا به اینجا گذاشتی و او تو را دید، من هوای هردوتان را دارم. تو نگاهات را قايم می‌کنی، اما او بی‌پروا تر تو را نگاه می‌کند. چشمهای آدم از زبانش راست تر حرف می‌زند. زیور هم ملتفت هست. او هم از آن بزهای هوشیار است. کار کشته هم هست. زبانش اگر کوتاه است برای این که نازاست. دردش هم همین. می‌بینی چطور بی‌دل و دماغه؟ اما پیش از این دنیا را بازی می‌داد. مثل یک بزغاله ورجیک و فروجیک می‌کرد. دمی آرام نداشت. آوازش صدای زنگ می‌داد. اما یکباره از جوش و جلا افتاد. رونقش مرد. سرد و دلمرده شد. افسردگی پیدا کرد. کسل و غمخوار شد. کم حرف و بی‌زبان. مثل اینکه از این رو به آن رو شده باشد. حال و هوای دیگری پیدا کرد. گمانم گل محمد مهر از او برید. خدا می‌داند. حالا تو هوای خودت را داشته باش!

مارال، میانه حرفهای شیرو، احساس می‌کرد که دلش برای زیور می‌سوزد، اما

نمی دانست همدردی خود را به چه زبانی واگوی کند که شیرو باورش آید. در همین یک شبانه روز توانسته بود - کم و بیش - خوی و خصال شیرو را بشناسد. دختری بالغ، پرمیل و پرهوس، سودایی، هوشیار، دل روشن، کنجکاو، بی پروا، جسور و پرشور. مارال در خلوت خود که می اندیشید، درمی یافت که شیرو چندان هم بیراه حرف نمی زند. به قلب خود که نگاه می کرد می دید سر موئی ترک برداشته است. به نگاه های خود که فکر می کرد می دید چندان هم بی تفاوت به گل محمد نظر نینداخته بوده است. حالات گل محمد را هم چندان عادی ندیده بود، و خوب که دقیق می شد حس می کرد چیزی زیر پوستش به جنبش درآمده است. اما چرا به این فوریت؟ می گویند تیزی درفش به نوکش است. لابد اگر گل محمد برهنه مارال را ندیده بود، در منگال چنین نگاههایی گرفتار نمی آمد. اگر هم چنین گرفتاری ای پیش می آمد، فصلش دیرتر از این آغاز می شد. پس پیدا است که نطفه چیزی بسته شده است، و همین که چیزی در ذهن نشست، اندیشه به جنبش درمی آید. درست مثل جنین هزاران هزار ذره ناچیز در خاطر به جنبش درمی آیند و خود را به در و دیوار مغز می کوبند و راه به جایی می جویند.

شیرو، بار دیگر در خاطر مارال خلید:

- این جور که زیور را می بینم کارش بزنی خونش در نمی آید. از دستش اگر برآید تو را با دندانهایش تکه پاره می کند. زنی پرکینه است. هواس را داشته باش. مارال، فکها و لبها بر هم چسبانده، غرق پندار خویش، گفت:

- چه کار با او داشته ام من؟

- کاری نمی خواهد داشته باشی. همین که هستی خودش کاریست. او نمی خواهد که تو روی زمین خدا سبز باشی. دیدن تو دل او را پر کینه می کند. من می دانم زیور چه جور زنیست! او همین حالا به خون تو تشنه است.

- اگر بدانم راست می گویی از اینجا می روم!

- کجا؟ کجا را داری بروی؟ یکه دختری مثل تو کجا می تواند برود؟ جوانی ات تباه می شود. پوش می شوی.

- فرقت چیست؟ این طور که تو می گویی اینجا هم که باشم زندگی ام آرام

ندارد.

— اینجا تا جای دیگر فرق می‌کند. نه، مبادا یک وقت به سرت بزند و راه بیفتی بیابان! باید بتوانی دوام بیاری. یک جوری باید دوام بیاری.

به دهنفره کاریز رسیدند. مارال خاموشی راه را شکاند و گفت:

— من نومزاد دارم. خیلی هم خواهش هستم. هر کس هر جور می‌خواهد پیش خودش خیال کند.

شیرو به طعنه گفت:

— ان شاء الله که هیچکس خیال بد نمی‌کند!

مشک و پیمانه در آب خوابانده بودند که صدای قدمهای زیور، برآمد. مارال رو برگرداند و زیور را دید که دیگچه روی سر گرفته و پیش می‌آید. جایی برای او کنار خود باز کرد، اما زیور بی التفات به مارال از باریکه جوی پرید و آن سوی جوی، کمی پایین تر از برابر مارال، نشست و به کار شستشوی پشت و روی دیگچه شد. مارال هنوز زیور را نگاه می‌کرد و شیرو با شیطانی در چشمها، آن دو را می‌پایید. مارال و شیرو سرگرم پر کردن مشک و پیمانه از آب بودند که زیور دست و روی شست، دیگچه پر آب کرد، برخاست، دیگچه را روی سر گرفت و براه افتاد. شیرو دنباله زیور را نگریست و در چشم مارال، نیشخندی را با چشمک همراه کرد. رفتار زیور، این بار به مارال گران آمد. پیمانه از آب بیرون کشید، بردوش گرفت و به همان چالاکی زیور پی او رفت. شیرو همچنان نشسته بود و رفتن مارال و زیور را می‌پایید. به بیست قدم نکشید که مارال خود را به زیور رساند و شانه به شانه اش براه افتاد و بی پروا با او به گفتگوی شد:

— چرا این جور برای من دنبه تاو می‌دهی؟ نانت را می‌خورم یا روی شانه‌های تو

راه می‌روم؟

این مارال بود که چنین برهنه سخن می‌گفت. اما زیور، پنداری دانا به آنچه درون مارال را برآشفته است، پاسخ او را در یک نگاه کوتاه فشرده کرد. زیر سنگینی دیگچه، سر به سوی او چرخاند و نگاهش را تند از مارال دزدید و همچنان به راه ادامه داد.

— ها؟ چرا این جور با من تا می‌کنی؟ مگر چه کار با تو کرده‌ام؟ ما چه طلب

حسابی میان همدیگر داریم مگر؟ چرا جواب من را نمی‌دهی؟ هنوز یک شبانه روز بیشتر نیست چشمت به من افتاده، اما طوری نگاهم می‌کنی که انگار اُسنت هستم

ها، نکند خیال می‌کنی آمده‌ام شویت را از دستت دربیرم! نکند همچین خیالی داری؟ اگر این هواها را به سر داری خطا می‌کنی. من خود نومزادی دارم که یک لایخ مویش را به هزار تا نظیر شوی تو نمی‌دهم!

زیور، به سردی سنگ، گفت:

— پس چرا پیش همو ورنمی‌گردی؟

— گوشه‌ها نشنفت که گفتم به حبسه؟ پنبه به گوش داشتی؟

زیور، پا گند کرد و گفت:

— نمی‌دانم. این چیزها را نمی‌دانم. اما اگر برایم یقین شود که چشم به شویم

داری، قسم به همین نماء شام چشمه‌ها را از کاسه‌ها برمی‌کنم. گفته باشم!

این گفت و پا تند کرد، قدم کش دور شد و مارال را در نعل راه یک‌ه گذاشت. مارال و اماند، پاهایش سست شدند و احساس کرد قدحی آب سرد رویش ریختند. سر فرو انداخت و نگاه به رد پاهای زیور کرد که روی خاک نرم راه بر جای مانده بودند. شیرو به او رسید. فریادرس. شانه به شانه مارال براه افتاد. شیرو، همچنان شیطانی در خود داشت:

— چه می‌گفتید با هم؟

مارال، بُزا گفت:

— من اینجا نمی‌مانم. می‌روم!

در دم اندیشید:

«این را به بلقیس هم خواهم گفت. من دیگر اینجا نمی‌مانم. می‌روم.»

بی‌زیور، دور پیه‌سوز نشسته بودند. بلقیس رو به شیرو کرد و پرسید:

— او چی می‌گوید؟

— من هم نمی‌دانم. در راه هم این را به من گفت.

— آخر برای چی؟ کسی به تو بی‌حرمتی کرده؟

— نه، هیچکس. اما من اینجا نمی‌مانم. نمی‌خواهم بمانم. نمی‌توانم. ماندنی

نیستم. می‌روم.

— من نباید سردر بیارم؟ تو دیشب آمده‌ای و امشب می‌گویی که می‌خواهی بروی؟

— همینه. تاب نمی‌آرم. باید بروم. اینجا جای من نیست.

— کی به تو حرفی زد؟ زیور؟ از او می‌گریزی؟

— نقل او نیست. خودم اینجا که هستم غریبم. نمی‌توانم بمانم.

— از اینجا کجا را داری که بروی؟ کجا می‌روی؟

— هر جا پیش بیاید. شاید بروم محله.

— تنها؟

— چاره چیست؟

— نه من نمی‌گذارم تو از اینجا تکان بخوری! برار من به زندان، به امید اینکه تو اینجا هستی سر آسوده زمین می‌گذارد. به گوشش اگر برسد که دخترش میان این و آن محله ویلان مانده دیوانه می‌شود. نه، این خیال را از سر بدر کن. گل محمد هم اگر بشنود منع می‌کند.

مارال، آنچه را بلقیس گفته بود، نشنیده گرفت و گفت:

— ماندن من اینجا برایم بی‌ثمره عمه‌جان. باید بروم پی بختم.

— حرفش را هم زن. من نمی‌گذارم. پسرعمه‌ات هم تو را به من سپرده، چی خیال می‌کنی؟ که من می‌گذارم تو یکه و تنها سر به بیابان بگذاری؟ اینجا مگر جای ناجایست؟ نه، بنشین و آرام بگیر. من می‌دانم اینجا همه‌ش زیر سر کدام گیس بریده‌است. بگذار گل محمد برگردد، خودش کارها را روشن می‌کند. می‌دانم این حرف از کجا آب می‌خورد. اما نگران مباش. خودم همه کارها را درست می‌کنم: نمی‌گذارم آب از آب تکان بخورد. حالا بگذار این سلیطه هر چه دلش می‌خواهد به جان این و آن زهر بریزد. بگذار این یکی دو روزه که مردش نیست، هر چه می‌خواهد قرو قمپوز در بیاورد و دُرفشانی کند. روزیش ببینم که با گریه‌زاری به دست و پام بیفتد. پیش خود خیال کرده. می‌فهمم کجایش می‌سوزد. بگذار بسوزد. به گمانش پسر من موهای سرش را به پای یک مادینه قیسر سفید می‌کند و آرزوی فرزند را با خود به گور می‌برد! بعداً معلومش می‌شود. بگذار برگردد. زنکه کُخ‌دار و بخیل بدبخت. هر چی بکشد کم کشیده. از دیروز او را می‌بینم که با زمین و زمان قهره. انگار چل تخته قالی به چادر پسر من آورده یا یک گله میش! حرامزاده سیاه‌بخت پیشانی سیاه. از روزی که این زنکه پا به سیاه‌چادر ما گذاشته، دیگر روز خوش ندیده‌ایم. باشد تا به‌اش حالی کنم. باشد تا به‌اش حالی کنم. پیشانی سیاه! نه که عییلی

هم از دستش راضی‌یم؟ جوان من را از راه بدر برده، دیگر چی از جان ما می‌خوا؟ تو هم دخترجان، غم و غصه ببخودی به دلت بار نکن. چه کار با او داری؟ این چار بوتۀ گندم را که جمع کردیم می‌رویم طرف چادرها. آنجا دست و پا بازتره. مجبور هم نیستی مدام چشم به چشم او داشته باشی. آنجا برایت یک دستگاه جاجیم بافی فراهم می‌کنم. فکر هیچ چیز را مکن. تا بابات از حبس درنیامده تو پهلوی ما می‌مانی. حالت شد؟ خیالات دیگر را هم از سرت بدر کن!

مارال، کمی جان گرفته، گفت:

— تا پسرعمه‌ام بیاید می‌مانم، اما بعدش معلوم نیست بتوانم طاقت بیارم. تا حالا من هر جوری زندگانی کرده‌ام، بد و خوب به جای خود، اما کسی به من تعرض نکرده. جایی که خیال کنم مُخِل کسی هستم زندگانی نکرده‌ام. بلقیس گفت:

— این را تو بدان که اگر یک مادیان، ماکیان، یا یک ماچه‌سگ هم در چادر ما بسته باشد، این زنکه حسودی‌اش می‌شود. میان سینه‌اش غیر بُخل هیچ چیز نیست. غیر خودش چشم ندارد هیچ احدی را ببیند. گمان می‌کند دنیا محض خاطر او سرپاست. کسی اینجا جیره‌خوار او نیست. تاب اگر نمی‌تواند بیارد، بگذار او برود. برود از کله گاو خونی هم آن طرف.

مارال که بال از شرم تکانده و زیان گشوده بود، گفت:

— این منم که هیچ جا، جا ندارم. هیچ جا، جای من نیست. زیادی هستم. آن از محله، آن از چارتا مال بادی که داشتیم، این از نومزادم، بابایم؛ این هم از خانۀ عمه و پسرعمه‌هایم. کاش من هم مردینه‌ای بودم!

زیور غلف اشکنه را آورد، بر زمین گذاشت و حرفها برید.

شام و خواب. حرفی نبود. مرافعه را هم بلقیس بجا نمی‌دانست. همه چیز را می‌باید همین جور به حال خود وا گذاشت تا گل محمد بیاید. پس بهتر آنکه هر کسی زیر جای خود بخیزد. خستگی هم این را می‌خواست. از دم کوفته و مانده بودند، مگر شیرو. او برای مارال کمی غمگین بود. نمی‌خواست تنها یار خود را آزرده ببیند. اما چه می‌توانست کرد؟ برخاست که برود جا را بیرون در بیندازد. مثل هر شب. اما بلقیس گفت:

— امشب همه میان خانه می خوابیم. یکجا!

بند دل شیرو گسیخت. برای چی؟ لابد برای اینکه گل محمد، مرد خانه، نبود. خوب نباشد. مردم سوزنده که غریبه نبودند! پس چرا؟ نکند بلقیس از سر و سر شیرو با ماه درویش بویی برده باشد؟ می توان پنداشت که مارال، به خود شیرینی، بند را آب داده باشد؟ نه، نه! شیرو گفت:

— من زیر سقف نمی خوابم. قلم می گیرد.

بلقیس گفت:

— یک شب هزار شب نیست. یا الله جایب را بینداز آنجا بگیر بخواب!

— چرا فقط امشب؟

بلقیس جوابی به دخترش نداد. شیرو پله کرد:

— پس زیور چطور تنهایی می خوابد میان آن خانه؟

— او هم امشب اینجا می خوابد. همه مان همین جا، کنار گندمها می خوابیم.

کدام گندمها؟ همنی که از زمین برچیده بودند، یا آنها که گل محمد با خود

آورده بود؟ گل محمد که آرد آورده بود. پس بلقیس هوش و حواسش به جا نبود.

شیرو هیچ نگفت. بیرون در، بیخ دیوار نشست و کز کرد. بلقیس نهیش زد:

— از صبح مثل ملخ میان خاکها وول خورده ای، حالا نمی خواهی سر مرگت را

بگذاری؟

شیرو جواب داد:

— آن کار را از ناچاری کرده ام، اما خوابیدن که ناچاری نیست. دلم می خواهد

دمی اینجا بنشینم. هوا آرام است. مارال هم از تو واترسیده و زیر جا خزیده. وگرنه او

هم دلش می خواهد یک دم بیاید بیرون بنشیند و بادی به تنش بخورد. آخر تازه

تابستان دارد تمام می شود، چطور آدم خودش را میان چاردیواری حبس کنه؟

بلقیس سر در بالش مالاند و گفت:

— حریف آن زبان سرخ تو کی می شود که من بشوم؟ بمان. همان جا آن قدر بمان

تا زیر پایت مره سبز شود.

در پی آرام گرفتن بلقیس، مارال از تاریکی دهانه در پا بیرون گذاشت، ایستاد و

به آسمان نظر کرد و نفس بلندی از سینه بیرون داد و پس بی اختیار به جای قره آت

دریغ‌مندانه نظر انداخت و کنار شیرو نشست. شیرو پرسید:

— دلگیری؟

مارال جواب نگفت و سر پایین انداخت. شیرو گفت:

— زیاد غم مخور. زود پیر می‌شوی.

— نمی‌دانم. نمی‌دانم.

— عمه بلقیس تو را فرستاد بیرون؟

— هوم... انگار به تو بد برم‌اند. نمی‌دانم چرا؟

— خودم می‌دانم. ورخیز بریم آن‌سو. پشت شتر. دم تنور.

مارال بیخ گوش شیرو نجوا کرد:

— بلقیس حالی‌اش نشود!

شیرو اعتنا نکرد. بند دست مارال را گرفت، او را از جا برخیزاند و در تیرگی و هم‌انگیز و خاموش شب به پشت کوهان شتر کشاند. نشستند. به گمان شیرو اینجا امن‌تر بود. صدای گفتگویشان به گوش بلقیس نمی‌رسید و می‌توانستند زهر شب را با حرف و گپ بشکنند. از سوئی، بسیاری حرف و سخنها بود که شیرو هنوز با مارال نگفته بود. نمی‌دانست چی، اما یقین داشت که باید چیزهایی به مارال بگوید و چیزهایی بشنود. هر چه بود، برای آنچه در پیش داشت، نیازمند کمک بود. نیاز به کسی که خودی باشد و بتواند او را دل‌داری بدهد. گرچه چنین کسی هم اگر نبود، شیرو بی‌تردید دنبال خواهش خود می‌رفت؛ اما روشن نبود شب را چه جور می‌تواند به آخر برساند. لابد مثل مرغ سرکنده خود را به این در و آن در می‌کوفت، یا بیهوده‌گویی می‌کرد، یا اینکه خاموش می‌ماند و خیال درهم می‌بافت. اما حال که مارال چنین همدمی بود، شیرو مشکل می‌توانست امشب را، این آخرین شب را، تنها و غریب بگذراند.

نمی‌دانم از چیست اینکه در لحظه‌های التهاب، دشوارتر می‌توان تنهایی خود را تاب آورد. مگر اینکه چه جور آدمی باشد آن تنهای ملتهب. شیرو با همه شهامت و ارقگی‌اش چنین کسی نبود. او به خود نمی‌دید که شب را تنها سرکند. مگر اینکه در تنهائیش آزاد می‌بود و می‌توانست به هر کاری دست بزند و به هر جای که دل خوش می‌داشت سر بزند. چنین اگر بود، شاید شیرو به کوچه پای می‌کشید و تا برون آمدن

ماه، در بیابان پرسه می زد یا بر ماهوری می نشست و به کوه دوبران نظر می دوخت، آواز می خواند، به دهنفره کاریز می رفت؛ یا به هزار کار دیگری دست می زد که هم اکنون در یاد نداشت. اما حال که چنین نبود! نه تنها بود و نه آن آزادی را داشت. مارال بود و او می توانست همه حرفهایش، هر چه را که در دل داشت به او بزند. اما کدام حرفها؟ چنین لحظه هایی سینه پر از انبوه واژه هاست، اما زبان را یارای گفتنش نیست. خاموشی پنجه در سینه می افکند و زبان بند می آید. اما همین که زبان به اولین کلام گشوده شد، دیگر مجال به هیچکس نمی دهد. شیرو اراده به سخنی که از یاد رفته بود کرد و گفت:

— نمی دانم چی می خواستم به تو بگویم. همه اش یادم رفت... غصه ات شده، چرا؟

باز هم این عبارت! اینکه معنای تازه ای در بر ندارد. پاسخ تازه ای هم که نیست. پس این همه رخنه کردن به روح دیگری چرا؟ مارال جواب داد:

— حالا وقت این گفتگوها نیست. من نباید زیاد پیش تو بمانم. تو هم نباید زیاد بیرون بمانی. یک وقت می بینی بو می برند. حالا اگر کاری چیزی با من داری یکرویه کن. من نباید زیاد پیش تو بمانم. به من هم بدگمان می شوند. فردا ناچارم حساب پس بدهم. یا الله اگر حرفی داری!

شیرو گفت:

— داشتم. خیلی حرفها داشتم. اما انگار همه اش یادم رفت. نمی دانم. نمی دانم چه بگویم. اصلاً چیزی مانده که به تو نگفته باشم؟ چی؟ راستی من چی می خواستم به تو بگویم؟ ها؟ لابد خیال می کرده ام که باید همراه تو حرفهایی بزنم. اما حالا که فکر می کنم می بینم نه، هیچ حرفی ندارم. نمی دانم. نمی دانم. عظم به جایی نمی رسد. تو چه خیال می کنی؟ از چی بگویم؟ ها، یادم آمد. بقچه ام را بسته ام و میان آغل، زیر کاه ها قایم کرده ام. سچلم را هم برداشته ام. این کارها را وقتی آمدم قذح بیاورم سر زمین، تمام کردم. دیگر چیزی نیست که بگویم، همین. کمی هم دودلم. بیم دارم. یک جور فکرهایی می کنم. نمی دانم دیگر چی به تو بگویم. فردا از تو می پرسند، از بابت من می پیچانند، تو چی می گویی؟ چی می گویی؟... بگو نمی دانم. همین. امشب هم زودتر برو بخواب. برو تا شک نبوده اند. من هم یک دم دیگر می آیم. تو برو. زود!

مارال هیچ نگفت. می دید که شیرو دارد پکر می شود؛ و از رفتار و گفتارش برمی آمد که هر چه به واقعه پیشتر می شود بیشتر باور می کند که دست به چه کاری خواهد زد. اما تا دم دمای رفتن اگر قرساقش را از دست ندهد، کار کرده است. مارال گفت:

— تو هم ورخیز برویم بخوابیم. این جوری که تو پریشانی، حواسشان بیشتر پیش تو است و یک وقت می بینی نمی گذارند کاری پیش ببری.
— نمی توانم. نمی توانم. می دانم میان آن سوراخی نمی توانم طاقت بیارم. آنجا اگر باشم خفه می شوم.

— حالا تا آخر شب خیلی مانده. باید یک جوری مدارا کنی. اگر از حالا بخواهی این جور بی قراری کنی و بال بال بزنی تا آن دم جگرت خون می شود. باید یک جوری سرت را بگذاری و بخوابی. از حالا تا ماه برآید انتظار کشیدن می دانی یعنی چه؟ اگر بخواهی خودت را این جور یساول کنی هلاک می شوی. ورخیز برویم آرامش بگیریم بخوابیم. موقعش که شد پا به پات می زنم و بیدارت می کنم.

— نمی توانم. زیر آن سقف خفه می شوم. برایم مشکله نفس کشیدن.
با این همه پا به پای مارال برخاست و همراه او براه افتاد. مارال پرسید:

— معلوم هست از کدام ور می روید؟

— چه می دانم من؟ افسار به دست او به.

دنباله حرف کوتاه کردند. دمی دیگر قدم در خانه می گذاشتند و، گذاشتند. خانه تاریک بود و فتیله پیه سوز ته کشیده و نور رنگ پریده، تنها یک گله جا، بالا سر بلقیس را به خست روشن کرده بود. بلقیس جای مارال و شیرو را ته خانه، بیخ دسته های گندم انداخته بود. خود بلقیس دم در خوابیده و زیور را هم پایین پایش، بیخ دیوار خوابانده بود. مارال و شیرو، آرام و بی صدا از بالای سر بلقیس رد شدند. اما هنوز روی جا نشسته بودند که صدای بلقیس برآمد:

— درد دلها تان تمام شد؟!

گویى چشم مادران همیشه باز است.

مارال، زیر لب خندید و شیرو از دل سوخت. با این همه حرفی نزد و سر بر خورجین گذاشت و بلقیس هم خاموش ماند و همه — به ظاهر — پلک بر هم نهادند و

راهی صحرای خواب شدند. اما کم بودند آنها که گمانه زنند در پناه پلک و در پندار دیگری چه چیزها که سیلان ندارد!

سکوت خود را در اتاق یله داده بود. از بیرون هم صدایی برنمی آمد. تنها به خواب رفته‌گان، خستگان کار روز، آنها که خیالشان مرزی داشت، آرام و آهنگین نفیر می کشیدند. اما آنها که نفیرشان آهنگی یافته بود آیا به راستی در خواب بودند یا خود را به خواب زده بودند؟ لابد در خواب بودند. چرا باید خود را به خواب زده باشند؟ برای چی؟ این کار چه معنایی می توانست داشته باشد؟ کسی از دل کسی مگر خبر دارد؟ آنها مگر آگاه بودند در باطن شیرو چه حال و نیتی می گذرد؟ به یقین خبرشان نبود. اما شیرو از جایی که به خودش بدبزم بود نمی توانست آرام بگیرد. به هر چیزی شک داشت. نمی توانست به خود بقبولاند که همین آن، این زیور خواب است یا بیدار؟ آیا او همین دم، با پلکهای بسته مراقبش نبود؟

شیرو به شیوه‌ای موزیانه دلش می خواست برود بالای سر زیور و پلکهای او را به سرانگشتان از هم بگشاید تا یقینش شود او خواب است یا نه. چنین کاری هم اگر می کرد، باز دلش اطمینان نمی یافت. بددل و بدگمان بود. این نگرانی شیرو پرابسته به یک تن نبود، از هر سوی نگرانش می کرد. مادرش. بلقیس. از کجا پیدا که زیور، با آشنایی ای که به پیوند پنهان ماه درویش و شیرو داشت، همین یکی دوروزه آن را با بلقیس در میان نگذاشته باشد؟ گرچه محال می نمود؛ از آن رو که زیور و بلقیس این روزها سایه یکدیگر را با تیر می زدند. مهربانی دو سر دارد. همچنین بی مهری. بلقیس به زیور مهربان نبود، نمی توانست باشد. افزون بر همه نابهنجاری ای که بلقیس در پیوند میان فرزند و عروس خود می دید، او می خواست روی نوه اش را ببیند. همان چه برای هر مادر ایللیاتی - هر مادری - آرزویی برحق است. اما زیور هرگز نتوانسته بود فرزندی بزاید. پس نتوانسته بود ریشه ای در خانمان میشکالی بدواند، و نیز نتوانسته بود جای پای در قلب بلقیس بیابد. از این رو نه فقط بیگانه، که حضوری مزاحم، و به چشم بلقیس، مخل زندگانی بود. چنین بازتابی که زیور از خود در بلقیس می دید، طبعاً نمی توانست انگیزه واکنشی جز از همان دست باشد. به هر دست بدهی به همان دست پس می گیری. برای همین محال بود زیور، اگر از میل و نیت شیرو خبر هم داشت، چیزی به بلقیس بگوید. چه بسا دلش می خواست که چنین بشود. چون

دست کم چند گاهی خود او از مرکز خشم و بیزاری دور می شد و جای به شیرو می داد. پس به نفرت او می توان امید سپرد و از آن سو خاطر جمع داشت.

«او خفته است. چرا که نه؟ تنی کوفته و جانی خسته دارد؛ پس اگر پندار و انداشته باشدش، بی گمان به خواب رفته. برای چه باید بیدار مانده باشد؟ خوابیده. خوابیده.»

شیرو دلش چنین می خواست. دلش می خواست همه خوابیده باشند. مارال هم خواب اگر بود، بهتر بود. خاموشی. خاموشی. شیرو، تنها شب را به کار داشت و خاموشی را. بگذار لحظه ها هر چه تندتر بگذرند. اما خاموشی و شب به تمامی بر مراد دل نبود. هر آن ممکن بود کسی به نوشیدن آب از جای برخیزد، یا اینکه کسی سر برسد: گل محمد، بیگ محمد، خان عمو، مدیار، شاید هم خان محمد؛ بزرگ ترین برادر شیرو. تا رخ نمودن ماه، هزار اتفاقی نپنداشته ممکن بود که بیفتد. ممکن بود دندان بلقیس، همان دندان فک بالا، باز هم درد بگیرد و او برخیزد تا کمی نمک در کهنه ای بپיچد و روی دندان بگذارد. شدنی بود که زیور ناآرام از هجوم خیالات خود از جای برخیزد. چه بسیار شبها که بیدار خوابی زیور را واداشته بود از جای برخیزد، از خانه بیرون برود، کنار دیوار یا نزدیک تنور ساعتها خاموش بنشیند. در نبود گل محمد، بلقیس اگر به نیت پاییدن خانه، دم به دم سر از بالین بردارد و چشم به هر سوی بگرداند چی؟

«نگاهش کن. همین حالا دارد می جنبد. چه وسواسی دارد این پیرزن! برخاست. برخاست و از در بیرون رفت.»

شیرو، بی آنکه تکانی به تن بدهد، ماند. خاموش و بی نفس. دمی دیگر، بلقیس را دید که شتر گل محمد را برخیزانده و رو به در خانه می آورد. زانوهای لوک را زیور عگال زده بود، اما بلقیس عگال یکی از زانوها را باز کرده بود و شتر را به آستانه در می کشاند. لوک غر می کشید و بلقیس پیش می کشاندش. دم در، چسبیده به چارچوب در، شتر را به زانو واداشت و عگال زد. بعد پی سفره رفت. آن را آورد و جلوی پوزه حیوان پهن کرد، بی هیچ انگیزه روشنی به دور شتر گردید و پا به خانه گذاشت. روی جایش نشست و به تاریکی شب، به ستاره هایی که در عمق سیاهی می جرقیدند، چشم دوخت.

چه حالی داشت، بلقیس؟ نگران کدام سوی بود؟ چرا نمی خفت؟ خیال که برش کنده بود؟ یاد کی؟ یاد چی؟ تیزی پندار که می آزدش؟ هیچ روشن نبود. نمی شد دریافت. چرا که بلقیس دل سنگین بود و حرف را - حرف گمانش را - حالی حالی بر زبان نمی آورد. این، باری، به جای خود و برای خود. اما اگر تا صبح همین جور بیدار می ماند چی؟ شیرو چه باید می کرد؟ نه، تا صبح که نمی تواند بیدار بماند؟ تن کوفته و خسته است. خواب و خستگی، سرانجام گیجش می کند و می غلتاندش. اما امشب چرا ناآرام است؟ لابد دلش در هوای پسرهایش به پرواز درآمده است؟ آخر هیچکدام در کنارش نبودند. نه خان محمد، نه بیگ محمد و نه گل محمد. اما بلقیس، بیشتر در هوای که بال می زد؟

شیرو همین را نمی توانست بیابد. گرم یافت: که چی؟ آنچه نمودی آشکار داشت اینکه بلقیس آشفته درون بود. این به بیرون هم نشد کرده بود. آشوبش برون می تراوید. ناآرام بود. روی جا شوری می شد. به این سوی و آن سوی و امی گشت. پکر بود. آب می نوشید. زانوهای را بغل می گرفت. چانه بر زانو می نشاند، خیره می ماند، ناگاه گره دست و تن می گشود، به هم برمی گشت و نوشیدن آب را - به ناچار - از سر می گرفت. سرانجام جوشش درون فرو می نشاند. آرام می گرفت. آرام گرفته بود. روی به بیرون در، چارزانو نشسته بود و سیاهی را می پایید. سیاهی در سیاهی. بی صدای و وهم انگیز. تنها صدای جویدن شتر که گاه جویده را زیر دندانها خورا می کرد. مارال بی نفس بود. زیور هم. همه اینها داشت شیرو را خفه می کرد.

همه چیز اگر مثل معمول می گذشت، شاید هیچگاه شیرو احساس نمی کرد در تنگنایی خفقانی گیر کرده است، اما حال که چنین شده بود، که بی خوابی بلقیس را برآشفته بود، شیرو حس می کرد جوالی پر از بار، روی سینه اش افتاده و او در زیر این سنگینی تکان نمی تواند بخورد. دلش می خواست از جا برخیزد، اما نمی توانست. می خواست آزاد و روان نفس بکشد، اما نمی توانست. حتی یارای این نمی دید که در جای خود تکان بخورد. وحشت اینکه بلقیس ملتفت حال او بشود. پس همچنان که سر جا دراز کشیده بود، در خود خشکیده می نمود. حتی دستهایش را نمی توانست جُم بدهد. چشمهایش باز بودند. تخم چشمها در کاسه خشک شده بودند. آرواره هایش بر هم چفت شده بودند. مژه هایش کاه شده و در گوشهایش صداهایی

گنگ و مبهم تکرار می شدند. عضلات تنش کشیده، پنجه‌ها درهم قلاب شده و گلویش چوب شده بود. حتی آب دهانش را نمی توانست فرو بدهد. اصلاً آبی در دهن نداشت تا آن را فرو بدهد. جنازه‌ای میان تابوت!

این شیرو بود که چنین واخشکیده دراز کشیده بود؟ ترسی ناگهانی! شیرو نیت کرد هر جوری که شده به خود تکانی بدهد. اما این کار برایش مشکل شده بود. احساس ناتوانی. رمق انگار از تنش رفته بود. یا اینکه چیزی مثل بختک رویش افتاده بود. اما یقین داشت که هیچکدام راست نیستند. پس چرا گیر کرده بود؟ زنده بود و خود این را می دانست؛ همچنین می دانست که رمق در تنش نیست، اما چرا؟ این را نمی دانست. سرانجام نفس بلندی کشید و به تندی واغلتید و چون چنین احساس کرد، چند بار از این شانه به آن شانه شد. هر جور و هر اندازه که توانست نفس کشید و دستها را، دو بال کبوتر، به این سوی و آن سوی رها کرد. گردن آزاد داشت و سر به دو سوی غلتاند. پنداری می خواست جزء جزء اندامش را پیازماید. می خواست به تندرستی خود یقین کند. پاها را خماند، بالا آورد و رهاشان کرد. پلکها را گشود و بست و مژه‌ها را بر هم سایاند. انگشتهای دستها از خرپنجه وارهاند، و کوشید تا اختیار خود به دست آورد. سرانجام آسوده شد. نفس کشیدن، به جا و اعضای تن به فرمان آمدند. حال می توانست ببیند. اما اندیشه، باز هم به سینۀ صخره می خورد. بلقیس همچنان جلوی در خاموش نشسته بود و نگاه به بیرون داشت. و این اولین دیواری پیش پندار شیرو بود. به راستی، او چرا نمی خفت؟

— ها دَدَه، چرا دراز نمی کشی بخوابی؟

بلقیس، خاموش و بی حرکت، بی آنکه سر به سوی دختر گرداند، خشک و بریده گفت:

— تو خود بخواب!

جای حرف و سخن برای شیرو باقی نگذاشت. پس شیرو به خشمی خموش سر در بالین مالید. آهوی زخمی. چه پیش خواهد آمد؟ چه وقت است؟ زمان هم گم شده بود. شیرو از هیچ چیز خبرش نبود. جای جا هم نبود تا بتواند در آسمان و در ستاره وقت را بجوید. ترسیده از اینکه رشته لحظه‌ها از دستش بگریزد. ترس از اینکه خواب تن بخیزاند و سنگینی خود بر پلکها یله دهد و او را همراه ببرد. نگرانی از

همه‌سوی. با مارال هم نمی‌توانست گفتگو کند. چه پیدا که او را هم خواب نبرده باشد؟! گیرم که بیدار باشد؛ چه کاری از او برمی‌آید؟ امان از دست این بلقیس! اگر وادارشان نکرده بود که زیر سقف بخوابند، آنها می‌توانستند زیر آسمان، تا برآمدن ماه زیر گوش هم پیچ کنند و وقت را به شیرینی و همراه با هیجانی گرم بگذرانند. اما حالا حبس بودند. این خودش یک جور حبس بود:

«حبس مگر چیست؟ نگاهش کن. این هم دوستاقبانش! همان‌جا، دم در مثل سنگ لب رودخانه نشسته و جُم نمی‌خورد.»

خدایا، این زن، این مادر، که به افسانه‌ها مانند است، تا کی می‌خواهد به همین حال بماند؟ تا صبح که دیگر نمی‌تواند؛ می‌تواند؟ پس رمقش را از او بگیر خدای من، خستگی بر او چیره کن، فروغلتانش. مگر او خیال ندارد صبح فردا به میان زمین برود و لایحهای بی‌برکت گندم را، همچو موهایی از کله کل، از پشت خاک برچیند؟ پس چرا دست کم، به فکر کار فردا نیست؟ او که برای کار جان می‌دهد! نکند از نیت من باخبر شده؟ مباد. مباد. یقین که چنین نیست. خبر اگر شده بود از سر شب، آشکارا بیدار نمی‌نشست. وانمود نمی‌کرد. بو اگر برده بود؛ لابد پوست انگشت می‌پُريد، بر آن نمک می‌پاشید تا در بی‌تابی سوزش مداوم زخم، خواب از چشمها بتاراند. با این همه او وانمود نمی‌کرد و پنهان می‌پایید. امان از دست این زن کله‌خشک! آخر بگو تو چاهات هست که سر نمی‌گذاری؟ چه مرگت است؟ تو که از نیش آفتاب تا زیانه شب، در تفتای حورشید، مثل کنه به زمین چسبیده بوده‌ای و از خاک و خاشاک خوشه برچیده‌ای، چرا نباید تن به خستگی بخشبانی؟ چرا؟»

کاسه چشمان خشک و خواب از چشمها گریخته، دور از پندار شیرو و آنچه در او می‌گذشت، بلقیس لحظه‌ها را به هم برمی‌تافت. بی‌خوابی بلقیس از گونه‌ای دیگر بود. گهگاه او چنین می‌شد. نه همیشه، گهگاه. امشب هم یکی از آن شبها بود. سرش خشک شده بود. خواب از او می‌پرهیخت. وهم و پندار برش داشته بود و فوران شکل و شبیح در باطنش به چرخ بود: گل محمد! گل محمد دور می‌شد، اما از نظر مادر نمی‌افتاد: دمی در دود گم می‌شد. از غبار برون می‌آمد. باز؛ دور، باز گم. بلقیس نمی‌دانست درون غبار چه می‌گذرد. خون سرخ در غبار دود می‌پشنگیرد. غبار سرخ می‌شد و رنگ می‌گذاشت. هیاهوی گنگ و دوری به گوش می‌رسید. نعره‌ای دل

خونین دود را می‌درید. اسبی سکندری می‌رفت. سواری درمی‌غلطید. شیهه‌ای خونین. صدا. صدای حنجره‌های تشنه. بلقیس صدا را به گوش جان می‌شنید. دلهره. چیزی درون جگر بلقیس لانه کرده بود. دیگر امشب چه شبی است؟!

برخاست. گُند و خسته برخاست. دست ستون تن کرد و از جای برخاست. دمی ایستاد و به قامت کشیده خود دهانه در را پوشاند. پس قدم به میان چاردیواری گذاشت. شب سر و گوش انداخته و سراسر از صدا و همه‌مه خالی بود. ستاره‌ها، خنجرکان برهنه، درخششی به شتاب داشتند. دیوار شب بلند و دیوارک خانه بسی کوتاه‌تر می‌نمود. تنور زمینی خانه، غریبه‌ای می‌نمود زمینگیر که دهن به طلب لقمه‌ای گشوده باشد. بر و بام، نعل غافله‌ای حرامی زده را می‌مانست؛ و بلقیس، خواهر و امانده و تنهای غافله بود. خستگی روزانه را هنوز در پاها داشت. به نزدیک لوک گل محمد رفت. شتر به نرمی نشخوار می‌کرد. بلقیس از شتر دور شد. دلش، جانش شوری می‌رفت. آزاری درونی، پنهانی. بنای قدم‌زدن گذاشت. سرگردان و بی‌مقصد. میان چاردیواری گشت و واگشت و باز آمد، کنار شتر قرار گرفت، بی‌اختیار پنجه در پشم کوهان فرو برد، پس گردن حیوان را خاراند و بیهوده و بی‌هدف یک بار به دور شتر چرخید و کنار دیوار ایستاد و دمی همان‌جا نشست و پشت به دیوار داد. این خوی آشفته ریشه به کجا می‌زد؟ کو تاب نشستن؟ برخاست و چنان که گویی از چیزی می‌گریزد، از خود، به درون خزید، روی جایش نشست، دست و چهره در تیرگی شبانه بالا برد و گل محمد را دعا کرد:

— پروردگارا، به تو می‌سپارمش!

آخرین تسلا و آخرین کلامی که توان به کسی گفت.

بلقیس، از آن پس قرار گرفت، آرنج آرام بر بالین گذاشت، دست را ستون سر کرد و ماند.

شیرو نفس به آسودگی کشید و دعا کرد:

— بخوابانش خدای!

بلقیس عهد خود با شبی که بسی شوم می‌نمود، بسته بود. پس می‌باید به خواب رود، گرچه هنوز نمی‌توانست به تمامی از خود و خیالات خود پرهیز کند. آن آشوب پنهان جان که چندان ژرف در او سر برداشته بود، به گُندی فرو می‌نشست.

پس مدتی می باید بگذرد تا او بتواند ستون دست بخواباند و سر بر بالین بگذارد و پلکها به تنبلی خواب بسپارد و به رنگ دود، دودی ملایم؛ غبار، غباری رقیق؛ پس به سان نسیم؛ خواب پر دیده اش بنشیند و مژه های بلند و زیرش در آغوش هم درافتند و آرام بگیرند.

نفیر خواب، نفیری دیگر است. چهار تن اگر زیر سقفی خفته باشند، نفیر منظمشان چنان آهنگی بر پا می کند که خود خواب آور است. اما هر گاه در این میان تنی از ایشان بی خواب شده باشد، از نفس کشیدنش، ناهماهنگی نفیرش می توانی او را بازشناسی. دم او، خواب رمیده، آهنگی دیگر دارد و خفتنش حالی دیگر. آن آرامی پراطمینان در دراز کشیدنش نیست، و این غلت و واغلت های بی اختیار در اندامش دیده نمی شود. انسان خفته خود را در آزادی تمام یله می دهد. یله داده است. شده. دست و پای و گردن و موی، هر یک به اختیار و در آزادی یله اند. از پوشاک تن خویش بی خبر است و نگاه از برهنگی تن فرا برده است.

خواب زده، اما چنین نیست. او به خود می پیچد و از هم می باشد. تنش رها نیست. بسته هم نیست. دست و بال خود وامی اندازد. دست و بال بی قرار خود را. عصبی است. پاها را بسته و باز می کند، فزاینده خستگی. سر و گردن به این سوی و آن سوی می راند، دردمند. خواب رمیده، کوفته و بدخوی، پرتوقع و ناآرام، بی تعادل و خشمخوار است. تاب سکون ندارد. از پس کلنجار بسیار با خود، جمع می شود و از جای برمی خیزد، تن پوشی به دوش می اندازد و از در بیرون می زند و در هوای پاک - اگر هوای پاک باشد - پوست تن به سیل نسیم می سپارد و هوای پاک به ولع می بلعد. مشتی آب بر روی. پس در میدانه ای، بیخ دیواری، گرد آبیگری، لب جویی، کنار کشتزاری براه می افتد، پندار می بافد، می اندیشد مگر تازه ای برای اندیشیدن بیابد. امید اینکه پنداره هایی روشن، او را از قلاب او هام پیچنده واره اند و خستگی سالم به او روی کند. میل به بستر. چنین گاهیست که خواب رمیده، دودل اما به امید اینکه خواب خواهدش برد، کف برهنه پا بر بستر می گذارد و تن کوفته رها می کند و پلکها بر هم می هلد.

اما این هنگامی شدن نیست که پروایی در میان نباشد، که جان بسته نباشد، که پیرامونش دیواری ناپیدا نکشیده باشند، که به زندان در نباشد، که از خموشی و

آشفته‌گی درون، از شب و آنچه که در پیش است، از پندار فردا و مادر، از خیال خشم برادر و اندوه پدر در امان باشد. نه که این همه هراس، هراس موذی به دلش رخنه کرده و او را در غباری از تردید و ترس، امید و انتظار گرفتار کرده باشد. نه که شب، شبی که همواره برای شیرو خیال‌انگیز بوده است تا بدین پایه نادرست و ترسناک شده باشد. چگونه شبی است امشب؟!

اما سبب در شب نیست. در شیروست. شب همان شب هرشب است. شیرو همان شیروی هرشب نیست. در دل او رمزی نهفته است، و شب همان هنگام رویه هرشب می‌توانست گرفت که این رمز از دل شیرو بدر رود. پس امشب را تاب باید آورد. شب تب‌زده را، شب بی‌قرار را. امشب شب بند است و شب رهایی. شب ترس و شب شوق. شب هراس و شب عشق. امشب شب خلوت است. گسیختن زنجیر. در مرز همه شبهای پیش و پس، امشب ایستاده است. هم در این شب این مرز پیموده می‌شود. ضدیت و خصومت در هر سویش قامت کشیده است. این سوی بندگی و بستن، آن سوی رهایی و رستن. شب، امشب در این میانه درنگی مشکوک دارد. در قلب شب. امشب این دو دشمن به هم می‌رسند. همشانه می‌شوند. با هم. همدوش. گرده به گرده. به هم درمی‌آمیزند. در هم فرو می‌روند. از هم می‌شوند. یکی. هر دو در هم، با هم، محض هم؛ و در یک راه براه می‌افتند. بدسگالی این و خوشایندی آن در هم و برهم می‌شوند. زندگانی، آغشته به هم.

اما شیرو - لجباز دخترک - این را باور نمی‌داشت. نمی‌پنداشت و نمی‌توانست بینگارد که چنین خواهد شد. او چنین آرزو داشت و می‌اندیشید که از نیمه‌های شب، زندگانی‌اش، همچنان که شب، رو به صبح خواهد رفت. پندار اینکه پهنای واقعی زندگانی امثال او در هر کجای و به هر روی، همرنگ و همگونه است، برایش دلشکن بود. این را به خود نمی‌پذیرفت که فردا همچو فرداهای دیگر خواهد بود. برای او، در پندارش، به یقین فردا رنگین‌تر بود. او با همه جوانی، چندان خام و بی‌مایه نبود که آسوده‌ترین روزها را برای خود طرح افکند. سختی روزگار و دربه‌داری را هزار بار مرور کرده بود. خود را برای روزهای شکننده و شاق آماده داشته بود، اما این همه را به بهای ماه‌درویش به هیچ گرفته بود:

«فدای روی و موی تو. درد و بلا به هیچ.»

پس نمی خواست باور بدارد که زندگانی دایم، باز هم شکفتن عشق به تاراج خواهد برد. در حال، شیرو دیده بر هر چه زخم و خواری بسته بود. متبرک باد جمال و وصال یار. فردا روزی دیگر است و امشب شبی دیگر. شب در چشم شیرو از میان دوشقه می شد؛ نیمی تا ماه و نیمی از ماه آن سوی ماه دیدنی بود. سرخی شوق. اما این سوی ماه که شیرو در آن مهار بود، غلیظ و سنگین و تیره و گرفته بود. دل آشوبه. همواره چنین است. کشندگی لحظه های پیش از آغاز - درد زایمان - ترسی پنهان و امیدوی مجهول در رحم دارند. آبستی تردید و درد. لحظه های آغاز چنین نیستند. لحظه های آغاز زاینده عمل و اراده اند. انباشته از موج موج جنبش. پر از خواهش رهایی. دریا. خود زایش. دیر می رسند. اما ارزش خود می دانند و بهایی کلان می طلبند. بهایی به وزن درد. اما می آیند و پیشتاب آمدن خویش پيامی دارند؛ صبوری:

«باید چشم به راهش بمانی. شانه از بار انتظار خالی نباید بکنی. باید بمانی. آماده بمانی. آرام باید باشی. باید باشی. می آیند. به یقین می آیند.»

آرامش اما مقدور نیست. دل در تلاطم است. نبض تند می زند. خون با شتاب می تازد. چشم از بسیار گشوده ماندن، درمانده است. پندار در پریشانی دست و پا می زند. گوش، ناچیزترین صداها را می دزدد. دستها در هم قلاب شده اند. هیچت به اختیار نیست. دستها فرمان از تو نمی برند. بیهوده با دکمه ها، دهانه جیب، با دسته زلفی که از زیر چارقد بیرون آمده کلنجر می روند. کمر پاچین چرا همین امشب تنگ شده؟ دل آرام نیست. بیهوده پکری. در زمان و مکان انگار جای نداری. بی آهنگی. بی قراری. بی تاب. نمی توانی خود را رها کنی. ناچاری خود را ببندی. لبه ایت را گاز بگیری. دست روی قلبت بگذاری. چه سخت می تپد این قلب. می بالد. مجبوری آرام نفس بکشی. چون اگر به تمامی نفس را واهلی ممکن است حنجره ات را بدراند. این دیگر نفس نیست، فریاد نیست مانده در سینه. بیابانی می طلبد. تو در قلاب زمان گرفتار آمده ای و ماه هم در نمی آید. ماه هم در نمی آید. ماه هم در نمی آید!

اما این عشو تا به کی؟ تا به کی؟ عمر تمام می شود، پس چگونه شب را تمامی نیست؟ نه، این وهم است. شب در خمی، در کنگره ای، در ویرانه ای گیر نکرده است. نمانده است. شب روان است. جاریست. لحظه ها را از پای درمی آورد. تاب ماندن

ندارد، شب. از سایه خود گریزان است. تو شیرو، این را باید بدانی. دل آرام بدار. شتاب مکن. بیهوده شتاب مکن. عطشنا داری. بیش از اندازه عطشنا داری. این می آزاردت. بیهوده شتاب مکن. چرخ می چرخد. دم از پی دم می گریزد و به فنا می ریزد. در ژرفنای فنا، ماه، تن از انبوه سیاهی بیرون می کشد و خسته بر شانه کوه دو برادران می نشیند، منزل می کند و تن یله می دهد. خود، از تو به جلوه کردن بی تاب تر است. به بند هم اگر در یکشیش باز یک جا قرار نمی گیرد. می آید. می آید. برخیز و خود آماده ساز. تو امشب از پسله خود بریده می شوی. برخیز. برخیز!

شیرو صدای قلب خود را می شنود. شیرو زبان قلب خود را می شناسد. شیرو فشار زایش فرزند را حس می کند. شیرو می داند که پای در پله تازه ای می گذارد. شیرو با چشم باز قدم بر می دارد. شیرو می داند عطش عشق او را به دوزخ هم بتواند کِشانند. شیرو پیشاپیش، رنگ خون خود بر خنجر برادر می بیند. شیرو مردانه دل به سفر داده است. شیرو خواهر گل محمد است. شیرو چیزی از برادر کم نمی آورد. شیرو نمی خواهد چیزی از برادر کم بیاورد:

«خون تو در من هم هست. سفر بیگانه وار خود آغاز می کنم. خدا نگهدار زندگانی همیشه، زندگانی آرام، زندگانی تسلیم.»

سلام سرکشی، سلام خروش!

آرام، به گونه ماری که از درونه پوست برون می خزد، از جا بیرون خزید. دمی نشست و پایید. نفیر خواب و تیرگی شب، خانه را تنگاتنگ پر کرده بود. اینکه کسی بیدار نیست، یقین بود. زانوها جمع کرد، آرام برخاست و دکمه های یلش را بست، پاچین بالا گرفت و بادوش از کنار مادر گذشت. گیوه ها در آستانه در انتظار شیرو می کشیدند. گیوه ها را برداشت و زیر بغل زد و بار دیگر خفتگان را نظر کرد. پنداری با چشمان هول بدرودشان می گفت. گرچه هراس اینکه پلک بگشایند دلش را می تپاند. دلهره ای بی سبب. کار روزانه زنهارا کوفته بود و این هنگام که ناف شب بود، زنهارا در عمق خواب رها بودند. در عمق خاموشی.

شیرو پا از در بدر گذاشت و کنار شتر به درنگی کوتاه گوش خواباند. صدایی اگر بود، می خواست به گوش گیرد. اما نه؛ خاموشی بزرگ، شب را پر کرده بود. به شب نظر کرد. خنجرکان درخشان، سوراخ سوراخش کرده بودند. تن شب، شمع آجین

ستارگان. ناچیزترینشان هم پیدا بودند. بافت در بافت. چتری نقره کوب، گسترده بر آسمان. دیده بانان شب ودشت. شیرو به آغل رفت، سارغ خود از زیر پوشال و کاه درآورد، بیرون آمد و بی هیچ تردیدی سر فرو انداخت و رو به دیوارک خانه رفت. محکم و چیره به خود، ترسهای کنده پاره زیر پاها له می کرد. دور و بر را پایید و گذشت. به نگاهی دیگر، سر برگرداند. شتر گل محمد نگاهی می کرد. شیرو نگاه دزدید و پای بر خاک نرم کوچه گذاشت و سارغ رختها روی سر جابه جا کرد.

پشت دیوار، بیابان بود و شیرو روی در بیابان داشت. بیابان بزرگ و پروه. شب خود را بر او انداخته بود. آمیزش تیرگی و زمین. بی نوری در هیچ سوی. خاموشی، هراس و شک به دل می نشاند. تنهایی به تمامی احساس می شد. شیرو خود را می دید. تنهایی خود را به چشم می دید و وحشت دل را حس می کرد. ترس از صدای پای خود. نفس سرد شب بر پوست گونه ها. تیرگی تمام. هر چه از کلاته دورتر می شد شیرو، احساس تنهایی اش عمیق تر می شد. با هر قدم، قدمی به قلب ابهام نزدیک تر. با این همه دور از پندار بازگشت. نهیب بر خود می زد. فشار دندان بر دندان. شب را لگدمال می کرد، دیوار و بامها پشت سر می گذاشت و می رفت. باد ملایم دشتهای باز در پاچینش می پیچید و بته های مره را به دور ساقها می سایاند. اما شیرو فرزند بیابان بود. زاده کوه. دختر صحرا و دشت. همدم گرگ و سگ و گوسفند و اسب. حال هم کاردی بیخ کمر داشت. گرچه دانسته بود که در این فصل نیازیش به کارد نیست:

نه زمستان بود که گرگ در شکم داشته باشد، نه گرما گرم تابستان که گذرنده بیکاره و قلندر. پایانه تابستان و آغازه پاییز بود. سرمای نسیم نیشابور را می شد به تن حس کرد. با این همه بی گدار نباید بر آب زد. آدم تنها! خطر همیشه به کمین تو درنشته است. دل باید به چیزی گرم داشت. پشتهای باید. دیگر چه باک؟ شب است که باشد. تنهایی، گو باشد. چه بیم؟ بیم پاها را سست می کند. آذوقه دل که نیست برای تو، دختر بیابان، ننگ است از شب هراسیدن. دل قرص باید داشت. شب چیزی جز شب نیست. پس، تیزآهنگ تر!

بیراهه براه قنات، از ماهور باید گذشت. شیرو سینه ماهور را فراز رفت و از آن سوی کله پا کرد. پشت کاریز. پرهیب مردی و اسبی. به صدای پای شیرو، مادیان

روی برگرداند و گوشها به پیش سیخ کرد. همراه مادیان، مرد هم واگشت. شیرو پا سُست کرد. تردید. مرد، نام از شیرو برد. صدای آشنا. شیرو قدم تیز کرد. ماه‌درویش افسار مادیان به سوی او کشاند. شیرو رسید. سینه در سینه هم. این قلب خاک بود آیا که می‌تپید؟

جای درنگ، نه. ماه‌درویش سارغ رخت از سر شیرو برداشت و به ترکبند مادیان بست. شیرو افسار از خاک برگرفت. ماه‌درویش پا در رکاب کرد و بر خانه زین جای گرفت و دست به سوی شیرو دراز کرد. شیرو دست در دست مرد و پای بر پای او گذاشت و به یک جهش پای از خاک گُند و تن بر ترک مادیان نشاند. قلاب دستها به دور کمر ماه‌درویش. ماه‌درویش به او روی گرداند. کلامی به شوق و بیم. دم گرم مرد بر رخ شیرو. بیش از این تاب نیاورد، شیرو. سر بر شانه مردش گذاشت و سینه‌های رسیده‌اش را به پشت او فشرد:

— پیرم! من را ببر. بتاز. بتازان. ببرم از اینجا!

— آرام بگیر. آرام.

— گفتم با ماه می‌آیی. اما هنوز ماه در نیامده!

— می‌ایه!

این هم ماه. برآمد. بر میان دو شاخ کوه دو برارازان. پاتیلی از گورماست بر اجاقی سنگی.

شب بر شیرو شکست؛ به دو شقه.

بخش دوم

بند یکم

تنگاتنگ هم، پنج سوار در جلگه ماروس می تاختند: خان عمو، صبرخان، مدیار، علی اکبر حاج پسند و گل محمد. پنج مرد از تیره میشکالی. رو به کلیدر داشتند و در این گاه روز پیچیده در غبار سم اسبان و آفتاب، پیش می رفتند. خورشید شیب کرده بود و سایه های مردان و اسبها، اُریب بر خاک افتاده و پیشاپیش می دوید. دسته مردان، خاموش، هموار و ناهموار راه از زیر پای در می کردند.

گل محمد نمی خواست پیشاهنگ بتازد، اما این به فرمان او نبود. این قره آت بود که عنان گسیخته پیش می تاخت و به هیچ اسبی مجال آن نمی داد تا با او همبر شود. پستی و بلندی خاک در می نوردید و با سینه فراخ و دست و پای چابک، پیش می شتافت. گل محمد به دشواری می توانست قره آت را بجا و براه، و خود را بر زین نگاه بدارد. ازیرا که قره و راه پیمودن قره، یورغرفتن و چارنعل تاختنش هنوز برای گل محمد آشنا نبود و او نمی توانست لگام را در همه حال به فرمان خود داشته باشد. پس می کوشید با قره کنار بیاید. زیاد مهارش نکند، آزادی اش را وانگیرد و اسب را بر سر خشم نیآورد. به مدارا می کوشید. هیچ خوش نداشت قره آت جلوی چشم خان عمو، خالو، خاله زاده اش، و صبرخان داماد خان عمو، او را از زین برکند و بر زمین بکوبد. خوش می داشت همچنان که افراشته بر پشت اسب جای گرفته بود، افراشته بماند. او در میان دسته، جوان تر از همه بود. پس می باید بیشتر در بند کردار خود باشد. جلف و جنگ جلوه نکند؛ سرافکنده نیز نشود. نه می باید زیاده سینه جلو بدهد

و خود را به رخ بکشد، نه می باید خود را بیازد و از دست بدهد؛ چندان که نتواند اسبی را - گرچه قره باشد آن اسب - زیر ران و به فرمان داشته باشد. می باید بتواند همراه و هماهنگ دسته، اسب بتازاند. نه گُندآهنگ تر، و نه نیز تیزآهنگ تر. می باید بتواند همگام و هماوای همراهان خود باشد. از این روی کوششی پنهان می داشت تا بتواند قره آت را همخوی دیگر اسبان کند. دشوار. کاری بس دشوار بود. چنان بی تاب و حسود، قره پیش می جهید که دیگر اسبان با همه شتابی که بدان می کوشیدند، از غبار پسله قره آت پیشتر نمی توانستند رفت.

برآشفته تر از همه، اسب مدیار می شتافت مگر خود را با قره هم پهلو کند. تلاشی عبث! به ندرت می توانست پوزه تا خم گرده گاه قره برساند. اسب مدیار، با پوست شکری و خال مخالهای کمرنگ گلگون، تنی کشیده و باریک و ساق و سمی ظریف و زیبا، چالاک و تیزرو بود. خوش و هموار می تاخت. به ترکیب هیچ کم نداشت. عروس را می مانست. گردن کشیده، گوشها کوتاه و نازک، چشمها هوشیار، و سر و پوزه فراخور. کم شکم و اندکی لاغر، اما نه چندان تکیده. سبک پای و جلد؛ با دمی دراز که مدیار آن را دو بار گره زده بود و با یالهای بلند که هنگام تاخت بر پیشانی پریشان می شد.

مدیار، عاشق و عیار - از آن گون مردم کمیابی که انسان با همه کاستیها که در ایشان می شناسد بسیار می خواهدشان - سبک بال و چابک بر اسب تیز تک خود نشسته بود و نگاه از پیش روی بر نمی داشت. نشئه از چیزی در پندار خویش، نگاهش در نقطه ای خیره مانده بود. چیره بر اسب و لگام، روی زین بند نبود. پرنده آسا، در تاخت؛ بالاتنه روی یال اسب خمانده و بالهای قبایش در نسیم می رفت و این او را به شاهینی در پرواز مانند می ساخت. تیز و سبک. جویای طعمه، تندرواز. چهره اش نیز چنین بود. گونه ها تیز، چانه کشیده، سبیل سیاه با دُم باریک و کمی برگشته به بالا؛ نی نی هایی به رنگ عسل، نشسته در قدحی از شراب کهنه. که اینک در برابر باد کمی مورب می نمود. ابروها، با خمی ملایم که گوشه ها کمی به بالا می رفت. پیشانی باز و خوشایند با یکی دو چین خوردگی کمرنگ؛ که پنداری از گیر گذر زمان نتوانسته است گم بماند. موی و کاکل، شبق. نرم و انبوه. پاره آیش از بر کلاه بیرون مانده و رقصان.

نه چندان پرسال تر از خواهرزاده خود، گل محمد بود، مدیاری. شاید پنج یا شش سال. او، همچنان که پیشتر گفته ام، خردی ترین برادر بلقیس بود. اما بر و بالایی کشیده تر از گل محمد داشت؛ نیز زیباتر و رشیدتر از او بود. شاداب تر و خیره سرتر هم. بیابانگردی از آن دست که شکار شاهین و گوزن بیشتر دوست می داشت تا چانه زدن بر سر آب بها و یورتگاه. کمتر پای بند داد و ستد مالدارانی و بیشتر دلخوش گشت و گذار و سبکسری. از آن قماش که دنیا را با همه حواس، و بیش از همه با چشمها می خورند. خوش به اینکه بر قالیچه ای ریزبافت و قواره، کنار به کنار همدمی و همزبانی در سایه بیدی بر لب جوی باغستانی بنشینند، شراب خانگی بنوشد، خوش بگوید و خوش بشنود، به حکایات و روایات شیرین گوش بسپارد و دل به نوای شورانگیز چگور بدهد. میهمان خواه و میهمان دوست. سرمست و شاد از اینکه در سیاه چادر خود، به فصل مسکه و قیماق، بتواند با گشاده رویی و فراخ دستی از پس پذیراییهای دلچسب برآید. خوش زبان در گفتار و چیره دست به کردار. مرد بزم و مرد رزم. بر خوردار از ظرافت و، هم خشونت. به جایش بی بند و بار و در همه حال خودسر. از همه کاری که دستش کوتاه می شد، سگهای گله را به جان هم می انداخت و به تماشاشان می ایستاد تا گوش و گردن خود خوب بچوند، با رغبتی به رنگ خون. پاره ای شبها دلش او را به کاکل تپه ای می کشاند، زیر ستاره باران شب می لمید و همه بیهیهای عاشقانه ای که در یاد داشت به آواز می خواند؛ شوریده سر و بی قرار.

دست و دل باز در همه کار. مگر کار. هرگز تن به این نمی داد که دمی هم اگر شده مثل گل محمد دستکاله به دست گیرد و روی زمین به درو بنشیند. چوبش هم اگر می زدی مدیاری دست به چنین کاری نمی زد. تن تنها در بند نان خود نبود. سال اگر تنگ بود، مدیاری «راه گیری» را بیشتر می پسندید، تا چون کنه به زمین چسبیدن را. و روزگار اگر تنگش را می کشید، ستمگر پیشگی بیشتر می پسندید تا خواری پذیری را. بیزار از گردن کج و دل شکسته، به خود بالنده و شیفته بود. در هر فراز و نشیب و در هر پیچ و خم، این طبع و خوی را همچنان برای خود به حرمت حفظ کرده بود. خویشان نزدیک و آشنایان دور، همه او را همچنان که بود می شناختند و باور داشتند. با اینکه به دارایی، مدیاری در رده میانه هم جای نمی گرفت. اما از بلندپروازی ای که داشت با بیشتر سرشناسهای دور، سبزواری و نیشابور و قوچان آمد و شد یافته بود.

پروایش نه، که این و آن به او چگونه بیندیشند. پیشاپیش، پاره‌ای پنداشته بودند که مدیار هوای ستاندن دختری مالک‌زاده در سر دارد، اما دیری نپایید که خامی این پندار برایشان آشکار شد. نه، مدیار به هیچ بهایی دل و دست از عشق صوقی، دختر بی‌پدر قلعه‌چارگوشلی نمی‌کشید. گرچه صوقی خواهرزاده حاج حسین گله‌دار بود، اما منش مدیار بر همه روشن ساخته بود که اگر صوقی دست به دست مدیار بدهد، مدیار از دارایی حاج حسین و ارث صوقی چشم به یک بزغاله هم ندارد. اما این، همان نگاهی نبود که حاج حسین، به صوقی داشت. حاج حسین، صوقی را برای پسر خود می‌خواست:

«نادعلی»

نادعلی خواهان صوقی بود و حاج حسین دایی صوقی و قیم دختر بود. این بود که می‌خواست صوقی زیر بال و پر او بماند و مال و منالش را هم جدا سر نکند. حاج حسین به این هوا بود که صوقی با دویست میش به زنی نادعلی درمی‌آید؛ خود حاج حسین هم صدتایی از گله‌اش بُر می‌زند و قاطی گوسفند صوقی می‌کند و این برای نادعلی گله‌ایست که فراهم می‌آید و نادعلی برای خود سری میان سرها می‌شود. اما تا آنجا که مدیار می‌دانست، صوقی هنوز تن به خواست خالوی خود نداده بود. حاج حسین، در این دو ساله که پسرش خدمت سربازی را می‌گذراند خواست خود را بر صوقی بازگو نکرده بود، تا اینکه نادعلی به خانه بازگشته و کار زندگانی از سر گرفته بود. همین بازگشتن نادعلی انگیزه‌ای بود بر اینکه مدیار به ستاندن صوقی، پای در رکاب کند.

این تاخت، هم بدین خواست بود.

در پی مدیار و گل محمد، صبرخان و خان‌عمو می‌تاختند. اسب تنومند و درشت‌استخوان خان‌عمو عرق کرده بود و نفس نفس می‌زد. گویی از سنگینی تن سوار به تنگ بود. اما خان‌عمو، در میان دسته، به کهنه اسب خاکستری خود التفاتی نمی‌توانست داشت. تا دسته می‌شتافت، اسب هم باید می‌شتافت. پس دست خان‌عمو تازیانه را به عادت بر کپل پهن حیوان می‌سایاند و امی داشتش تا در هموار و ناهموار بتازد. از دسته واپس نباید ماند. اگر شده اسب پیر خاکستری در سربالایی یک آب‌کنند ببرد. بالهای بینی‌اش بگذار بذرند: تاوان غرور سوار.

میان دسته، خان عمو - گذشته از علی اکبر حاج پسند - درشت استخوان تر و قحّاق تر از همه بود. چارشانه، تنومند، درهم کوفته و زمخت. استخوان میج هر دستش به چوب جهاز شتر می مانست. گردنی ستبر، میان شانهای درشت. شانهای از آن گونه که پنداشته می شود بتوانند زیر طاق شکسته دالانی ستون شوند. کله ای کلان، پیشانی پهن، بینی درهم کوفته، گونه های گرد و بدر جسته. هر کدام نیمه خشکیده جوز. چهره اش را دو گوش واگشته قواره ای چارگوش می بخشید. پوزه ای پهن و کمی پیش آمده، با دهانی بزرگ که هنگام خنده یا نعره، تا زیر گونه ها کشیده و باز می شد. کفی خشکیده بر گوشه های دهان، رنگ سفید دندانهایش را همیشه بیشتر و امی نمود. دندانهای درشت و سخت. این همه، همراه ریش کوتاه و زیر و خاکستری ای که روی چانه و دو سوی صورت را پوشانده بود، هنگامی که روحیه و رفتارش را به آن درآمیختیم، به خان عمو هیبت گرگ می داد.

او، خان عمو، از رمه و خانمان بار چندانی نداشت. چند تا جُلاب در میان مالهای برادر، و دختری به خانه صبرخان. خان عمو گرچه نه جوان بود و نه ظرافت مدیار را داشت، اما خوی و رفتارش دور از برخی حالات مدیار نبود. سواي عاشق پیشگی، که پنداری مدیار چون بیماری ای دچارش بود، دیگر نشانه هاشان در کنش و کردار، با هم بیگانه نبود. در سختی و سُستی، خان عمو آرام و قرار نداشت و دندانش همیشه برای مال غیر، مال مفت، تیز بود. در همین آخرین یورش، که گله ای را از دهنه پل ابریشم زده بودند، مدیار هم همپا بود. اما مدیار توانسته بود به چالاکی ماریچ برود و از گیر برمد و بگریزد. پس مال دزدی به نام خان عمو، علی اکبر حاج پسند و خان محمد درآمده بود. خان عمو و علی اکبر حبسش را کشیده و بیرون آمده بودند، و خان محمد - برادر بزرگ گل محمد - هنوز هم به زندان بود.

اینان، این گروه مردمان بیابان، دلاوران ناداری بودند که نمی توانستند چشم بر دارایی های بی حساب بیندند، سر در لاک خود فرو برند و روزگار با نومیدی و ادبار بگذرانند و شب و روز خود با ثنا و نفرین و دل شکستگی بینارند. توان زانوان، تیزبینی چشمان، اشتهای طبیعی تن و طبیعت زمخت بیابانیشان، آرامشان نمی گذاشت. این مردمان هنوز در چار دیواریهای گلی پناه نگرفته و دل به زمینهای دیم و چشم به ابرهای خشک، نداده بودند. یک جانشین نبودند و تن و جان در

دیوارهای پست و کوتاه، هم چشم تنگ روستاییان گرسنه، حبس نکرده بودند. این مردان هنوز یارای تاختن و خوی شتافتن شان بود. اسبهایشان را هنوز توان آن بود تا در کوه و دشت و بیابان بتازند و سواران را چون باد از این سوی به آن سوی برند و زمان برایشان کوتاه کنند. این روان بودن مداوم و این جنبش بی پایان، مجال فرسودگیهای ملالت بار کمتر به ایشان می داد.

مردان ما هرگاه در هر جای می توانستند باشند و مکان و زمان زیر سم اسبهای خود بکوبند. سنگ و دم، دم و خاک. نماندن. بر جای نماندن. قرار نیافتن. مانداب نشدن.

شانه به شانه خان عمو، صبرخان اسب می تاخت. او داماد خان عمو بود. سیاه چرده، بلندبالا و کشیده، با صورتی دراز، چشمانی مثل مرکب و سیلپهایی به رنگ چشمها. گردنی کشیده، پشتی راست، دست و بازویی دراز، پیشانی باز، ابروهایی گره خورده، بینی صاف و کمی خمیده به پیش؛ منقاروار.

صبرخان بر اسبی سرخ و تسمه سوار بود، همپا می تاخت و خاموش بود. خاموش تر از همه، همو بود. لبهای کبودش از آغاز راه همچنان که بود، بود. قفل و برهم چسبیده. پس از سلامی به گل محمد، این لبها هنوز بسته بود و از هم وانگشته بود. حرف و سخن این و آن می شنید، اما در بند پرس و جو نبود. کسی هم مانع این خاموشی او نبود. چون هر مردی خود به گونه ای خاموش و در اندیشه بود. تنها، مگر علی اکبر حاج پسند که از پی همه می تاخت و گهگاه به شوخی حرفی می پراند، لطیفه ای می گفت و تلاشی هم نداشت که خود را به پای دیگران برساند.

همراه روز، جلگه ماروس نیز داشت به پایان می رسید. بر کرانه آسمان، روز در کار آمیزش با شب بود؛ رنگ می باخت و جای به تیرگیهای غروب و سپس به سیاهی شب می سپرد. همچنین جلگه ماروس در آخرین تکه هموار خود به بالا شیب پیدا می کرد و همچو ماری، سر در چین خوردگیهای کوه کلیدر می گذاشت و راه به دره می آمیخت و دره با پیچ و تاب اندام خود، سوار را به باریکه راهها، بزروها می کشاند و باریکه راهها - هر کدام - از پس خم و خیز پیچاپیچ خود، سوار را به کوره دهی راه می نمود.

اینک سواران ما از دره بدر شده و باریکه راهی را که به قلعه چارگوشلی

می‌انجامید پیش گرفته بودند و رشمه‌وار به دنبال هم یورغه و لُکّه می‌رفتند. نه راه جا می‌داد که بتازند و نه اسبها را - که تمام جلگه را یکسره تاخته بودند - نفسی چنین بود که در کوره‌راهی سربالا تاخت کنند، و نه سواران را عقل از سر گریخته بود که در بر تنّه ناهموار کوه، در بزرو اسب بتازند.

از چین خوردگیهای کلیدر، از یال و گرده تپه‌ماهورها، از ژرفای دره‌ها و گودالها، روز روشنایی خود برچیده بود. جای پای روز به جا بود. سایه، سایه‌ای خنک و خوش‌نسیم، دم خاکستری خود بر همه‌جا، همه پستی و بلندیها، همواری و ناهمواریها گسترده بود. تیره‌تر در ژرفناها و سبک‌تر بر فرازها. این، خود غروب بود. نه روز و نه شب. نه خورشیدی گواه روز، نه ستاره‌ای گواه شب. همانی بود که به گفته‌ای روستایی «گاوگم» خوانده می‌شود. زیرا در این دم گریزپای، آسمان و زمین رنگ درهم می‌آمیزند. فریبگرانه چندان که رنگ از رنگ تمیز نتوان داد. هر رنگ هست و هیچ رنگ نیست، این آشتی‌کنان روز و شب. چهره چوپانی به شولایی درپیچیده. چوپان، چوپان است. اما به چهره چوپان نیست. گم است. نمایی گنگ. سنگ، سوار می‌نماید و سوار، سنگ. هر چیز رنگ خود درمی‌بازد. گربه، سمور است. هر جنبنده، سایه‌ایست و هر سایه جنبنده‌ای می‌نماید. در دویت قدمی خود، روباه از گرگ باز نمی‌شناسی. رمنده‌ای را می‌بینی. فقط. چارپای نرم‌اندازی که می‌خرامد، می‌خزد، می‌رمد، می‌جهد و می‌گریزد و در پشت سایه‌ای دیگر روی پنهان می‌کند. سایه به سایه. شب پناه است این دم. تیرگی فزاینده و روشنایی گریزا. هر جنبنده پنداری شبی است. اشباح در بیابان، در کوهستان.

سواران، اشباح. مردان و اسبان به گونه اشباح در سربالایی تندى به آرامی در حرکت‌اند. در متن تیره آسمان و زمین، اینان خود، نمایی غلیظ‌تر می‌نماید. نمایی پررنگ‌تر. فشرده‌تر. لکه‌هایی سیاه بر خاکستری تند. لبه کلاه مردها، یال گردن و تیزی گوش و خط گردن و شکم اسبها در امتداد ران و کپل و پشت و شانه مردها، کناره‌های پیدای این توده شبح‌گونه است. شبی جنبنده، پیش‌رونده که در هر گام، گامی دیگر در کام تیرگی و غلظت فرو می‌نشست و شب، آرام‌آرام آن را در شکم خود جای می‌داد. همسان دریایی در بلع جزیره‌ای کوچک.

چنین بود. اینک، شب بر کلیدر سیاه پوشانده بود و مردان در کله‌پایی کلوت که

می رفتند، چشم و روی هم به روشنی نمی توانستند دید. پایان راه. گذر از این خم که در پیش بود و سوار شدن بر یال آخرین کلوت، چارگوشلی را در دیده نمایان می ساخت. دیدار چارگوشلی: خانه‌هایی تنگاتنگ، خپ کرده و خزیده به هم، لاکپشت‌وار در ملایم‌ترین شیب پایانه کلوت، در پیچیده به شولای شب، به هیئت کوری زمینگیر، با کورسوی فانوسها، پیه‌سوزها و لامپاها از دریچه‌های کهنه و کوچک. جلوه‌گری کورترین نورها در تاریکی شب. جرقه‌های زردوش نور، پیرامون چارگوشلی پراکنده بود.

غمی نبود، اگر چنین نبود. سیاهی گاه خوشایندتر، و شب هر چه تیره‌تر، خیز و خزش بر شبر و آسان‌تر. غم مرز و پرابست قلعه نیست. این از چشم هیچ یک از مردان پوشیده نمانده. آشنایند و شناسا. آن‌هم گاهی که یکی از ایشان دختری را در خانه‌ای و خانه‌ای را در قلعه‌ای نشان کرده باشد. چنین مردی، خشت چنان خانه‌ای را نیز می شناسد. به گریزگاه و درروها، به سوراخ سمبه‌هایش آشناست. در هر آن می تواند طرح خانه، کوچه، دیوار و درخت را در یاد نقش زند و خود را در هر کجای آن ببیند. به ستیز و گریز می تواند بیندیشد و از هزار دیوار در خیال بر جهد و هزار بام و کوچه از زیر پای بدر کند.

پشت پیشانی صاف مدیار را اگر می توانستی بکاوی و آنچه در آن می گذشت بیابی، می توانستی تیزی نگاه او را دنبال گیری و راه به کج و راست و شکست و بست دیوارها ببری؛ پهنای خشکیده جوی پای دیوار را، تخته سنگ بزرگ و سیاه کنار جوی، پل خرابه آن سوی دیوار، گودال پشت ویرانه، عمق کوچه‌ای که به چپ می خمید و در پناه بهار بند حاج حسین گم می شد، بینی. حیاط باز و بزرگ را از یال دیوار، چرخ چاه، درهای باز و نیمه باز خانه‌ها، ستونهای ایوان و هیزمهای کنار دیوار زیر نگاهت بودند. مدیار حتی لانه مرغهای حاج حسین را که در سکنج دیوار خانه بود، می توانست در نظر آورد. هم می توانست به خیال دامن زده و پندار کند که در میان خانه حاج حسین زندگانی چه جور می گذرد. گرچه نیازی به پندار نبود. مدیار نشسته بر اسب، همچنان که بر بالای کلوت ایستاده و افسار اسب را به دست گرفته بود، به چشم سر می توانست خانه حاج حسین و روشنایی پنجره خانه‌ای را که یک دیوارش به بیابان بود ببیند. اما به راستی نمی توانست یقین کند که درون خانه

حاج حسین چه می‌گذرد؟!

درون خانه میانی که درش رو به ایوان باز می‌شد و شاه‌نشین به حساب می‌آمد، حاج حسین و پسرش نادعلی و دو جلابی، دور هم نشسته بودند و گفتگویی داشتند. شب‌نشین روستاییان، میدان گفتگوهای هر سر و سویه است. هر کس، از هر کجا، هر چیز می‌گوید. امشب هم در خانه حاج حسین هر کس، از هر کجا، هر چیز - اگر مجال می‌یافت - می‌گفت. تنها نادعلی در این میان، خاموش بود. گر چه جلابی‌ها هم مفری به گفتن نمی‌یافتند. حاج حسین میدان‌دار بود و نادعلی در خاموشی خود نشسته بود و گاه اگر مجال می‌یافت کلامی می‌پراند و می‌ماند. نادعلی یکرانو نشسته و چانه‌اش را روی آیینۀ زانوهایش گذاشته بود و با انگشت شست پایش بازی می‌کرد و به داستانهایی که پدر می‌گفت و او پیش از خدمت سربازی بارها آنها را شنوده بود، گوش می‌داد. اما گوش به پدر و هوش به صوقی داشت که مادرش - مادر نادعلی - یک هفته بود به گوشش می‌خواند و دختر هنوز جواب آخر را نداده بود.

نادعلی از اجباری بازگشته، سد جوانی شکانده و حال مثل هر جوان دیه‌نشین دیگر طبعش کشش به سوی برپاداشتن یک خانه و یک زندگانی جداگانه داشت. او از امروز می‌خواست خود بال بر کمر زند و پا به میدان زندگانی بگذارد؛ اما صوقی درنگ می‌کرد. با او همراه نمی‌شد. پیدا نبود چرا. جلابی‌ها به خریدن گوسفند در خانه آنها بودند، حاج حسین به قصد عروسی پسرش دوازده تا توقولی و شیشک به جلابی‌ها فروخته بود، اما کار در جایی که نباید گیر داشت و نادعلی زیر کار را در نمی‌یافت. به خیالش هم نمی‌رسید. چون از سوی صوقی هیچ کردار و کنشی که واگوی چیزی باشد، سر نزده بود. فقط می‌گفت:

«حالا زوده، بگذار صبر کنیم.»

حاج حسین مردی کوتاه‌قد و چهارشانه بود. چشمهای گرد و ریز و چهره‌ای پهن داشت. لبهایش در آفتاب پوست انداخته بود و هنگام حرف‌زدن، لبهایش لوله می‌شد و انگشتهای کوتاه‌اش در هوا حرکت می‌کرد. گردن کوتاه و ریش توپی داشت و نمازش ترک نمی‌شد. همان شور و شوق مردمی که دارا در میان مثنی نادار هستند، با او بود. یک چشم شهر کوران. پیر و جوانشان در پوست نمی‌گنجند. بیش از حجم خود فضا را غصب می‌کنند. هر چه، به کام ایشان باید باشد. هر چه، به میل ایشان باید

بچرخد. تا اینها می‌گویند، هیچکس نباید بگوید. تا می‌خندند، هیچکس نباید بخندد. تا خشم می‌کنند. هیچکس نباید بجند. پیشاپیش در همه چیز. حق همیشه از آن ایشان است! حالا هم، حاج حسین مجال به هیچکس نمی‌داد. معامله تمام شده، اما حرفش هنوز بود. حاج حسین دوازده تا میش و پنج بز به جلابی‌ها فروخته و پولش را گرفته بود. پول، زیر قالیچه‌ای بود که همین حالا حاج حسین رویش نشسته و زانو بر همان جا که پول بود خوابانده بود و دندان خلال می‌کرد. اما زبانش به دو مرد جلابی هنوز دراز بود و می‌گفت که خیلی به آنها گذشت کرده و گوسفند به ارزانی به آنها فروخته است!

چویدارها هم حرفی نداشتند. جوان، و از ولایت کاشمر بودند. ملایم و سر براه، با خوی کاسبکارانه. به امید سود ناچیزی که خواهند برد، هر چه حاج حسین می‌گفت، می‌شنیدند و سر می‌جنبانند و چشمه‌اشان چنان وامی‌نمود که از ته قلب باور دارند. حاج حسین هم کلام از کلامش کنده نمی‌شد و مدام می‌گفت و می‌بافت، گز می‌کرد و پاره می‌کرد. چویدارها گاه به هم نگاه می‌کردند، سری می‌تکاندند و باز سراپا گوش بودند. اما این پرسش در ایشان بود که پس کی حاج حسین حرف کوتاه خواهد کرد؟ چون در باب اجباری هم که سخن به میان کشیده می‌شد، او به جای پسر می‌گفت. به دوران رضاشاهی واپس می‌نشست و آنچه شنیده و دیده بود با شرح و بسط باز می‌گفت.

چه می‌شد کرد؟ دو چویدار کاشمیری روی فرش و بر سفره حاج حسین نشسته بودند و معامله هم که دیگر تمام شده بود و چانه‌زدن در کار نبود. پس، حرفهای حاج حسین را با لبخند و بازی گردن وامی‌گرفتند و خود را منت‌دار وامی‌نمودند و در این میانه می‌کوشیدند حرف نو کنند و راه گفتگو به جایی دیگر و چیزی دیگر بکشانند. تنها یک راه باز بود: ببتوته کردن امنیه‌ها در خانه کدخدا که گفته می‌شد پی یک بُرگوسفند دزدزده می‌گردند. گفته می‌شد در دور و حوالی به دنبال «رَد» هستند و جای پایی می‌خواهند بیابند. موضوع خیال‌انگیزی بود. هر که می‌توانست گمانی بزند، خیالی بسازد، پنداری بیافد و بر زبان آورد. از سویی بی‌پیوند هم با دیگران نبود. دو چویدار جلابی این جور که داشتند مال می‌خریدند - در این سال که مال از رونق افتاده بود - تا فردا بیش از صد بز و میش سر هم می‌کردند و هر آن خطر اینکه چهار تا

تفنگ به دست در تنگه‌ای راه بر آنها بگیرند، شانه‌هایشان را به رشمه ببندند و گوسفندها را با خود ببرند، بود. پس در این باب، افسانه‌سازی و پندارپردازی بازار داشت. خاطره‌انگیز بود و هر که هر چه از دزد و دزدی - که کم نبود - به یاد داشت واگوی می‌کرد. حاج حسین هم، تن به گفتگوی دزدی و گوسفند داد و قاطی شد؛ اما باز هم اول او!

هم در این دم، پشت دیوار شاه‌نشین، درون خانه دیگر، مادر نادعلی با صوقی گفتگویی داشت. روبروی هم نشسته بودند و چراغ لامپای عشق‌آبادی - و این چراغ کسانی داشتند که دستشان به دهان می‌رسید - پیش رویشان می‌سوخت. مادر نادعلی از هر در می‌گفت. خواهان آنکه مزه دهن صوقی را بفهمد و حرف از زیر زبانش بکشد. اما صوقی دم به تله نمی‌داد. خاموش و بی‌دغدغه می‌گفت:

«حالا بگذار صبر کنیم.»

یک پهلوی‌ه گی صوقی برای مادر نادعلی شناخته شده بود؛ او می‌خواست نیت صوقی را بفهمد و بداند که در قلب دختر چه می‌گذرد. اما صوقی، همچنان که بیشتر عاشقان، هوشیارتر از آن بود که بگذارد دیگری - آن‌هم مادر خواستگار - به قلبش رخنه کند. صوقی به هیچ بهایی نمی‌خواست نام «مدیار» را بر زبان، به گوش دیگری نو کند. جای مدیار فقط در قلب او بود:

«او حالا کجاست؟ مدیار حالا کجاست؟»

پای در رکاب کرد مدیار، دهنه را کشید و گفت:

- من می‌روم بیمارم!

- بیکه؟

مدیار رو به خان‌عمو گرداند و به جواب او گفت:

- ها بله، خودم!

مدیار، لگام رها کرد؛ اما پیش از آنکه اسب مدیار فرو تازد خان‌عمو دهنه را به دست گرفت و رو به همراهان گفت:

- شماها چه می‌گویید؟

مردها، هر سه خاموش بودند. گل محمد سر پایین داشت و فکر می‌کرد. علی اکبر حاج‌پسند با دهنه اسبش خود را مشغول می‌داشت. و صبرخان همچنان راست و

خاموش کنار پوزه اسبش ایستاده بود و با پلکهای فروافتاده گوش می داد. یک بار دیگر، خان عمو حرفش را بازگفت و مردها را یکایک نگاه کرد. علی اکبر حاج پسند، چیزی خواست بگوید؛ اما گل محمد مهلت نداد، پای در رکاب کرد و چون مرغی سبک بر زین نشست و گفت:

— نه! یکه نه!

قره دم برافشاند و به خود پیچید. بی تاب رها شدن، کندن بود. اما گل محمد دهنه را سخت کشید. گردن قره قوس برداشت و یک بار به دور خود چرخید. صبرخان و پس از او علی اکبر حاج پسند بر اسبها سوار شدند. پروای درنگ و گندی و تردید در نگاه و در رفتار پسر حاج پسند پیدا بود. خان عمو خواست به سواران آرایه بدهد. هر کس به کاری و به جایی. اما مدیار تاب نیاورد، رکاب زد و گفت:

— من پیشاپیش می روم؛ شما پشت سر بیایید.

گل محمد گفت:

— راهش هم همین است خان عمو. هوای دور و بر را باید داشت. یکی دو تا

پیش...

مدیار رفته بود. روی زین چمبر زده بود و سراشیب ناهموار کلوت را یورتمه می رفت. آنکه تیزترین نگاه را داشت مدیار را در آخرین نقطه دیدرس، دید که در سیاهی شب پیچیده و از نظر افتاد؛ گم شد.

دانسته و ندانسته، چنین بی هوا که مدیار می رفت، احساس می کرد پشت و پیرامونش دم به دم خالی تر می شود. دور از همراهان، به قلعه چارگوشلی نزدیک می شد. شور و شتابش یک دم جای به اندیشه و تردید داد، اما مدیار مرد عقل نبود. گریزان از آن بود و گریخت هم. گم باد هر چه تردید. رکاب زد. به دور از تشویش جگرخوار، چیره بر دودلی ها، بر زین برافراشت، سینه پیش داد و روشنایی دریچه خانه حاج حسین در نگاه گرفت.

تا پناه دیوار خانه پیش از یک تاخت راه نبود. اما راه دزدی چنان باید پیموده بشود که ماری در سوراخ می خزد. آرام و بی تنش. نه چنان که دریچه ها به بیم از چشمها پر شوند. نه به خانه خاله می روی و نه به بازی اسب دوانی. خپنه، آرام و بی هراس. شتابی اگر هست در بافت رگ و پی تو می تپد. این به بیرون نباید سرکشد.

قدم به خانه غیر گذاشتن، بی خواست و بی خبر. آنچه تو را نوش، او را نیش است. می توان سم اسب در نمذ پیچید. اما حال که تو را پروای پختگی کار نیست و باد در سر داری، پس دست کم، بر جلا مباح. آرام تر. تاخت اسب و ابگیر. پناه دیوار خانه غیر است اینجا. درازنای جوی. پل شکسته. سنگ سیاه. پشت در خانه. سنگ حاج حسین. صدای درهم برهم و گنگ چند مرد.

مدیار، سرک کشید. پای آخور، دسته ای میش و بز تنک بودند. خسبیده و ایستاده. پایین پله ایوان، سنگ خال مخال حاج حسین دراز کشیده و پوزه بر دستها گذاشته بود. چند بار مدیار. برایش نواله خمیر انداخته بود؛ سنگ نواله ها را بلعیده و هنوز به او رام نشده بود. برای همین به دیدن سایه مدیار، پوزه بالا گرفت و پارس کرد. مدیار سر را دزدید و بر یال اسب خمید. پارس سنگ خوابید. مدیار دمی دیگر درنگ کرد. راهی نمانده بود. دل به دریا می باید زد. مدیار، دهنه به قاچ زین انداخت و تفنگ بر سر دست گرفت و بار دیگر گردن کشید و به آوایی خفه صوقی را خواند. گوش معشوق تیز است. خفه ترین صداها را به خود می قاپد. اما جوابی، مدیار وانگرفت. این بار سر از پناه دیوار برآورد و سخت تر صوقی را خواند. سنگ روی پاها راست شد، پارس کرد و تا میانه حیاط دوید. مدیار باز هم سر را دزدید. سنگ از پارس افتاد و صدای در برآمد. مدیار چندان که بتوان دید، سر و گردن بالا کشاند. صوقی میان ایوان بود. سرگردان و بیم زده به هر سوی سر می گرداند. پرنده ای بوبرده از خطر. مدیار سر بالاترک کشاند و گفت:

— پی چی می گردی دختر؟ من اینجایم. مدیار...

صوقی نگاه به سوی آشنا گرداند. اما پارس بی امان سنگ، خموشی ناگهانی مردها، سایه زن دایی، تشویش و اضطراب درون، او را بر جای خشکانده بود و مانع از آنکه دختر قدم از قدم بردارد. قلبش دیوار سینه را داشت درهم می شکاند و احساس می کرد چیزی مثل یک گلوله پشم راه بر نفسش بسته است. ستون چوبی ایوان را در خم بازو گرفته بود و بی آنکه خود بداند نیم رخش را سخت بر آن می فشرد. خود نمی دانست چه چیز سنگ راهش شده است. مجال اینکه به چیزی بیندیشد نمی یافت. هیچ به خود نبود. دستپاچه، بیم زده و هراسان؛ چنان که روی پاها بند نبود. یک جور هراس کشنده، گیج و گولش کرده بود. کر و کور. چنین ناتوانی دردناکی را

هرگز در خود نشناخته بود. از جای نمی توانست بجنبید.

— صوقی، بدکردار معظم نکن.

کدام صوقی؟ مگر او می توانست یا می دانست چه کند؟ درماندگی به تمام حتی توان بیزار شدن از خود را نداشت. تهی شده و نابود. این بی پدری و زیر بال این و آن بار آمدن، این بی پشت و پناهی او را چه پوک کرده بود!

بِهانه. بهانه. این بهانه ای بیش نبود. آنچه در او ویران شده بود بسته به این بهانه ها نبود. بدان آسانی هم نبود که بتوان شناختش. تکانی ناگاه و نابه جا از هم گسیخته اش بود؛ چندان که آیا قدمی هم نمی توانست برداشت؟ اما این سگ بی پیر مگر امان می دهد؟ بر بام شده، به رسوایی پارس می کند و به سوی مدیاری که همچنان در پس دیوار بر زین نشسته یورش می برد؛ و صوقی چشم براه صاعقه ایست.

مجال درنگ نیست. نیرویی در قلب صوقی پا می گیرد. براه می افتد. پریشان و آشفته دل پا به زینه می گذارد و پایین می رود. درونی انباشته از ترس و تشویش دارد. نمی داند چگونه خود را به پشت در می کشاند. اما سگ دمی از پارس هشدار— دهنده اش باز نمی ایستد. سرانجام کار خود می کند. در یک آن در هر دو اتاق بر هم می خورد و پیش از آنکه صوقی دست به زنجیر در ببرد، مادر نادعلی و یکی از چویدارها به ایوان می آیند. مرد چویدار نگران گوسفندهایش است. مادر نادعلی فانوسی به دست دارد. دل به شک میان ایوان ایستاده و فانوس را تا کنار صورت بالا برده است:

— آنجا چه می کنی تو، دختر؟ این سگ چی دیده که این قدر لک لک می کند؟

بشکنند این پای که جسارت رفتن، هنوز نیافته است!

خاموش و خشکیده و نیمه جان، صوقی رو به سوی زن دایمی گرداند و ماند.

سایه ای صامت. مادر نادعلی از زینه ها فرود آمد و گفت:

— تو چیست میشه دختر؟ جتنی شده ای؟ این سگ برا چی آرام نمی گیرد؟

راستی هم این سگ چرا زبان به کام نمی گیرد؟

مرد چویدار هنوز، همچنان پای ستون چوبی ایوان ایستاده و در کمین خطر، به

هر سوی نظر می انداخت. او سر به میان در فرو برد و گفت:

— حاجی حسین، خوبو دگوسفندها را سربه آغل می دادیم. شب اینجا امن نیست.

در دم حاج حسین و چویدار دیگر از در به ایوان آمدند. به دیدن صوقی و مادر نادعلی و سگ که بر بام شده بود و پارس می کرد، حاج حسین به شک افتاد و پرسید:

— شما زن‌ها آنجا چه می کنید، نیمه شب؟

مادر نادعلی به صوقی نگاه کرد و گفت:

— او زده بیرون. نمی دانم چیش شده؟

حاج حسین به تشر گفت:

— تو آنجا، پشت در چه می کنی دختر؟ به کله ات زده؟ بیا و ر این بر!

صوقی، اگر هم می خواست، نمی توانست از جایش جنب بخورد. همچنان خاموش و خشک ایستاده بود. همه چیز در سکوتی مرده دل می زد. سگ هم از عو عو باز ایستاده بود. همه وادرنگیده مانده بودند. به گوش. نادعلی تسمه کمر را در سنگک گیر داد و از در به ایوان آمد. شب خاموش و مردها خاموش. بامها و آسمان خاموش. زن‌ها به زیر آسمان و مردها به زیر سقف ایوان. گوسفندها سر به هر سوی خمانده، گوش‌ها به نشانه خطر، تیز کرده. دزدی در پناه است.

مدیار، بی پروا بانگ برآورد:

— واهمه مکن صوقی. بیرون بیا. ترس ندارد. جرأت کن. بدر آ.

آنچه پنهان، آشکارا شد. باز هم مدیار می شکالی. صدا را حاج حسین شناخت و به خشم فریاد برآورد:

— تخمه حرام، دزد بی غیرت، پشت دیوار خانه من چه کار داری؟ به خیالت

شناختم؟ می دهم خشتک از پات در آرند!

مرد پیر، از زینه‌ها به پایین یورش برد. اما نادعلی — جنس جوانی بهتر می شناسد — بند دست پدر را گرفت، او را به خانه کشاند و تفنگ خواست. حاج حسین به این نیندیشیده بود. سز، باز زد. اما نادعلی به خشم از گرانمندی خواری ای که بر او می رفت، در لرزه پنهان بند بند تن، تنها یک کلام داشت:

— تفنگ! تفنگ!

خشم جوانی، جنون با خود دارد. آنچه تا این دم بر نادعلی پوشیده مانده بود، رخ نموده و دیگ جان او به جوش آورده بود. مرد پیر تن داد و یال و بازوی خود از دست نادعلی وارهاند، شتابان به پستو دوید و دمی بعد در حالی که لوله تفنگ را به

بال قبا پاک می‌کرد، بیرون آمد و تفنگ را بر دستهای لرزان جلوی پسرش گرفت. نادعلی، تفنگ بر سر دست، بدر دوید. مادرش دست صوقی را چسبیده و او را به سوی ایوان می‌کشاند. نادعلی بدین کشاکش سر نینداخت، از مرغدانی بالا دوید و پشت دیوارک لب بام، پناه گرفت. چویدارها، آشنایان ستیزهای چینی، روی پنهان کردند.

حاج حسین، ناتوان و درمانده، بال بال می‌زد و به هر سوی می‌شتافت. ناآرامی اش هم از ناتوانی او بود. صدای مدیار، با لرزه مضطرب که به خود گرفته بود، هنوز از پناه دیوار می‌آمد. نادعلی، آزموده تفنگ و تیر، بی‌هرای و خروش، به کار جستن تیررس بود. هر که هر چه، گو بکند؛ گو بیوید؛ تیر به نشانه باید زد! جیغ صوقی تکانش داد. دختر به شیون چنگ در چهره مادر نادعلی می‌کشید و می‌کوشید تا تن از چنگول زن برهاند. کار به فغان کشیده شده بود. دختر به شکوه می‌نالد:

— نمی‌گذارندم، نمی‌گذارندم. تو برو. خودت را در ببر. دیر شد دیگر. خشمگین و بی‌محابا، مدیار سر خود از پناه دیوار بالا کشاند و نگریست. صوقی، میان دست و بال مادر و پدر نادعلی پرپر می‌زد. دو مرد چویدار، دست خالی پناه دو ستون ایوان ایستاده و به این شرنگ نگاه می‌کردند. سگ، بر بام به پارس درآمده بود. مدیار به دیوار پیچید و فریاد کرد:

— او را یله دهید گرگها! او را یله دهید و گرنه سوراخ سوراختان می‌کنم!

نشانه رفت مدیار، دختر را رها کردند و پیرمرد و زن به هر سوی تاریدند؛ صوقی از خاک و خل برخاست، مدیار دل به تب و تاب، چشم به جنب و جوش صوقی داشت. سگ به سوی او هجوم برد. این صدا باید می‌برید. صوقی بدر دوید. مدیار، لوله تفنگ، به سرعت نگاه، به روی سگ گرداند. انگشت بر ماشه. دو انگشت بر دو ماشه. نادعلی ماشه را چکاند. صدا. سگ و مدیار در دم به هوا برجستند. سگ از بام به خانه افتاد و مدیار از اسب به کوچه. صدا در خون خوابید!

شیون صوقی، چویدارها به خانه تپیدند. صوقی زنجیر از زلفی در بدر کرد و به کوچه دوید. نادعلی خود را از بام به زیر انداخت. فانوس برگرفت و رفت تا نعش را بشناسد. حاج حسین به بازوی پسر چسبید، اما پسر پدر را پس انداخت و از در بیرون

زد. صوقی تن بر نعش خیمه کرده و موی می‌کند. نادعلی پنجه در گیسوی دختر فرو برد و او را از نعش وا کند و به کنار انداخت. دختر با او گلاویخت، نادعلی به پاشنه تفنگ دختر را به زانو درآورد و دورش انداخت و خود فانوس به دست گرفت تا مگر داده کار خود بنگرد. ناز شست! در دم اما باران گلوله بر روشنایی فانوس بارید. صوقی به شیون در جوی غلتید، حاج حسین در آستانه در، دشنام به دندان، از پای درآمد. فانوس به هم در شکست، و نادعلی به درون در فرو پرید. پناه باید می‌گرفت. شلیک، دمامد فزونه می‌یافت. پندار چپاول. نادعلی را هراس فرا گرفت. پس نه یک تن که بیله‌ای هستند. مادر به کنجی خزیده بود و از جگر می‌خروشید و مردم را به یاری می‌خواند. نادعلی، یک تن و یک تفنگ، مانده بود. گریزگاهی می‌جُست. نشانه به جا و گریز به گاه. رزم آور زمانه.

مردان میشکالی، در پناه شب، شانه به شلیک، کمانه پیش می‌تاختند.
پشت گودال.

یک تن پیش باید بتازد و مدیاری را بیابد. این تن زیر شلیک باید پیش براند. گل محمد سر بر یال اسب خواباند و لگام سُست کرد. یقین که مدیاری از زین بر زمین افتاده است. اسب رمیده مدیاری بازآمده بود. پناه دیوار خانه حاج حسین، گل محمد از قره پایین خزیده و خمیده، چار دست و پا تقریباً، گرگ آسا از بیخ دیوار، دوان شد. پرواز گلوله‌ها از فراز سر، سپرش بودند و گامی دیگر، پیکر پس افتاده مدیاری، پیش پایش بود.

«این همو بود! مدیاری عیار که بی صدا شده بود!»

اما در این گلوله باران شب، مهلت دل سوختن نبود و نه نیز جایی به غم آواز. خواندن. زانو کنار نعش فرو کوفت و کشته مدیاری بر دوش گرفت، قد برآورد و یک میدان یور تمه رفت. قره - چه رام - آنجا ایستاده بود. گل محمد، اندام کشیده مدیاری بر زین خواباند و خود چون بازی هراسان بر اسب جهید و رکاب زد. باران گلوله همچنان بر در و دیوار چار گوشلی می‌بارید. گل محمد برگشته خمید، و راند. دنبال سر خود، گل محمد دویدن پاهایی را حس کرد، زان پس تپیدن نفسی را. واگشت و با راست تفنگ برآورد، پاشنه تفنگ به شانه داد و انگشت بر ماشه، سایه را نشانه رفت. در دم ترسی زنانه در صدا زبانه کشید:

— مکشم. من را مکش. با خودت بیرم. من صوقی یم!

نمی دانست چه باید بکند، گل محمد. مهلت اندیشیدنش نبود. پس دختر را بی پاسخ به خود وا گذاشت و پیش به سوی همراهان تاخت:
— سراسبها راست کنید. آوردمش!

پی گرد کردند و سربالایی کلوت پیش گرفتند. صداها، صدای گلوله ها در سنگینی شب فرو نشست. اینک به تاخت باید می رفتند. هنگام گریز بود. گهگاه تیری به سوی خانه کمانه باید می کرد. این بر عهده چابک دستی خان عمو. دیگر نه شلیکی به یورش، که پاسخی به شلیکهای پیایی که از گوشه کنار چارگوشلی برخاسته بود. آیین ستیز. چون تو پشت کردی، دشمن رو می کند. پرواز گلوله و صدا. تنها خان عمو، خبره وار پاسخی می گفت. هیاهوی مردم، با فانوسهایشان بر سر دست، بر کوچه ها و بامها. ستاره بارانی ناشیانه.

— هوایی شلیک کن خان عمو. مردم اند!

صدای تیر از هر پناه. پندار اینکه چپاولگران به چارگوشلی هجوم آورده اند، مردم را برآشفته بود؛ اما نه به هنگام که گلوله بر بام و درش می ریخت. مردم، همواره به همپشتی حمله شتابان ترند تا به دفاع در برابر آن. دفاعشان در حمله شان معنا می پذیرد. ناخبرگان با چراغ از خانه ها بدر آمده بودند.

«هوایی شلیک کن.»

فریاد و شیون. ناآزموده مردمان، توانشان در صدایشان بود. هرای و فریاد. شیون و نفرین. خواب زدگان به جز این چه داشتند؟ زاری و التماس و خروش، آمیخته به هم. زاری و خواهش دختر در این میان، به گوش بیشتر می رسید. صوقی، پی در پی سواران می تاخت. هنگامه.

— او کیست که می آید؟

گل محمد که همچنان بر نعش خپ کرده و خوابیده بود، تیز سر برگرداند و به پاسخ خان عمو گفت:

— هموست. صوقی.

خان عمو نهیب زد:

— واگرد دختر. دیگر می خواهمت چه کار؟ واگرد. گم شو از دم نظرم!

میان گفت خود، گلوله‌ای بر فراز سر صوقی پرواز داد خان‌عمو:

— کشته می‌شوی، واگرد! از پشت می‌زندت. خپ کن. همان‌جا خپ کن. خپ کن حرام‌زاده. بخواب!

صوقی، در تیررس از دو سوی؛ چیزی که تا این لحظه اصلاً بدان نیندیشیده بود. خرگوش‌وار خپید و تن در گودالی فروغلتاند.

مرده‌های چارگوشلی بیرون ریخته و از پی سوارها می‌تاختند. زیر شلیک پراکنده میشکالی‌ها سینه به خاک می‌سپردند و بجای از پناه بدر می‌آمدند. پیاده و سواره. نادعلی پیشاپیش می‌خروشید:

— کشتند! پدرم را کشتند!

اما سواران میشکالی بر چارگوشلی‌ها چیره بودند. شب بود و ایشان در بلندی می‌تاختند. هجومی که برده بودند هراسی به دلها افکنده بود. شب، خود چند چندان کرده بود این هراس را. پنهانی، این بیم به دل سواران هم رخنه کرده بود. کشته‌ای داده بودند. این، راست در چشمانشان می‌خلید. با این همه کشته بر جا ننهاده بودند. این خود سرافکنندگی را سبک‌تر می‌ساخت. اما به هر بهایی می‌باید نعل از میدان بدر برند. این شرنگ چنین نباید پایان می‌گرفت. مدیاری چنین نباید از دست می‌رفت.

کجا برم این غم، مدیاری؟

کاکل‌ات خونین است.

بی‌یار و بی‌سوار، اسب رهاست مدیاری.

رمیده و بی‌تاب در شب، سرگردان و بی‌قرار یله می‌رود.

به خود نیست مرکب تو.

سر و یال به هر سوی می‌ساید.

چشم به هر سوی می‌گرداند.

سوار! سوار می‌خواهد.

جویای سوار، افسار بر خاک می‌کشانند

به درنگ و دریغ یال می‌تکاند، بیمناک اسب تو:

«کجا بشدی مرد من، سوار من؟ گرده‌هایم زانوهای تو را می‌جویند — ای

زانوانت آشنایان گرده گاه‌های من - لگام من، دستان تو را.»

لگام به دست و پای اسب درپیچیده است. سم بر سنگ و خاک فرومی‌کوبد. شیهه به خشم برمی‌کشد. یال به قهر برمی‌افشاند. سوار می‌جوید. سوار می‌پوید. «کجایی، مرد من؟»

اسب را، گل محمد کنار خود می‌یابد. اسب، سوار را یافته است. بر یال مدیار یال می‌ساید. کاکل بر کاکل. موی سوار را می‌پوید. بوی خون، کاکل مدیار خونین است. اسب، خون می‌گرید.

افسار اسب مدیار را گل محمد از خاک برگرفت. او مهلت تیر نداشت. مدیار را می‌باید از میانه بدر می‌برد، اگر تا فراز کلفت گلوله‌ای پشتش را سوراخ نمی‌کرد. دیگران جنگ و گریز داشتند. پوزه به دُم، اسب می‌تاختند و گهگاه شلیک را به شلیک پاسخ می‌گفتند. عرق‌ریزان و شتابان، بی‌هیچ مجالی به درنگ، اسبها کوره‌راه سینه کوهستان را بالا می‌رفتند.

در بلندترین نقطه، مردها از زین به زیر جستند و پشت تیغ پناه گرفتند. حال، بی‌خطر آسیب، می‌توانستند تا آخرین گلوله بجنگند. اما خان‌عمو، پخته‌ترین مرد دسته، دست ایشان از این کار و ابداشت. به نهیبی خاموششان کرد و از پناه سرک کشید و گوش فرا داد. خموشی. خان‌عمو گفت:

— واگشتند. ببینید او چگونه؟

— مرده! جا در جا. مغزش پریشان شده!

هر کس، پیش خود توانسته بود گمان برد که مدیار کشته شده؛ اما هیچکس دل آن نداشت تا به این زودی باورش کند. نگاه‌ها، همه به گل محمد بود که همچنان بر اسب سیاهش نشسته و مدیار را پیش خود داشت. خان‌عمو پیش رفت، کاکل مدیار را میان پنجه گرفت، سر او را بالا آورد و به چهره‌اش نگاه کرد. نگاهش در پریشانی پریشانی مدیار درنگ کرد، پس رو به مردها گرداند و گفت:

— حالا چه کار باید بکنیم؟

علی اکبر حاج‌پسند پرسید:

— از آنها هم کسی کشته شد؟

صبرخان لب از لب برداشت و گفت:

— کسی چه می داند؟! —

گل محمد گفت:

— یکی. یک نفر. حاج حسین. دیدمش که پناه در، غلتید.

خان عمو گفت:

— دومی هم معلوم نیست که از بین نرفته باشد. چه معلوم که گلوله های ما فقط

سینه هوا را سوراخ کرده باشد؟

صبرخان گفت:

— گیرم که باز هم کسی از پا افتاده باشد؟

علی اکبر حاج پسند با هراسی پنهان از پسله کار، گفت:

— همین جاست حرف! اگر کسانی از آنها کشته شده باشند ما باید فکری به حال

خود کنیم!

— گل محمد گفت:

— جای دیگری برای گفتگو یافت نمی شود؟ در چارقد می خونی ها ایستاده ایم

و داریم شور و مصلحت می کنیم؟

با خان عمو، دیگر مردان هم پا در رکاب کرده و اسبها را یورتمه براه انداختند.

در راه، گل محمد جلو بود. خان عمو و علی اکبر حاج پسند کنار به کنار، و

صبرخان دنباله. صبرخان، چوپان آرام کلیدر، هنوز دلواپس بود. ترس پشت سر

داشت و گاه به گاه در تاخت وامی گشت و پی سر را می پایید.

خان عمو به علی اکبر حاج پسند گفت:

— تو از چه بابت می گویی فکری باید به حال خود کنیم؟

علی اکبر گفت:

— دست کم اینکه آنها نباید ما را بشناسند. نباید بفهمند ماها کی بوده ایم.

— چطور یعنی؟

— یعنی نام و نشان ما را ندانند. غیر از این اگر باشد برامان چاقو دسته می کنند.

— حالا چه کار باید بکنیم یعنی؟

— اول باید ببینیم آنها مدیاری را شناخته اند یا نه.

— خوب، گیرم که نشناخته باشند؟

— اگر نشناخته باشند کار ما آسان می‌شود.

— چطور یعنی؟

علی اکبر آرام گرفت و در پی اندیشه‌ای تند، پرسید:

— اول بگو بدانم، او دختر، صوقی می‌دانست که مدیاری از میان ما بوده؟

خان عمو گفت:

— این را من نمی‌دانم.

علی اکبر گوشه سبیلش را جوید و گفت:

— بی‌خود ورش گرداندی. باید با یک تیر خلاصش می‌کردی!

خان عمو غرید:

— دختر بی‌گناه! تو هم عجب شمیری هستی ها!

علی اکبر گفت:

— تو فکر دَم را می‌کنی، من فکر دیگر دَم را. اگر بشناسد، فقط او می‌شناسد. او

که می‌مرد دیگر کسی نبود مدیاری را بشناسد. مدیاری مرده بود، او هم مرده. مرده کی می‌تواند گواه باشد؟ ما هم مدیاری را همین جاها، یک گوشه خاکش می‌کردیم، قسم می‌خورديم و می‌رفتیم پی کارمان. جن هم خبردار نمی‌شد. اما حال اگر صوقی ما را به آنها بشناساند، اهل چارگوشلی می‌شوند و سر یک بزغاله دختر غوغایی راه می‌افتد.

خان عمو سر بزرگش را پایین انداخت، دمی خاموش ماند و بعد گفت:

— فکر بیراهی هم نیست. کاش دختره را خلاص کرده بودم. در تیررس هم بود.

حالا تو خیال می‌کنی اگر به گیرشان بیفتد، حرف پس می‌دهد؟

علی اکبر حاج پسند گفت:

— معلوم هم نیست که خاموش بماند!

خان عمو دندان بر دندان سایاند و گفت:

— خطا کردم. داد بیداد! حالا چه می‌خواهی بکنیم؟

— حالا هم... نعلش را اول باید سر به نیست کنیم.

— یعنی همین جا؟ میان بیابان؟

— پس چی؟ نکند خیال می‌کنی باید ببریم تحویل پست امنیه‌ش بدهیم؟!

— نه همچی خیالی که ندارم.

— پس چی؟ خیال داری با این حال و روز بیریمش سر چادرا؟

— نه. این هم نه. اما این را هم نمی دانم که چه کارش باید بکنیم؟ این جوری هم که نمی توانیم به بیابان بیندازیمش و برویم! آخر ما خویشیم، نه! ها... تو چه داری بگویی گل محمد؟

گل محمد بی آنکه سر برگرداند پرسید:

— برای چی؟

— حرف علی اکبر این است که او را همین جا، میان چاله چوله ای خاکش کنیم! گل محمد گفت:

— او حق دارد این را بگوید. می ترسد خون دامنش را بگیرد. اما من نمی توانم خویش خود را به بیابان بیندازم و بگریزم. باید او را به آبادی برسانیم! علی اکبر حاج پسند، خشم خود را جوید و گفت:

— کدام آبادی پسر خاله؟

— هر آبادی ای که شد.

— من حالی ام نمی شود! آبادی برای چی؟

— من می دانم برای چی. فعلاً تندتر بتازیم. تا ردمان را نیافته اند باید زودتر خودمان را به قلعه برکشاهی برسانیم.

خان عمو به علی اکبر حاج پسند نگاه کرد، علی اکبر خاموش به گل محمد خیره مانده بود. خان عمو پرسید:

— چه می گویی؟

علی اکبر خودداری نتوانست، گفت:

— او بالاتر از عمرش حرف می زند. من نمی توانم دنبالش بیایم.

گل محمد گفت:

— واگرد پسر خاله جان! تو همه اش پا به گریز داری. از هر چیزی می گریزی. پا به داو می زنی، اما از نیمه های کار نقشه فرار را می کشی. سرگردانم چرا خودت را از اول پاپیج کار می کنی! شاید به این هوا که نان و آبی تویش باشد. اما وقتی می بینی کاری که پیش آمده به سود نزدیک نیست به تقلا می افتی که هر جور شده خر خودت را از

گل بیرون بکشی. حالا هم هیچ فکر و ذکری نداری مگر اینکه بهانه‌ای بتراشی تا یک جوری از ما جدا بشوی و رو پنهان کنی. رفاقت‌ها همه نیمه کاره است.

علی اکبر این بار، بی پروا برافروخت:

— تو این چیزها را از کجا می‌دانی که داری بلبل زبانی می‌کنی؟ تا حال تو کی با من رفیق همراه بوده‌ای؟

گل محمد پرده درانید و گفت:

— برار من خان محمد، هنوز از قتل رفاقت تو پشت دیوارهای محبسه! تو حکم کبک را داری؛ سرت را می‌کنی زیر برف و گمان می‌بری دیگران هم تو را نمی‌بینند. مگر همین تو نبودی که همه گناهها را انداختی گردن او؟

علی اکبر در پاسخ پسرخاله‌اش به پرخاش درآمد، اما خان‌عمو راه سخن بر او بست:

— حالا وقت و جای این حرفها نیست. دعواها باشد برای بعد. ما این کار را باید تمامش کنیم. نفاق چرا؟ بتاز گل محمد. تو هم صبرخان. پیش از سفیده باید نعش را بی‌رد کنیم.

نسیم خاموشی. قلعه برکشاهی در پیش بود. راه هموار می‌شد و برگرده هموار راه، مردها می‌رانند. صبرخان همچنان در دنبال و گل محمد همچنان در پیش؛ و علی اکبر حاج پسند و خان‌عمو همچنان رکاب به رکاب. علی اکبر بر خشم بود و این پنهان از چشم خان‌عمو نبود. روی سخن را علی اکبر، خان‌عمو می‌دانست. از او پرسید:

— پرس چه می‌خواهد بکند؟ اینجا آبادیست.

خان‌عمو پیش تاخت و همدوش گل محمد، پرسید:

— چه خیال داری بالاخره؟ این برکشاهیست. داریم می‌رسیم.

یک میدان دیگر هم گل محمد خاموش تاخت. پس بیراه زد، پای تپه‌ای دهنه کشید و ماند. خان‌عمو بار دیگر پرسید:

— ها، چه خیالی داری؟

گل محمد از اسب فرود آمد، نعش مدیار را پایین گرفت، بر سینه تپه خواباند و رو به همراهان برگشت:

— همراه من، یک نفر باید به برکشاهی بیاید. دو نفر هم اینجا باید بمانند.

علی اکبر حاج پسند به اعتراض گفت:

— این دیگر برای چی؟

گل محمد او را بی پاسخ گذاشت و گفت:

— کمی هم خرج برمی دارد. هر کسی باید سهم خود را بدهد.

— بابت چی؟

— کفن و دفن. گور و کفن.

علی اکبر حاج پسند رو برگرداند و زیر دندان غرید:

— خوب! دیگر خیال داری چه بکنی؟

گل محمد بر اسب سوار شد و گفت:

— خان عمو، تو همراه من می آیی؟

— برویم!

دو مرد، اسبها را براه راندند. پسر حاج پسند دندان بر هم فشرد و گفت:

— این مردک کله خر عاقبت دست ما را توی حنا می گذارد. اگر نگذاشت تو به

صورت من تف بینداز!

صبرخان، کم گوی و کم شنو، همچنان خاموش و به خود، بازو به گردن اسب

تکیه داده و سر به زیر داشت.

علی اکبر دهنه اسب صبرخان را گرفت و گفت:

— جیبهایش را بگرد!

— جیبهای کی را؟

— جیبهای نعش را!

صبرخان، گرچه خویشاوند، اما در کار چوپان میشکالی ها بود؛ و علی اکبر

حاج پسند گر چه دور از محله، اما گله دار و خویشاوند میشکالی ها بود. فاصله ها

آشکار است. پس صبرخان حرف شنوی باید می داشت. آرام و مطیع — اگر چه به دل

ناروادار — به سوی نعش رفت و دست به واری جیبها برد. علی اکبر حاج پسند به

سرزنش گفت:

— برنوش را هم لابد برای حاج حسین گذاشته! گل محمد خان هم، با همه بادی

که زیر بغل می اندازد، از ترس جانش نکرده آن را بردارد و بیارد. پانصد تومن تفنگ! صبرخان باید می گفت «همین که نعش را توانسته از میان گلوله بیرون بیارد خودش کاریست» اما هیچ نگفت. بر گوش کر، نگفته بهتر. از کنار نعش برخاست و آنچه را که در جیبهای مدیاریافته بود پیش علی اکبر برد و میان بال او ریخت، دهنه اسبش را از او ستاند و باز ایستاد. علی اکبر حاج پسند به کار واریسی چیزها شد: دستمال ابریشمی. چاقوی دسته شاخی. کمی نان خشکیده. سبیل و یک قبضدان. علی اکبر جیب قبضدان را گشود و درونش را به دقت جست. چند اسکناس کهنه از جیب قبضدان بیرون آورد و کوشید تا در گنگی شب آنها را بشناسد، و چون نتوانست، اندازه هاشان را با انگشتها لمس کرد و سپس همچنان که زیرچشمی صبرخان را می پایید، اسکناسها را در جیب بغل خود جا داد و گفت:

— این جور آدمهای بی تبان، پول میان جیبشان کجا یافت می شود؟ بیا!

قبضدان را پیش پای صبرخان پرتاب کرد. صبرخان، قبضدان را که پیش پاهایش بر زمین افتاد، ندیده گرفت. دمی ماند، پس خم شد و قبضدان را برداشت، به سوی نعش رفت و آن را درون جیب مدیاری جا داد. علی اکبر حاج پسند چاقو را هم در جیب خود گذاشت و دستمال ابریشمی را برای صبرخان انداخت:

— این را هم تو وردار. به کارش خوامد. چیز دیگری نیست که چانه اش را با آن ببندند.

صبرخان دستمال را هم درون جیب مدیاری گذاشت و سر جای خود برگشت. قوطی سیگاراش را بیرون آورد و سیگاری گیراند. پس افسار اسب را بر سر دست انداخت و کنار نعش، پای تپه لم داد و پاشنه سر بر پاره سنگی گذاشت، پا روی پا گرداند و به جلای ستارگان آسمان کلیدر نظر دوخت.

علی اکبر حاج پسند نمی توانست بداند صبرخان در کار کدام پندار است. اما از خاموشی او کمی بیمناک بود. دهنه اسبش را کشاند و آمد کنار صبرخان نشست. رو به اسب مدیاری گرداند که بالا سر نعش رفته بود و آن را می بویید. علی اکبر سیگار صبرخان را از او ستاند و با دو پک محکم به سرفه افتاد. صبرخان سیگاراش را پس ستاند و باز به خود، به حال و به خیال خود بازگشت.

علی اکبر حاج پسند نگران بود و این را نمی توانست از چشم صبرخان پوشیده

بدارد. به جایش، صبرخان توانسته بود خوب آرام بماند، و علی اکبر را همین بیشتر پکر می کرد. خود را در برابر این چوپان بی چیز، ناچیز می دید. نمی دانست خود چه چیز از این مرد که هنوز جوان و بارها ناآزموده تر از او بود، کم دارد. چه کاستی ای در او بود که خود حسش می کرد، اما نمی فهمیدش؟ این را نمی دانست. نمی دانست. اما، می دانست و می دید که از چیزی بیمناک است. می دید که چیزی در اندرونش می لرزد. می دانست که یک جایش می لنگد. اما نمی دانست کجایش. شاید هم می دانست و نمی خواست به روی خود بیاورد. نمی خواست به روی خود بیاورد که ناچیزی اش از چیزهاییست که دارد: آن گله، آن کلاته، آن بالاخانه، و چند آدمی که در خانه اش به کارها می رسیدند. و نمی خواست به خود بیاوراند که آسودگی صبرخان از آن است که «چیز»ش همان چوبست که به دست دارد. که چیز بودن او در چیزنداشتن او است. دلش می خواست برخیزد، سوار اسبش بشود و از اینجا، از کنار این نعش، و از میان این سکوت بگریزد، دور شود. جرأت!

برخواست. اما بر اسب خود سوار نشد. بی تاب به قدم زدن پرداخت. سایه وار، در شب می رفت و می آمد. صبرخان، او را از لای مژه های نیمه بسته خود می دید. ناگهان ایستاد و گوش تیز کرد. به درنگ علی اکبر حاج پسند، صبرخان هم نیم خیز، خود را جمع و جور کرد و گوش فرا داد. صدای گنگ و دور سم اسبهایی بر خاک. صبرخان روی پاها راست شد و آماده ماند.

سوی صدا، راه پرکشاهی بود. به یقین خودی بودند. گل محمد و خان عمو. صدا، نزدیک و نزدیک تر می شد. از دل شب، دمی بعد، سایه دو سوار نمودار شد. خودشان بودند. گل محمد و خان عمو. اما نه دو تن. بر پشت هر مرد، دیگری سوار بود. به تپه که رسیدند، هر چهار مرد از اسبها فرود آمدند. پیش از هر چیز، حضور دو بیگانه چشمان علی اکبر حاج پسند و صبرخان را خیره کرد. یکی شان باریش و عمامه بود و قبای بلندی به تن داشت. دیگری کوتاه و ریزنقش بود و میانه سال به نظر می رسید. گل محمد دو مرد را بالای نعش برد و گفت:

— این. این هم مزد گور و کفنش.

خان عمو به جواب صبرخان و علی اکبر حاج پسند گفت:

— یکی شان کدخدا، یکی هم ملای قلعه است.

ملا و کدخدا به هم نگاه کردند. گل محمد گفت:

— فکر چی هستید؟ این از خود ما است. اما احدی نباید بفهمد که چی به چی است. باید او را خودتان خاک کنید. کسی اگر بو ببرد، آن وقت کلاهمان توی هم می‌رود. به اسم خدا قسم اگر لب از لب بردارید، سرتان از خودتان نخوا بود! کدخدا گفت:

— آخر اینجا تا قبرستان چی؟

— تا آنجا پای خودمان. صبرخان!

صبرخان پیش آمد و به همدستی گل محمد نعش را بر زین بار کردند. گل محمد خود بر اسب نشست و گفت:

— شما هم هر کدام پشت ترک این و آن سوار شوید.

علی اکبر حاج‌پسند همان دور ایستاده بود. خان‌عمو برای ملا زانو گرفت و سوارش کرد، بعد خود سوار شد. کدخدا هم پشت ترک صبرخان نشست. گل محمد گفت:

— راه قبرستان را نشان بده کدخدا.

— زیر قلعه است.

راه و بیراهه، زمینهای آیش، گندمزاران دروشده، بعد گورستان. نعش را پایین گرفتند. گل محمد دست به بیل برد. صبرخان هم. گل محمد گفت:

— ملا، تو به کار خودت باش.

ملا بالای سر جنازه نشست و دست به کار گشودن دکمه‌ها و درآوردن رختهای تن مدیار شد. پس، میت را به تیمم غسل داد و آن‌گاه کرباسی را که با خود آورده بود به دور تن تازه جوان پیچاند و کلک و انگشت پاها را بست و به نماز برخاست. کدخدا اقتدا کرد و گل محمد بیل را انداخت، دهنت قره را به دست گرفت و پا در رکاب کرد: — ما دیگر می‌رویم کدخدا. می‌رویم یک گوشه دیگر عزایش را بگیریم. تو هم صبرخان، آن رختها را بردار. باید آتششان بزنیم!

صبرخان، رختها و گیوه‌های مدیار را برداشت، درون خورجین جای داد و سوار شد. دیگران هم سوار شدند. پشت به قلعه برکشاهی و روی در بیابان. شب، پیش

روی بود.

در پناه شب، آنجا که برکشاهی در سیاهی گم مانده بود، بار دیگر سواران لگام کشیدند، به هم برآمدند تا پیمان حاشا ببندند.

«هیچ خبری نشده، هیچ. همه جا همین را می‌گوییم.»

اما ... اگر خویش و قومها جویای مدیاری شدند چی؟

این را علی اکبر حاج‌پسند بر زبان آورد. چندان هم بیراه نمی‌گفت. راستی هم؟ اگر خویش و قوم به رد و پی مدیاری دررفتند چی؟ خوب، آن وقت چی؟

دمی، هم خاموش و دودل ماندند. گویی هرکس می‌خواست پاسخ این پرسش را از خودش بگیرد. برای همین، لحظه‌هایی بلند و گداز، هر مرد سر در گریبان خود فرو برده و جوابی می‌جست. سرانجام خود علی اکبر، چاره‌جو تر از همه، سر برداشت و گفت:

— مگر اینکه بگوییم از هم دور افتاده‌ایم. هرکس به سویی رفته. ما چه می‌دانیم؟ گل محمد گفت:

— عاقبتش چی؟ فکر فردایش را هم باید کرد!

چشم به خان‌عمو دوختند. خان‌عمو بم و پر خراش و آرام گفت:

— نمی‌شود. نه. راهش این نیست!

— پس چیست راهش؟

خان‌عمو، خیره به خاک، کاوشگر ذهن خفته خود، گفت:

— همین! در همین خیالم.

دمی بعد، به خستگی سر بر آورد، نفسی سنگین از سینه برکشید و گفت:

— اما عظم کار نمی‌کند. کار نمی‌کند!

گل محمد پرسید:

— شماها مگر از سر چادرها همراه هم راه نیفتادید؟

— چرا.

— خوب، حالا هم که خیال دارید همان‌جا بروید، نه مگر؟

— خوب؟!

— آنجا از شما نخوا پرسیدن مدیاری کجاست؟ خوا پرسیدن دیگر، نه مگر؟

خوب، جوابتان چی باید باشد؟

سخنی نبود. گل محمد حرف خود را دنبال گرفت:

— دروغ می شود گفت، اما تا به کی؟ تا چند گاه؟

پرسیدند:

— تو می گویی چه بکنیم؟

— همین! یک راهی باید باشد. اما جلوی همه نمی شود حاشا کرد. بالاخره

مدیار را می خواهند. او کو؟ کجاست؟ خودی ها که باید بدانند مدیار کو؟!

علی اکبر حاج پسند، با حرص و هراسی در گفتار، گفت:

— خودی ها که بدانند کی نخوا دانست؟ حرف از یک دهن ک. بگذرد، از هزار

دروازه می گذرد!

خان عمو، عقابی را مانند، از زیر ابروهای پر و زمختش به علی اکبر حاج پسند

نگاه کرد و گفت:

— اگر این باشد، پس همین حالا هم یک وقت دیدی خبر مرگ مدیار از هزار

دروازه گذشت. چون که اینجا هم دهن بسیار است!

علی اکبر حاج پسند گفت:

— چرا چندپهلو حرف می زنی خان عمو؟

خان عمو جوابش داد:

— حرف من چندپهلو نیست، پسر حاج پسند. من دارم بی پرده حرف می زنم.

می دانی چی می گویم؟ من اطمینان ندارم که به چارگوشلی قتل نیفتاده باشد. یعنی

تو می گویی آن همه گلوله که از دهن تفنگهای ما بدر رفت، همه شان به بیابان ریخت؟

یعنی یکیش هم به پره سینه یک بخت ورگشته نگرفت؟ نمی شود گفت نگرفت.

حکماً گرفت. ها گل محمد، تو چه می گویی؟

گل محمد گفت:

— گرفت. من با چشم خود خون دیدم.

خان عمو بار دیگر به پسر حاج پسند واگشت:

— خوب، گیرم — دست کم — یکی افتاده باشد، آن وقت چی؟ لابد امنیه دنبالمان

می آید دیگر. خوب جرم کردیم دیگر. آدمی هم که جرم کرده از خودش واهمه دارد.

می‌خواهد یک‌جوری از گیرش دربرود. این هزار راه دارد. یکیش هم این است که بخواهد - فقط - گلیم خودش را از آب بیرون بکشد. خودش را دربرد. اینجا گاهی اتفاق می‌افتد که شیطان برود توی جلد آدم و وادارش کند که برای خلاصی خودش پای این و آن را به تله بیندازد. خوب، اتفاق است دیگر. اگر زد و چنین چیزی پیش آمد، آن وقت تکلیف دیگران چی می‌شود؟

علی اکبر حاج‌پسند گفت:

- این گوشه کنایه‌ها را به کی می‌زنی خان‌عمو؟

- دور از جناب، دور از جناب، به همه‌مان. به خودم هم می‌گویم. چون شیطان توی جلد من هم می‌تواند برود. این است که همین‌جا، پیش از آنکه از هم جدا بشویم باید پیمان کنیم، قسم بخوریم و شرط‌ها مان را بگذاریم.

علی اکبر حاج‌پسند گفت:

- برای چی؟

خان‌عمو گفت:

- برای اینکه نتوانند قتل چارگوشلی را به بال قبا‌ی ما بیندند. ما همین‌جا، در

این دل شب...

علی اکبر حاج‌پسند به میان حرف خان‌عمو دوید:

- صبر کن. صبر کن. من از گل محمد چیزی می‌خواهم بپرسم. بگو ببینم

گل محمد، دختره مدیار را می‌شناخت، نمی‌شناخت؟

- می‌شناخت. چطور نمی‌شناخت. با هم عاشق و معشوق بودند.

- خوب، پس چرا گلوله‌ای حرامش نکردیم؟ حال اگر کار از جانب او درز پیدا

کرد چی؟

- چطور یعنی؟

- آشکار است چطور. می‌برندش پست امنیه و حرف از زیر پاش می‌کشند و

می‌فهمند کی بوده که شبانه آمده دنبالش. آن وقت ردپا را پیدا می‌کنند. می‌فهمند

مدیار کی بوده. وقتی فهمیدند مدیار آدمی رفته دختره را بدزد، رد را می‌گیرند تا

بفهمند مدیار کی پوده. برای اینکه بفهمند مدیار کی بوده و از کدام گوری آمده خیال

می‌کنی چقدر وقت می‌خواهد؟ گیرم سه یا چهار ماه. وقتی این را فهمیدند، رد دور و

بری هاش، خویش و قومش را می گیرند. خوب، قوم و خویشهای نزدیکش کی ها هستند؟ معلوم است. ما! می رسند به ما! بسم الله. تازه اول کار است! چون ماها یک جرم که نکرده ایم. چند تا جرم کرده ایم. تازه مدیاری را از ما می خواهند. مدیاری کجاست؟ زیر خاکها. چرا بی اجازه دولت او را خاک کرده ایم؟ معلوم است دیگر. چون نقشه گل محمدخان این بود. این یکی را که نمی شود حاشا کرد، می شود؟

گل محمد به پسر حاج پسند برگشت و گفت:

— این جور که حرف می زنی انگار خودت یک پا امنیه ای! خوب، اگر به این آسانی که تو می گویی باشد، پس ما بی خود الان به پست امنیه نمی رویم و خودمان را معرفی نمی کنیم!

علی اکبر حاج پسند گفت:

— به خیالت غیر از این است؟

گل محمد گفت:

— ها که غیر از این است. به نظر تو آن کسی که گلوله را میان کاکلهای مدیاری خالی کرده خودش حالی اش نبوده که چه کار می کند؟ لابد چرا. می دانسته کجا را نشان گرفته. خوب، خیال نمی کنی او هم پیش خودش حساب کند یکی داده و یکی واستانده؟ لابد او هم عقل و شعور دارد! او هم نمی خواهد از زندگانی بیفتد. پس همو خودش تقلا می کند که سر و صداها را جوری بخواباند.

— اگر امنیه ها بو برده باشند چی؟

— گیرم بو برده باشند. وقتی صاحب نعل نخواست پیگیری کند، امنیه دایه مهربان تر از مادر که نیست، هست؟ به خیالت آنها همین جور سر سری جان خودشان را به خطر می اندازند؟ نه، من خیال نمی کنم. میانشان بوده ام. نظامی جماعت می رود که شکار کند، نمی رود که شکار شود. تو هم بی جهت نگرانی. آن دختر هم که اقرار کند کس راه به جایی نمی برد. چون در این ولایت به اندازه موهای سر مدیاری، مدیاری هست. ما چه می دانیم کدام مدیاری بوده؟ مشکل ما تا وقتیست که رو به قشلاق کوچ کنیم. وقتی که محله ها از کوه کله پا کنند، هزار تا مفتش هم که رد مدیاری بگردند یافتش نمی کنند. اما شرطش این است که ما، هر کدامان دل خود را آرام نگاه داریم. نه انگار که چیزی پیش آمده. در اصل هم چیزی پیش نیامده. یکی داده ایم، یکی

گرفته‌ایم. خون پای خون. سر به سر.

خان‌عمو، در سکوتی که افتاد به میانه آمد:

— قسم می‌خوریم. به نام ابوالفضل و به شرط سرهامان.

اسبها، زیر ران سواران، گرد هم آمدند. گوش در گوش.

در پرتو مهتاب گنگ و کدر نیمه‌شبانه، مردها نشسته بر زین رو به سوی یکدیگر خم شدند. خان‌عمو دستش را پیش برد. گل محمد دست بر دست خان‌عمو گذاشت و صبرخان دست روی دست گل محمد؛ و علی اکبر حاج‌پسند دست روی دست همه. خان‌عمو بار دیگر به سخن درآمد:

— ما چهار مرد، همین‌جا، در این دل شب به نام ابوالفضل هم‌قسم می‌شویم و روی سرهامان شرط می‌کنیم که در هیچ‌جا و پیش هیچ بیگانه‌ای، از آنچه که امشب پیش آمده زبان نجبنانیم و اگر به تخته‌شلاق هم بسته شدیم مؤثر نیاییم. قسم به ابوالفضل!

یکجا، همه گفتند:

— «قسم به ابوالفضل!»

خان‌عمو گفت:

— به شرط سرهامان.

یکجا، همه گفتند:

— «به شرط سرهامان!»

سر اسبها را گرداندند. پراکنده. هر سوار به سویی. گل محمد به سوزنده. علی اکبر حاج‌پسند به کلاته کالخونی، و خان‌عمو و صبرخان به یورتگاه. مردی از مردان ما کم شده بود: مدیار.

خسته و مانده و دردمند، بر بستر آغوشمال مهتاب، گل محمد می‌راند. می‌راند و ندانسته، با خود می‌خواند. نه با هرای و بانگ، از آن گونه که چوپانان دشت کله‌فریاد می‌کنند. به جان ناله و دردمند می‌خواند، گل محمد. آوایی به درد در

ژرفاهای جان، و گاه خروشی به خشم که در تنوره دل درمی پیچید. دیگر صدا نیست.
تن و هفت بند تن، خود صداست. فریادی خاموش برگستره شب و دشت. انبانی از
هیاهوی درهم فرو کوفته. تیره پشت از درد تیر می کشد. غم!

کجا برم این غم، مدیاری من؟ کجا برم این غم؟
در اندوه تو، کلیدر سیاه به تن کرده است،
شب، سوگوار جوانی توست؛
کاکل ات خونین است، مدیاری.

کجا برم این غم؟
گوزن کوهی، مدیاری من!
جوانم! رشیدم! عیارم!
عیار بی پروایم، مدیاری من!
خون تو مدیاری، به رویه گیوه پسر بلقیس نشسته است.
خونت گرم است هنوز، گرم.
پای من، پای گل محمد گرما گرفته؛ گرما از خون کاکل تو، مدیاری!
کاکل ات خونین است، مدیاری.

کجا برم این غم؟
مویه خواهرانت، جوانم!
خواهرانت، دختران بیابان، به مویه، موی برمی کنند؛
پیرهن می چاکند؛
روی به ناخن می خراشند.
بر کناره رودهای تشنه، دختران کلیدر، به غماوازی نرم، سوگوار راه می سپرند،
جوانمرگ من!
کاکل ات خونین است، مدیاری.

کجا برم این غم؟

مرگ تو مدیاری، داغیست بر سینۀ مادران قبیله؛ آتشی به سیاه چادران!

فغان مدیاری!

ستارگان کلیدر بر خاک تو خون چکان اند.

خروش خارستانها را در باد می شنوم.

باران خون.

کا کل ات خونین است، مدیاری.

کجا برم این غم؟

یارانت مدیاری؛ در سوگ تو قدح درد در می کشند.

بی تو، ای زلف افشان شرنگهای شبانه، شراب گو گوارا مباد!

حرام باد بی تو، نوش خواریهای جوانی، رود و بهار و برگ جنبان سپیداران!

حرام باد بی تو، سایه ساران دره های کلیدر، شب خوانی و اسب تازان دشت؛

خروش مستانه و سرودهای بیابان!

گو مرده باد بی تو جلای جوانی؛ شب تابنی نگاه مست غزالان!

شب بی تو، بی ستاره باد، خورشید من!

کا کل ات خونین است، مدیاری.

کجا برم این غم؟

کجا برد این غم، گل محمد؟

خسته، کوفته و دردمند، گل محمد شب را به پایان برد.

سپیده دم، کنار باریکه جوی آب، مارال و قره، گل محمد و مارال به هم رسیدند.

قره آت پیش پای صاحب پاشست کرد و گل محمد، گرچه کوفته تن، اما چابک از

اسب فرود آمد. مارال و قره رو به هم رفتند. قره پیشانی به شانه مارال مالاند و مارال

پنجه میان کا کل قره فرو برد و یالش را نوازش کرد. گل محمد لگام به قاچ زین بند

کرد، دهنه اسب مدیاری را به دست گرفت و کناری به تماشا ایستاد. دیدار دو یار. مارال

و قره. چنین می نمود که آن دو با هم گفتگویی دارند. داد و ستد احساسی گنگ. مارال

از بالای یال اسب نگاهی بر نگاه گل محمد گذراند و زود روی گرداند. اما در همین دم گذرا، گل محمد به چشم، چنگ در چشم مارال انداخت. مارال براه افتاد و گل محمد هم. اسبان از پس و سواران از پیش. عرق تن قره باید فرو بینشید. این خواستنی بود. هم برای مارال و هم برای گل محمد. آرام گام برمی داشتند و می نمودند که آرام اند. اما در سینه هر کدام چیزی به زنجیر بود. خبری ناگوار، با کوششی در پرهیز از گفتن. دوش به دوش هم، گرفتار می رفتند. گل محمد گرفتار اینکه سفر را چگونه باز گشاید: «این اسب کیست که با اوست؟» و مارال گرفتار اینکه خبر شیرو را چگونه باید به گوش گل محمد رسانید؟

مارال جای شیرو را خالی دیده بود. جز این چه می توانست دیده باشد؟ او خود می دانست که شیرو رفته است. با این همه، دودلی آسوده اش نمی گذاشت. به دیده باور باید می کرد. جای خالی شیرو این باور را به او داد. لحاف پاره به گوشه ای افتاده بود و شیرو نبود. روشن تر از این چی؟ پس شیرو باید خیلی از اینجا دور شده باشد؟ اما کجاست، کجاست، کجا رفته است؟

همین بهتر که مارال این را نمی دانست. چون هنگامی که چشمه ای بر چیزی بسته باشد، و بدانی که نمی دانی، بهره ور از جوری آرامش خاطر هستی. همین چشم بینا داشتن، گاهی دست آدم را میان رنگ می گذارد. با این وجود مارال نگران بود. نگران از آنچه که می دانست. نگران دیدارش با ماه درویش. نگران پیغامی که آورده بود.

— اسب قبراکی است قره، خالوزاده.

— زمینت نزد؟

— هه! من در قسمت سوار خدمت کرده ام.

دیگر کار از کار گذشته بود.

مارال چه می توانست بکند؟ خاموشی. فکر کرده بود بماند تا پیش از او بلقیس و زیور از خواب برخیزند. اول آنها باید چشمشان به جای خالی شیرو می افتاد. بگذار شور و شین را آنها شروع کنند. مارال باید همیشه دور و بر خانواده بچرخد. حالا حالا نباید خودش را میان دست و پا بیندازد. می باید همچنان برکنار بماند. پس به زیر جای خود خزیده و بالا پوش را به سر کشیده بود. اما چشمهایش بیدار بودند. پلکها

دیگر به هم نزدیک نمی شدند. درون نی نی ها انگار خار خلیده بود. جایی را نمی دید، اما می توانست به همه چیز پندار کند. گوشهایش هم تیز شده بودند. در انتظار صدایی گویی بود. حال چه خواهد شد؟ سپیده آیا هنوز ندیده است؟

چرا! سپیده دمیده بود و این و آنی بود که بلقیس برخیزد. باید برمی خاست. باد پگاه. بیدار که بشود اول چه کاری خواهد کرد؟ پیدا است. شستن دست. اما جای خالی شیرو. شیرو کجا می تواند رفته باشد؟ لابد بیرون. چه وقت بیرون رفتن است حالا؟ بلقیس کجا قانع می شد؟ برمی خاست و به جستجوی شیرو می رفت. او را نمی یافت. به دهته کاریز رفته است؟ خیکها و پیمانه ها را و ارسی می کرد. همه به جا بودند. پکر می شد. پس کجا رفته است شیرو؟ او را می خواند. جوابی نمی آمد. نباید صدایی بیاید. هراس برمی کندش. شتاب به خانه. همه را به شیون بیدار می کرد:

— شیرو نیست!

خودش بود. بلقیس. صدایی بیم زده داشت. تردید و ترس. بگذار زیور از جایش بجنبد. مارال بی تکان ماند. خمیازه ای کش دار. بلقیس خروشید:

— کر و گیج شده اید؟ چقدر خواب به انبان می کنید؟

مارال سر از زیر جا بیرون آورده و دیده بود که بلقیس بالا پوش از روی زیور می کشد. زیور نیم خیز شده بود. مارال به هم برجهیده بود. زیور هم. شیرو نبود.

— رفته. گریخته. از اولش بو برده بودم. می دانستم. می دانستم. چشمهایم کور بشوند. عاقبت کار خود را کرد. چشم برادرش را دور دید. چه خاکی به سر کنم حالا؟ جواب گل محمد را چی بدهم؟ کجا رفته؟ ها؟ کجا می شود رفته باشد؟ باکی؟ ها، شماها چی؟ تو دختر، چیزی نمی دانی؟ این یکی دوروز را دمخور تو بود. حرفی، گپی از او نشنیدی؟ ها؟

بلقیس مهلت نمی داد. نه به خود و نه به دیگری. یکبند و هراسان می گفت و دمی دیگر از همه چیز نومید می شد. پس به کنجی نشست و سر را میان دستها گرفت و شیون کرد. سر و دستها و شانه ها را در آهنگ ملایم و دردمندانه ناله هایش تاب می داد. گویه و مویه می کرد. رنگش از بیم و غم کبود شده بود. زیور غمگین از رنج و درماندگی زن و مارال درمانده هم از این. زبان یارای گفتار نداشت. هر دو بالا سر بلقیس، ایستاده مانده بودند.

گل محمد پرسید:

— منزل تازه دیشب چطور بود؟

نمی دانستند چه پاسخی به درماندگی بلقیس بدهند. به هم نگاه داشتند و بلقیس به آنها نگاه داشت. پاسخی می خواست او، و دوزن — اگر شده به دروغ — باید آمیدی برای بلقیس می ساختند.

— من می روم سوی کاریز، شاید آنجاها رفته باشد برای خود بگردد.

— من هم می روم دور و بر را نگاه کنم.

مارال و زیور روانه شده بودند. زیور به پناه پسه‌ها و مارال به سوی کاریز. زیور شتاب چندانی به جستجو نداشت. این سوی و آن سوی پرسه می زد و وقت می گذراند. سرانجام هم در پناه گودالی نشست و به تماشای پروازهای کوتاه و تیز جل‌ها و دانه چیدنشان چشم چراند. زیور شیرو را می شناخت. او شبانه گریخته و حالا — شاید — فرسنگها از سوزنده دور شده باشد. زیور، پیش و کم از رمزوراز عاشقانه شیرو خبردار بود. اما جای و قصدی نمی دید که آن را برای گل محمد یا بلقیس بگوید. او بیشتر گرفتار خود و گل محمد بود. کم گفت و شنوی و گندزبانی اش هم نمی گذاشت تا او هر حرفی را جا و بی جا بر زبان بیاورد. بر روی هم، زیور بیش از آن گرفتار خویش بود که بتواند پایبند دیگری بشود. از سویی دل خوش هم از بلقیس نداشت، پس این به که او جوری دچار رنج و خفت باشد. دیری بود که آن دو با همدیگر اسب چپ بسته بودند. زیور، کینه خود را به بلقیس، زنی که او را بر زمین، سبز نمی دید؛ در چنین لحظه‌هایی به تجلی احساس می کرد و می شناخت. او هیچ دل بستگی‌ای به آنچه روی داده بود در دل احساس نمی کرد. حالا هم انگار هیچ چیز روی نداده است:

«بگذار همه چیز ویران شود. در هم بشکند. پریشانی و اندوه چرا فقط برای من؟»
توان گفت از رفتن شیرو دل زیور کمی هم باز شده بود. امید اینکه با گور و گم شدن او، دست و پا کمی فراخ تر بشود. شاید خانواده نیاز فشرده تری به او پیدا کند. پس ارزشی بیابد. او را به بود بگیرند. بگذار همه کارها روی گرده اش بار شوند، اما او را به حساب بیاورند. ببینندش. حسش کنند. شاید بلقیس را احتیاج مهربان کند. شاید بلقیس کمی از جای شیرو را به او بدهد. اما این هم شدنی نبود. چرا که پیش از

گم شدن شیرو، دیگری به جایش سبز شده بود: مارال!

نفرت! باز این نام حواس زیور را دزدید. قلبش سیاه شد. دود کینه. کینه‌ای بی‌اراده. این دختر در هر راه و جای مانع بود. زیور دشمنی با او را به خود باورانده بود. پس بی‌انگیزه‌ای روشن، از مارال بیزار بود. خشمگین و بیزار. به او که می‌اندیشید، چیزی درونش را برمی‌آشفست. سایه‌اش هم دشمن بود!

مارال گفت:

— شبها، اینجا ستاره‌ها دورترند.

گل محمد گفت:

— شبها، در کلیدر ستاره‌ها نزدیکند.

مارال به خود گفت:

«باید عمه‌بلقیس را دلداری می‌دادم. چرا به دروغی خودم را دور کردم؟ من که می‌دانم او گریخته!»

آسوده نبود. خود را در آنچه روی داده بود همدست می‌شمرد. درگریز شیرو گناه از او نبود. اما این برای مارال بی‌خیالی به همراه نداشت. آزار دلشوره و تردید. جا و موقع او در این میانه کجا بود؟ همزمان با آمدن او، شیرو رفته بود. چرا نه پیش از این و نه چندی پس؟ این را می‌توانستند به پای بدقدمی مارال بگذارند. همین می‌توانست خانواده را دل‌چرکین کند. هزار جور فکر روا و ناروا را می‌توانست برانگیزد. مایه بیزاری. چه پیش خواهد آمد؟ چی در پیش بود؟

مارال و گل محمد که به خانه رسیدند، بلقیس کنار در نشسته و پنداری در بهت بود. به دیدن گل محمد از جای برخاست. دستها از دو سوی گشاده به سوی پرسش رفت و بی‌هیچ پیرایه‌ای نالید:

— رفت! او رفت! شیرو گریخت و رفت!

خسته و بی‌رمق، بلقیس حرف می‌زد، انگار نفسش به زور بالا می‌آمد. چشمهایش در کاسه‌ها خشکیده و نی‌نی‌هایش انگار خالی از هر حالتی بودند. سرگردان و گنگ. گل محمد بی‌اختیار نگاه از مادر برگرفت و مارال را پایید. پیشانی و گونه‌های مارال رنگ باخته بودند و او تاب پرسش نگاه مرد نیاورد و سر فرو افکند.

گل محمد، نه از یک تن، پرسید:

— کی؟! —

— دیشب. ما خسته کار بودیم؛ خواب برده بودمان که او رفته.

پس، رفته است او. شیرو گریخته و رفته است. شیطان! هر چه باشد کلمیشی است. جنس خودم را می شناسم. بگذار برود. من هم از همان قماش هستم. به چنگ می آرمش. آی... دختر. بخت سیاه. گیسو بریده پتیاره، کجا می گریزی؟ در خاک می توانی پنهان شوی؟ نمی توانی که؟! باد هستی؟ باد که نیستی؟ مادینه دوبا. مگر به آسمان بگریزی!

زیر دندان، جویده جویده، گل محمد کلمات را تف می کرد. لوک به دیدن صاحب، گردن گردانده بود. گل محمد رو به لوک رفت. جهاز بر کوهانش جای داد و تنگ را کشید و بست. زانویند را باز کرد و خورجین روی جهاز انداخت، افسار را تکان داد و لوک بر دست و پای برخاست. زیور، در دم رسید. پنداری مویش را بر آتش نهاده بودند. گل محمد تفنگ را به دست او داد و گفت:

— چویم را بیار، این را هم قایمش کن!

زیور تفنگ را برد و چوب را آورد. گل محمد بند چوب را به ساق دست انداخت، زنها را به دور خود فرا خواند و گفت:

— همگی می روید سر درو. نه انگار که اتفاقی افتاده. من هم دیشب در خانه خود خفته بوده ام. حالتان شد؟

روی سخن بیشتر با زیور بود. به نگاه و تکان سر وانمود که دریافته است. گل محمد بازگو کرد:

— من دیشب به هیچ گوری نرفته ام؛ حالتان شد؟ برای مبادا می گویم.

بیش از این نماند. به گردن لوک پیچید و تن به روی جهاز کشاند. زیور، در پلک بر هم زدنی، دستمالی نان برای مردش آورد و درون خورجین جای داد. گل محمد چوب را روی شانه و گردن شتر مالاند. لوک پای کند و به تاخت درآمد. زنها بر بام شدند. گل محمد، نشسته بر لوک دور می شد. دور و دور. دمی دیگر گم می شد. زنها از بام به زیر آمدند. اسب مدیار، افسار بر خاک می کشاند. بلقیس به سوی اسب برادر رفت و، مارال و زیور دست به دستکاله ها بردند.

درو. گل محمد چنین خواسته بود.

بند دوم

خروس خوان. پای اول باید باشد. خان عمو، نیم‌نگاهی به صبرخان انداخت و لبخند ملایمی به گوشه لبهایش دوید. خواب، صبرخان را ربوده بود. بلندبالا و لخت، صبرخان روی زین لق می‌خورد. دهنه به دستش شل شده و گردن درازش به یک سو خمیده بود. خان عمو سقلمه‌ای به گرده دامادش زد:

— پینخ خ ...

صبرخان، به خود لرزید — شرم‌زده — دهنه اسب را محکم به دست گرفت و تن راست کرد.

— کجا بودی مرد؟!

— رسیدیم؟!

— خیر باشد!

رسیده بودند. یورت‌گاه. سیاه‌چادرها در نفس سپیده‌دم، هنوز به خواب بودند. پایانه شب. بانگ خروسی از این‌سوی و آن‌سوی محله، گهگاه برمی‌خاست. صبرخان به لبخند گفت:

— به عمرم این قدر مانده نشده بودم.

خان عمو دیگر سخنی نگفت. دو مرد، نشسته بر اسبهای خسته، به گونه دو سایه، دو افسانه، آرام و به‌قرار از کنار کمند و میخ چادرها می‌گذشتند و رو به خیمه‌های خود می‌رفتند. آنجا، بر سینه ماهور، به فاصله کمی از چادر صفدرخان، سه خیمه سیاه بر پا بود. سه خیمه، تنگاتنگ. یکی از آن صبرخان و زنش، دیگری از کلمیشی و پسرش بیگ‌محمد، و کوچک‌تر از همه — میانه این و آن — جای آسود خود خان عمو. تنهای تنها. گرگ پیری در کنام.

به صدای پای اسبان، کلمیشی، برادر ارشد خان عمو، کله گرد و کلانش را از

دهنه چادر بدر آورد و صدایش در سکوت فرو افتاد:

— ها، بالاخره واگشتید؟! —

خان عمو از اسب به زیر جست و صبرخان نیز از زین فرو لغزید و تن به شانه اسب تکیه داد. کلمیشی، نگران راه و رد کسانش، جویای گپ و سخن بود، اما برادر مهلت نداد؛ دهنه اسبها را به او سپرد و صبرخان را به چادر راند و در دم صدای تنبیدن او بر زمین، شنیده شد. خان عمو روی از برادر گرداند و گفت:

— دم نقد آذوقه ای به توبه اسبها بریز تا روز.

پس خود به هیبت قوچی شانه خماند و به چادر خزید.

خموشی و خواب. آغوش خواب، گوارای خستگان. فقیر صبرخان و خرناس خان عمو همه روز را پر کرد.

زن صبرخان و کلمیشی در فروشیدن خورشید، دم چادر نشسته بودند. کلمیشی به کار پینه دوختن به گیوه هایش بود. زن صبرخان بردباری عموی خود نداشت. دست به کاری هم نبسته بود. نشست و برخاستش به دلشوره ای آمیخته بود:

«خواب غروب آدم را سنگین می کند.»

— وخیزید دیگر!

خان عمو سر برداشت و پلک گشود و نگاه تار خود از پنجه شست مژه ها به روشنایی رنگ باخته پسین روز سپرد. به کشاکش دستها و شانه ها کوفتگی از تن دور کرد، بر جا راست شد و دمی دیگر سر از چادر بدر آورد. سر برهنه، با موهای جوگندمی درشت و سیخ سیخ، درهم شکسته از بالش مالی. با آخرین خمیازه، تن ستبر خود را کش داد، غرش صدا را در گلو شکست و به دخترش، زن صبرخان، گفت که ابریقی آب برایش بیاورد. ماهک آب آورد، به دست و روی پدر ریخت و پس ابریق به کناری گذاشت. در این میان کار پینه دوزی کلمیشی هم پایان گرفته بود و پیرمرد به برادر نزدیک می شد. چیزی می خواست پرسد. پرسشی از سپیده دم با او بود که سرانجام باید جوری واگوش می کرد. از کندن برادر و داماد برادر و مدیار، آگاه بود. این خیز ناگهانی. این راه هم می دانست که آنها بی گل محمد راهی نمی شوند. دیده بود هم که مدیار، همراه خان عمو و صبرخان، به یورتگاه برنگشته است؛ همچنین چیزی فزون تر از کوفتگی راه در چهره برادر خود و صبراو دیده بود، اما بی فرصتی به

پرس و جو. پس در نظرش همه چیز پیچیده و درهم بود. نگرانی. دلش شور گفتگو داشت، اما آرام و خموش، همچنان که شتری، سر بزرگش را فرو انداخته و منتظر بود. ماهک چند پیاله و یک کتری چای آورد و جلوی بابای خود و عمو کلمیشی گذاشت. خان عمو با انگشتهای کلفتش دسته کتری را چسبید و پیاله‌ها را از چای پر کرده، یکیش را پیش خود کشید و یکی را پیش برادر گذاشت و بی آنکه در چشمهای برادر نگاه کند، پرسید:

— صفدرخان به محله است؟

کلمیشی گفت:

— گمان دارم. او را چه می‌خواهی؟

— حکایتی هست که باید برای او نقل کنم. او باید بداند.

— فقط او باید بداند؟ من بدانم گناه است؟

خان عمو به نگاهی برادر خود را برانداز کرد و به کرنش لبخند زد:

— بعد که تو دانستی!

کلمیشی نرمش زبان برادر را وانگرفت و گرفته دل، همچنان که پیش، گفت:

— خوب، حکایت کن ببینم چطور شد؟ کاری هم از پیش بردیدی؟ ها؟

خان عمو پیاله چای را سر کشید و گفت:

— خوش ندارم خبر بد به گوشت بخوانم، اما دروغ هم نمی‌توانم به تو بگویم.

کلمیشی در چشمهای برادر خیره شد و به خشم پرسید:

— چرا ورتاب می‌اندازی حرف را؟ ورگو ببینم چه می‌گویی؟

در دم صبراو با چشمانی ورم کرده از دهنه چادر بیرون آمد. خان عمو و کلمیشی روی به او گردانند. کلمیشی در برخورد نگاه برادرش و صبراو دقیق شد. پنداری معنایی از نگاهها می‌جست. معنایی که پنهان نگاه داشته می‌شود. صبرخان سر فرو انداخت و دم در چادر نشست. کلمیشی چشم به دهان برادر ماند. خان عمو، خیره به خاک گفت:

— کشته شد. خلاص. با گلوله برنو پسر حاج حسین چارگوشلی.

کسی به کلمیشی نگاه نکرد. نه خان عمو و نه صبراو. هر دو چشم به خاک داشتند. کلمیشی دمی بی سخن ماند، پس ناگاه دست و زانو بر زمین ستون کرد و سر

به صورت برادر نزدیک آورد و خوفناک پرسید:

— کی را می‌گویی؟ گل محمد؟

— زبانم ببرد. چرا گل محمد؟ مدیاری را می‌گویم.

اندوه و خوف، رنگی دیگر یافت.

چشم‌ت نه، دستت را از دست داده‌ای. مدیاری مرده است. خوب. خوب. پس،

کمرت هنوز نشکسته. گل محمد هست. جای غمی نیست. جای غمی بزرگ نیست.

برادر بلیقیس مرده است، اما نه گل محمد من. دیگر؟ دیگر چی؟

— یکی هم از آنها افتاد. گمانم خود حاج حسین چارگوشلی.

— گل محمد، او چی؟

رفت سوزنده. در راه گفت سلامت برسانم و بگویم راه بیفتی آنجا، دو من پیخ

را که زن‌ها از زمین جمع کرده‌اند بکوبی. می‌گفت حوصله‌اش از این دیمکاری سررفته.

کلمیشی هنوز به یاد خونی بود که ریخته شده بود. در سکوت خود گفت:

— کله پرباد! عاقبت از شور و شرافتادی! آنقدر پریدی که بالهات سوختند.

خان عمو گفت:

— یک چیز دیگر. غریبه نباید بداند. حرف را همین جا زیر خاکش می‌کنیم. فقط

به صفدرخان می‌گویم. او سر ایل است. باید بداند.

کلمیشی، خاموش برخاست، پاشنه‌های گیوه را برکشید، به چادرها رفت،

چوب و توبره را برداشت و بیرون آمد. دمی ایستاد، غروب را نگاه کرد و گفت:

— من می‌روم. گله. اول باید سری به بیگ محمد بزنم.

خان عمو هیچ نگفت. کلمیشی به پناه چادر رفت، قاطرش را زین کرد، سوار شد

و بر سینه تپه راند. خان عمو قد راست کرد و دور شدن برادر را پایید و به دخترش

نهییب زد:

— کلاه و کمر من را بیاور.

صبرخان پرسید.

— پیش صفدرخان که نمی‌خوا من بیایم؟

— نمی‌خواهی نیا.

صبرخان به میان چادر رفت. خان عمو کلاه و کمر از دختر گرفت، خود را آراست

و رو به سوی چادر صفدرخان براه افتاد. ماهک نگاه از رفتن پدر برگرفت و پا به چادر گذاشت و کنار شانه شویش ایستاد. صبر او از پارگی چادر به دور شدن کلمیشی نگاه می کرد. بوی زن واگرداندش.

در دوردست کلیدر، خورشید غروب می کرد و سایه کلمیشی و قاطرش به دنبالشان کشاله می خورد. از کوره راه سینه تپه، قاطر کار کشته و پیر، تن خود و سوار را به کندی بالا می کشاند. کلمیشی چهره ای درهم و حالی آشفته داشت. چینهای پیشانی و میان دو ابرویش بیش از پیش ته نشسته بودند و چشمهای گردش با آنکه به صحرا باز بود، گرفتاری چشم اندازی دیگر داشت. افسار قاطر را به دور ساق کلفت و پوشیده از موی دست پیچانده بود و به دل صبر می راند. لبهایش بر هم چفت شده، چنان که شکاف دهان زیر سبیل گم بود. پوست چهره پیرمرد که بیش از نیم قرن برف و باد و آفتاب را به خود جذب کرده، از دالان سرماها، گرماها و سختی بسیار گذشته بود، در این دم - دروغ نگفته باشم - مثل چرم شده بود. زبر و زمخت و محکم. از همین رو، چنین پوستی می توانست انبوه آشفته گیها را در چین خوردگیهای خود تاب بیارد و همچنان آرام بماند. آنچه پیش آمده، تنها چینهای کوتاه و راست میان دو ابرو و خط روی پیشانی را کمی ژرف تر می نمود. پیرمرد، گردن کوتاه خود را میان شانه های پهنش فرو برده و خاموش بود. نه حال، که همیشه بی زبان و بی کلام بود. گاهی، تنها گاهی تک کلمه ای از میان لبها به بیرون پرتاب می کرد. نه به جهتی و مقصودی. نه کلمه زادر هواها می کرد. می پراند. از خود دورش می کرد. مثل اینکه از جانش لبریز شده باشد. فزون از گنجایش. و این بیشتر وقتها نه کلمه، که صدا بود. صدایی نامفهوم. صدایی که خود پیرمرد می توانست بداند چیست. اما چه اهمیتی داشت؟ کلمه، صدا، یا هر چیز دیگر، در نظر پیرمرد همان کاربرد معمول را نداشت. تکه ای زیادی بود که پیرمرد از روح خود بیرونش می انداخت. یک جور واکنش. انگار یک حرکت ناگهانی دست، بالا انداختن شانه، یا تکان دادن سر. پرهیز از خروش بود. دور ماندن از انفجار. سنگ صبوری کو؟

آفتاب خسته غروب، گونه ها و پیشانی و برآمدگی شقیقه های کلمیشی را به رنگ شراب درآورده بود. هم می توانم بگویم به رنگ کوزه ای که دو بار در کوره

گداخته شده باشد. رنگی مایل به زنگار. پیرمرد چشمهایش را هم آورده بود، چینه‌ای کنج چشمها تنگ‌تر شده بودند و ابروهای خاکستری روی پلکها فرو افتاده بودند. خاموش، قاطر خود را بر پستی و بلندی‌ها می‌راند، پیش می‌رفت، و قاطر سوار دیرینه خود را، راه و بیراهه، فراز و نشیب، کنار رود و بریال ماهور، به دوش می‌کشید و می‌برد. حیوان، راه را می‌شناخت و پیرمرد التفاتی چندان به بیرون خود نداشت.

سایه‌های بلند، نرم نرمک آفتاب را می‌روید و به فرودست کلیدر، در کام خاکستری دره‌ها می‌ریخت. رویش آفتاب را، کلمیشی به ناگاه دریافت. هم این را که او سوار بر قاطرش در کف دست بیابان تنها مانده است. گسترش سایه بر صحرا - و اینکه سایه بزرگ دم به دم سایه‌تر، کدرتر، سنگین‌تر می‌شود؛ و ذرات هوا از تیرگی بار بیشتری برمی‌دارند و این پیکر یکپارچه خاکستری، سفری خود را به دل شب می‌راند؛ و شب، شب با همه پرهیب و بیمهای گنگ خود پیش می‌خرامد و تنوره می‌کشد - مرد هر چند کهنه‌کار و روزگارچشیده، باز هم - اگر شده برای دمی - احساس تنهایی می‌کند.

شب است و بیابان و مرد. مرد و بیابان و شب. خویشاوندترین صدا در شب، صدای نفس چارپاست به زیر ران مرد. پس در خموشی و تاریکی، با چارپای خود، مرد همدم می‌شود. فراز و نشیب راه پشت سر می‌گذارد و نومیدانه نگاه خود را - امید یافتن رد آشنا - به زحمت در پرده زمخت شب می‌گرداند و گوش را - نومیدانه - به امید شنیدن آوای آشنا به شب می‌آویزد؛ و دل را به دیدار آشنا نوید می‌دهد تا مگر نشانه‌ای از دور، از ناپیدترین دورها برآید و او را از خود بدر آورد. این نشانه شاید درای گردن میشی باشد. درای گازل گل محمد.

جلودار است شاید گازل؟

گله در پناه همین ماهور، شاید رهاست و هرگوسفند - دانه‌ای دُر - بر سینه کش تپه افشان است. بیگ محمد، تن خسته از بیابانگردی، شاید در پناهی لم داده و آرنج ستون سر کرده و چوب و توبره کنار دست نهاده و کاکلها از زیر کلاه رها کرده و سر به باد سپرده است. شاید هم گله آرام گرفته و بیگ محمد فرصت این یافته که چگور بر سر دست به رقص درآورد و کله فریاد سر دهد، که همدم بیگ محمد چگورش بود و جوی بدر ریختن دلتنگی‌هایش، کله فریادش، همان.

هرایات خوش، بیگ محمد!

در میان پسران کلمیشی، بیگ محمد کوچکترین بود و خان محمد بزرگترین. گل محمد میانی بود و دخترینه، همین شیرو - خبرش را بیاورند - ته تغاری. و کلمیشی از دست این مادینه به تنگ بود. نه اینکه دختر از پیرمرد راه نبرد. چرا. هنوز کمتر از آن بود تا بتواند سرکش باشد. اما پدر از رنگارنگی نگاههای دخترش می توانست این را دریابد که او یکرویه نیست. بی تاب و چموش است. یک ظاهر و صدا باطن است. می توانست بفهمد که نیرنگی در کار و رفتارش هست. پیچشی هست. کلافی به هم درآمخته و سردرگم. از این روی بود اگر مهر پدرانۀ کلمیشی به شیرو، آمیخته به تلخی و تردید بود. تنها بنا به غریزه اش او را عزیز می داشت، اما از بودی او احساس غرور نمی کرد. با فخر در او نظر نمی توانست کرد. چه شکوهمند که مردی بتواند از جلوه های گونه گون فرزند پیه خود بیالد. این آرزوی کلمیشی بود. اما شیرو، در رفتار و کردار، خواهی نخواهی پیرمرد را از چنین دلخواهی محروم کرده بود. نه به عمد، که به خوی خویش چنین کرده بود. اما کنار شیرو، بیگ محمد دلخواه کلمیشی بود. دلاوری بود، او. آرام و خوددار. زحمتکش و مهربان. خیره کار و عاشق گله. بجا خشمگین و بجا سرمست. خوش آواز می خواند و خوب چگور می نواخت. خواستنی و دلنشین. کمتر اهل خصومت و بیشتر صفاپیشه. ساده دل و کم غل و غش. نگران اینکه دیگران را از خود نرنجاند و نرماند. همواره چشم بدان که گله اش مبدا باریکه ای از دیم زار رعیتی بتراشد.

فرداست بیگ محمد، گل محمد بود. کم گوی و کم شنو. جبین بسته، تیزهوش، بُرا و دیرجوش؛ به خوی پلنگان. مردی از آن دست که بدانچه می خواست دست می ورزید. فرصت این نمی داد که راهی دراز میان پندار و کردارش را پر کند. پُر تاب و سخت جان. کلمیشی آشکارا می دید که جنگ، نگاه فرزندش را دیگروگون کرده است. چیز تازه ای با او همراه شده بود. چیزی به روحش افزوده شده بود که برای همه کسانش شناختنی نبود. ای بسا که خود گل محمد هم آن را نمی شناخت. اما دست کم کلمیشی می توانست این را دریابد که چیزی در جان پسرش تکان خورده است. چشمان گل محمد - آنطور که کلمیشی می دید - حالتی را از دست داده و حالتی تازه یافته بودند. این نگاه، دیگر از آن گونه سه سال پیش نبود. ورزیده و پخته بود.

کارآزموده و چالاک. پیرمرد می توانست چنین بیندیشد که گل محمدش در دوره دوری از گله و چادر و قبیله، به اندیشه هایی تازه وادار شده است. اما اینکه چه بودند آن اندیشه ها و راه به کجا می بردند، برای پیرمرد گنگ و گم بود.

کهن ترین فرزند کلمیشی خان محمد بود. مردی در حدود سی و پنج سال. کشیده قامت و تندخوی. یک پارچه آتش. تیز و تلخ و بدجوش. به جزئی ترین ناروایی چون ترقه ای می ترکید. کلمیشی این برافروختگی خان محمدش را میراث مادری می شمرد. یک بار زن گرفته و رهایش کرده بود. هر چه را که داشته بود بابت باشلق به زنش وا گذاشته و او را از خود رانده بود بی آنکه طلاقش گفته باشد. حالا چند سالی می گذشت که یک زندگانی می کرد و همپای خالویش مدیار بود. آنها بیش از نزدیکی دو خویشاوند به هم نزدیک بودند. دو رفیق. خطب هر دوشان هم کج بود. کردارشان از چشم هر که پوشیده باشد، از چشم کلمیشی پوشیده نبود. این دو، خواهرزاده و خالو، دستشان به مال غیر باز بود. بی دنباله و بی پروا بودند. تا آنجا که پیش می رفتشان، هنگام نیاز، از چپاول حشم این و آن - به دور از چادر و محله خود البته - دریغ نداشتند. خان محمد، هنوز تاوان یکی از همین چپاولها را در حبس، پس می داد. او اگر همچون دیگران، از کار و بردباری معمولی، به دور از تیزتابی های چنانی، برخوردار می بود، حالا پسر بزرگی باید می داشت که بتواند همراه گله برود. نه طفلی بی بار، چون تمور! حال، با عمری که گذرانده بود، از خانمان انگار نه میخ چادری داشت و نه کلوخی که پرنده ای بر آن بنشیند. خودش بود و چو خای برش. کلمیشی به روشنی نمی دانست در باره این فرزند خود چه حسی دارد و چگونه می اندیشد. داوری اش در باره خان محمد گنگ و پیچیده بود. او را نه چندان پرمایه دوست می داشت، و نه نیز مایه بیزاری خود می دیدش. نه بیزار از او بود و نه دلخوش. اما در ژرفای همه این گنگی های شکن شکن، حسی بزرگ نهفته بود. چیزی که مایه غرور مرد پیر ایلیاتی بود: سرتترس و دل بی باک خان محمد! گرگ اگر بود، بود. اما بزدل و خشک ناخن و تنگ نظر نبود. دستش به مال فقیر و صغیر دراز نمی شد. خوی پست نداشت. شاید هم کلمیشی خوش نمی داشت فرومایگی هایی از این دست را در فرزند خود ببیند. روده راست در شکم هیچکس نیست. آنچه هست، همان نیست که همگان می بینندش. خان محمد و مدیار همپای و هم عمر یکدیگر

بودند. روزگار چنین خواسته بود که کوچک‌ترین برادر و بزرگ‌ترین پسر بلقیس همپای هم به دنیا بیایند. برای همین کلمیشی با خود خیال می‌کرد که غم خون‌مدیار، بیش از همه بر دل خان‌محمد خواهد نشست. چون او نه مدیار، که رفیق و مددیار خود را از دست داده بود.

پندار را پایانی نیست. آن‌هم هنگامی که مایهٔ پندار پدر، فرزندان او باشند. با این‌همه صدای درای گازل گل‌محمد زخمه‌ای به پندار پیرمرد زد. کلمیشی از فراز ماهور چشم به روی گله گشود و پیکر بیگ‌محمد را در فراگرد آوردن گوسفندان پراکنده، توانست ببیند. بیگ‌محمد گله را دسته کرده بود و می‌رفت تا از باریکه‌ای میان دو کشتزار دیم بگذراند. بیگ‌محمد تلاش و تقلائی داشت و با صداهایی در گلو و بر لب می‌کوشید گله را، بی‌آنکه خرابی‌ای به دیم مردم وارد کند، چوبگردان عبور دهد. کار، جایی برای پرس و جو و گفتگو باقی نمی‌گذاشت. پیرمرد از قاطر پایین پرید، افسار را به گردن مال انداخت و چوب بر سر دست به یاری بیگ‌محمد شتافت. بیگ‌محمد بی‌آنکه به پدر نگاهی بیندازد، یا به او سلام فرستد، از دور فریاد کرد:

— دنباله را داشته باش، بابا. حواست به تکهٔ خان‌عمو باشد. چشم به هم بزنی آن بی‌پیر یک بیل به ز را دنبال خودش به دیم می‌کشانند. ذاتش موذی است، حرامزاده! هنگام که گله قتیله می‌شود و «چرا»ی عادی و سنگین، جای خود را به شم-ضربه‌های تند و شتابان می‌سپارد، نمدی از خاک برمی‌خیزد و گله چنان در غبار پیچیده می‌شود که از دور چیزی به چشم نمی‌آید مگر توده‌ای از خاک روان. پیکر چوپان حتی در این توده گم می‌شود. غبار خاک، زنگ گله را کر می‌کند و گوسفند گرده به گرده هم می‌چسباند و یک‌تخته به پیش می‌شتابد. گله دسته شده بود و به هم درمی‌پیچید.

صدا در صدا، پسر و پدر گله را از باریکه گذراندند و در درازنای رودخانه یله دادند. پس به هم نزدیک شدند و پای یک درخت نشستند. کلمیشی نان بیگ‌محمد و نوالهٔ «بروا» سگ گله را از توبره بیرون آورد و جلوی زانوی پسرش گذاشت. بیگ‌محمد نواله برداشت و تکه‌تکه پیش سگ که روی پاها نشسته بود و دم به خاک می‌مالید، انداخت و از آن پس پاتیل را از توبره بیرون آورد و از پدر پرسید:

— شام که می خوری؟

چرا که نخورد؟ بیگ محمد روی زانو چرخید و لنگ اولین بز را میان پنجه هایش گیر انداخت و پاتیل را زیر سینه های حیوان گرفت و به کار دوشیدن شد. پیرمرد همچنان زیرچشمی پسرش را می پایید و نمی دانست چگونه به سخن درآمد کند. بوته ای مره خشک را میان انگشتهای پهن و کلفتش گیر انداخته بود و ریز ریز می کرد. ریزه های مره را به دل انگشتهای می مالید، نرم می کرد و گردش را بر خاک می ریخت. دمی بعد بیگ محمد با پاتیل شیر برگشت. زانو در زانوی پدر نشست و همچنان که مشک گورماست را از ته توبره اش بیرون می کشید، گفت:

— گوسفند دارد شیر می خشکاند، بابا.

کلمیشی گفت:

— آخرای فصل است دیگر.

بیگ محمد سری تکان داد و یک سوی لبه مشک را به دست پدر سپرد، یک سوی لبه را خود میان انگشتهای چپش گرفت و پاتیل شیر را برداشت و به گلوی مشک ریخت. پس، پاتیل را بر زمین گذاشت و گردن مشک را نخ پیچ کرد و محکم بست و آن را همچون قنداقی میان دستها گرفت و به کار تکاندن مشک شد. شیر باید با گورماست می آمیخت و حال می آمد. کلمیشی سفره نان را گشود، نان را از هم درید و تکه تکه ها را میان پاتیل ریخت. بیگ محمد در مشک را گشود، گورماست را به پاتیل رها کرد. اما پیش از آنکه گلوله مسکه درون پاتیل بیفتد، نخ را به دور گردن مشک پیچاند و در ته توبره جایش داد، زانو به زمین زد، روی پاتیل خم شد و انگشتهای کبودش را در آن خواباند تا لقمه را عمل بیاورد. کلمیشی پیش از او دست به خوردن برده بود.

— هنگامی که دو مرد پاتیل گورماست را در میان گرفته باشند، برای هیچکدام کاری واجب تر از این نیست که لقمه حریف را با لقمه ای جانانه تر جواب بدهد. پس هر دو مرد تا آخرین لقمه گورماست را بلعیدند بی آنکه گفتگویشان از چند کلمه درگذرد. آخرین تکه را کلمیشی برداشت، ته پاتیل را با آن پاک روفت، به دهان گذاشت و پاتیل را کنار توبره بیگ محمد انداخت و خلاشه ای از بوته ای خشکیده کند و آن را بیخ دندانهای فرسوده اش فرو کرد. پای پیرمرد، زیر رانش خواب رفته بود.

کلمیشی پا را از زیران رها کرد و روی زمین یله داد. چهره پیرمرد از مورمور پا به هم آمد و صدای گنگی از بیخ گلویش کنده شد. بیگ محمد زیر لب خندید و کلوخی برای تکه خان عمو پراند و به های و هوی گفت:

— کی که آرام می گیرد این بدکردار؟! —

چهره زمخت پیرمرد از گزگزگی که در رگ و پی اش افتاده بود، هم آمده و پوستش جمع شده بود. بیگ محمد به دیدن شکلک های چهره پیرمرد نتوانست از خنده اش جلو بگیرد. بی پروا خندید. خنده او پیرمرد را هم به خنده انداخت. هر دو با هم خندیدند. قاه قاه! بیگ محمد به شوخی، پا به نزدیک پای پدر برد، پیرمرد وا تر سیده پایش را پس کشید، روی زمین غلتید و خودش را از بیگ محمد دور کرد. بیگ محمد همچنان بریده بریده می خندید و چوبدستش را مثل مار به سوی پای خواب رفته پدر می لغزاند. پیرمرد از ته دل می خندید، به خود می پیچید و پی در پی می گفت:

— نکه. نکه. بی پیر نکه. حرامزاده نکه. نکه با...

اما هر چه پیرمرد بیشتر غش و ریسه می رفت، زبونی می کرد و به خود می تابید، بیگ محمد جوان جری تر می شد و سر چوبش را بیشتر به کف پای پدر می سایید. کلمیشی که از بس خندیده، آب از گوشه های چشمش روان شده بود، سرانجام راهی ندید جز اینکه سر چوبدست بیگ محمد را بچسبد. سر چوب را به هر دو دست چسبید و زانوی راست را، ستون تن، به زمین کوفت و پیچید تا چوب را از کف جوانش بدر برد. خبره، در یک پیچ و تاب تند، تن بیگ محمد را فتیله کرد و چوب را از میان دستهای او بدر کرد و زیر پا گذاشت. بیگ محمد که در کشمکش به کناری افتاده بود، خود را فراهم آورد و ته مانده سرد خنده به شرم از روی صورتش پرید. با این همه، برای اینکه خود را از تک و تا نینداخته باشد، گفت:

— باز هم این فن را زدی! عاقبت یادش می گیرم.

کلمیشی چوبدست پسر را برای او انداخت و نفس زنان گفت:

— خودم یادش می دهم، اما نه حالا، وقتی که دیگر خودم نتوانم به کارش بزنم! بیگ محمد گفت:

— نه، عشقم به اینه که از تو بدزدمش. ارث نمی خوام.

کلمیشی جوانش را رنجانده بود. خود را رنجیده حس کرد. دلش خواست که

نتوانسته بود چوب را از پنجه بیگ محمد درآورد. اما درآورده بود. راه بازگشت نبود. اگر هم بود، چه معلوم که پیرمرد می توانست از خودش بگذرد؟

بیگ محمد به بهانه برداشتن پاتیل، پشت به پدر نشست و خود را با توبره و پاتیلش سرگرم کرد. دو مرد، پدر و فرزند، از هم دور شده بودند. تلاشی می بایست تا آن را از میان بردارند. کلمیشی بردارتر از جوان خود، بیشتر تاب خموشی داشت. سر فرو انداخت و روی آرنج تکیه زد. بیگ محمد باید چیزی می گفت، و گرنه سینه اش می ترکید. ندانسته و نخواستسته پرخاش کرد:

— پس کو صبراو؟ این جور که رسم رفیق همراهی نیست! امشب دو شبه که نیامده سرگله! پسر حاج پسند آمد او را برداشت کدام گوری بُرد؟

کلمیشی گفت:

— شاید امشب بیاید.

بیگ محمد به روی پدر برگشت:

— مگر تو از سر چادرا نمی آیی؟ اگر آمدنی بود که همراه تو آمده بود!

کلمیشی گفت:

— مانده راه شب بود.

بیگ محمد پرسید:

— پسر حاج پسند او را کجا برده بود؟ آمد اینجا یک دم به گوشش پیچ کرد و

برداشت بردش! لاید هنوز از چپاول ورنگشته اند؟!

— نقل چپاول نبوده. این کارا محض رضای خالو مدیارت بوده.

— که چی یعنی؟

— رفته بودند که دختره را از چارگوشلی بیارند. این کار را مدیار می خواسته

بکند.

— خوب؟ دنباله اش؟

— پای برادر تو، گل محمد هم به میان بوده.

— خوب؟ عاقبت؟ ثمرش؟

کلمیشی دمی گنگ ماند، پس سر آورد و در چشمهای پسرش نگاه کرد. مهتاب

گنگ روی چهره بیگ محمد پاش خورده بود و چشمهای جوان، مثل دو چاه سیاه،

پیرمرد را نگاه می کردند. پاسخی می خواستند. کلمیشی دل به دریا زد و گفت:

- ثمر تلخ!

بیگ محمد، بی قرار حرف پدر را برید:

- برارم طوری شده؟

- نه!

- خوب؟

کلمیشی محکم گفت «نه»، چنان که گویی به خود نیز می گفت. دل بیگ محمد آرام گرفت. کلمیشی از آن پس، ملایم و سنگین زبان به گفتار گشود و هر آنچه را که شنیده بود، برای پسر باز گفت و سرانجام از او خواست که این راز - باید - پوشیده بماند:

- او را شبانه خاکش کرده اند. یکی هم از چارگوشلی ها افتاده.

بیگ محمد، شعله ای که آرام گرفته باشد، زبانه های خود را در چم و چین نیمسوزها فرو برد و از نگاه گم شد. خاکستر. نیمسوزهای خشک و جگر خموشانه درهم شکستند و آتش به دل خاکستر پنهان شد. همه چیز آرام بود. آن گونه که گویی هرگز این آتشدان شعله ور نبوده است. سر را میان شانه ها فرو برده بود. چشم بر خاک تیره گون شبانه داشت. درهم گره خورده و خاموش. نه پیدا که درونش چگونه می گذارد. پدر نگاهش می کرد. به سندان پنداری می نگرد. نمی دانست چه باید بگوید؟ پروای لب گشودن. آن هم با این همه تنگدستی اش در گفتن. بهتر آن دید که همچنان خاموش بماند و بگذارد تا این دُمَل بسته، خود سر بگشاید. مبادا که حرف پیرمرد بیشتری باشد به برجهاندن خونا به قلب بیگ محمد. پس بی سخن ماند.

شولای شب، پیکر مردان را در خود پیچانده بود و آن دو از یکدیگر تنها پرهیبی می دیدند. دو مرد، در کنار هم بر زمین نشسته بودند. دو سنگ در کنار هم بر زمین نشسته بودند. سنگ، اما تاب می آورد. نعره آسمان و تابش آفتاب و سرمای نیمه شبانه را تاب می آورد. سنگ بر جای چسبیده است. بی جنبشی سرشت آن است، می تواند تا پایان دنیا خاموش نشسته بماند. اما آدم؟ تپش و جنبش دمی او را وانمی گذارد. چیزی، چیزی شناخته و ناشناخته همواره درون او می جوشد. برافروختگی اش را برای همیشه نمی تواند پنهان بدارد. تاب و دوامش را کش و مرزی

نیست. سرانجام فواره می زند و از خود بدر می ریزد. چشمه گون برون می جوشد. یا اینکه آرام، آرام تر، قطره قطره، دلمایه خود را واپس می دهد. به اشکی، به کلامی، یا به فریادی. به تیغه خنجری، به ارژنی، یا به شلیکی!

در این دم کلمیشی چشم به راه کنشی از سوی جوان خود بود. اینکه او چه خواهد گفت، چه خواهد کرد؟ در بیگ محمد، نرمة تکانی پیدا شد. مورمور. چنان چون پوسته زمین که به هنگام رویش گیاه تن می تکاند. بیگ محمد سر و گردن خود از میان شانه ها برآورد و چهره به پدر وانمود. پوست تیره و چغرش گرفته، درهم رفته و خشم خورده بود. واگوی گداختگی جان. بینگار که روان را به تازیانه تار کرده باشند. لب گشود و گفت:

— او را می شناسم. نادعلی چارگوشلی! باشد!

دیگر هیچ، بیگ محمد از زمین برخاست، چوبدستش را به دست گرفت، توبره اش را به شانه انداخت و به رد گله رفت تا گوسفند را فراهم آورد و رو به دامن کش بدهد. هنوز مانده بود که شب به میانه برسد. تا میانه شب، گوسفند باید بچرد و این چون و چرا بر نمی دارد. عزای دل بیگ محمد را گوسفندان در نمی یافتند.

کلمیشی هم افسار قاطرش را به شانه انداخت و در پی بیگ محمد رفت و گله که رو به دامن راست شد، کلمیشی هم شانه چپ را گرفته بود. گله دسته شده بود: یک تن. درهم فرو کوفته و یکدست. نمدی گسترده و جنبان که می خزید و بر سینه تپه بالا می رفت. کلمیشی باید به سوزنده می رفت. اما مانده بود که چگونه از رفتن خود با بیگ محمد سخن بگوید. تا گله به چراگاه برسد، تاب آورد. در چراگاه، گله پخش شد، بر دشت افشاند و آرام گرفت و پوزه به خاک داد. کلمیشی جای آن یافت که خود را به بیگ محمد نزدیک کند. بیگ محمد میان گله چوبدستش راستون تن کرده و کناره های گله را می پایید. اما هوشش بیشتر در بند خودش بود. چنان که اگر پیرمرد از رو برو نمی آمد، بیگ محمد ملتفتش نمی شد. کلمیشی همچنان که گوسفندها را از سر راه خود کنار می زد، پیش آمد و کنار دست بیگ محمد ایستاد و گفت:

— از یاد کردم بگویمت که گل محمد برایم پیغام داده بروم سوزنده. انگار حوصله اش از درو دیم سر رفته. لابد خیال دارد برگردد سر چادرا. پیش گله. ترس دارم که حرف شب جایی واگوی شده باشد. از درد سرش ترس دارم.

بیگ محمد تکیه اش را از چوب وا گرفت، نفسی را که در سینه حبس داشت رها کرد و گفت:

— پس چرا مانده ای؟ برو دیگر!

— گفتم ... گفتم حیوان ... نفسی راست کند.

بیگ محمد نگاه به سواری داد که از دامن تپه کله پا کرده بود و رو به آنها می آمد. سوار و اسب در سایه روشن مهتاب، شبخ گونه پیش می آمدند. رگهای تیره و روان آرام می آمد و دم به دم به گله نزدیک تر می شد. کلمیشی هم چشم به او داشت.

— صبر او!

— باید همو باشد. اگر رفتنی هستی برو دیگر. برا چی ایستاده ای؟ کلمیشی، چیزی هم اگر می خواست بگوید، آن را جوید و افسار قاطر را کشید، از گله بیرون برد و کنار سنگی نگاهش داشت و سوار شد. قاطر که براه شد کلمیشی رو به بیگ محمد گرداند و آواز داد:

— پیغامی نداری؟

بیگ محمد چوبش را بالا آورد، در هوا چرخاند و گفت:

— به مادرم بگو فرصت کنم می آیم به سلامش.

پیرمرد از گله دور، و در شب گم شد.

راه میان بُر به عبدالله گیو می رسید. به راه قوچان. از عبدالله گیو به سلطان آباد. سهراهی سبزوار - قوچان - نیشابور. از سهراهی سلطان آباد، رو به نیشابور باید می رفتی. نرسیده به همت آباد، سوزنده زیر راه افتاده بود. بیگانه و نادار.

کلمیشی، قاطر را براه آزاد گذاشت. قاطر کلمیشی، بر هموار و ناهموار زمین، از باریکه راهی سلانه سلانه و دل آزار قدم برمی داشت و به سوی منزل می رفت. آشنا و به عادت، قاطر راه می سپرد، و اگر کلمیشی همچنان در خواب می بود، خود یگراست تا پناه دیوار سوزنده می رفت و پیرمرد را آنجا از گرده پایین می گرفت.

کلمیشی افسار قاطر را به دور مچ دستش پیچانده و پاهایش را در رکابی که خود از ریسمان ساخته بود، جای داده و پیشانی بر دستها و دستها را بر کله گی جُل قاطر چسبانده، خپ کرده و به خواب رفته بود. پیرمرد، تمام راه جلگه را گله به گله در خواب گذرانده بود. اینک پگاه زیبای نیشابور. پرتو خود را پگاه بر جلگه ماروس

می افشاند. صبح زلال چون آب گوارای چشمه ها از کرانه خاور برمی تراود و روشنائی نیلگون خود را بر زمین می پاشاند. اهل بیابان چنین هوایی را «گرگ و میش» می نامند. روشن، اما وهم آلود و سایه وش است. تیره، اما گشاده روی و دل باز. تقریبی ایست که دمامد رنگ می بازد و به شیرگونه گی می گراید. دمی ست که شب در فراخنای سحر یله می شود. گسیخته جان. شعله چشمان رخشان خورشید، آرام آرام از پناه کوه دوبران برمی آید، سپیده پرتو انبوهش را به جان تیرگی نشانه می رود و در فشاری ناگزیر هسته از هم می گشاید و با تلاشی پیگیر، ته مانده شب را در هم می نورد، زاده می شود. کودک صبح. بر دستان صبح، پرندگان به پرواز درآمده اند. جل و چغوک ها، در هم سرود صبح می خوانند. فوج فوج.

زیبا تر ملز صبح دشت نیشابور آیا دیده ایم؟

کلمیشی سر از روی دستها برداشت، چشم به دور و برش گرداند و از آن پس که جا را به جای آورد، به خود آمد، تن آزاد کرد و راست بر قاطر نشست، کلاهش را به سر محکم کرد و کوفتگی بدخوابی را به خمیازه ای از خود راند. دشت نیشابور، تا دورترین چشم انداز، زیر نگاهش بود، این سوی و آن سوی، دور و نزدیک، گهگاه مردی، کلوخی جنبنده، بر زمین می خزید و پا به پای خرش می رفت. گاهی جمعی می رفتند. مرد و زن و فرزند و چارپا. جا و بیجا، تک مردی بر تکه ای زمین چسبیده، خمیده، به کار بود. مردم پراکنده دینه های دشت، شبگیر از جا خواب خود بدر آمده و روی به زمین، روی به خاک کرده بودند.

درو را صبحدم باید آغاز کرد. این رسمی دیرینه است. کار درو تا وعده ناشتا بریده می شود. از آن پس پناه سایه باید و کوزه ای آب گوارا، کتری چای و دود سیگار. پس کسان کلمیشی برای چه هنوز از خانه بدر نیامده بودند؟ تکه زمین دیمزار، نیمه کاره مانده بود و کلمیشی خوش می داشت وقتی از کنار دیمزارش می گذرد، زن و فرزند و عروسش را به کار کشیده بیند. هم برای این راهش را به سوی زمین کج کرده بود. اما حال که روی زمین بود، هیچکس را آنجا نمی دید. دمی ماند و بعد هی کرد. نیش آفتاب از میانه دوبران روییده بود و کلمیشی سایه بلند خود را پیش رو، افتاده دید. پس آفتاب برآمده بود. سینه ملایم ماهور را بالا رفت و سرازیر شد: سوزنده. آفتاب بر دیواره ها نشسته و کلاhek بامها را رنگ کرده بود. ذو سه زن دور و بر دهانه

کاریز نشست و برخاست داشتند. کلمیشی اندیشید یکیشان باید شیرو باشد؛ زیور هم لابد در میانشان بود. با این همه پیرمرد براه خود رفت، وارد کلاته شد و پشت دیوار خانه‌اش از قاطر پایین آمد، افسار را به دست گرفت و پا به حیاط خانه گذاشت. بادی، لوک گل محمد سر سفره زانو زده و از خانوار هیچکس بیرون در نبود. کلمیشی دمی ماند. صدایی نبود. گویی همگان خانه را وانهاده و رفته بودند. کلمیشی افسار را به گردن قاطر انداخت و به در سر فرو برد. غریبه‌ای آنجا بود. مارال. نگاه پیرمرد از چهره دختر گذشت. بلقیس کناری نشسته، پاشنه سرش را به دیوار داده و پنجه‌هایش را روی پیشانی چسبانده، چشم و روی پنهان کرده بود و - سوگوار - تکانی ملایم به این سوی و آن سوی داشت. خاموش بود. سوگوار و خاموش. رنجی ته‌نشین شده در او بود. پسله غریبها، خروشها، غیّه کشیدن‌ها. بر گونه‌های کبود و تکیده بلقیس هنوز خراش جای ناخن‌ها بر جا بود. اینکه او آرام بود و آرامش یافته بود از این بود که تن خسته‌اش دیگر یارای تلاش و واکندن خود نداشت. خودآزاریهایش را به تمام انجام داده بود. موی برکنندن و سینه‌خراشیدن. ناله و نفرین. شیون درد:

«برازکم، کجا رفتی؟»

حال، خموشی جنون با او بود. چیزی مثل فرونشستن طغیان رود. آرام گرفتن درد. به ناتوانی زانو زدن. آرامش فرو نشستن بادهای میانه سال. جای پای زجر بر چهره زن. لایه‌ای از اندوه سترگ:

«برارم نیست شده است.»

چشم‌هایش را نمی‌شد دید. پنجه از روی چشم‌هایش پس نمی‌زد، زن. چاه‌های تاریک جان را در دید کس نتوان گذاشت.

پیرمرد که خستگی راه بر اندوهش چیره بود، گفت:

- ماتمش را گرفته‌ای؟

بلقیس پنجه از چهره کنار زد و مردش را خیره نگاه کرد. چشم‌هایش از گریه سرخ شده بودند. چاه‌های خون. مژه‌هایش، خارهای بیابان، برهم چسبیده بودند. بیخوابی و درد، گودی زیر چشم‌ها را ژرف‌تر کرده بود. این، خود بلقیس بود؟ چرا نه؟ همو بود. انبوه عشق و رنج. کلمیشی نشست و تکیه به قالیچه لوله‌شده کنار دیوار داد، کلاه از سر برگرفت و به کاکلهای نقرابی و درهم شکسته‌اش دست کشید و گفت:

— و خیز دیگر. مویه کردن بسمانست. مرگ برای مرده.

کلمیشی از راه دور آمده و شب را ناسوده گذرانده و تن کوفته بود. گفتنی نبود که باید خورد و خوراک برایش فراهم کند. زن ایلپاتی این دانسته‌ها را از بر است. بلقیس به ناتوانی دست بر زمین گذاشت تا از جای برخیزد. اما پیش از او مارال برخاسته و گوش به بلقیس مانده بود. بلقیس به او گفت که سفره را بیارد و کتری را بار بگذارد. مارال چنین کرد.

بلقیس به حال خود ماند، اما دیگر دست را چتر روی نکرد. همچنان ماند و نگاهش را مثل تکه‌ای سایه به چشمهای کلمیشی انداخت، دمی همچنان خاموش مردش را نگریست، و بعد لبهای خشکیده و تناس‌بسته‌اش را به آرامی از هم گشود:

— بیگ محمد چی؟ او هم خبردار شد؟

کلمیشی سرفرو انداخت و گفت:

— خودم گفتمش.

بلقیس نرسید که او چه کرد. کلمیشی با خود گویه کرد:

— سندان است او. در غم او مباش.

— و راشوب نشد؟

— نه، می‌خواستی بنشیند و بگرید؟ نه، اشک مرد قیمتی‌تر از اینهاست. تو هنوز

خلق و خوی پسرهای خود نمی‌دانی!

— هیچ حرفی، گپی؟

— هیچ. خاموش. خاموش.

بلقیس، بیم‌زده و آلوده به درد گفت:

— از همیش بیم دارم. همین را نمی‌خواهم. من از کینه‌های بی‌زبان می‌ترسم. از

خون. نمی‌خواهم ایلجار کشی بشود. نمی‌خواهم خون، خون بیارد. من سه تا پسر دارم. گل محمد، او هم از وقتی که آمده سر را میان گودی سینه‌اش قایم کرده، خاموش گرفته و لب از لب ورنمی‌دارد! می‌ترسم. من می‌ترسم مرد. خان محمد. او هم از شنیدن این خبر الو می‌گیرد! آتش به قلبش می‌اندازد مدیار. آی مدیار، مدیار چرا خودت را به مرگ دادی برارجان؟ چرا خونت را دادی برارجان؟ چرا خواهرت را زمینگیر کردی برارجان؟ چرا قلبم را پاره کردی برارجان؟ چرا برارجان؟

کلمیشی به همسر و همبالینش نگاه می‌کرد؛ اما، بغض در گلو، خاموش بود. سخنی نمی‌توانست بگوید. لال! لال! گفتار بلقیس نوای ماتم داشت، سر و شانه‌هایش بانوج‌وار به این‌سوی و آن‌سوی کشانده می‌شد. اشک از صدایش، از چشم‌هایش می‌جوشید و گونه‌های نجیبش را می‌شست و دمام غریبوی از قلبش کنده می‌شد. زن می‌کوشید تا راه بر غمناله‌های خود ببندد، اما این به دست او نبود. دل می‌جوشید. شعله‌ درد.

گلوی پیرمرد خشک شده بود و لقمه از آن پایین نمی‌رفت. مثل اینکه کلوخی در گلوی گیر کرده باشد. آرواره‌هایش از کار وامانده بود. غم سیاه، اشتها را کور کرده بود. رنج همراه سالهای درازش بلقیس، مرد را می‌کاهید. کشنده‌تر آنکه پیرمرد هیچ کاری نمی‌توانست بکند، هیچ گریهی نمی‌توانست بگشاید. مرگ، درد بی‌درمان. لقمه را از دهن بدر آورد، کنار سفره گذاشت و روی از زن خود گرداند. تماشای چهره‌ درد، آسان نیست. آن‌هم به هنگامی که این چهره همسر سالیان تو باشد. روزگار، زن و شوی را در پایانه‌ راه یکی می‌کند. پس این، چهره‌ خود کلمیشی بود که در فشار درد چلانده می‌شد.

بلقیس اشک از روی پاک کرد. خروشش جای به مویه داد. مویه به زنجموره؛ و زنجموره به نیم‌ناله. تکان قلب مرد خود را گویی حس کرد و چنین وانمود که دیگر زاری را بس خواهد کرد. قدم مارال با کتری جای در دستش، هوا را شکست. پیش آمد، کتری را دم دست کلمیشی گذاشت و رفت تا کیسه کشمش را بیاورد. بلقیس، تا پرده‌ اندوه بدراند، گفت:

— دختر عبدوسه. خوش اقبالش اینه که عمویش مدیار را بیش از یک‌بار ندیده... حالا او که بشنود چه خوا کرد؟ عبدوس؟ های، های، جوانم چرا چنین کردی. داغ بر دلم گذاشتی، مدیار!

خشم از اندوه قلب مرد زیانه کشید، روی به زن کرد و گفت:

— حالا تو خیال داری به جای همه غصه بخوری؟ چرا نمی‌گذاری یک پیاله چای از گلویم پایین برود؟
بلقیس گفت:

— باشد. دیگر نمی‌گویم. لال می‌شوم. هیچ نمی‌گویم. هیچ!

دست بر دهان گذاشت، برخاست از خانه بیرون رفت تا مشتی آب به رویش بزند. مارال پیاله و خلتی کشمش را پیش دست کلمیشی گذاشت، برایش یک پیاله جای ریخت و همچنان که سر به زیر داشت، گفت:

— شب تا صبح پلک بر هم نگذاشته. تمام شب خوراکش گریه بوده. کلمیشی زیر لب غرید:

— چاره چیست؟ او دوباره زنده می شود؟ نمی شود که! کاریست شده. اما نمی شود هم گفت که درد ندارد. برادره. مرگش پشت مرد را خم می کند، چه رسد به زن. چه می توانم به اش بگویم؟ اما خوب، خودش هم کله پریاد بود. مدیاری می گویم. یکی هم بالای دستش بلند شد و باد کله اش را خالی کرد. از اول دنیا همینطور بوده. آنکه پنجه در پنجه حریف می اندازد باید تاب زمین خوردن هم داشته باشد. صید مروارید، دندان نهنگ را هم به همراه دارد. همیشه خدا که باد بر یک سو نیست. هر سربالایی کله پایی هم دارد. آدمیزاد همین است دیگر! گوسفند هم شش ماه لاغر است و شش ماه چاق. عموی تو سالها در این دشت و دامن جولان داد، اول آخر باید کله پا می شد. حالاً نه، شش ماه دیگر. برای من مثل روز روشن بود که مدیاری عمر به کمال نمی کند. قسمت این بود که زنگوله را پسر چارگوشلی به گردن گریه کند... اما از حق نمی شد گذشت. با همه جوانسری هایش خواستنی بود. خوش خلق و خوی و آراسته بود. الدنگ بود، اما ناجوانمرد و بی حیا نبود.

بلقیس به خانه آمد. خاموش بود، اما صورتش هنوز خیز داشت. کلمیشی بی سخن شد. گرچه، بلقیس هم اگر نمی آمد او حرف دیگری نداشت که بگوید. بلقیس همراه خود، سایه ای سنگین به خانه آورد. این سنگنا راه بر هر کلامی می بست. بلقیس کنار دست مردش نشست و رفت تا پیاله او را از جای پر کند. آماده فراهم کردن آنچه که مرد می خواست. پنداری بهتر دیده بود گریه هایش را برای خود نگاه دارد و بجا و بموقع، در خلوت، رهانشان کند. در اندوهی که چیره بود، بلقیس پنداشته بود حرف دل او برای شویش هم بیگانه است. پس دیگر نمی خواست آن را واگوید. اندیشیده بود بجاست که آرام بگیرد. نباید با مویه هایش باری بر دل مردش افزون کند. پذیرفته بود که تنها و در تنهایی خاک غم بر سر کند. اندوه دل در بقچه ای باید پیچد و کناری بگذارد. این درد به دیگری نشت نباید بکند. حال، نوبت او بود که

به کلمیشی آنچه را از گل محمد بگویند، که مرد نمی‌داند:

— خواب. خسته راه است هنوز.

کلمیشی گفت:

— به شیرو می‌گفتی کمی پیخ و پوشال جلوی پوز قاطر بریزد. از دیشب یک کله

راه آمده حیوان. پس آن یکی، زیور کجاست؟

زیور، دیگچه آب بر زمین گذاشت و دمی بعد سر درون چارچوب خانه فرو کرد

و سلام داد. سلام به سلام. زیور خود را از دهنه در واپس کشید و مارال دریافت که زن

رفت تا گل محمد را بیدار کند و بیاردش. دلها به تپش درآمدند. از آن دم که گفتگو

روی از مدیار گرداند و به این سوی شد، حس خفگی به بلقیس دست داده بود. حس

ناشی از گناهی بزرگ. کلمیشی، آیا پس از شنیدن خبر گریز شیرو چه خواهد کرد؟

بلقیس نمی‌دانست. همچنین نمی‌دانست چگونه در حرف را بگشاید. مددی

می‌خواست. کمکی در این تنگنا. به گودالی درافتاده بود و دیواره‌ها به ناخن

می‌خراشید. کمکی. کسی که دست او بگیرد. گل محمد؟ این هم او! با کاکل پریشان،

دست و روی نشسته و چشمان آشفته درگاه خانه را پر کرد و پای به درون گذاشت.

سلامی و بعد همان‌جا، در روشنایی دم در، بر زمین نشست:

— خیر است! کله سحر؟

کلمیشی گفت:

— تو چرا هنوز خوابی؟

— خستگی. بیگ محمد چه می‌کند؟

— بی‌قرار نیست. اما شماها کی به آدم فرصت می‌دهید با دل آرام سرش به

کارش بند باشد؟

گل محمد سر را خاراند و گفت:

— دیگر هر چه بوده تمام شده. از واگویش چه سود؟

کلمیشی گفت:

— تو می‌گویی تمام شده. آنها چه می‌گویند؟ آنها هم می‌گویند تمام شده.

گل محمد گفت:

— من که پیش آنها نیستم؛ هر چه می‌خواهند بگذار بگویند.

کلمیشی صدا را بی اختیار به خشم بلند کرد:

— تو برای چی خودت را قاطی هر کاری می کنی؟ به تو چه دخلی دارد؟ یکی دیگر می خواهد دختره را بگاید، آن وقت تو پیشانی ات را می دهی جلوی گلوله؟ این عقل کونه؟ ها؟

گل محمد لب زیرین به دندان گزید و سر خود از شرم پایین انداخت. پوست گوشه های چشمهایش جمع شدند و لاله های گوشش گر گرفتند. هیچ خوش نداشت چنین حرفهایی را از زبان کلمیشی، آن هم در چشم مارال، بشنود. جواب پدر را نمی دانست. تندخویی؟ نه، این بدتر است. خاموشی؟ تاب آوردن دشوار است. لب باز کند؟ به چه؟ هیچ. فقط باید دست پایین را می گرفت و گرنه حال و دمی بود که فریاد کلمیشی به آسمان برود. پس گفت:

— شکر خدا طوری نشده که تو داری یقه می جرائی. دویم از این، برار خودت هم که بوده. خان عمو را می گویم. از اینها گذشته، وقتی چار پنج تا مرد خانوار به طرفی راه می افتند، پای خویشی هم در میانه، از سوی خالویم به من رو می اندازند، من می توانم سرم را بالا بیندازم و بگویم نمی آیم؟ این از غیرته؟ به من چه نامی می دهند آن وقت؟ می گویند پسر کی؟ جز این نیست که می گویند پسر کلمیشی نارفقه؟ گل محمد را به نام کی صدا می کنند؟ به نام غیر و غریبه که نمی خوانند. به نام بابایم من را صدا می کنند. به نام تو. فکر بعدها را نمی کنی؟ ما که نمی توانیم همدیگر را وابگذاریم؟ می توانیم؟ پسان فردا اگر من افتادم زمین چی؟ نباید چهار نفر باشند که دستم را بگیرند؟ لابد تو این را می خواهی؟

آرام، پیرمرد گفت:

— نه، من این را نمی خواهم.

— من هم می دانم که تو نمی خواهی!

کلمیشی، استوار بر عقیده خود، گفت:

— اما مرد گمای نیست تا برای هر چیز بی ثمری خودش را به خطر بیندازد. تا تو را من به این عمر رسانده ام، عمر خودم تمام شده. موهای سرم سفید شده اند. آدم که همینطوری خودش به قد و قامت نمی رسد! جان من و این زن خورشت شماها بوده تا به این قد و بالا رسیده اید. نور چشم و رمق زانو ضایع کرده ام تا تو بار آمده ای. این

است که من نمی توانم ببینم جوانم فدای هیچ و پوچ می شود. برای چی؟ یک مادینه؟
می گویم نسل شان از روی زمین ورپیفتد. مارها!
گل محمد گفت:

— حالا که من طوری نشده ام!

— چه شیرین بود که تو هم طوری می شدی! یک مردم به محبس، یک هم... آی
چه شیرین می شد! این حرفها را من به تو نباید بزنم. باید این حرفها را به کله عموی
یا لغوزت بگویم که به اندازه یک مغز خروس هم در آن کله مَخ نیست. انگار پسرهای
من قشون اند که هر وقت می خواهد دنبال کونش راهشان می اندازد و به هر گوری
می کشاندشان. لابد حالا که ریشه هایم سفید شده من دیگر پدر شما نیستم. اینطور
معلوم است! نه؟!

جای گفتگو نبود. گل محمد باید جوری شانه خالی می کرد. برخاست و گفت:
— دست و رو نشسته ام.

از در، پا بیرون گذاشت و آنجا در مانده ایستاد. بادی، شتر گل محمد سر به سوی
صاحب گرداند و باز پوزه به سفره برد. گل محمد از چیزی نگران بود. درهم کلافیده.
چیزهایی بر او هجوم می آوردند. روحش داشت ورم می کرد. چیزی به وجود می آمد.
بُن گردبادی در کف کویر. گردباد به هم درمی پیچید، گره می خورد، تن می تاباند،
فتیله می شد، قد می کشید، میل می شد و تنوره ای از باد بالا می رفت و بر یک پای
پیش می خزید. بر کویر دل گل محمد، زوزه گردباد شنیده می شد:

«آی شیرو، شیرو آیینت بسوزد. آی دختر... کاش از روی زمین ورمی افتادی!»

— این دختر، شیرو کجایه که خودش را نشان نمی دهد؟

صدای پخته و زنگدار کلمیشی، گل محمد را به خود واگرداند. پیرمرد در گودی
آستانه در، میان چارچوب ایستاده، شانه به دیوار داده و دست بر سر زانو گذاشته بود و
دور و اطراف را به نگاه می جُست. ناگاه قره آت را دید. خیره ماند. گل محمد این را
دریافت. به پدر نزدیک شد و گفت:

— مال نازنینی است. مثل کلاغ پرواز می کند. هموار. هموار. مارال با خود

آورده.

کلمیشی، چنان که گویی افسون شده است، بی آنکه به گل محمد گوش دهد،

رو به اسب رفت و در چند قدمی به تماشا ایستاد. حیوان با دیدن غریبه، گوشها تیز کرد، کپل چرخاند و دم زد. کلمیشی اسب شناس بود، پرسید:

— یکه شناسه، ها؟

— بود. اما کشاندمش زیر ران!

حالا پسر و پدر شانه به شانه ایستاده و نگاهی آمیخته به ستایش داشتند. کلمیشی نیم نگاهی به گل محمد انداخت و لبخندی به رضایت گوشه های گرد افتاده لبش را پر کرد. گل محمد گفت:

— اما کم مانده بود که با سر بکوبدم زمین.

کلمیشی نشنید و گفت:

— رخصی ست ماشاء الله! هی! از خود عبدوسه؟

— نمی دانم. مارال بهتر می داند.

مارال کنار در ایستاده و چشم به آنها داشت. گل محمد نگاهش کرد و با تکان سر به او فهماند که پیش بیاید. مارال آمد، دم دست کلمیشی ایستاد و برایش از اسب و از دلاور و عبدوس گفت. کلمیشی هنوز مارال را خوب نگاه نکرده بود. حالا هم کسر و کم خود می دانست که چهره دختر را در نگاه خود بگیرد. پس همچنان که ایستاده بود از بر شانه چشم به او گرداند، حرفهایش را گوش داد و بعد پرسید:

— چی نام دارد این اسب؟

— قره.

— هوم... نفسش چطوره؟

مارال به گل محمد نگاه کرد. گل محمد گفت:

— پرنفس. پرنفس. هم اندازه یک جماز. جلگه را یک نفس می تازد.

— هموار هم، نه؟

— گفتمت که. مثل ابر. هیچ اسبی را هم پیشتر از خود نمی تواند ببیند.

— با همین به چارگوشلی رفتی؟

— هوم.

— میان جدال چطوره؟ رموک نیست؟

— اینجا که بی تابى نکرد.

کلمیشی واگشت. زیور را دید که خورجین از روی قاطر برمی دارد. زیور خورجین را بیخ دیوار گذاشت و افسار از کله قاطر باز کرد. کلمیشی گفت:
 - نمی خوا لختش بکنی. هنوز عرق دارد. گفتم به این دختر بگو دسته ای بیخ جلوش بریزد.

جواب کلمیشی را کسی نداد. او باز هم بر جا و حرف نماند، براه افتاد و گفت:
 - خوب، هر چه بود تمام شد. دیگر باید راه بیفتیم طرف دیمه ها. صبح از کنارش رد شدم. خیال می کنی چند روز دیگر کار می برد تا آن چار تا خلاشه را از زمین جمع کنیم؟
 گل محمد به انکار، گفت:

- چه می دانم؟ اینکه محصول نیست! نه میان قبضه جا می گیرد، نه به دم دستکاله می آید. از من اگر می پرسی می گویم واگذارش کنیم و گله را میانش سر بدهیم. این بهتر است تا خودمان را گلاونگش کنیم. بوته رمق که ندارد. نه دانه دارد نه کاه. فقط عمر آدم به پاش تمام می شود. من که دیگر نمی توانم مثل خاله زنک ها روی ساقهایم بخزم و با نشیمنم زمین را جارو کنم! درو که این جور نیست. درو، کار مرده. اما این جازو کشی ست. برا همین هم پیغام دادم خودت بیایی. من که دیگر، راستش حوصله ندارم. اگر دلخوری برایت پیش نیاید، خیال دارم بگذارم و برم سوی چادرها. می روم دنبال گله. همراه بیگ محمد و صبراو. همان جا که بوده ام.
 گل محمد حرف را تمام کرد، اما پیرمرد همچنان خاموش بود. گویی گل محمد او را - عمیق تر از آنچه می پنداشت - به فکر واداشته بود. پیرمرد می آرام ماند و بعد بیخ دیوار ایستاد و گفت:

- یعنی که تخمی را هم که پاشیده ایم جمع نکنیم؟

- کو تخم که ما جمعش کنیم؟

- هر چه که هست. ده من!

- جمع کن. اما من دیگر از این کارها نمی کنم! خوش ندارم با نیم من ریش و سبیل روی خاک کون خیزه کنم و دلم خوش باشد که دارم درو می کنم. بعد از این هم من یک دانه تخم به زمین نمی پاشم. ما، همان جلو رویمان باید بز باشد و دنبال سرمان سگ. چوپانم من، نه دیمکار. دماغ این جور کارها را ندارم. این جور کارها به

درد خود رعیتها می خورد. همانها که انگار دست و پاهایشان را بسته اند، که انگار میخ طویله افسارشان را در زمین فرو کرده اند! صبح مثل مورچه از قالهاشان بیرون می خزند و رو می کنند به صحرا، تا خود غروب روی خاک جُل جُل می کنند و غروب، باز هم مثل مورچه برمی گردند به قالشان. شب هم یک لقمه نان خشک می جووند و سرشان را می کنند زیر لحاف پاره شان و دست به کار درست کردن یکی مثل خودشان می شوند. من این جور بار نیامده ام. هر چه آنها دست و پا بسته اند، من بازم. نه، من میان همچی پیاله ای نمی گنجم. اهلش نیستم. می روم!

کلمیشی کله بزرگش را بالا آورد و پخته وار گفت:

— خامی. هنوز خامی. باد جوانی هنوز به کله ت هست. گمان داری که ما تا آخر دنیا هم می توانیم بیابانگردی کنیم! اول آخر ما باید جامنزل کنیم، یا نه؟ باید یک جا قرار بگیریم. نمی توانیم که هر سال هر سال گندم را به دو برابر قیمت بخریم. می توانیم؟ زورمان می رسد؟ از کجا؟ هر چه در بیابانها می دویم و به دست می آوریم باید یکجا بریزیم به دامن بنه دارها. ما کاری باید بکنیم که بتوانیم نان خودمان را از روی خاک جمع کنیم. زمین. محصول. همه چیز را که نباید پول به پاش بریزیم! از کجا بدانیم که چارصبای دیگر این بیابانها را هم قرق نمی کنند؟ ما، اول آخر باید جا و سامانی داشته باشیم یا نه؟

— ها که باید داشته باشیم. اما نه این جور که حالا داریم. بازیست مگر؟ چهار تا کلوخ چیده ایم روی هم و اسمش کرده ایم خانه! قلعه! چهار تا تخم روی زمینهای بایر و شور پاشیده ایم و اسمش کرده ایم زراعت! دیم! آن کس که جایی سامان می گیرد، اول نیم روز آب یک کلاته را می خرد تا بتواند با آن زراعت کند. دوتا گاو سر هم می آورد. نه که ما زمین را به همین شتر شخم می زنیم، تخم را دویها می خریم و چینه جل و چغوک می کنیم؛ بعدش هم چشمه امان را به سقف آسمان می دوزیم و به حسرت دو چینگ باران می مانیم. حالا بنشین تا ابرها بیایند و بروند. بیایند و بروند! محصول را این جوری برمی دارند! گندم مثل ریش بزا! هی که ما هم از نمدمالی پف نم زدنش را یاد گرفته ایم! چه جایی آمده ایم کلاته درست کرده ایم. روی چه خاکی تخم می پاشیم. چه محصولی هم که برمی داریم. کسی به ما زهر چشم نریزد خیلی است!

— آن ملک و آب و گاوای که تو اسمش را می‌بری می‌دانی چند کرور پول می‌خواهد؟ ما که نداریمش. خوب، پس ناچاریم اینجا قرار بگیریم.

— چرا ناچار؟ که نام ما هم روی چارپارچه کلوخ باشد؟ می‌خواهم نباشد. تو اگر می‌خواهی همین جا بمان. من برمی‌گردم سرگله. کار من همان است!

— آخر کدام گله؟ مگر ما چندصد تا گوسفند داریم که تو این قدر به آن می‌تازی؟ آن قدر که ما داریم بیگ محمد هم برایشان زیاد است. خودت می‌بینی که بیگ محمد هم تازه مزد چوپانی از چکنه می‌گیرد. پس چه گله‌ای؟! ما پسر جان، عده‌مان بیش از دارایی‌مان است. حالا تو اگر سیاه‌چادرها را دوست داری و دلت به همان خوش است، راه بیفت برو.

گل محمد گفت:

— رفتن که می‌روم. خواستم گفته باشم.

کلمیشی گفت:

— من هم که شنیدم. اما این هم هست که تو از خدمت قشون که برگشته‌ای سر به هوا شده‌ای. دیگر سر به خرده کاری نداری.

گل محمد بی جواب ماند. کلمیشی افسار قاطر را بست، حیوان را با خود به در خانه کشاند و گفت:

— بلقیس، ورخیز بیا بیرون. بسه دیگر. هر چه به گودال خانه بنشینی دلت میاه‌تر می‌شود. راه بیفت برویم. اقلأ در بیابان دیوار جلوی رویت نیست.

پیرمرد نماند. رفت. پشت دیواره که رسید روی گرداند و گفت:

— آن دختره را هم بگو نان و آب ورداره و دنبال سر بیاید.

بلقیس که پا از در بیرون گذاشته بود، بر جا میخکوب شد و چهره در چهره گل محمد ماند. درمانده بود و یاری می‌طلبید. گل محمد به مادرش گفت:

— یکبارگیش کن. بگو رفته‌اند پیش ملا و به عقد هم شده‌اند. حالیش کن که کار از کار گذشته. این را به‌اش بگو. کمی ریش ورمی‌کند و بعد آرام می‌شود. برو. من هم دست‌وپا را جمع می‌کنم و همراه زیور راه می‌افتم طرف کلیدر. خدانگهدار.

بلقیس به دنبال مردش رفت. گل محمد سر به خانه خودش فرو برد و به زیور

گفت که هر چه را به کار دارد بردارد. مارال، هنوز پا نکنده بود. این دست آن دست می‌کرد و به دور خود می‌چرخید. غلط نکنم نگران رفتن - نرفتن گل محمد بود. زیور، همچنان که پشت به مارال داشت، گفت:

— بابا گفت که نان و آب ورداری و بیری.

مارال و هم زیور می‌دانستند که اشاره کلمیشی به شیرو بوده. اما هر دو، هر کدام در جهتی، پذیرفته بودند که جای شیرو مارال باید برود. پس مارال، به تنگ از خاری که در کلام و در نگاه زیور بود، دست به مشک خالی آب برد، آن را به شانه انداخت و بیرون آمد. برای اینکه به سرکاریز برود از دم در خانه گل محمد گذشت و دزدانه نگاهی بر سیاهی درون خانه گذراند. گل محمد را ندید. زیور زهر نگاه بر رد مارال ریخت و دشنامی زیر دندان شکاند:

— پتیاره! چه دنبه‌ای هم ورمی تاباندا!

مارال از پناه دیوار گذشت و روی به کاریز رفت. لب جوی، مشک را از آب پر کرد و به شانه انداخت. می‌توانسته بود سفره نان را نیز به همراه برداشته باشد و حال، بی‌نیاز از بازگشت به خانه، از سر کاریز میان‌بُر به سوی درو برود. اما مارال، دستی چنین نکرده بود. نه چندان آگاه و مودیان، که به غریزه چنین کرده بود. کشتی پنهان به سوی آنچه گنگی که در وجود می‌جنبد. سر که برآورد کلمیشی را دید که سرکنده به سوی خانه باز می‌گردد. پیرمرد، قاطرش را در نیمه‌راه رها کرده و قدم‌کش بسوی گل محمد می‌شتافت. مارال، برانگیخته شد که تندتر برود. قدم تیز کرد. با این همه نتوانست بهنگام برسد. به پناه دیوار که رسید، فغان پیرمرد به آسمان رفته بود. انگار بر آتشش گذاشته بودند؛ کف می‌ریخت، مشت‌هایش را در هوا تکان می‌داد و نعره می‌زد:

— دیدی؟ دیدی؟ می‌روی دختر مردم را بدزدی، خواهرت را می‌دزدند. من به امید تو خانه‌ام را می‌گذارم و می‌روم، و تو این جور امانت‌داری می‌کنی؟ ها، این جور، برایت چی می‌ماند؟ ها؟ خواهر گل محمد را بردند! کی برد؟ کی برد؟ دختر کلمیشی را کی برد؟ کی دختر از میشکالی‌ها برد؟ ها؟ به جای همه شما من باید سرم را میان گور فرو کنم؟ برایم چی باقی ماند؟ چی؟

پدر دیوانه شده بود؛ عقل گم کرده. به این نمی‌اندیشید که صدایش را کسانی

خواهند شنید. گرچه به زودی همه به آنچه پیش آمده بود، پی می بردند. با این وجود گل محمد رسوایی را، بیش از آنچه خود به خود بود، دوست نمی داشت. شانه های پدر را زیر بغل گرفت، دست بر دهانش گذاشت و او را به درون خانه برد و در را بست. مارال به میان محوطه رفت. صدای پیرمرد از پشت در می آمد:

— ننگ! ننگ! ننگ و خواری! های ... این ننگ را چه جور از دامن خود پاک

کنم؟

حرف و سخن گل محمد بی اثر بود. او می گفت که ردشان را گرفته و رفته، اما پیداشان نکرده است. قول می داد که پیداشان خواهد کرد. قسم می خورد، اما بیهوده بود. مارال، های های گریه پیرمرد را شنید، و خود را به کنجی خیزاند. در این دم، بلقیس رسید. به تنگ آمده و درمانده، قاطر را یله داد و بی هوا ایستاد. به نظر می رسید که توان هیچ کاری را ندارد. آمیزه ای از دریغ و درد. گناهکار. بلقیس خوب می دانست که این با مادران است تا دختران چموش خود را بپایند. اما چه کند؟ خستگی کار او را از پای درآورده بود. درست. اما کجا می توان این را به پیرمرد پذیراند. چه توقعی می رود که پیرمرد این را قبول کند؟ اصلاً چرا باید قبول کند؟ اهمیت آنچه روی داده بود هزار بار سنگین تر از این بهانه ها بود. گرچه، همه می دانیم که این بهانه نیست. به راستی چنین بود که خستگی بلقیس را به زانو درآورده بود. اما نه فقط همین. چابکی و سبک پایی شیرو را هم باید بر آن افزود. او چنان مارگونه خزیده بود که خاک هم صدای پایش را نشنیده بود. چه سود؟ این همه چه مشکلی را می گشود؟ درمان کدام درد بود؟ پیرمرد زبون شده بود.

زیور، مارال و بلقیس هر کدام به کنجی سر در گریبان خود داشتند. در، آرام گشوده شد و گل محمد، خسته و گرفتار بیرون آمد. بلقیس رو به فرزند رفت. گل محمد به مادرش نگاه نکرد. شرم از شرم او. گفت:

— من می روم. دست زنم را می گیرم و می روم. هوايش را داشته باش. به سرش

زنند. دلش را یک جوری گرم کن. بگو دخترش را برمی گردانیم. آرام نگاهش دار.

بلقیس، بیم زده و پاترسان به خانه رفت، و گل محمد به کار بستن تنگ شتر شد. زیور، از خداخواسته، خورجین را آماده کرده بود. عگال را که گل محمد از زانوی بادی وا کرد، زیور خورجین را پیش آورد. گل محمد خورجین را روی جهاز انداخت و

به سوی اسب مدیاری رفت. اسب را زین کرد و به زیور نهیب زد که بر شتر سوار شود. قره‌آت برگشته و به گل محمد که افسار اسب شکاری را به دست گرفته بود، نگاه می‌کرد. گل محمد پا در رکاب کرد و بر زین نشست. زیور نیز سوار بر شتر، حیوان را از زمین برخیزاند. مرد و زن آمادهٔ رفتن بودند. مارال، همچنان ایستاده به گوشه‌ای، نگاهشان می‌کرد.

رفتند.

مارال بر زمین نشست و مشک آب را بیخ دیوار گذاشت. دمی دیگر، بلقیس شوی را از خانه بدر آورد و هر سه: مارال، بلقیس و کلمیشی، — بناچار — رو به دیم‌درو رفتند. کار.

روزهای کار، کند و سنگین، خاموش و بی‌سخن می‌گذشت. هر روز مثل هر روز. کلمیشی که خاموش بود، همه خاموش بودند. پیرمرد در منگنه‌ای از درد و شرم کز کرده بود. چیزی به روی خود نمی‌آورد، اما کور باید می‌بودی تا نتوانی آنچه را که بر او می‌گذشت، بر جبینش ببینی. پلنگ تیرخورده. یک مرد ایللیاتی، دردی چنین را تا کی تاب تواند آورد؟

دیگرگاه بود که از روی زمین بازگشتند. کلمیشی و بلقیس، به دنبال قاطر می‌آمدند. مارال، در پی زن و مرد، دهنة قاطر را به شانه انداخته بود و خرامان می‌آمد. خاکستر، گویی در هوا پاشیده بودند. غروب، انباشته از دود و غبار و تیرگی بود. چهره‌ها را همین تنگ‌تر، تیره‌تر و خسته‌تر می‌نمود. در محوطهٔ جلوی در خانه، کلمیشی و بلقیس اولوقی گندم را پایین آوردند. کلمیشی بار را به کنار دیوار کشاند و کمر راست کرد. کم‌ثمری کار پردوام روزانه خسته‌اش کرده بود. یک مرد و دوزن از سپیده‌دم تا غروب روز با دستکاله‌هاشان زمین را خراشیده بودند و همه‌اش یک چادرشپ پیخ و پوشال جمع کرده بودند. شانه‌ها کوفت رفته، رگ و پپها به درد آمده، اما نماز دگر که دست‌آورد روزانه را نگاه می‌کردند، افزون بر کوفتگی رنگی از شرم بر چهره داشتند. با این همه کلمیشی نمی‌خواست به رو بیاورد. جبین در هم کشیده و به کس مجال سخن نمی‌داد؛ گرچه مارال و بلقیس زبان دراز نداشتند. این خود کلمیشی بود که نارضایی‌اش را پنهان می‌داشت و به دل می‌خورد. بیهوده گل محمد نگفته بود

که دل آن ندارد تا به جمع کردن گندمهای یکوجبی زانو بر زمین بساید. باشد. کلمیشی هم مردی نبود که پا روی حرف خود بگذارد. او میخواست گندم را، هر جوری که شده، حتی دانه به دانه، از روی خاک برچیند. نه هیچ، دست کم تخمی که پاشیده شده بود، جمع می شد. در این موسم هم کاری واجب تر نبود. پس شانه باید تا کرد و این خلاشه های رمق رمیده را دروید.

مارال افسار قاطر را گرفته بود و به سر آخور می کشاندش. کلمیشی پس رفت و پای دیوار نشست و دنبال سر مارال را نگاه کرد. مارال می رفت و شلیته اش غربالک می خورد. سه گوش چارقد روی تخت پشتش افتاده بود و شیب شانه ها با خمی ملایم در ماهی بازوهایش می لغزید و محو می شد. کلمیشی پنداشت:

«زن نیست! چه آرام! خوی میشی دارد که دو سه شکم زاییده باشد. آن سبکسری ها در او دیده نمی شود. خوب، به هر تقدیر به این خانه و میان این محله پا گذاشته است. بارش هم روی دوش ما است. ما باید جمع آوریش کنیم، ما باید مراقبش باشیم. اما به کدام مرد او رکاب خواهد داد؟ زن است دیگر! همو که دارد پیش چشم من مثل کبک می خرامد و چشمهایش جز از بی زبانی و غربت نمی گویند، روزی می تواند بدل به کره اسب چموشی بشود. طبع زن! این طبع زن است. هر کدامشان می توانند به آتی از این رو به آن رو بشوند. به آب دریا و باد صحرا می مانند. بی قرار. بی قرارند و اگر به روی خود نمی آورند برای این است که نصیب از یک هوشیاری ذاتی دارند. آئی... که هیچ نمی شود دانست در پناه این شیشه های درخشنده چه ها خفته است!»

چای. چای بهتر از این. بلقیس دست به کار شده بود. هوا آرام و ملایم بود. می شد همان جا، بیرون در لم داد و پیاله پشت پیاله چای هورت کشید. مارال پلاسی بیخ دیوار انداخت و کلمیشی خود را روی فرش خیزاند، گیوه ها را از پا کند، کلاهش را بالا زد و شاخه های خاکستری کاکل را خاراند و تکیه به دیوار داد. خسته، پلکها را برهم خواباند و پاشنه سر را بر چوبه کنار در گذاشت. بد خوابی شبانه و خستگی روز خیالات را از سر تاراند و پیرمرد انگار در بستری از ابر یله شده بود. یک جور رخوت دلپسند و خوشایند، از آن گونه که همه بافت تن وامی رهد و پنداری پنبه می شود. سبک، کم وزن و رها. جان آسوده و آرام در تن روانست، هیچش بند و گرهی نیست.

خود، آب زلالیست در گرمای تموز. بی‌گرددادی بر گونه‌اش، و بی‌خار و خسی تا بخراشدش. بی‌سُم گاوی که به گل بیالایدش. بی‌ژاله پرشتابی که برآشوبدش. بی‌گذرنده‌ای - درویشی حتی - که کنارش بنشیند و غبار روی بشوید. اما این دم خوش، دمی بیش نپایید. تا پلکها گرم بشوند، چای دم کشیده بود. دست بلقیس بر زانوی مرد. کلمیشی تنبلانه تن راست کرد و پیاله پیش کشید.

مارال، حالا سرگرم اسب خود بود. زین از پشتش برداشت، کنار دیوار گذاشت و کله افسار را روی زین جای داد. پس کنار یال بلند قره ایستاد و با سرانگشتها و ناخنها پوست براق اسب را خاراند و پرکاه و خسی اگر به زیر دُم و شکمش چسبیده بود، روفت و کف ملایم دست را به پشت و گرده‌های حیوان کشید. به این نوازش، تن کشیده قره قوسی ملایم برداشت و لرزه‌ای در پره‌های بینی‌اش افتاد. حالی خوش. حیوان گردن و گوش به بازوی مارال مالاند، مارال هم زیر گلوی اسب را قلقلک داد و از آن پس کُپه علفی را که از کناره‌های جوی برکنده بود جلوش ریخت و به تماشا ایستاد تا حیوان پوزه به سبزینه ببرد.

نه اما، این نه علفی بود که قره بدان سیر شود. علف کم‌آب. بی‌رمق. رنجی در نگاه مارال بود. او می‌دانست چنین آذوقه‌ای قره‌آت را بس نیست. نه! روز و شب اگر همچنین می‌گذشت و در اگر بر همین پاشنه می‌چرخید، چه زود که اسب رشید او گرده‌هایش فرو می‌نشست، گوشت کپله‌هایش می‌ریخت و استخوانهایش بیرون می‌زد، گرم گردنش خالی می‌شد و پاهایش دوک و پوک می‌شدند. این پندار، دل مارال را گریان می‌کرد. کاری هم از او برنمی‌آمد. برکنده شده از کوه و دشت، درکناره کویر گیر افتاده بود. زمین چون چشم یتیمی حسرت‌زده بود. پهن، بی‌پایان و بی‌گناه. پاسخ هر نیاز بادی بود که سینه بر سینۀ بیابان می‌مالاند، خار و خشش را می‌روفت و به همراه تا هر سوی می‌برد. هم در این خانه که او پای گذاشته بود بیش از هر چه ناداری بود که در اندوه چهره‌ها ته‌نشین شده، و خشم بود که زیر دندانها جوییده می‌شد، و پای بد بود که از در و دشت بر آن می‌تازید. این بود که فردای خانه را، مارال کدر می‌دید. آسمان، چرا دم کرده بود؟

قامت خود راست کن ای زن! کدام چیز جهان پابر جای است؟

- حالا بیا یک پیاله چای بخور. چندی آنجا داری رازونیز می‌کنی؟

بلقیس بود. مارال روی به او گرداند و لبخندی سوخته ته چهره‌اش را روشن کرد. چشمها به شرم فروانداخت و به سوی صدا رفت و کنار دست عمه بلقیس، خاموش نشست. بلقیس برایش چای ریخت و پیرمرد از زیر ابروهای زبر و تیزش دختر را پایید.

مارال به ظاهر آرام بود. اما با کمی تیزی می‌شد دریافت که موجی از آشفتگی زیر جلدش در جنبش است. تنهایی، گویی از هر سوی او را در هم آورده بود. چنین هم بود. مارال به هر جانب خود که نظر می‌کرد چیزی به جز سایه و پرتو خود نمی‌دید. پیرامونش خالی بود. هیچ نبود که او پنجه در آن بیفکند. امروز بیش از هر روز این حال به دلش چنگ انداخته بود. جای خالی گل محمد و زیور را - با آن کشمکش مطبوع باطن - کلمیشی پر کرده بود. پیرمرد به خودی خود بی‌مهر نبود. اما بودنش انگیزه‌ای بود تا بیشترین فرصت بلقیس وقف کار و رفتار با او بشود. مارال در این رفتار عمه خود رمزی هم می‌دید. اینکه بلقیس از مهربانی به او پرهیز داشت. گویی از مردش چشم می‌زد که برادرزاده‌اش را در نگاه او عزیز بدارد.

چنین حالتی انگار در آدمیزاد طبیعی ست و هر زن بهره‌ای از آن دارد. زن نمی‌خواهد مردش - مردی که عمری با او به سر برده - ببیند که زنش سهم مهربانی او را دارد به دیگری می‌بخشد، یا آنچه را که از اوست دارد با دیگری تقسیم می‌کند. مگر اینکه زن عمدی در این کار خود داشته باشد. همچنین مرد، مردی مثل کلمیشی، باور دارد که همه چیز زن خود، حتی پنهان‌ترین عواطفش را هم خریده است. آن را تماماً از خود می‌داند و باید که در اختیار خود داشته‌اش باشد و مهر جز به تروتازه نگهداشتن مرد، از چشم و دست و زبان زن نباید که بترآود.

مارال این را خوب حس می‌کرد، و سرمای ناشی از این پیوند هنگامی تنش را می‌تکاند که گرمای نگاه دزدانه گل محمد، حالات و رفتار گل محمد، جای خود را در کنار او خالی کرده بودند. برخورد های پنهانی نگاهها و جانی که گفتگوهای گهگاهی داشت، هرچند هم پیش‌پاافتاده، شور و کشمکشی در درون مارال انگیزخته بود که گرچه دل‌آزار، اما خالی از شوق نبود. غم و آشفتگی و شوق و خواهش و خشم و کینه و رهایی به همراه داشت. با همه نقیضها خوشایند بود و دل را به خود وامی‌داشت. زنده می‌داشت. تب اگر چه تن را نزار می‌کند، اما گرمایی دیگرگونه می‌بخشد. ستیز

اگر چه خون با خود دارد، اما جان را برمی افروزد و شعله ور می کند، به تب و تاب می افکند، از رخوت برمی کندش، باژگونه اش می کند. هم در چنین لحظه هایست که آدمی دمی از خود را فراچنگ می آورد. خود را می قاپد، جذب می کند، جانی تازه می گیرد و برای هستی خود بایدی می یابد. عشق، اگر چه می سوزاند، اما جلای جان نیز هست. لحظه ها را رنگین می کند. سرخ. خون را داغ می کند. آفتاب است. فراز و فرود جان. کوهستانی افسانه ایست. هموار به ناهموار، ناهموار به هموار. کشف تازه ای از خود در خود. ریشه هایی تازه در قلب به جنبش و رویش آغاز می کنند. در انبوه غبار باطن، موجی نو پدید می آید. تا کی جای باز کند و بروید و بماند، چیزی ناشناخته است. خود را مگر در گمشدگی خود باز یابد. چگونه اما عشق می آید؟ من چه می دانم؟ نسیم را مگر که دیده است؟ غرش رعد را چه کسی پیش از غرش شنیده است؟ چشم کدام سر، تاب باز نگاه آذرخش داشته است؟ از کجا می روید؟ در کجا جان می گیرد؟ در کدام راه پیش می رود؟ رو به کدام سوی؟ چه می دانم؟ دیوانه را مگر مقصدی هست؟ بگذار جهان بر آشوبد!

«مارال... های دختر! کاش به این جهان پا نگذاشته بودی. از مادر، کاش نزاده بودی، مارال.»

این بود آنچه دختر عبدوس به خود می توانست بگوید.

چگونه است رخ کلوخین خانه ای که زلزله آن را جنبانده باشد؟ شکاف در خرابی. شکاف در خاک. ویرانه. زلزله چیست؟ نیرویی مهارگسیخته. دیوانه ای به نیرو، گریخته از بند خاک. مارال، موجی از این زلزله بود. رها شده، گریزان به شتاب. گسیخته به نیرو. نارضا، هم سرشار. بی آرام و ویرانگر. در عذاب نیروی خود. طعم گوارای رهیدن هنوز نجشیده بود. زهر فشار را حس می کرد. هنوز آن نیروی بندگسل به اراده در نیاورده بود. هنوز نتوانسته بود مهارش کند و راهش ببرد. دیوانه و ش، سردرگم و پرخاشجو. دریا. بی دمی سکون. بی آبی خفتن. موج در پی موج. بی راهی به جایی. همدم آسمان سرد و تب خورشید.

آی... مارال، تو کیستی؟ چیستی؟ از کجایی؟ قدم از چه بر زمین گذاشته ای؟ در تو، این چیست که می جوشد و می خروشد؟ در تو این چیست؟ خودت؟ اگر این است، کشمکش ات پس از چیست؟ «خود» که بندی دلاور بود. پس آنچه هست،

چیزی به جز «خود» است. شاید پاره‌ای از خود. شاید هم این دیگریست از درون تو برخاسته؟ شاید. شاید از آغاز چنین بوده است که زن در برابر هر مرد، زنی‌ای دیگر می‌یابد. یا اینکه زنی‌اش رخی دیگر به خود می‌گیرد. اگر این نیست، پس چیست؟ دل تو هوای روی گل محمد دارد و در همین دم دلاور را در کنج دیگری از قلبت نهان کرده‌ای. او را عزیز می‌داری، اما دل از عمه‌زاده‌ات هم نمی‌توانی ببری و دم به دم او را به یاد می‌آوری. چهره‌ای بریان از آفتاب، با چشمان سیاه و درخشان، و اخم میان پیشانی. غمخنده‌های کناره‌های دهان، و نگاههای خنجرگون. دل چرا از او نمی‌بُری مارال؟ به دلت گوارا آمد آن چشمها که تنت را سر تا پا چریدند؟ دلشاد شدی آن دم که گردنت، پستانهایت، شکمت، لمبرهایت، کمرت را آن نگاههای تیز بلعیدند؟ کدام جای جانت و النگیده، مارال؟ این آشوب درونت از چیست؟

نمی‌داند. نمی‌داند. گیج و گنگ است. دل سیاه و کدر. محتاج تنهایی. دور از نگاه این و آن. در وایی از تیرگی غوطه‌ور است. می‌باید به خود بخزد، از پیرامون خود دور بشود، بپُزد و به تنهایی بگریزد.

پس مارال، بعد از خوردن و خفتن بلقیس و شوی، همچنان زیر بلندی آسمان ماند، بی‌آنکه حسش کند. او هیچ چیز را پیرامون خود نمی‌دید. سر بر زانو‌ها گذاشته و پنجه به ساقها قلاب کرده و در انبوه غبارآلود پندار شناور بود، بی‌آنکه بتواند هیچ چیز، هیچ رشته‌ای را پی بگیرد. زیور کجا بود؟ گل محمد چه می‌کرد؟ دلاور، آیا خفته بود؟ عبدوس چی؟ دود سیگار به سوی ستاره نمی‌فرستاد؟ شب است، شب. مارال بیشتر نزد که بود؟ پندار هم یار مارال نبود. تا شب بگردد، تا شب گردید، مارال همچنان سر بر زانو کنار دیوار نشسته بود و وهم می‌تید. بی‌پاسخی روشن، بی‌درمانی به دلخستگی و غربتش. سرانجام سر از زانو برداشت و به اسبش نگاه کرد. تنها تنی که زبان دل او را می‌شناخت: قره. بی‌اختیار برخاست و رو به اسب رفت، کنار یالش ایستاد و تنه به شانه حیوان داد. قره به صاحب نگاه کرد. تمنایی در نگاهش بود. مارال چشم به آخور انداخت. خالی بود. خالی خالی. دلش بر اسب گریست. نمی‌دانست چه باید بکند. به سوی آخور قاطر کلمیشی رفت. آخور قاطر هم خالی بود. اندیشه‌ای در دم، چون برقش خنجری در آفتاب، ذهنش را روشن کرد:

«گناه است که باشد!»

رو به در خانه براه افتاد. گندمهای درو شده در کنج خانه ریخته شده بود. بلقیس و کلمیشی کنار به کنار پیخ و پوشال خفته بودند. مایه‌ای از جسارت و جرأت. مارال پا به خانه گذاشت، پاچینش را بالا گرفت و نرم از کنار زن و مرد گذشت، بال پاچین از پیخ و پوشال گندم پر کرد و سبک، مارگونه از خانه بدر خزید و به سوی اسب رفت، آذوقه را درون آخور ریخت و کناری به تماشای دل‌انگیز جویدن قره ایستاد. آسان نبود. می‌دید و می‌دانست آنچه را قره می‌جود پاره‌ای از آذوقه زمستان یک خانوار است. خانواری که خود هم پاره‌ای از آن است. اما راست اینکه مارال به خانوار آن پیوند رانداشت که به اسب خود داشت. پس همان‌جا، با شوقی آمیخته به هراس، روی خاک نشست و نگاه عاشق خود را به سر و یال قره دوخت؛ تا بعد چه پیش بیاید.

— تو هنوز بیداری دختر؟ در چه خیالی؟

مارال سر برآورد و بلقیس را بالای سر خود ایستاده دید. در دم مرد و زنده شد. شرم و گناه. این نمک به حرامیست. در گلو گریست. چابک و بیم‌زده برخاست، کنار دوش عمه‌اش ایستاد و شرمسار سر فرو انداخت. باید بلقیس دریافته باشد که او چه کرده و به چه می‌اندیشد. کاش اقلاً بلقیس به آخور اسب نزدیک نمی‌شد. نشد هم. مارال را به در خانه برد و در راه دست بر شانه دختر گذاشت و گویی به او می‌فهماند که دلگیر مباش. تاب بیاور! اما دل مارال را همین بیشتر می‌تکاند. در چنین لحظه‌ها، مهربانی ریگی ست که در برکه‌ای آرام فرو افتد و برآشوبدش. دل مارال آن برکه بود و انگشتان بلقیس همان ریگ. مارال پریشان شد. پریشان‌تر. موج لوزه‌هایی نرم بر پوست. باد سیاهی راه بسته بر دهانه گلوگاه. نفس به زحمت روان بود و او با کلماتی که می‌لرزیدند و شکسته می‌شدند، التماس کرد:

— عمه بلقیس، من جاجیم و قالیچه هم بلبم بیافم. نگذارم سرگردان بمانم. راهی سر چادر ام کن!

بلقیس، دختر را به خانه گل محمد برد، او را در روشنایی فانوس نشانید و گفت:

— نکند دلت از این خانه‌روزرگار ما گرفته عمه‌جان؟ ها؟

— چرا باید بگیرد؟ مگر من خودم روی قالی ابریشم بزرگ شده‌ام؟

— پس دلگیری‌ات از چیست عمه؟ از اینکه یکه مانده‌ای؟ که شیروی تیر به

جگر این جور همه ما را خاک بر سر کرد و گریخت؟ ها؟

— نمی دانم. نمی دانم. همین قدر می دانم که من به چادر و گوسفند خو کرده‌ام.

اینجا دوچندان که هستم، غریبم.

بلقیس، شاید، با خیلی حرفهای دیگر می خواست مارال را دلداری بدهد، اما

کلمیشی مهلت نداد و زن را فرا خواند:

— کجایی؟! بلقیس! بیا یک جام آب بده دست من. گلویم مثل خار، خشک

شده. چی خورده‌ام مگر؟

بلقیس پنجه‌های مارال را میان دستهایش فشرد، برخاست و بیرون رفت.

مارال، تندیس تیره‌گونی در سایه‌روشن نور خمار فانوس، تنها بر جا نشسته

ماند. بی آنکه تکانی به تن بدهد. انگار افسون شده‌ای. نگاهش به رد رفته بلقیس مانده

بود و شانه‌هایش با دم نرمی که فرو می برد و برمی آورد، آرام بالا و پایین می رفت.

بماند تا بلقیس بازگردد؟ آیا بازخواهد گشت؟ به خواب رود؟ برخیزد و در به روی

خود بیندد؟ فتیله فانوس را پایین کشد و برای خود جا بیندازد؟ یا اینکه همان جا بر

گلیم بخسبد؟ چه بکند؟ نمی دانست. بیگانه. بیگانه با همه چیز. با هر چه بود. حتی

نمی خواست نگاهشان کند. انگار ازشان واهمه داشت. ترس اینکه مبادا به او

بچسبند! پندار اینکه همه آنچه پیرامونش هست چشم دارند و او را می پایند. هر چیز

از پشت چشمهای زیور، به بازخواست، نگاهش می کرد:

«تو اینجا، روی فرش من چه می کنی؟»

مارال نمی توانست جواب بدهد. لال شده بود. به زحمت از جا جنبید و بیمناک

از در بیرون زد، پاورچین پاورچین به سوی اسبش رفت و همان جا، بیخ دیوار زانو

زد و گرده اش را به زین اسب تکیه داد و چشم در چشم شب نشست. خسته، اما

خیره سر!

بند سوم

تا مدیاری در باد دنیا بود، ماه به ماه هم بیگ محمد نمی دیدش. اما حالا که نبود، بیگ محمد دمام جای خالی اش را کنار خود حس می کرد. نبود مدیاری برای بیگ محمد آزاری شده بود. تاب نمی آورد. بر جلا و پریشان بود. شب را مثل سگ به اینجا رسانده بود. خواب زده و آشفته حال. چشم به راه صبح با لحظه ها کلنجار می رفت. نگاه به شب کرد. شب کلیدر آرام بود. سینه خیز و آرام، ماه پهنه ابرهای پراکنده را می نوردید و براه خود می رفت. ستاره ها در پناه و پسله رخ می نمودند و باز پنهان می شدند. زمین آرام و خاک آرام بود. شب شکسته بود و نگاه از دیواره های کدر شب عبور می توانست کرد. بر سینه کش ماهور، گرد و درهم، گله خسبیده بود. بز و میش، تکه و توقولی، قوچ و شیشک، نریز و قیسر، همه تنگاتنگ هم، سر بیخ سر، جابه جا و گله به گله آرمیده بودند و به نرمی دم می زدند. درای گردن تکه خان عمو هم حتی، از صدا افتاده بود. تنها گاهی قورچه گردن شیشک بلقیس بود که خاموشی را می خراشید.

صبرخان، زانوها را به شکم چسبانده و چویدست را میان دستها و لای رانها نگاه داشته و سر بر توبره گذاشته، به خواب بود. سگ بر کناره ها پرسه می زد. بیگ محمد، بی خواب، نشسته و دستها به دور زانوها قلاب کرده و چشم به بیابان داشت. به نشان ستاره و شیب ماه، شب از نیمه فرا رفته بود و به صبح می غلتید. بیگ محمد، بی حوصله و کوفته تن، برخاست و پوزه پاوزار به نشیمنگاه صبرخان کوفت. صبرخان غرید و سر از روی توبره برداشت. بیگ محمد گفت:

— وخیز دیگر! کون خواب را که تو پاره کردی!

صبرخان تن راست کرد و چشمهایش را مالید:

— نوبت تو را هم خوابیدم، ها؟

بیگ محمد گفت:

— وقت «چرا»ست. دم صبحه. من خیال دارم بروم سوی محله.

— حالا؟

— اسب را من می برم. کار و پیغامی داری؟

صبرخان برخاست، لیفه تنبان را به کمر صاف کرد و خاموش به بیگ محمد

خیره ماند. بیگ محمد را چی شده بود؟

— چرا داری مثل خری که به نعلبندش نگاه می کند، نگاهم می کنی!

صبراو سر فرو انداخت و بیگ محمد چگورش را از خورجین خر بدر آورد و

رفت تا تنگ اسب را محکم کند. صبراو بار دیگر به حرف آمد:

— چی شده آخر؟ یکباره زد به کلهت؟

بیگ محمد پا در رکاب کرد و پرسید:

— فردا شب وعده کجا؟

صبراو گفت:

— طرف ملق دره.

بیگ محمد عنان گرداند، پشت به گله تاخت و دمی دیگر در دست سپیده دم گم

شد. در این یک شبانه روز، اسب صبراو دم گرفته و کوفتگی از تن بدر کرده بود و

خوش می رفت. دیرگاهی بود که بیگ محمد هم به این میل و شتاب بر اسب ننشسته

بود. خود نمی دانست چه اش هست، اما این را حس می کرد نیرویی در او می جوشد.

می پنداشت چیزهایی هستند که باید از آنها سر در بیاورد. آنچه را هم که صبرخان

برایش نقل کرده بود، کم اش بود. بیگ محمد به دلداری صبراو هم آرام نیافته بود.

گل محمد را باید می دید. تا برادر را نمی دید دلش آرام نمی گرفت. پنداشت هرگاه

گل محمد به چادرها نیامده باشد، یگراست سر اسب را بسوی سوزنده بگرداند. اما

گل محمد آمده بود، بادی کنار یورتگاه می چرید و هنگام که بیگ محمد پای میخ

چادر از اسب فروود آمد، گل محمد سر از در بیرون آورد و به برادر «خداقوت» گفت و

به چادر بازرفت.

بیگ محمد دهنه افسار اسب بر قاق زین گیر داد و به درون رفت و نشست. تخت

پشتش عرق کرده بود. کلاه از سر برداشت و دور گردن و پیشانی را به کف دست مالاند

و سرانجام به گل محمد نگاه کرد. معنای نگاه برادر را، گل محمد دریافت، اما به خود ندید که برای او هم یک بار دیگر داستان شبروی را که به کشتار کشانده شده بود، بازگوید. برای همین، هنگام که بیگ محمد از او خبر پرسید، گل محمد گفت:

«همو که شنیده‌ای.»

و به زیور گفت که نان ناشتا بیاورد.

بیگ محمد هم پیش از این حرف را کش نداد. خاموش و در خود ماند و به گنگی دریافت که گیر تازه‌ای در کار برادر پیدا شده است. زیور را نگاه کرد. زیور لب به دندان گزید و کتری را پیش برادرشوی خود گذاشت. بیگ محمد کتری را خالی کرد، نان و کمه را بلعید و کناری نشست. گل محمد از گله پرسید. بیگ محمد به جوابش گفت:

— گوسفند سیر نمی‌شود. خاک بی‌علف است. مره هم خشک و خاک شده. گوسفند می‌دود، پوزه به خاک می‌مالد، اما سیر نمی‌شود. شیر دارد کم می‌شود. بزم‌رگی به جان مالها نیفتد خوب است. لب آبچر چوپانی را دیدم که می‌گفت طرف کوه شاجهان بزم‌رگی آمده.

— گوسفند ما چطور؟

— هنوز نه. ان‌شالله که نه. من چیزی ندیده‌ام.

گل محمد گفت:

— دیشب خواستم بیایم گله، اما به چشم خود ندیدم. مانده بودم.

بیگ محمد گفت:

— من هم دل ورکنده شده بودم. سپیده ندیده بود که ورکندم و راه افتادم.

— خوب کردی. دلتنگ شده بودم. صبر او در چه حاله؟

— می‌خواستی در چه حالی باشد؟ او مثال دیو می‌ماند. یا خوابه یا خاموش.

گاهی هم میان گله می‌چرد و برای خودش هرای می‌کشد. تو عاقبت چه کار کردی؟ اول آخر توانستی خودت را از بازی‌بازی میان زمینهای خشک و خالی نجات بدهی؟ بابا که آمد سوزنده، ها؟

گل محمد گفت:

— پیرمرد آخر عمری دارد جنون می‌گیرد. به کله‌اش زده که ده‌نشین بشود.

بدخیالی ندارد، اما حسابهایش غلط از آب درمی آید. به گمان او همین که آدم از چادر پاکشید و زیر سقف گلی نشیمن کرد، می شود ده نشین! هر چی هم که به گوشش می خوانی به خرچش نمی رود!

بیگ محمد گفت:

— خوب بود همراهش یکی به دو نمی کردی!

— یکی به دو نکردم من هم. به اش گفتم این تو، این هم گندمزارت! خودت زانو به زمین بسایان و خلاشه هایت را از میان خاک ورچین. من زن آویار نیستم تا مثل ملخ به خاک بچسبم!

— مادر چی؟ بلقیس؟

— او بیچاره چه کار می تواند بکند؟ فرمان می برد. او هم مانند تا پیخ و پوشالی اگر جمع می کنند بکوبند و باد بدهند. شاید چارتا دانه دستشان بگیرد. اما کجا می شود به امید همچنین محصولی بود؟ چند روز پیش از این زدم رفتم به دهنه، به قلعه چمن و از بابقلی بندان گندم به سلف خریدم، آرد کردم و آوردم انداختم کنج خانه. شکم نان می خواهد. گفتگو که حالی اش نمی شود. جای نان چاخان هم نمی شود تحویلش داد.

بیگ محمد گفت:

— قرض مان هم پیش بابقلی بندان دارد بالا می رود.

— آن هم با نرخی که او جنسش را می فروشد! خانه ظلم خراب. سگ پدر همچنین برایت چتکه می اندازد و حساب جور می کند که انگشت به دهان می مانی. مثل جادوگرها آدم را افسون می کند. من که جلوش لال می مانم و هر چه می گوید فقط می توانم سرم را تکان بدهم. زوالش بیاید! اما چاره ای هم نداریم. باید همراهش معامله بکنیم. همیشه میان دست و بالش پول و گندم هست. همینکه ریشمان پیشش گیر است.

بیگ محمد گفت:

— او هم از آن قحبه های این ولایت است. هر چه درویش و دزد و گدا هست سرشان میان دکان بابقلی بندان یکی می شود. دزد و گدا پیش پیش غله به او فروخته اند و پولش را خرج کرده اند.

گل محمد سر به تأیید تکان داد و گفت:

— چه می شود؟ ایلیاتی جماعت همیشه باید یکی دو تا از این قماش آدمها برای خودش داشته باشد. باید به هر قیمتی شده آنها را برای خودش نگاه دارد. روزگار که خبر نمی کند! باران که آمد و نامد دارد. کار باد هم که حساب ندارد. بی در و دروازه تاخت می کند. مرض هم به همچنین. زد و افتاد به جان حشم. چه کارش می کنی! باید کسی را داشته باشی که دست به دامنش بشوی؟ همچنین آدم هم کم گیر می آید، مگر اینکه جلوی منقارش چینه بپاشی. چینه ای هم که ما می توانیم بپاشیم چی هست؟ همان دو قران پنج قرانی که می گذاریم روی طلبش و می ریزیم به دامنش. خیلی حرف زدم، چای سرد شد. بخورش.

بیگ محمد پیاله چای را برداشت و گفت:

— او دختر، شیرو را هم به پای آن چار بته گندم اسیرش کردند؟ چرا او راه نمی افتد بیايد ده سیر شیر از سینه گوسفند بدوشد؟ آخر من که کار زنهارا نمی توانم انجام بدهم! هم بچرانم و هم بدوشم؟ ماهک هم که از کار خودشان به سر نیست! رگ میان پیشانی گل محمد تیر کشید و گفت:

— اسمش ور بیفتد. از روی زمین گم می شد خوب بود!

— چطور؟ چی پیش آورده باز؟

پرسش برادر را، گل محمد بی جواب گذاشت؛ برخاست و از چادر بیرون رفت. بیگ محمد در بهتی گنگ پیاله چای را بر زمین گذاشت و نگاهش مثل اینکه کدر شد. خیال خالی او را به جایی نمی رساند. سر بر آورد، زیور را دید که از زیر نگاه دارد رم می کند. بیگ محمد روی زانوها راست شد و چشمهایش را مثل دو گلمیخ در چشمهای زیور نشاندد. زن که کمانه کرده بود تا به گریزی پنهان از چادر بیرون برود، بر جای ماند و سر خود به زیر انداخت. نگاه بیگ محمد را هار می دید. چشمهایش انگار له له می زدند. شاید چنین نبود، اما زیور این طور حس می کرد. حس می کرد از حدقه چشمهای برادر شوی بخار بر می خیزد. برای چه گل محمد او را با برادری بدین خوی یکه گذاشت؟ چندان پیچیده نبود. گل محمد توان این نداشت تا راست در چشمان برادر خردین خود نگاه کند و به او بگوید:

«شیرو گریخت. شبانه همراه ماه درویش گریخت.»

پس این بار برگرده زیور گذاشت و از خیمه بدر رفت. این زهر را حال زیور می باید در گوش بیگ محمد بریزد.

— ها؟ چرا خاموشی؟ لبهایت را دوخته اند؟ چی پیش آمده؟ به چاه افتاده؟
— نه!

— پس چی؟ چرا از من قایمش می کنید؟

زیور نگاهش را به زیر انداخت و گفت:

— رفت. گریخت و رفت!

— همراه کی؟

— ماه درویش، گمان کنم.

— همو ناسید؟

— این جور گویند.

بیگ محمد آرام گرفت. لحظه ای بعد پرسید:

— کسی به ردش نرفت؟

— گل محمد رفت، اما وقتی به نیشابور رسید آنها به عقد همدیگر شده و از آنجا

هم رفته بودند.

بی کلام و خفه، بیگ محمد خمید و نشسته شد. فروافتادن آرام و سنگین تنه

افزایی. آرنج بر آیینۀ زانو گذاشت و زیر دندان غرید:

— همپای آن گدای سر خرمن؟!

و به ناگاه نعره کشید:

— این جور بدنامان می کنند؟!

زیور روی پا لرزید، و گل محمد به درون چادر پا گذاشت و گفت:

— خروش مکن. آرام بگیر. نباید بگذاریم کسی بفهمد. ناچاریم وانمود کنیم

شرعی و خدایی بوده. دختر را به دلخواه خودمان داده ایم به شوی.

بیگ محمد، خیره به برادر، گفت:

— کلاه سر کی می خواهیم بگذاریم برادر؟ سر خودمان؟! دختر را به کی داده ایم

به شوی؟! به یک گدای پاپتی؟ بی باشلق؟ بی شرننگ و بی وعده خواهی؟ کی از ما

قبول می کند؟ کردها را خر می شماری؟

گل محمد، در برابر برادر پیرانه بر زمین نشست و پخته گفت:

— چاره چیست؟ دهل و سرنا خبر کنیم و همه جا جار بزنیم که خواهرمان را دزدیده‌اند؟!

— اگر جار نزنیم، خیال می‌کنی سری خبر نمی‌شود؟

— می‌شوند. می‌شوند. تو می‌گویی چه کار کنیم؟

جای جواب نبود. بیگ محمد از جای برخاست، شانه خواباند و از دهنه چادر بیرون زد و دیوانه‌وش به سوی اسب شتافت. گل محمد و زیور به دنبال او کشانده شدند و در این کشاکش خان‌عمو از پناه خود بیرون آمد. سر برهنه و ته یک پیراهن به طرف برادرزاده‌های خود رفت. بیگ محمد نگاه از چهرهٔ عمو گریزانده، پای در رکاب کرد و لگام کشید. گل محمد گردن اسب را میان دستها گرفت و آنچه را که می‌خواست بگوید، شتابان بر هم سوار کرد:

— او که رد از خود به جا گذاشته، کجا می‌روی تو حالا؟ زن شرعی و قانونی‌اش

هم هست. چه می‌توانی به‌اش بگویی؟ ها؟ چی؟

بیگ محمد گفت:

— رد؟ زن شرعی؟ تو دیگر چرا مثل پیرمردها حرف می‌زنی برادر؟ می‌خواهی که

داغ این درد به دل‌مان بماند؟ یله ده سر اسب را!

گل محمد هم اگر یال اسب رها نمی‌کرد، بیگ محمد حیوان را به بازی درمی‌آورد، برادر را پس می‌انداخت و می‌تاخت. این را گل محمد در چشمهای برادر خواند و خود پس کشید و به خیز اسب و رگهٔ خاکی که دنبال اسب کشیده می‌شد و آفتاب زلال صبحگاه را در خود لوله می‌کرد، خیره ماند:

— او رو به کجا می‌رود. اگر بیابانشان چه خواهد کرد؟

بیگ محمد به این اندیشیده بود که با ماه‌درویش چه خواهد کرد، اما این را که رو به کدام سوی خواهد رفت، خود نمی‌دانست. نشان دزد را از که می‌توان گرفت؟ از داروغه. تنها این را بیگ محمد می‌دانست. در این میان داروغه که بود؟ بابقلی بندار. همو که گندم‌گدایی، قوزهٔ دزدی، و گوسفند غریب را به نصف نیم‌ها از روی دست این و آن برمی‌داشت، به هم می‌برد و به انبار می‌ریخت و از آن دست به دو برابر آب می‌کرد.

بیگ محمد از یورتگاه که بدر رفت سایه‌اش همچون نیزه‌ای دراز بر زمین افتاده بود، و به یک منزلی قلعه‌چمن که رسید سایه دیگر در هیچ سویش نبود، مگر زیر شکم اسب. خورشید، بالای سر ایستاده و بیابان غرق آفتاب بود. پاره پاره خاک در چشم‌اندازش، زردوش از گندم بود.

بیگ محمد تاخت اسب واگرفت و تن به خودرها کرد. تا این دم رگ و پیوندش مثل تسمه کشیده بود، حالا حس می‌کرد توان این را یافته تا بر کشمکش رگ و پی خود چیره شود و به دل صبر نگاه به دور و اطراف بگرداند. مؤمن به کار خود، او می‌خواست که ماه‌درویش را بیابد و می‌دانست که خواهدش یافت. هم‌الان اگر ماه‌درویش جلوی روی او از خاک می‌رُست، بیگ محمد حتی لب خود را هم به دندان نمی‌گزید. بی‌شگفتی. چون برایش یقین بود که ماه‌درویش پای از خاک خراسان فرا نگذاشته و در این پهنه، مگر در خاک فرو رود تا بتواند خود از چنگ بیگ محمد برهاند.

بر کنار اولین دیمزار، بیگ محمد دهنه کشید. مردی ریزنقش و خمیده همپای دختر خود به کار برچیدن بوته‌های لاغر گندم بود. بیگ محمد خداقوت داد و پیرمرد به احترام سوار، قد راست کرد و سلام گفت. بیگ محمد از ماه‌درویش پرسید. مرد گفت:

— او سید این طرفها نمی‌آید خان. این محصول بارش کجا بود تا من بتوانم یک بغل پیخ هم به پشته‌ی درویش ببندم؟ ماه‌درویش را هم این قبضه پیخ قانع نمی‌کند! او بیشتر دور و بر زمینهای آبی پر سه می‌زند تا این طرفها. دور و بر صحرای اربابها. کله سحر دیدمش که از این دست می‌رفت. برای ما دستباز کرد و دور شد.

بیگ محمد به مرد خدانه‌گذار گفت و رکاب زد. یک کله راه. بیگ محمد کنار چوپان جوانی که دسته‌ای بره بزغاله خلمه را در درازنای جوی می‌چراند، دهنه را کشید؛ خداقوت داد، نشان از ماه‌درویش گرفت. جوانک دستش را بالای ابروها سایبان کرد، به بر و بالای بیگ محمد نگاهی انداخت و زیر لب خندید:

— سید را می‌گویی؟ هه! او حالا سرش به عشق و عاشقی گریخته خان. دختره را به دام انداخته آورده میان پستو قایمش کرده و می‌مالاندش. های سید نادریش! بیگ محمد خود را آرام داشت و در یک کلام پرسید:

— کدام قلعه برارجان؟

— قلعه چمن. طلبکارشی؟

پرسش جوانک بی پاسخ ماند و چون سر برگرداند جز غباری که از زیر سم اسب برمی خاست، چیزی به چشم ندید. بیگ محمد یکسر به سوی قلعه چمن تاخت. دمی دیگر، سوار در کوچه های قلعه چمن بود. دو زن، لب جوی به جامه شویی نشسته بودند. بیگ محمد روی گرداند و به صدای بلند پرسید:

— خانه این ماه درویش کجاست خواهر؟ ها؟

— پایین قلعه. از آن طرف. به خانه ملا باقر کلاته ای می نشیند.

پایین قلعه. بیگ محمد تند از در دکان بابقلی بندار گذر کرد. بهتر این بود که او چیزی از این داستان نداند. بیگ محمد نمی خواست کسی به میانجیگری پا در میان بشود. باید بی مانع، مثل تیغ می برید و می گذشت. کنار در خانه ملا باقر کلاته ای پیاده شد، دهنه اسب را به زلفی بالای چارچوب گره زد و زنجیر در را کوفت. پیرزن کورمکوری ملا باقر به پشت در آمد. بیگ محمد نشان از ماه درویش گرفت. پیرزن گفت:

— خودش نیست. به صحراست.

— پس زنش را بگو بیاید دم در پیغامی برای مردش بگذارم و بروم. از اینکه

خیلی کار دارم ...

پیرزن رفت و دمی دیگر شیرو لت بسته در را گشود و ماند. رو در روی برادر واخشکید. رخ و رویی که شکفته می نمود، در دم رنگ باخت. خاک دیوار. لرزه از درون. پاهای یارای این نه که او را بر جا نگه دارند. دست به چوبه در گرفت. دیگر تکان نتوانست بخورد. حتی نگاه از چشמהای بیگ محمد نتوانست بردارد. داشت می خشکید. پرنده ای افسون زده ماری کهنه. بیگ محمد بیش از این برقرار نماند. این رویه که بسته بود، نباید با لب گشودن شیرو بشکند. بیگ محمد پای پیش گذاشت. شیرو پس رفت. بیگ محمد پا به دالان، در را پشت سر خود بست و نگاه در نگاه، شیرو را سینه کرد. ترس شیرو را واپس می راند. پیک مرگ. از دالان به حیاط، کنار گودال، و از آنجا به خانه. درون خانه، شیرو کنار دیوار ایستاد. تهی از خویش، همچون ستونی از یخ به دیوار چسبیده ماند و چشمها فرو بست. بیگ محمد خم شد، کارد از

بیخ پاتاوه بدر کشید و رو به خواهر رفت. شیرو، در این دم پلک گشود، خدای من! لبهای تناس بسته‌اش به دشواری از هم باز شدند:

— می‌خواهی بکشیم؟

پاسخی بر زبان نبود. برادر آرام رو به او رفت. شیرو خود را واپس کشید، اما سگنج خانه او را در خود گرفت. چاره‌کو؟ دختر، آهویی در تیررس، خود را هم آورد، فشرده و به دیوار چسباند. کارد بر دست راست، بیگ محمد پنجه چپ پیش برد و گیلۀ گیسوان خواهر به چنگ آورد، آن را به دور دست پیچاند و تیزی کارد بر گلوی خواهر گذاشت و از او خواست که همچنان لال بماند. پس به تندى آذرخش، در یک پلک برهم زدن، گیلۀ چپ گیسو را برید، زیر سیئه قبای خود جای داد، شیرو را کف خانه فروانداخت و بالای سرش ایستاد و کارد را بیخ پاتاوه فرو برد:

— گفתי گریختی، ها؟!!

— نکشتم؟ نمی‌کشیم برارجان؟ بگذار پاهات را ببوسم برارجان، بگذار

دست‌هات را ببوسم!

بیگ محمد نمی‌شنید. شیرو به رو افتاده بود، سر و پوزه به پاهای برادر می‌مالید و حق می‌زد. گویی جرأت گریستن پیدا کرده بود. بیگ محمد با پوزه پا به سیئه خواهر کوفت، او را پس انداخت و ناگهان تازیانه‌ای از پر کمر برکشید و فروکوفت. شیرو چون مار حلقه زد و جیغ کشید. پیرزن کورمکوری بیرون در پیداش شد. به دیدن شیرو زیر باران خشمگین تازیانه، پیرزن فغان کرد و به در دوید. اما بیگ محمد بی‌اعتنا به شیون پیرزن، بار دل خود را با ضربه‌های پی‌درپی شلاق بر پشت و سرین و شانه‌های شیرو فرو ریخت، تن له‌شده خواهر را که زنجمره‌ای از آن به گوش می‌رسید بر کف خانه به جا گذاشت و بیرون آمد، در آستانه در شانه راست کرد و عرق از جبین گرفت. این هنگام، مردم به حیاط ریخته بودند و بهت‌زده او را نگاه می‌کردند. زن‌ها و بیشتر بچه‌ها بودند. پیدا بود که مردها به صحرايند. بیگ محمد شلاق را به دور دست پیچاند، از میان نگاه جمعیت به سوی در رفت و همین که او پا به کوچه گذاشت زن‌ها به خانه شیرو هجوم بردند و پسر‌ها به دنبال بیگ محمد از در بیرون رفتند.

میان کوچه، بیگ محمد افسار اسب از زلفی باز کرد، آن را به شانه انداخت و آرام و استوار به سوی دکان بابقلی‌بندار براه افتاد. هنوز از خم کوچه نیچییده بود که بابقلی

ته یک پیراهن پیدایش شد. از روبرو می آمد و به نزدیک پسر کلمیشی که رسید قدم سست کرد، پیشتر آمد و بیخ دهنه اسب را گرفت و از فراز یال اسب به بیگ محمد تشر زد:

— چه قشقرقی راه انداخته ای، میشکالی؟ قلعه را ریخته ای به هم؟! ها؟ چه خبرته؟

بیگ محمد گفت:

— چرا به این ناسید پناه دادی؟ تو با میشکالی ها نان و نمک بسیار خورده ای، آن وقت...

بابقلی، دراز و دیلاق، با کاکل کم پشت و ریش نتراشیده، سفیدی چشمها را گشادتر کرد و گفت:

— گیرم این جور باشد! چه معنی دارد سرزده به خانه مردم بروی و دست روی زنش بلند کنی؟ او دختر، زن شرعی و قانونی ماه درویشه.

— او خواهر من هم هست، بابقلی! بیش از این مگذار شور بشود. کدخدایی هم برایم مکن. نکند غریب گیرم آورده ای و می خواهی ضرب شست نشانم بدهی! ها؟ بابقلی، زیرک و وقت شناس، دهنه رها کرد و گفت:

— همه چه چیزی اصلاً نیست، خان! من طرف معامله میشکالی ها هستم. اینکه می گویم خوب نیست، محض خودتان می گویم. من هم هر چه نباشد اینجا کار و وظیفه ای دارم. همین جور نمی شود هر کی به قلعه چمن بتازد، هر کاری دلش می خوا بکند، بعد هم راست راست راهش را بکشد و برود! من اینجا مأمورم. هم از طرف دولت، هم از طرف ارباب آلاچاقی. رعیت مردم هم به من مزد کدخدایی می دهند بالاخره.

بیگ محمد گفت:

— اگر مأموری رد ماه درویش را نشان من بده. اگر هم نمی خواهی نشانم بدهی پس از سر راهم کنار برو تا خودم ببابمش.

بابقلی بندار، زیر خنجر چشمهای بیگ محمد، واپس رفت. بیگ محمد همچنان برافروخته و آرام، بی که گفتگوی بابقلی خللی در خواست او پدید آورده باشد، پا در رکاب کرد و بر اسب نشست و گفت:

— با بقلی پندار! ما با هم بدهستان داریم. به دست تنگی امسال ما نگاه مکن. به منفعت تو نیست میشکالی ها را با یک گدا تاخت بزنی. تیره میشکالی، هیچی نه سالی صدهزار تومن با تو خرید و فروش دارد!

جواب نمی خواست بگیرد. رکاب زد و حلقه جمعیت نگرنده را شکست و پیش رفت. دست بر قضا، هنوز بیگ محمد از پندار با بقلی رها نشده بود که در آن دور، دورتر از زنهایی که به شستشوی رخت بر لب جوی نشسته بودند، شمایل ماه درویش را به یک نظر، دید. ماه درویش دو پشته گندم بر دو گرده مادیان بار داشت و خود بر میان دو پشته، روی زین نشسته و هر دو پا بر یک سوی شانه اسب رها کرده بود. بیگ محمد رکاب زد، اما نه با شتاب. او نمی خواست سید را از خود ترسانیده باشد. اما درویش پسر کلمیشی را از دور شناخت و دمی به تردید دهنه را کشید و اسب از رفتن باز داشت. گویی نمی دانست در دم چه باید بکند. مردم، خرد و کلان پشت سر بیگ محمد می آمدند. پیدا بود که چیزی رخ داده است.

ماه درویش بیش از این درنگ نکرد، سر اسب برگرداند و رکاب زد. بیگ محمد پیش بینی این را کرده بود. پس در پی او تاخت. کوچه های تنگ پر شیب و فراز به دشواری شتاب سواران را در خود جای می دادند. پیچهای تند و غافلگیر. سکندری اسبها، برخاستن و باز تاختن. قلعه چمن، راستی که این بار به هم ریخت. به صدای سم اسبها و های وهوی بیکاره ها و پسر بچه های بازیگوش، که هیچ خوش تر از این شور و شینی ندیده بودند، مردم را — هرا آنچه بودند — از خانه ها بیرون کشید و کنجکاو، به تماشا واداشت. بار گندم ماه درویش، در این تاخت و تاز پرهول از هم پاشید و فرو ریخت و این فرصتی بود تا پسرکان هوشیار و زنان محتاج، دست به برچیدن خوشه ها برند. اما بیشتر خوشه ها زیر پاهای لگدمال شدند.

بار دیگر، اسب ماه درویش به سر در آمد و سید بر شیب کوچه فروغلتید. ماه درویش به آخرین تلاش از جا جهید و خود در کام دالان کهنه آب انباری فرو انداخت و بر پله های ویرانه اش پایین لغزید. بیگ محمد هم، شکارچی ورزیده، چنین کرد. از اسب پایین پرید و رد به رد ماه درویش، خود را به دالان فرو انداخت. دالان ژرف، به سیاهی شب بود و در عمقش نی نی چشمهای زیبای ماه درویش، دو ستاره بیمناک، ول ول می زد. سید، گیر افتاده بود و به تشویش و ترس نفس می زد.

بیگ محمد شانه خماند و کارد از بیخ پاتاوه بدر کشید و آرام آرام مانده چند پله را پایین رفت. ماهدرویش چسبیده به سکنج دیوار خپ کرده و مشتی کلوخ و خاک و کاه را در پنجه می فشرد. این پایان راه بود. نقطه انجام تابهای نرم تن در آغوشمالی مهتاب.

کجا به خاک شدید ای شوخ چشمیها؟!

بیگ محمد تیغه کارد را به چشمهای او پیش برد و گفت:

— بیا بالا!

— می خواهی بکشیم؟!

— سگ را کی می کشد؟ بیا بالا!

این خود فرجی بود. ماهدرویش کمی جان گرفت. نیم خیز یکی دو پله بالا آمد و ناگاه هر چه خس و خاک در مشت داشت به صورت بیگ محمد پاشید. بیگ محمد چشم فرو بست، اما پیش از اینکه ماهدرویش بتواند از او بگذرد پا پیش پایش داد و سید بر شیب پله های ویران، به رو در افتاد. بیگ محمد در بیخ گردن سید، لبگرد قبای او را به چنگ گرفت و از دهنه دالان آب انبار بیرونش کشید، به رو بر دهانه در انداخت و پا روی گردنش گذاشت.

چشمهای پسر کلمیشی از خاک و خشم سرخ شده بود. به مردمی که حال رسیده بودند چشم گرداند و برگرده ماهدرویش نشست و کاردش را به سوی جمعیت گرفت. زبانه کارد به این و آن می گفت که پیش نیاید. پس بیگ محمد چنگ انداخت، خشتک تنبان سید را گرفت و تیزی لبه کارد را به آن نزدیک کرد. ماهدرویش هم آرام نبود. زیر تنه سنگین بیگ محمد می لولید، می نالید و یاری می طلبید:

— مکن. مکن! تو را به آبروی جدم قسم، بی آبروم مکن. من دامادتم!

اما خشم و خون، کله پسر کلمیشی را داغ کرده بود. گوشه اش به فغان ماهدرویش نبود. کار را پایان باید می داد. چشمهای نگرنده برای گواهی رسوایی ماهدرویش بس بودند. یک چشم که ببیند هزار چشم دیده است و یک زبان که بگوید هزار زبان گفته است. بیگ محمد تکه ای از خشتک تنبان ماهدرویش را به کارد برید و از روی گرده او برخاست. کار تمام. اسب سرخ صبراو چشم به راهش بود. به سوی اسب رفت، دهنه را از زمین برگرفت و سوار شد. چشمهای نگرندگان به او بود و

چشمهای او به ماه درویش. ماه درویش همچنان بر جای خسبیده و خپیده بود. گویی توان برخاستن، دیگر نداشت. خزید. چون کلبه‌ای بیل خورده، خود را به پناه دیوار کشاند، روی در دیوار پنهان کرد و به خود خشکید.

بیگ محمد رکاب زد و آرام از جمعیت دور شد. کیست آنکه قامت از غرور پیروزی راست نگاه ندارد؟ تماشایی بود دور شدن بیگ محمد. فکر کرد باید شب را به سوزنده بگذرانند. پیش پدر خود. اسب را براه رها کرد. بگذار به هر آهنگ که می خواهد بتازد. بر قصد. بیگ محمد سر با خود می برد. مستانه می تاخت. سرخوش کاری که از پیش برده بود. یک تنه به قلعه چمن یورش برده، شکار خود به چنگ آورده و داغ نشان خود بر رانش کوفته بود و حال به سلامت باز می گشت. کاری کارستان. اما این سرخوشی، در نیمه راه، آنجا که خرد در پی آرامش نشان از او گرفت بدل به تردید شد. این کار که او از پیش برده بود جایی گوارا می نمود و جایی ناگوار. ضرب شستی نشان داده و دلیری خود را به همه نمایانده بود، پس سرمست بود. خواهری را بدان روی خوار کرده و مردی را پیش هزار چشم نابود کرده بود، پس نا آرام بود. دلش دو شده بود. رضا و نارضا. کشمکش درون. جنگ خود با خود، در خود. همان چیز ابدی که هراز گاه خودی نشان می دهد.

قواره ذلیل شده ماه درویش دمی از پیش چشمان بیگ محمد دور نمی شد. همگان تاب تماشای خواری دیگری را ندارند. با این همه بیگ محمد نمی توانست به نازکدلی خود میدان بدهد. آنچه او این دم به کار داشت سختی جان و قرار دل بود. پشیمانی چنان بود که انگار او از نیمه راه کار بازگشته باشد. دلزدگی به کارش نمی آمد. باید این مهر نابه جا از دل بیرون می کرد و به جایش غرور، همچنان بر می نشاند. مرز غرور و عطوفت به ناچیزی موییست. این موجاموح هم از این رو در بیگ محمد سر می شکست.

سرانجام نه دلسوزی که همان غرور استوار.

هنگام غروب، پشت دیوار خانه رکاب از پای خالی کرد، فرود آمد و اسب صبر او را به محوطه یله داد. تنور دود می کرد و دو زن کنار تنور به کار بودند. مارال را شناخت. بلقیس رو به پسرش آمد، دست بر شانه های ستر بیگ محمد، روی او بوسید. چشمها و پیشانی اش را. سر جوان کجا به دل پیر مادر راه می برد؟ بیگ محمد

خود را از دستهای مادر وارهاوند و افسار اسب به او سپرد و به سوی پدر رفت. کلمیشی هنوز به کار روزانه بود. پیخ و پوشالی که از زمین فراهم آورده بود، یکجا ریخته و گسترده بود و قاطرش را روی گندمها می گرداند. پیرمرد، خود در میان ایستاده بود و قاطر را به دور خود می گرداند. افسار به دست چپ و شلاق به دست راست. بیگ محمد را دیده بود، می پاییدش اما هیچ نمی گفت: دیگر او چه می خواست که گله را به امید صبر او یله داده و آمده بود. آخر این پسرها چه شان شده است؟

بیگ محمد سلام و خداقوت گفت. کلمیشی زیر دندان جوابش داد و بی آنکه دست از کار بدارد گفت:

— کجا ان شاء الله؟ او قور به خیر؟

بیگ محمد شانه به دیوار داد و گفت:

— از دهنه دارم می آیم. از قلعه چمن!

— دهنه؟ آنجا برای چی؟ برارت که همی چندی پیش رفته بود دهنه و گندم از بابقلی بندار و استانده بود! تو دیگر برای چی؟

بیگ محمد گفت:

— من کار دیگری داشتم.

— ها، چه کاری؟

— این!

بیگ محمد از دیوار کند، دست به زیر قبا برد، گیلۀ موی شیرو را همراه با ته خشتک ماه درویش بیرون آورد، و جلوی روی پدرش گرفت. گیسوی دختر را بلقیس شناخت. آن را هزار بار خود بافته بود. پیش دوید و از روی دست بیگ محمد برش داشت، میان دستها قایمش کرد، روی گرداند و پنهانی موی را بوییده و به سینه فشرد:

«خدایم شیرو! گیسو بریده شدی؟!»

راست بود؟ این راست بود؟ بیگ محمد گیس شیروی چموش را بریده و با خود آورده بود؟ نه، باورشدنی نبود! اما چرا نباید باور کرد؟ باید کلمیشی این را باور می کرد. کار بی کار. گور پدرش. پیرمرد افسار قاطر را برد، از میان پوشال بیرون آمد، لبگرد قبای پسر را میان پنجه ها فشرد و خوب به چشمها و چهرۀ او خیره شد و ناگاه

سر و سینه‌اش به خنده‌ای دیوانه‌وش ترکید. تمام تنش می‌لرزید. چنار پیری در توفانی غریب. اشک از چشمهایش براه افتاد. دست در بازوی پسر به در خانه رفت، با زبانی که به ستایش باز شده بود:

— بجا کردی فرزندم. بجا. شیرت حلال. عمرت به کمال. عمرم را به من پس دادی. خدایا، پروردگارا، زندگانی را از من بگیر و به بیگ‌مخدم ببخش. پشتم راست شد. سرم بالا. سرفرازم کردی بیگ‌محمد. اقبال خوش، برهم. بخت باز. طالع روشن. تنت استوار و روزگارت به. آهای... پیرزن، موی چموش را به مارال هم نشان بده. بگذار بداند که میان کی‌ها زندگانی می‌کند! برایش چای درست کن. برای پسرت چای درست کن. چگورش را هم بیار. کله‌فریاد می‌خواهم. امشب در این خرابه شرنگ است، های!

بخش سوم

بند یکم

کلمیشی‌ها به هم گرد آمدند.

بلقیس، گل محمد، بیگ محمد، کلمیشی، خان عمو، صبراو، ماهک، زیور و مارال. بلقیس و شویش به یاری مارال زمین دیم را درویده، خرمن کرده، کوفته و باد داده، گاه از دانه جدا کرده و هرچه را سر جای خود انبار کرده، دست و پا را ورچیده و درهای خانه‌ها را کلون کرده، روی به چادرها آمده و قرار گرفته بودند. بیگ محمد و صبراو همچنان به کار گوسفند و گله‌چرانی بودند، ماهک جاجیم می‌بافت، زیور میان چادرها می‌گشت و به پخت‌وپز و دوخت‌ودوز بود، بلقیس خوراکی را برای مردها فراهم می‌کرد؛ کلمیشی پشم می‌رشت، گوشه و کنار هر کاری را می‌گرفت و پیش اگر می‌آمد و نیاز اگر بود به شهر آمد و شد می‌کرد؛ و خان عمو، به گرگ مانند، در چادر خود به سر می‌برد و نان ساجی به دندان می‌کشید و کتری کتری چای می‌نوشید. خان عمو کار روشنی نداشت و هنوز چشمش به همان چندین بز و میش خود بود که آذوقه سالانه‌اش را فراهم کنند. کار بنیادی او همین بود که در سال یک بار پشم گوسفندها را بچیند و به سود اگر می‌دید چند تا شان را پروار کند و سر زمستان به چوبدارها بفروشد. یا اگر پیش آمد، برکنار یک قلعه شتری را بخواباند، کارد بزند و گوشتش را ریز ریز بفروشد. پول چای و توتون و کشمش و پاوزار. یا چارپایی بی‌نام و نشان اگر به چنگ آمد به بهای ارزان از این دست بخرد و از آن دست به خریداری

چون با بقلی بندار بفروشد.

گل محمد سرگرم بافتن علیجک و پتک زمستان بود. ساعتها کنار چادر می نشست و می بافت. از بافتن اگر بی حوصله می شد دست به ریسیدن نخ می برد. نخ برای شال کمر، کپان شتر و ریسمان. گاه به دشت می زد. به گله می رفت و روز و شبش را میان گوسفندها و کنار بیگ محمد و صبراو می گذراند. برای گله علفچر می یافت و از این رو پاره ای روزها با اربابها، نیمچه اربابها و مباشرهایشان بر سر آب و زمین و علف سرو کله می زد. کارش جوری راه گشایی محله بود. تنها و گاه دوش به دوش خان عمو، پیشاپیش گله اسب می تاخت و چراگاه و آبچر را نشان می کرد. دل آسوده و آرام نه، اما آزاد و فراخ بال بود. آسمان فراز سرش دمام رنگ می گذاشت و رنگ برمی داشت و زمین زیرپایش با همه نشیب و فراز، ژرفا و کتلهها، او را بر شانه های خود پیش می برد. نان ساجی می خورد، آب چشمه می نوشید و می کوشید به دور از غم روزگار دل خود خوش بدارد. با این همه دل بر جلا بود. گرهی در کارش بود. قفل ناگشوده ای، تلاشی در اینکه رازش در پشت چشمها گم بماند. مبادا برق نگاههایش، اندوه گهگاهی قلبش، به خروش آمدن گهگاهش چیزی بر کسی روشن کند. زبان دوپای کنجکاو پرچانه ای مبادا در او راه بیابد و رمزی از درونش بریابد. کسی مبادا بداند که او راه گل محمد را آتشی به جان افتاده است. مبادا. مبادا.

مارال کار و راه روشنی نداشت. از گاهی که به چادرها پای گذاشته بود، می دید که چشمهای بیشتری نگاهش می کنند. درمی یافت که بیگانه تر است. بی پشتوانه تر و بی همراه تر. دریغ روزهایی که بی دلبستگی بگذرند. دریغ بیگانگی. اما آدمیزاد را مگر تاب و توان آن هست که از هر کس و هر چیز بپزد؟ دمی شاید؛ یا روزی و ماهی شاید به اراده چنین کند. اما سرشت او چنین نیست. پیوند می یابد و می پیوندد. جذب می شود. شوق یگانگی. خود را به دیگری بست می زند. خود را به دیگری می سپرد. خود از آن او، و از آن خود. می خواهد، پس خواها دارد. خواها دارد، پس می خواهد. هست، پس چنین است. مگر نباشد تا نپيوندند. مگر بمیرد.

اما مارال در باطن، خود را به کی می تواند سپرده باشد؟ دلاور؟ دیگر کی؟ جوان یکۀ خانوار کلمیشی، بیگ محمد؟ نه. به دل ننشسته بود. گیلۀ گیس شیر و را که مارال میان دستهای او دید، دیگر نتوانست به خواش دل در او نگاه کند. پندارش هم مارال

را می آزد. پس کدام یک؟ زبانم لال، گل محمد؟ ها، هموا این کار هزار عیب در بر دارد؟! گو داشته باش! کو چشم بینای مارال تا بتواند ببیند؟ چشم بینا در خرمن آتش و دودی که از دل زبانه می کشد، گم می شود. چشم آنگاه میدانی برای دیدن دارد، که آتش و دود فرو نشسته باشد؛ که جنون فروکش کرده باشد و بر گورهای سوخته، آرامش بال انداخته باشد. چشم بینا، درون دود سودا کور است. بگذار پلکها فرو بسته بمانند. بگذار این سرشت گدازان بخروشد، تنوره بکشد، به غوغا درآید تا مگر با عشق دیداری کند، حتی اگر غرقابی ش پیش روی دهن گشوده باشد. کدام نابودشدنی از این شکوهمندتر؟ چشم بینا به بینایان واگذار!

مارال را چنین حالی بود. مستانه و غمزده. اما به این حال نمی توان و نباید بیش از اندازه مجال و میدان داد. دریای ژرف، تن را به سان جزیره ای ناچیز در کام می کشد. نیست می کند. پس برای باقی ماندن باید واپسش زد. به گرد خود باید بارویی برکشید. خود را باید نگاه داشت. خود را برای آن باید نگاه داشت. هم بدین خواست، مارال، خاموش و سر براه، خود را کنار ماهک به کار بافتن جاجیم سرگرم کرده بود. هر صبح به چادر ماهک می رفت و خود را همراه او به کار وامی داشت. ماهک هم بخل و غرضی در کارش نبود یا - دست کم - در برابر مارال چنین نبود. با او خو گرفته بود. بدی هایش در چشم ماهک کم جلوه کرده و خوبی هایش بیش از اقبال خوش، مارال چندان بهره ای از طبیعت داشت که در چشم این و آن خوشایند جلوه کند. کمتر کسی یافت می شد که از او بیزار باشد، یا کینه ای به دل بگیرد. در این میان، همچنان که پیش از این، تنها کسی که مارال را مخل خود می شمرد و سنگینی سایه او را بر زندگانی خود حس می کرد، زیور بود. هم او، هم او بود بیزار از همه مقبولی مارال. اما این روزها کینه او هم در پيله ای از مهر رخ پوشانده بود. چنان می نمود که هرگز مرگ و نبود مارال را نمی توانست آرزو بکند.

زیور - همین دم که مارال و ماهک دوش به دوش هم کنار دستگاه بافندگی نشسته بودند و چشم و انگشتهاشان در کار نخ و رنگ بود - آرام، همچون ماری معصوم به درون خزید، کنار آنها چمبر زد و چشمهای سیاه و گودافتاده اش را به پنجه های دو زن دوخت. مارال و ماهک، گذرا نگاهش کردند. ماهک به او گفت:

- خوش آمدی!

زیور گفت:

— از کارتان نینداخته باشم؟

ماهک گفت:

— گوش و زبانمان که نمی‌یافتد. برامان تعریف کن!

زیور گفت:

— میان محله دو تا امنیه را دیدم که پرسه می‌زدند.

مارال و ماهک بی‌آنکه به هم نگاه کنند، دلهاشان لرزید؛ اما هیچکدام به روی خود نیاوردند. پنداری هیچکدام نمی‌خواست بازتاب گفته زیور را در چهره خود بنماید. برای همین هر دو، هر کدام به شیوه خود، بیشتر سر در کار خود فرو برد و کوشید تا آنچه را که در او می‌گذرد پیش خود پنهان نگاه دارد. به جای خود، زیور هم نگران بود و می‌خواست که این نگرانی را پنهان بدارد. اما نتوانسته بود. برای همین پی‌جوی هم‌زبانی بود تا خبر امنیه‌ها را با او در میان بگذارد. با بلقیس نمی‌توانست. جرأتش را نداشت. ممکن بود بلقیس چون پلنگی به او بپرد و حرف را در دهانش پس بکوبد. زیور خوی مادرشوی خود را می‌شناخت. مادر کلمیشی‌ها از چشم و زبان کسان خود، هیچ رفتار ترس‌بار و بزدلانه‌ای را تاب نمی‌آورد. از آنچه روی داده و گذشته بود، هر زن تب‌وتابی داشت. اما هیچکس به خود نمی‌دید آنچه در جان‌ش می‌گذرد، برای دیگری بازگوید. چون چنین واگویی‌ای، اگر با پریشانی هم آمیخته باشد، دیگر جایی برای تردید باقی نمی‌گذارد که گوینده‌اش کم‌گنجایش است. اما به هر روی زیور نتوانسته بود پیش خود تاب بیاورد. به چادر خزیده و حرف را واگو کرده بود. زبانش بریدنی بود؟! چرا او نباید نگران شوی خود باشد و هم‌زبانی اگر یافت از دل‌واپسی خود سخن بگوید؟ و حالا که گفته بود، دیگر گریز و پرهیز برای چه؟ پس بگذار پی‌گفتارش را بگیرد:

— گمان دارم نشان از مدیاری می‌گیرند. دارند به هر چادری سر می‌کشند و پرس‌وجو می‌کنند بینند خانوارها مرد زخمی دارند یا ندارند. یک دم دیگر هم لابد به اینجا می‌رسند. خواستم ببینم اگر یک‌ه گیرمان آوردند و پیچاندنمان چی بگوییم؟

مارال و ماهک دست از کار واداشتند. زیور نگاهشان کرد. آنها هم گیج و گنگ به او چشم دوختند. نمی‌دانستند به یکدیگر چی باید بگویند. مارال برخاست و از چادر

بیرون رفت و دمی دیگر همراه بلقیس به درون آمد. بلقیس به زیور گوش داد و از پی درنگی کوتاه گفت:

— ما که مرد گمشده یا زخمی نداریم. پس چرا دلتان آب شده؟ به کارتان باشید! زن، بی آنکه چشم براه حرف و سخنی بماند، پاچین پیراهنش را به چنگ گرفت و از در بیرون رفت. اما هنوز بلقیس از دهنه چادر دور نشده بود که دیدند او ایستاد. دمی خاموشی ای آمیخته به بیم فراگرفتشان. همین دم صدای سمهای درهم دو اسبان که آرام آرام نزدیک می شدند، شنیده شد. از آن پس سایه هاشان به پیش آستان چادر خزید و بعد خودشان رسیدند و ایستادند. دو امنیه سوار بر دو اسب، یکی شان صورتی پر استخوان داشت. موهای شقیقه اش خاکستری شده بود، سیلهایش سیاه و پوست صورتش کبود از آفتاب بود و عرق بینگوشهایش برق می زد. دیگری جوان و خام چهره و گرمه شکل بود و بیشتر به فرادست خود چشم داشت. بلقیس جلوی سینه اسبها ایستاد و با پرسشی در چشمها رو در روی امنیه ها ماند. امنیه میانه سال، بی التفات به بلقیس، روی زین خمید و با چشمهای تیزش درون چادر را کاوید. بلقیس دست بالا و پایین برد و بالهای دهنه چادر فرو افتاد. امنیه چشم از در بسته چادر گرفت، کمر راست کرد و خیره به چهره چروک و سالخورده بلقیس ماند:

— مرد هاتان کجایند؟

— بیابان! می خواستی کجا باشند؟

— همه شان؟

— می بینی که! همه شان.

— همه یکجا؟

— پس چی؟ دخترینه نیستند که زیر چادر بمانند. آشکاره که همه شان.

امنیه رکاب خالی کرد و فرود آمد، به شانه اسب حنایی اش که تفنگی بر آن حمایل بود، تکیه داد و گفت:

— یک کاسه آب می دهی بخوریم؟

— چرا آب نمی دهم؟ مگر کافرم؟ بیا به سایه بنشین تا برایت چای تیار کنم.

— آب بیار.

بلقیس به چادر رفت و در دم با قدحی آب بیرون آمد و آن را به دست مرد داد.

سواری از دور به تاخت می آمد. خدا کند که خودی نباشد. بلقیس نمی خواست که مردی از خانوار، ناگهانی با مأمور رویاروی شود. مرد گفت:

— او با ما است!

پس قدح آب را یک نفس نوشید و خالی اش را به دست بلقیس داد. سوار رسید، دهنه کشید و کنار شانه سرجوخه ماند. بلقیس نگاهش کرد. جوان بود، با سر تازه تراشیده و چهره‌ای که پیدا بود هنوز رنگ آفتاب به خود نگرفته است. نادعلی. سرجوخه با اشاره دست جوان را نشان بلقیس داد و گفت:

— پسر حاج حسین چارگوشلی ست. دنبال خونی باباش می گردد.

بلقیس، به دل لرزان و به زبان استوار، گفت:

— خوب، اینجا چرا؟

سرجوخه گفت:

— رد را تا اینجا آورده. تا این محله.

— خوب، حالا بفرما بگرد. تفتیش کن. هرکاری باید بکنی بکن.

سرجوخه خود را به سایه چادر کشاند و پای دیرک، بر خاک نشست و بسته

سیگارش را از جیب بیرون آورد، سیگاری گیراند و پس، آرام پرسید:

— شما در این چادرها چند تا مرد دارید؟

بلقیس نزدیک پای امنیه نشست و گفت:

— پنج تا شش تا.

— همه شان سالم و سرجا هستند؟

— همه شان، شکر خدا.

— کی هستند؟

— پسرهام اند. شویم هست، برادرشویم هست، دامادش هست...

— همه شان همین جا، میان محله اند؟

— گفتم که، همه شان به بیابان اند.

— پس اینجا بپند؟

— ها بله. فقط برارم و یکی از پسرهام به حبس اند. یکی شان به مشهد، یکی هم

به سبزوار.

— آنها که به حبس اند چی نام دارند؟

— برارم عبدوس، پسرم خان محمد. برارم سر مرافعة علفجر به زندان افتاده، پسرم هم سر معامله گوسفند به اش تهمت زده اند و اسم دزد روش گذاشته اند.

— در این ماه و روز هیچ خبر بدی به شما نرسیده؟ هیچ پای بدی براتان پیش نیامده؟

بلقیس سر به گوش امنیه برد و حکایت شیرو را دزدانه به دو کلام برای او گفت.

پس، از او خواهش کرد که این راز پیش خودش بماند:

— آخر ما هم آبرو داریم برادر. دختره چموش بود و جوانک هم الدنگ.

سرجوخه پرسید:

— از پسرها یا برادرهای کسی هواخواه دختری نبوده که شبی به قصد دزدیدنش

روانه شده باشد؟

— نه. نه برارجان. او دخترکی و کجا بوده؟

— از کجا بدانم که به زیر زبانت چیز دیگری نیست؟

بلقیس گفت:

— میان ما این کار عیب نیست برارجان. اگر بود پروایی نداشتم، برایت می گفتم.

او عاشق چی نام داشته؟

سرجوخه گفت:

— همین! همین را می خواهیم بدانیم.

بلقیس به دل شیر شده، پی حرف خود را گرفت:

— دختره که لابد عاشق خود را می شناسد، نه؟

سرجوخه به نادعلی نگاه کرد و گفت:

— دختره مقرر نمی آید. لب از لب ورنمی دارد.

پسر حاج حسین سرفرو انداخت و روی گرداند. احساس شرم. هم از رفتار خود

با صوقی، هم از درماندگی خود در برابر او. لاله های گوشش پر خون شدند. این،

آرامشی به بلقیس داد. پس صوقی بند را آب نداده است. مهر صوقی — هر که بود — به

دل بلقیس نشست. کار پرس و جو را تمام شده دید. گره همچنان کور. سرجوخه از جا

برخاست، خاک از شلوار تکاند، ته سیگارش را دور انداخت و دهنه اسب به دست و

دست به قاچ زین، پای در رکاب کرد و بر زین نشست و کلاه را به سر محکم کرد. پس روی به نادعلی گرداند و گفت:

— کلید این کار، پیش خودت است. به خانه‌ات. همو دختر. ما هم، زیر این آفتاب، بی خود داریم میان بیابان می‌گردیم. حالا هم تا تو اسم حریف را از زبان آن دختر بیرون نکشی، ما مدرکی به دست نداریم که ردش را پیدا کنیم. سرجوخه عنان گرداند و به دنبال حرفش گفت:

— خاله بی‌بی، تو هم بعد از اینکه ما را دیدی دهنه چادرت را نبند. ما آدم‌خوار نیستیم!

نماند. رکاب زد و پشت به چادرها رفت. همراهانش هم، امنیه جوان و نادعلی، در پی او تاختند. و بلقیس تا فرونشست غبار پس پاهای اسبان و سواران و گم شدنشان در پناه ماهور، ردشان را نگریست و از آن پس سر میان چادر فرو برد و ذله از انبری که تا این دم او را در فشار نگاه داشته بود، کنار نشست و پلکها بر هم گذاشت و ناله‌ای خسته در گلویش شکست:

— آتش به گورت حاج حسین چارگوشلی! آتش به گورت. همنشین شیطان جهنم بشوی. پولهایی را که بابت آب‌بها و علفچر از ما مردم گرفتی، ان‌شالله خون بشود و از سر ناخنهايت چکه‌چکه بیرون بریزد. هم عزیزم را گرفتی، هم جانم را می‌خواهی بگیری!

زیور بال چادر را پس زد، نور به درون تابید و او نفسی راست کرد و بیرون در، کنار دیرک چادر نشست. مارال و ماهک به کار بافتن شدند و بلقیس ته مانده قده آب را بر خاک جلوی در پاشید و گلوی مشک به دست گرفت تا برای خود آب بریزد. خواهی‌نخواهی راه گلویش خشک شده و غصه و دلهره همچنان در او می‌جوشید. آب شفا بود و او قده را سرکشید.

بیرون از محله، بر خط بیابان، آغشته به خاک راه و عرق تن، خان‌عمو اسب می‌راند. اندوه و خشم می‌شوراندش. عبوس و جبین درهم کشیده، چشمهای تیزش را به پیش روی دوخته بود و دم به دم لب زیرینش را به دندان می‌گزید و ریشه‌های زیر لب را برمی‌کند و تف می‌کرد. دستی به لگام اسب داشت و دستی میان پشموهای کوتاه میش فرو نشانده بود و حیوان را جلوی زین نگاه می‌داشت. میش سپید، جلوی

زانهای کلفت خان‌عمو، به شکم روی زین افتاده بود، له‌له می‌زد و زبان از کامش آویخته بود. اسب را خان‌عمو هموار می‌تاخت و می‌کوشید تا میش را پیش از آنکه تلف شود به چادرها برساند. مرد، یا همه پختگی، یاد به کله انداخته بود و بی آنکه در بند دم اسب خود باشد، می‌تازاندش.

سوار را زیور از دور، در دودلاخی که از زیر سمهای اسب به هوا می‌رفت، پایید؛ از جا جست و هراسان سر به چادر فرو برد:

— یکی از ما دارد می‌آید. گمانم چیزی شده!

بلقیس و به دنبالش مارال و ماهک کار بافتن رها کردند و بیرون دویدند و چهار زن چشم براه ایستادند. ماهک، پدر را شناخت و بی اختیار پیش دوید. بلقیس همچنان خیره براه مانده بود و مارال به این دلهره که دمامد یورش می‌آورد، می‌اندیشید، و زیور دندان بر هم فشرده بود و خود را از درون می‌جوید.

خان‌عمو تاخت اسب را گرفت، پیش پای زن‌ها دهنه را کشید و خود را از اسب به زیر انداخت، میش را پایین گرفت و در دم، بی‌نگاهی به این و آن، آستین بر زد و کارد از بیخ کمر کشید و نعره زد:

— قدح آب! بگذار حلالش کنم. آب!

ابریق آب را ماهک پیش برد و خان‌عمو دندانهای قفل شده میش را به زحمت از هم گشود و گفت:

— بریز!

ماهک لوله ابریق میان دندانهای میش فرو برد و به جرعه‌ای آب زبان حیوان را تر کرد. مرد، دست دختر را پس زد، پا روی پای میش گذاشت، گلویش را به چنگال چپ گرفت، کارد بر گلوگاه میش گذاشت و به یک ضرب آن را برید. شمر! خون تیره، خون بیمار، از دم تیغه کارد فواره زد و بر خاک ریخت. خان‌عمو در کاکل میش پنجه زد، کله را پس شکاند و تتمه گردن را برید، سر از تن گوسفند جدا کرد و آن را جلوی در چادر پراند. پس کمر راست کرد و کناری ایستاد. از نوک کارد خون چکه می‌کرد. چشمان میش مرده بود. رمق نگاه حیوان پیش از رسیدن کارد، فروکش کرده و فسرده بود. خان‌عمو غمخوار و خشمگین، گوسفندی را که هنوز جان در بدن داشت و به ناتوانی دست و پای می‌تکاند نگاه کرد. خون غلیظ و تیره، چندان فشار نداشت. نرم

نرم، چون زالو بر خاک می مُخید. خان عمو غم به دور انداخت، به خشم زانو خواباند و کارد را تا بیخ دسته میان جناق سینه گوسفند فرو نشاند و به پایین، جرش داد. پس کارد از تن حیوان بدر کشید و دست را تا بُن آرنج به درون شکم میش فرو برد و به یک کند دل و جگرش را بیرون آورد و آن را در روشنائی خورشید گرفت و دل و سرخ جگر را برید و درون شکم میش انداخت و جگر سفید را در دست نگاه داشت.

تا این دم زنها کنار دیرک چادر، چسبیده به هم، خیره به کردار شگفت خان عمو مانده بودند. مرد را چه شده بود؟ خان عمو سر برآورد و نگاهشان کرد. بیش از دیگران، بلقیس با مرد هم‌نگاه بود. زبان کردار خان عمو را او بهتر می‌شناخت. خان عمو زانو راست کرد، جگر سفید را پیش روی بلقیس گرفت و گفت:

— سیاه به سر کن بلقیس. حشم کرم به جگر شده. بگیرش!

این گفت و سفید جگر را میان پنجه‌های بلند و کیود بلقیس انداخت، خود به کناری رفت و در سایه چادر نشست، سر به زیر انداخت و آرنجها بر سر زانو گذاشت تا خون از پنجه‌ها و تیغه کاردش بر خاک بچکد. ماهک به چادر رفت، ابرق از آب پر کرد، بیرون آمد و ترسان به نزدیک پدر رفت و خم شد تا آب بر دستهای خونین او بریزد. خان عمو کج‌نگاهی به دختر افکند. ابرق را به دست پس زد، نوک کارد در زمین کاشت و به بلقیس نگاه کرد.

بلقیس پیش آمد و نشست:

— حالا چی؟ چه کار خوا کردیم؟

خان عمو گفت:

— گوشتش هم خوارا نیست. باید بیندازیم پیش سگ! فغان، فغان از این بی‌آبی! همه‌شان کرم به جگر نشوند خیلی ست. چرا که نگیرند؟ آب مانده باران، آبهای پلشت ته راه، ناداری بیابان، کم آذوقگی! همه چیز مهیاست تا مال بمیرد. می‌بینی جگر حیوان چه جور سوراخ سوراخ شده؟ غربال! چشم بر هم بزنی گله نابود شده.

انگشتهای کشیده بلقیس در جگر سفید فرو نشسته بودند چنان که گویی در کفاب. اندوه و خشم، زن را از درون داشت فرو می‌پاشید. بلا بر بلا و غم بر غم. اگر این چار سر بز و میش هم لنگشان به هوا سیخ بشود، دیگر چه می‌ماند؟ در این میان چیز گنگی نبود که بلقیس از خان عمو و ابرسد. هر چه بود روشن و آشکار بود. پیش چشم.

چون خط کف دست. به لاشه میش نگاه کرد. لاشه، خاموش بر خاک افتاده بود. گویی گوری می طلبید.

ناگاه، خان عمو برخاست، خیز برداشت و کنار لاشه میش زانو در خاک فرو کوفت و به کار کردن پوست حیوان شد. بلقیس گفت:

— بگذار سه پایه بیاورم. آونگش کن.

خان عمو، سر به کار خود، بریده بریده گفت:

— قابل سه پایه را ندارد. همی جور چوپانی پوستش را می کنم.

بلقیس دیگر حرفی نزد. همچنان خاموش ایستاد و به نرمش مارگونه دست برارشوی خود که زیر پوست گوسفند می لغزید، خیره ماند و گوش به صدای خرتاخرت کارد بر پوست سپرد. سگ سیاه و یک چشم محله بوی لاش شنیده و به نزدیک چادر آمده بود و داشت موس موس می کرد. خان عمو به سگ نهیب داد، سگ میدان خالی کرد و کمی دورتر از لاش با تنها چشمش به تماشا ایستاد. خان عمو زیر دندان غرید:

— بو می کشد حرامزاده، به گمانش لاشه را جلوی او می اندازم که بخوردش!

بلقیس جگر را پیش سگ انداخت، سگ روی گوشت پرید، آن را به دندان گرفت و به کمک چنگالها از هم واکندش. خان عمو که ناگهان سفید جگر را زیر دندان سگ دید از جا جهید و پیش از آنکه سگ پا به گریز گذارد، تکه هایی از جگر را از لای چنگال و دندانهایش بیرون کشید، آنها را به دست بلقیس داد و گفت:

— چرا می اندازی برای سگ؟! این به کاره. بیندازش میان تاوه ببینم چی

می شود؟

بلقیس پاره های جگر را به چادر برد و خان عمو به کندن مانده پوست دست برد و کاردش را به کار انداخت و تا کلاحت را بچرخانی پوست از تن میش برکند و فریاد کرد:

— جاگا برای گوشت بیار!

بلقیس لگن را آورد و کنار دست خان عمو گذاشت. خان عمو دست و لنگ گوسفند را گرفت، از روی سفره پوستش برداشت و درون لگن جایش داد و گفت:

— می بینی؟ ناخوشی استخوان حیوان را کاهیده! نیم من گوشت به همه تنش

نیست! استخوان خالی. استخوان پوک و خالی!

بلقیس کهنه پارچه‌ای روی لاشه کشید و گفت:

— حالا چه کارش کنم؟ سوغات نگاهش دارم؟ این گوشت که خوارا نیست! پس

برای چی نگاهش دارم؟

خان‌عمو روده‌ها را جمع کرد، بالهای پوست را روی هم گرداند، برخاست و

همچنان که رو به چادر خود می‌رفت گفت:

— نباید که حتماً بخوریمش! بگذار دیگران هم بیایند، سرمان که یکی شد، یک

کاری باهاش می‌کنیم.

پوست و روده را به کنار چادر انداخت و جلوی در، گرگی نشست. دستهایش

هنوز خونین بودند و لکه‌های خون تیره روی ساق دستهایش خشکیده بود:

— حالا آب بیار دخترها!

ماهک آب آورد و مرد دستها و کاردش را زیر لوله ابریق گرفت، شست و

برخاست و به درون چادر خود رفت و بلقیس را فراخواند. بلقیس که لگن لاشه را به

درون چادر کشیده بود به چادر آمد. خان‌عمو با نگاهی از زیر ابروهای زیر و زمختش

ماهک را بیرون راند. از آن پس سیگار سرسوخته‌ای از قوطی سیگار حلبی خود

بیرون آورد، گیرا کرد و با چند پک محکم دودش را درآورد و بعد، آرام و کمی نگران

گفت:

— آن یارو با امنیه‌هاش از اینجا داشتند می‌رفتند؟

بلقیس سر جنباند. خان‌عمو پرسید:

— حرف و گپ چی بود؟ چه گفت و شنودی؟

بلقیس گفت:

— چیزهایی گفتند، چیزهایی هم شنفتند.

— آخرش چی؟ رد و پی که نبردند؟

— تا حالا که نه. این جور که پیدااست، دختره هنوز سخت‌سری می‌کند. اسمی

هنوز از مدیار نبرده.

— بنازم به او. دمی مانده بود که سینه‌اش را سوراخ کنم! شکر. آخر او مثل

آهوپی دنبال ما می‌دوید.

— گمان کنم شیردختی باشد. گمان دارم می ارزیده که مدیاری خود را فداش کند.
خان عمو گفت:

— ترسم از اینکه بالاخره نتواند تاب بیاورد. آن پسر چارگوشلی که من دیده‌ام کلهٔ
پرگوشتی داره. ترس دارم هر جوری شده از زبان دختر و حرف بیرون بکشد.
صدای کلمیشی برآمد:

— کجا خودت را قایم کرده‌ای بلقیس؟

قاطر مرد پوزه به خاک می‌مالید و افسارش را بر زمین به این سوی و آن سوی
می‌برد و کلمیشی پیدایش نبود. مارال به بلقیس نزدیک شد و بیخ گوشش گفت:
— خالو کلمیشی ور خشمه! میان دستهایش یک پوست بز بود. حالا میان
چادره.

جلوی در چادر، بلقیس با زیور که داشت بیرون می‌آمد سینه به سینه شد.
بلقیس لب جوید و پا به چادر گذاشت. مردش غم به چشم، پشت به لحاف و
جاجیم‌ها داده و به پیش رویش خیره مانده بود. پیش پاهایش پوست سیاه و
خس‌آلود بزی، چون گربه‌ای بی‌جان بر زمین افتاده بود. بلقیس با مشت‌های درهم
فشرده پیش آمد و خیره به پوست بر زمین ماندهٔ بز، روبروی مردش ایستاد. حرفی
خواست بزند. اما زبانش یارای سخن گفتن نداشت. سخنی هم نبود. چه می‌شد گفت؟
پس خاموش و خشک، خود را کناری کشاند و ماند تا کلمیشی لب بگشاید. دمی
دیگر، کلمیشی سر بالا آورد و به زنش نگاه کرد و گفت:

— بنیادمان دارد ورمی افتد! داشتم می‌آوردمش سوی چادرا، میانهٔ راه جانش ته
کشید و به لنگ و لگد افتاد. من هم از قاطر پایشش گرفتم و حلالش کردم. جگرش
مثل غربال سوراخ سوراخ شده بود!
بلقیس پرسید:

— پس گوشتش کو؟

— کدام گوشت؟ چار پاره استخوان میان پوستش مانده بود که آن را هم انداختم
کنار راه تا سگ و گرگی یا لاشخوری به دندان بکشدش. آن گوشت را که آدمیزاد
نمی‌تواند بخورد؟!

بلقیس بر زمین نشست و گفت:

— پیش پای تو هم خان عمو یکی را آورد و همین جا حلالش کرد. یک میش. خون ریخته‌ش هنوز خشک نشده.

کلمیشی گفت:

— خودم دادم جلوی اسبش. خیال کردیم او می ماند تا برسانیمش شهر. همچون بی رمق هم نبود!

بلقیس گفت:

— به اینجا که رسید دهنش یک بغل وا شده بود. چشمهایش برگشته و زبانش بیرون افتاده بود. له له می زد. به عمرم کم دیده‌ام که گوسفند این جور له له بزند. سگ تشنه در گرمای تموز.

کلمیشی گفت:

— این ماه آخر تموز بالاخره دامش را جلوی پای ما پهن کرد! گفتم امسال را هم جستیم، اما نشد لا کردار! اگر پا به پاییز گذاشته بودیم، این مرض از بالای سرمان رد شده بود. اما حالا از دنبال، پاچه‌مان را چسبید و به این زودی هم ولمان نمی‌کند. تا اشک از چشممان راه نیندازد دست از سرمان برنمی‌دارد. امسال، سال نکبته. سال ستم.

خان عمو، برادر کلمیشی، شانه خواباند و پا به درون چادر گذاشت؛ به پوست بز نزدیک شد و آن را به چنگال گرفت، بالا آورد و بر زمینش انداخت و گفت:

— چقدر بزغاله عزیز بود، حیوان! وقت شیر بزغاله که می‌شد مثل زنها زاری می‌کرد و پی بزغاله‌اش می‌گردید. درست مثل آدمیزاد این طرف و آن طرف را می‌پایید و سگ دو می‌زد. چه جور چشمهایی داشت! درست مثل چشم آدمیزاد. حیف که حیوان نتوانست امسال را به آخر برساند! عمرش کفاف نکرد، کجا به کارد آمد؟ کلمیشی به جواب برادر گفت:

— در همان سربالایی ملق دره. ناخوشی بدکردار جویری به تاو آورده بودش که نفهمیدم چطور کارد را به گلویش انداختم. حیوان با چشمهایش التماس می‌کرد که زودتر بکشمش. دیگر به تنگ آمده بود. ذله شده بود. من هم کشاندمش پایین و خرخره‌اش را یک ضرب، بریدم. این هم جگرش. گفتم شاید لازم باشد ببریم شهر نشان بدهیم. می‌خوای وردار نگاهش کن. مثل جگر زلیخا، تکه تکه شده. دم آفتاب که

می‌گیری از سوراخهایش نور رد می‌شود!

خان‌عمو سفیدجگر را از لای پوست بزد برداشت و بیرون برد، و ارسی‌اش کرد و باز به چادر برگشت. آن را سر جایش انداخت و گفت:

— مرض از روز هم روشن‌تره. مگر برای علاجش رو به شهر کرد، و گرنه شناختن که خودمان می‌شناسیم. حالا باید دید چه کاری باید بکنیم؟
کلمیشی گفت:

— بگذار گل محمد پیدایش بشود. عقل‌هامان را روی هم می‌ریزیم و راهی پیدا می‌کنیم.

زیور با کتری چای و پیاله‌های آب کشیده شده به درون آمد، آن را کنار دست بلقیس گذاشت و خود بیرون رفت. برادرها در اندیشه بودند. از بلقیس کاری برنمی‌آمد. چای را دم دست خان‌عمو خیزاند و خود برخاست و خاموش بیرون خزید.

زنهای میشکالی، کنار دهنه چادر خان‌عمو گرد هم آمده، زانو در زانو نشسته بودند و چیزی را با همدیگر گویه می‌کردند. بلقیس کنار دیگر زنهای بر زمین نشست و زانوها را بغل گرفت و غمناک، چانه بر زانوها تکیه داد و نگاه به پیش روی دوخت. حرف‌گنگی در ته چشمهایش سرگردان بود. چیزی که به بیان در نمی‌آمد. گرهی گم در روح. چهره‌ای پراندیشه. اندیشه‌هایی که شکوهشان همانا در بیان‌نشدن است. اندیشه‌هایی همه درد. درونه و کُغز شوکتِ دردمندانه. همان‌چه که در دیگری حسی از سپاس برمی‌انگیزد و به خاموشی وامی‌دارد، مگر نابخردی بی‌تاب آن را برآشوبد.

بلقیس اگر نه همه جهان، که سراسر زندگانی و پیرامون خود را دیده و طعم روزگار چشیده بود. او و رنج دو خواهر بودند. با همه جلوه‌های طبیعت و زندگانی ایلی و گله‌داری آشنا بود. با مهربانی‌ها و خشم‌ها، خست‌ها و گشاده‌دستی‌ها و گاه سرشاری‌هایش. هم با تنگسالی‌ها و فشارهایش. با این همه در برابر آنچه که نو از راه رسیده بود نمی‌توانست آرام بماند. مرگ گوسفند. برای زن ایلی چه بلا به جان گوسفند بیفتد، چه به جان خودش. توفیرش چندان زیاد نیست. پس نظاره جگر سوراخ‌شده گوسفند، جگر او را می‌سوزاند. و نگاه مبهوت مردها، چشمان او را هم به رنج درمی‌آمیزد.

بلقیس نمی خواهد به فال بد بگیرد. اما از گیر پندار تیره و وهم آلود خود هم نمی تواند برهد. بد بر بد می آید. او این را می بیند. سلسله زنجیر. حلقه حلقه پیوسته درد و پای بد. ناخوشی و بدشگونی. مرگ و نکبت. انجامش چه خواهد بود؟ بلقیس گوش به خطر دارد. آن را حس می کند. موج زلزله را، مادیان تیزهوش، پیش از رویداد درمی یابد. باد سیاه در کار وزیدن است!

بلقیس، زیور را به باد تشر گرفت:

— تو چرا مثال جفنه آنجا کز کرده ای؟! —

زیور دست از زیر چانه برداشت و گفت:

— چه کنم؟ ورخیزم برقصم؟ —

— نمی خواهم برقصی! اما دیگر چرا ماتم گرفته ای؟ نان و آب لنگ شده؟ —

زیور جوابی نداد. سر به زیر انداخت و خاموش ماند. گویی تیز دریافته بود که بلقیس می خواهد با بیرون ریختن چنین حرفهایی خود را سر جا نگاه دارد. می خواهد خود باخته اش را واپس بگیرد. در حقیقت حرفهایی را که به خودش باید بزند، دارد به او می زند. یعنی که خود را در زیور گیر انداخته و در او چنگ می زند، به او سیلی می زند، درشتی می کند تا سر پا بداردش. آنچه را در خود نمی خواهد باور کند، به زیور می بندد؛ در او باور می کند. خود را در او شلاق می زند.

زیور برخاست و خود را از چشم بلقیس گم کرد. پشت چادر، روی خاکهای نرم نشست و چشم براه شب ماند.

خورشید رفته بود و زردی خونین خود بر فلق به جای گذاشته بود. پاره های پوده ابر در رنگبازار آشفته غروب پوش می شدند؛ و سینه روز، دمامد رنگ می گذاشت و رنگ برمی داشت. کبودان تار آسمان بر همه جا می لمید و کناره های روشن را فرو می بلعید. پسله روشنایی هم از باریکه های ته آسمان برچیده می شد و به نیستی می نشست. شامگاه آن را می چرید. چرید. آخرین رمق.

شب، آرام و پر صلابت بر همه آسمان دمید و ستارگان، تک و توک پراکنده و دور از هم، پاره های خنجر، روی از پرده بدر آوردند. از آن پس، چادرهای محله، زیر شب، چون هر شب، به گونه لانه هایی سیاه درآمدند. لانه هایی سیاه و کوچک و وهم آمیز.

باشب، گل محمد آمد. بلندبالا، سیاه و هیولاش - یکی شده با بادی - آمیخته به شب، برگردهٔ ماهور نمودار شد. زیور، شوی را پیشواز رفت:

- خدا قوت بده!

- خدا عمر بده.

بر بالای شتر، گل محمد یکبر نشسته، چویدستش را بیخ خطب جا داده بود و کلاه را تا چنگ ابرو پایین کشیده بود. بادی رو به چادرها پای می‌کشید و تن مرد، بر آن بانوج وار می‌جنبید، زیور کنار شانهٔ شتر قدم برمی‌داشت و بازویش به ساق پای گل محمد مالیده می‌شد. گل محمد از بالای جهاز، تخت سر و همهٔ چارقد زیور را می‌دید و تنها هنگامی که زیور به گفتن، سر بالا می‌گرفت، گل محمد می‌توانست چهرهٔ تکیدهٔ او را پوشیده در تیرگی خام شب نگاه کند و برقش چشمهای او را حس کند.

کنار سیاه چادرها، گل محمد خود را از بادی به زیر انداخت و افسار لوک به زیور سپرد. زیور شتر را به میدانگاهی برد تا بخواباند و سفره برایش بیندازد. گل محمد سر و شانه به درون چادر برد و پیش از سلام، گفت:

- برای چی خودتان را تپانده‌اید این زیر، هوای به این خوبی؟ گل عرق می‌کند! پدر که همچنان در خود چمبر زده بود، سر برآورد و چشمهای گردش را به او دوخت و باز سر فرو انداخت. خان عمو از کنار شانه، به گل محمد برگشت و گفت:

- دیر کردی این قدر؟!

گل محمد قدم شکست و به چادر درآمد:

- ها؟ باز خبری شده؟

خان عمو به برادر نگاه کرد. کلمیشی واکنشی نداشت. خان عمو پوست افتادهٔ بز را به چنگال گرفت و آن را پیش پای گل محمد انداخت. گل محمد زانو زد، پوست را از هم باز کرد و جگر را برداشت، آن را در روشنایی چراغ نگاه کرد و پس سرجایش انداخت و خاموش گرفت. دمی بعد پرسید:

- از کی؟!

- همین امروز.

- چند تا؟

— تا ما به گله بودیم دو تا. آن میش مریوس را هم من حلالش کردم.

کلمیشی رو به گل محمد کرد و پرسید:

— حالا تو چه می‌گویی؟ سر جوان و پای راهوار داری بالاخره. چه باید بکنیم

ما؟

گل محمد پرسید:

— فقط میان مال ما افتاده این ناخوشی؟

پدر گفت:

— هر کی از خودش خبر دارد. ما چه می‌دانیم؟ شاید باشند کسانی که زمستان

پیش دست‌تنگ نبوده‌اند. داشته‌اند و آذوقه به مال داده‌اند. این زغوریت است که

حشم را می‌کشد. مرض لانه خودش را میان حشم کم‌قوه پیدا می‌کند.

گل محمد سر به زیر و پڑمرده، به نومیدی گفت:

— امید داشتم که از امسال بجهیم!

پدر گفت:

— ما هم امید داشتیم. اما غافلگیرمان کرد!

خان‌عمو از گل محمد پرسید:

— تو راهی به عقلت نمی‌رسد؟

— چرا نمی‌رسد؟ هر مشکلی بالاخره راهی هم دارد. اما... یا... چی بگویم؟ اگر

دلمان نخواهد که ببینیم گوسفندمان، یکی یکی جلوی چشم‌ها مان زمین می‌افتد و

می‌میرد، باید سرانه پول بگیریم، روی هم بریزیم و برویم شهر دکتر دام بیاریم.

سرشکن، از هر که به اندازه گوسفندی که دارد.

کلمیشی گفت:

— چاره دیگری هم نمی‌بینم. مرض واگیر دارد. زود باید دست به کار بشویم.

خان‌عمو به برادر خیره شد و گفت:

— ها، یا کدام پول؟ از کجا؟ خود تو چقدر مایه ته کیسه‌ات یافت می‌شود؟

کلمیشی گفت:

— می‌فروشم. هر چه دارم می‌فروشم. من باید بتوانم جلوی مرگ و میر

گوسفندم را بگیرم!

— چی را می فروشی؟ مالی را که ناخوشی به جاناش افتاده کی از روی دست ورمی دارد؟ نه که خیلی هم بیابان پر علف است!

کلمیشی گفت:

— هنوز دو تا قالیچه کنج چادرم دارم. قالیچه ها را می فروشم. پول حکیم را که کفاف می دهد! همین فردا قالیچه ها را می برم به شهر و می فروشم. تلاش و تقلایم را می کنم. تو چه می گویی گل محمد؟

گل محمد گفت:

— علاج دیگری هم مگر هست، بابا؟ همین کار را باید کرد. غیر از این هم پول به کار داریم. من از دیروز به چهل قلعه سر کشیده ام تا توانسته ام نَهَرَد گیر بیارم و اجاره کنم. ما هنوز یک ماه - یک ماه و نیم دیگر باید بتوانیم گوسفند را در اینجا نگاه داریم. چرا می خواهد گوسفند. چهل پنجاه جفت زمین اربابی تا فردا ظهر درو گندمش تمام می شود. ما فردا غروب می توانیم گله را سر به نَهَرَد بدهیم. بیعانه هم به اش دادم. امشب باید گله را به آن سوی کش بدهیم. یکی مان باید برود گله و به صبراو خبر بدهد و راهشان بیندازد، الا تا فردا غروب گله به چرا نمی رسد، نَهَرَد به نزدیکهای جوین است.

خان عمو گفت:

— این کار را من می کنم، اما اگر راهمان ندادند چی؟ تو خودت باید آنجا باشی، نه!

گل محمد گفت:

— حالا که این جور پیش آمده، من دیگر نمی توانم همپای گله بیایم. باید راه بیفتم رو به شهر. به مباشر که اسم خوبی هم داشت، سپردم و نشانی ها را هم دادم که اگر خودم با گله نبودم کی ها هستند و چی و چی. کاغذ هم دارم. کلاته ای هست مال حاجی آقای جغتایی. سر راه قوچان. بالادست عبدالله گیو. چند فرسخی مانده به اسفراین. به کلاته سیاه می شناسنش. نَهَرَد هم زیر پای کلاته است. دست آفتابغرویش. آبگاه را هم روی نَهَرَد قرار بستم. یاد آوردم، مباشر حاجی آقا جغتایی، محمد نام دارد. به محمد شتر می شناسنش. او خودش به همان کلاته جامنزل دارد. نشانی ها را به او بگویند و گله را یله دهید میان نَهَرَد.

خان عمو پرسید:

— تو چی؟ چه خیالی داری؟

— من کله سحر راه می افتم سوی سبزوار. بابا هم می ماند سر چادرها تا بینم چند روزی می توانیم در کلاته سیاه بچرانیم. شاید چادرها را کشانندیم آنجا. قالیچه ها را هم خودم می برم شهر و به قیمت به تاجر می فروشم. بازار خرید و فروش سبزوار پررونق تر از نیشابوره.

خان عمو گفت:

— خیال ما این بود که گوسفند را بشوریم. غوطه بدهیم. این چی می شود؟

گل محمد گفت:

— همان جا این کار را می کنیم. قناتش کم آب نیست. آبگیری هم دارد. من دست یک خبره ای را می گیرم می نشانمش ترک اسب و یکر است می آرمش همان جا. های... زیور، بیا این کتری چای را گرمش کن.

زیور به درون آمد و کتری را برد. گل محمد به دنبال سر او گفت:

— همان جا، بیرون پلاسی بینداز تا بیایم آنجا.

زیور گفت:

— انداخته ام.

گل محمد تن راست کرد، بیرون رفت و زیر آسمان ایستاد.

چه باری بر دوش مرد بود؟! دستها به کمر زد و بالاتنه را پس انداخت، خرده های کوفته شده پشت را به صدا درآورد و خستگی را در هم شکست. پس، پای تنها درخت بید، بر پلاسی که زنها گسترده بودند نشست. پشت به تنه خشکیده درخت، پا روی پا انداخت، کلاه به روی ابروها کشاند و زیر لب به زمزمه آوازی گردی پرداخت. این خستگی آمده که آمده باشد. همچنین این کار، همچنین این گرفتاریهای بی امان. بگذار بیایند. بگذار بیارند. مگر به باران توان گفت مبار؟ مرد است و کار، گرده مرد است و بار. خوش یمن باد این زحمت. دل قوی باید داشت!

از پناه لبه کلاه، در سیاهی ملایم شب، گل محمد زنها را می دید که جلوی در چادر صبرآو نشسته و با هم به نجوا بودند. در خاموشی بال گسترده شب صدای دندانهای بادی را می شنید که خوراژ می کرد. گهگاه هم گل محمد گوش به حرف و

سخن پراکنده پدرش با خان‌عمو داشت و به آنچه می‌گفتند و جسته گریخته به گوش می‌خورد، پندار می‌کرد. حرف، حرف بود. تعریف آنچه روی داده بود چندان حرف نمی‌برد. گرچه دو برادر هم پرگویی نمی‌کردند. پس گل‌محمد فردا را در خیال طرح می‌زد. کجا باید رفت و چه باید کرد؟

— هنوز از شام خبری نیست؟

این کلمیشی بود که از چادر بیرون آمده و پرسش می‌کرد. بلقیس جوابش داد:
— شام چی؟ برو بنشین آنجا تا سفره نان را بیارم.
کلمیشی گفت:

— زحمت می‌کشی که سفره نان خشک را می‌آری! گدازبازیهایت باز شروع شدند؟ اقلاً وردار یک تکه کمه میان پنج سیر روغن، جوش بیار. نان خالی که از گلو پایین نمی‌رود؟!

بلقیس همیشه درگیر خوش‌اشتهایی مرد خود بود. پس بهتر آن دید که نشنیده بگیرد و کار خود کند. اما خان‌عمو اندیشه‌ای دیگر داشت. پای از چادر بیرون گذاشت و دخترش را فرا خواند:

— های... ماهک، وردار آتشی درست کن. همین حالا من اینجا بوی کباب را به آسمان می‌فرستم!
— چی؟ کدام کباب؟

— کباب همین میش عزیزم. من نمی‌گذارم گوشتش گیر کرکسها بیاید. هر چه نباشد خوراک امشب ما می‌شود. یالا دخترا!
ماهک برخاسته و آماده بود، اما نمی‌توانست از جا بجنبد. تا دیگران چه بگویند؟ خان‌عمو به او تشر زد:

— پس چرا گرنگ ایستاده‌ای؟ داری دندانهای من را می‌شماری؟
— ماهک به بلقیس نگاه کرد. بلقیس سفره نان را به دختر داد و به سوی خان‌عمو برگشت و گفت:

— کدام میش؟ آن گوشت که خوارا نیست!
— خوارا نیست؟! این حرفها را از خودت درمی‌آری؟ گوشت به آن پاکیزگی
چه‌اش است؟! اهه!

بلقیس گفت:

— آن گوشت پر از مرضه! آدم که نمی تواند بخوردش!

خان عمر گفت:

— من می خورمش تا ببینی چطور می شود خوردش!

پیش از این، خان عمر کلاونگ گفتگو نشد و به چادر هجوم برد. بلقیس دمی در میدان نگاه نگران زنها، لب به دندان گزید و ماند تا خان عمر از چادر بدر آید. مرد، انبانی از خشم و دلواپسی، بیرون آمد و همان جا، در دهنه چادر ایستاد و نعره زد:

— کو؟ میشم کو؟

همه، دمی در خموشی نگاهش کردند. این به خشم خان عمر بیشتر دامن زد. خروشید و به ماهک تاخت برد، ماهک گریخت و خود را در پناه کلمیشی قایم کرد. خان عمر، میان زنها و مردها سرگردان ایستاد و گرسنه نگاهشان کرد:

— میشم را چه کارش کردید، ها؟! چه کارش کردید؟

بلقیس، استوارتر از این و آن، هم خوددارتر و متکی به حرمت خویش، پا پیش گذاشت و نرم گفت:

— آن گوشت خوارا نبود، مرض خورده اش بود. من انداختمش پیش سگ!

— سگ؟! چی؟ سگ؟!

خشم از دندانهای مرد می چکید، لبها به هم فشرده و مشت گره کرده، چشم از چشم بلقیس برداشت و فریاد زد:

— آخر چرا این کار را کردی بلقیس؟ حالا من به تو چی بگویم؟ آن میش مال من بود آخر... آخر... حالا کجاست آن کور یک چشم تا من شکمش را جر بدهم!

استخوان زیر دندان سگ صدا می کرد. کورچ و کورچ. خان عمر چوبی از جهاز شتر بیرون کشید و به تاریکی دوید. سگ سیاه و یک چشم، تنها نبود. رفیق هم پیدا کرده بود. زوزه سگها بلند شد. چوب بر سر این و پوزه آن. گریختند. دمی دیگر، خان عمر با لاشه تکه پاره و دندان خورده میش به روشنایی آمد، چوب را به کناری انداخت و بی نگاه به کسی، دشنام به دندان، رو به اجاق سنگی رفت و کبریت به هیزم زد و آتش برافروخت.

بند دوم

دامپزشک مرد نیکی بود. خوشبین و خنده‌رو. خیلی هم مردم‌دار بود. پزشک
سلاخ‌خانه شهر سبزوار بود. به خوشرویی گل محمد را پذیرفته و با یک ماشین جیب
کرایه‌ای، از آن جیبهای جنگی براه افتاده بود. گل محمد سوار بر اسب و دکتر سوار بر
ماشین جیب. رسیده بودند. دکتر دامپزشک، یکی دو تا میش و بز را معاینه کرده بود و
حالا، لب آب باریکه جوی دستهایش را می شست تا روانه شود. دریغ را از چهره دور
نمی توانست بکند. در صدایش نیز نشانی از همدردی بود. هم حسرتی از اینکه
نتوانسته بود برای ناچارهای بیابانگرد کاری بکند. در همه دوره‌ها مردم نیک یافت
می شوند، اما در آن سالها، روزگاری که داستان ما در بستر آن روان است، از این دست
مردمان بیشتر یافت می شدند. چشمهای مراقب هنوز مهلت نیکی ساده مردم را به
خود، از آنها نگرفته بود. نیز نیکی گناه نبود. کردار نیک، جسارت می خواهد. و آن
دوران هنوز این جسارت خجسته در هم نشکسته بود، گر چه قوام هم نگرفته بود. پس
دامپزشک ما می توانست به اندازه توان و خرد خود با مردم گفتگو کند و به آنها یاری
رساند. توان آن مرد نجیب که همه با قلبش می زیست، در این بود که گوسفند را معاینه
کند و مزد کار از مرد نادار نستاند. و خردش در اینکه به او راست بگوید، تا حدودی رو
در روی فاجعه بایستاندش، و کم و بیش راه و چاه را نشانش بدهد. پس، دست شست
و از لب جوی برخاست، کمر شلوار گشادش را که اغلب پایین می افتاد بالا کشید،
موهای نرم و لغزنده اش را از روی پیشانی پس زد و گفت:

— برادر، حرف اول و آخر این است که به گوسفندهای شما باید سوزن زد. به
همه شان. از دم. ناخوش و تندرست. بعضی گوسفندها هستند که بنیه بیشتری دارند.
آنها دیرتر از پا می افتند. اما بالاخره مرض آنها را هم به زانو درمی آورد. خیلی شور
دارد مرض. خیلی داغ است. هر چه زودتر باید قدم پیش بگذارید. کاری که از دست

من ساخته است همین است که به شما می‌گویم این جور است. دیگر هیچ کاری از من ساخته نیست. من یک نفر هستم. فقط می‌دانم که دام چه‌اش هست. اما هیچ کاری که بتواند دام شما را درمان کند، از دستم ساخته نیست. مایع سوزن و نفر می‌خواهد. شما باید از دولت کمک بخواهید. باید زودتر بروید دنبال این کار. دیر می‌شود ها! شاید لازم باشد بروید به مشهد. چون از حیث دوا و دامپزشک، سبزوار و نیشابور و اسفراین، تقریباً مثل هم‌اند. کمبود دارند. هر چه زودتر. هر چه زودتر. وگرنه خانمانتان می‌سوزد! همین. من دیگر می‌روم!

این گفت و کیف بزرگ و کهنه‌اش را از دست صبر او گرفت، یک بار دیگر موهای سیمجش را از روی پیشانی پس زد و بسوی ماشین جیب براه افتاد. هنوز انگار کلمیشی‌ها باورشان نشده بود. چشمها را، بهت زده، به رفتن حکیم دوخته بودند و بی‌اراده دنبال او می‌رفتند. گل محمد، پیشتر از دیگران، تقریباً دوش به دوش دامپزشک می‌رفت. آنها به پای رکاب ماشین رسیدند. دکتر در ماشین را باز کرد و پیش از اینکه پا به درون بگذارد، کیفش را در پشت صندلی جای داد و برگشت و برای خدا حافظی دست به سوی مرد دراز کرد. گل محمد، دست آقای دکتر را میان هر دو دست خود گرفت و محکم فشرد، سر و شانه‌هایش را کمی روی دست او خم کرد، بعد دست را رها کرد و انگشت سبابه را به لب و ابرو برد و پا پس کشید تا ماشین براه افتد. ماشین به صدا درآمد و گل محمد، یک بار دیگر هم برای آقای دکتر کلاه باد داد و در غبار غلیظ پسلهٔ ماشین یکه ماند. ماشین دور شد و گل محمد به سوی مردهایی که همچنان روی بلندی ایستاده بودند برگشت و قدمهای آرام و سرفرو افتاده رو به ایشان رفت.

چهرهٔ مردان میشکالی در هم بود. گرهٔ کوری بر هر پیشانی. شیار چینها گودتر شده و چشمها، راوی هراسی عمیق بودند. کم به هم نگاه می‌کردند. زیرا آنچه را که می‌باید از دیگری دریابند، از خود درمی‌یافتند. در خود می‌دانستند. پیچشی یگانه در کار افتاده بود. باران بلا. گل محمد به مردها رسید. خاموشی. خاموشی همه گیر بود. هیچکس سخنی نداشت. درد را که دانستی دیگر سخن به چه کارت می‌آید؟ کار به کار است. راه آشکار، رفتن می‌طلبد. پس همان به که لب فروبندند. آرام. اما از دندان این انبر چگونه رها توان شد؟ جان خود، باید از این بند رها کنید. بفرنج بود. گمشدنی

بفرنج. هر يك بنا به گنجایش خود، رویداد و برابر ایستادنش را، و فردا را پیش خود می‌سنجید؛ و هر يك به گونه‌ای پیچ و تاب و شتابی در خود داشت.

صبراو، بلندبالا و کشیده، همچنان آرام و بی‌سخن، کناری ایستاده و تکیه به چوب چوپانی خود داشت و به خاک خسته‌ی ظهر نگاه می‌کرد. او کمتر از دیگران پریشان بود. شاید نه، به یقین از این‌رو که نادارتر از همه بود. چند لنگ بز و میش و یک چوب چوپانی. به پاهای خود که می‌اندیشید، درمی‌یافت هنوز نیرویی پردوام در آنها هست تا بتوانند هموار و ناهموار زمین از زیر پاوارها در کنند. به دهان خود و زنش که می‌اندیشید، می‌دید روزی چهار کلف نان، خوارایند. به دارایش که می‌اندیشید، می‌دید چیزی به جز کوله‌باری نیست که می‌توان تا پایان عمر بر دوش کشید. آنکه بامی‌ش نیست، برفی هم بر بامش نمی‌نشیند. اما این نیز هست که آوار همسایه، لانه‌ی تو را هم می‌لرزاند. پس پریشانی. اما نه به همان اندازه که در لابه‌لای خشت و خاک خانه‌ات، زیر ریزش آوار به تنگنا افتاده باشی. تو را بامی نیست صبراو، پس بیمی نیست.

خان‌عمو، گنده‌وار، در زمین نشسته و ریشه‌ی هیزمی را زیر دندانهای محکم و سفید خود گرفته بود، می‌جوید و تف می‌کرد. چشمها، دو تفار خون. چه می‌خواست بشود؟ چه داشت می‌شد؟ هر چه بود و هر چه می‌شد، خان‌عمو به خود باور داشت که نابودی را تاب نخواهد آورد. ناتوانی هزار بار باید پیش پای او زانو بر زمین می‌زد. ناتوانی خود خوارتر از آن است که بتواند در جان سنگی خان‌عمو چنگ بیندازد: گوگم شود این دلشکستگی! جای تو نیست جان من، ای ناله‌های زنانه. دور از من؛ دور از من بایست! گزلیکی اگر به دست داری در چشم من بنشان؛ اما سایه‌ای پرمرده اگر هستی به گورستان برو. خانه‌ی قلب خان‌عمو میدانگاه تازش خون است. فواره می‌زند از من، فریاد. بگذار خاک زیر و زبر شود. توفان را گو که بیاید. در هر چشم خنجری دارم آه... دنیا را گاییده‌ام!

خشم، جان مرد را می‌جوید. دندان بر دندان می‌سایید و می‌غرید این افعی خاکهای کبود. برق خنجری خاطرش را برمی‌آشفست که از جای برجهد، آستین برزند، کارد از بیخ کمر بدرکشد و میان گله بیفتد - جلاد! جلاد - هر آن میش و بز که داغشان خان‌عمو بر گوش دارد، بر زمین بکوبد، سر ببرد و پوست برکند. خون! خون!

بر خاک روان کند. فواره‌های خون در چشم آفتاب. بیابان بگذار سر به سر به خون سرخ شود. از گلوگاه کلیدر، خون می‌ریزد.

چشمهای مرد، تر شده بودند. دود اندوه پیچان در قلب. نگاه گوسفندان. نگاه خاموش گوسفندان. نگاه معصوم:

«شیرت داده‌ام.»

— شیرم داده‌ای.

«پشم و پوشاکت داده‌ام.»

— پشم و پوشاکم داده‌ای.

«نان و مسکه‌ات داده‌ام.»

— نان و مسکه‌ام داده‌ای. داده‌ای. داده‌ای. چرا چنین نگاهم می‌کنی عزیزم؟ کی‌بام می‌خواهی بکنی؟ آه... زبان بسته، چه کنم؟

«مرا مکش، پدرم. مرا مکش!»

— نمی‌کشمت نورچشمم، نمی‌کشمت. فقط نگاهم مکن. نگاهم مکن. گریه‌ام می‌گیرد. گریه‌ام می‌گیرد. نگاهم مکن!

«همه رفتند، برخیز!»

همه رفته بودند. برخاست. مژه‌های خیس را به کف دست، تکه‌ای گونی کهنه، پاک کرد. رفته بودند. مردان میشکالی به سوی تک‌چادری که بر پا کرده بودند، رفته بودند. دور از هم و پراکنده رفته بودند. صدایشان بلند بود. پدر می‌گفت:

— این هم گوسفند، گل محمد! باز هم کله شقی کن و حرفی را که از روی عقل به تو می‌زنم به گوش نگیر و به جوابم شانه‌هایت را بالا بینداز. بگو نمی‌توانم مثل پیرزن‌ها کون روی زمین بخیزانم و موی از سر گل و رکنم. بیا! نگاه کن. این هم مال بادی! به باد بسته است. اگر مرض همه‌شان را برداشت و برد، خودت را به چی بند می‌کنی؟ به باد بیابان؟! ها، چه جایی داری که رویش بایستی؟ هوا؟ روی هوا می‌ایستی؟ چی می‌خوری؟ خاک؟

در سایه چادر، کلمیشی بر زمین نشست. صبراو کناری ایستاده و سایه درازش بر خاک افتاده بود. بیگ محمد دست به مشک آب برد و گل محمد نزدیک پدر، ماند. گل محمد بی‌زبان بود. خاموش و در خود. می‌توانست بفهمد که کلمیشی، مرد پخته

کوهپایه و بیابان، انبان آزموده‌های چوپانی و گوسفند، چه می‌گوید و فغانش از کجای جان برمی‌خیزد. از کنده سوخته است این دود که برمی‌پیچد، و هر کلام مرد سمندریست بر آتش دل خود. پاره‌ای از خود اوست، هر کلام. دارایی ناچیزش، گوسفندها، یکی یکی پیش چشمش داشتند تلف می‌شدند و پیرمرد، تنها می‌توانست نگاهشان کند و دندان بر هم بکروچاند و اشکها را از پناه چشم به دل فرو بمکد، مبادا که به بیرون چکه کنند.

گل محمد می‌توانست دریابد هنگام که به خیمه‌ای آتش درمی‌افتد، هر چند خریدنه‌ها بیشتر شیون می‌کنند، اما خدای خیمه، آنکه عمر و جانش در تار و پود خیمه بافته شده است، گر چه خاموش و بی‌خروش مانده باشد، درمندی‌اش را کرانه‌ای نیست. خریدنه‌ها سرانجام آرام می‌گیرند. اما خدای خیمه، درد را به جان درکشیده، به درون برده و در کنج قلب خود جایش داده است، تا مگر روزی روزگاری به عربده‌ای، به اشکی، یا به خروشی شادمانه، از دل بیرونش بپراکند. گل محمد حال و روز پدر را درمی‌یافت. کلمه‌ی مردی بود که آرام‌آرام، داشت در خاکستر خود می‌نشست و فرومی‌نشست. پس با او به نرمی گفتگو باید کرد. به مهربانی باید کنارش آرام گرفت و خشمش را - اگر بشود - فرو نشاند و به گشودن گرهی که در آن گیر افتاده، پنجه به کار برد. بردل او مرهمی باید بود، نه نیشتری. دشوارترین مردان هم بی‌نیاز از نرمش و مهر نیستند. چنین است که گاه نباید شاخ در شاخشان گذاشت. این گاووان زخمی، انگشتانی می‌طلبند تا به نرمی پیشانی‌شان را بخاراند؛ و لبانی را می‌خواهند که نوای نرمی را بیخ گوششان نجوا کند. پس، گل محمد کنار بابای خود نشست و به او گوش داد و آنگاه به آشتی گفت:

- کی می‌گوید که تو بی‌راه می‌گویی بابا؟! ما هم اگر حرفی می‌زنیم همان است که از دهان تو شنیده‌ایم. یا از کارهایی که تو کرده‌ای یاد گرفته‌ایم. کارهای ما و حرفهایمان که «من در آری» نیست. بالاخره ما هم چشم و گوش داریم و به وزن عمرمان عقل به کله‌مان هست. با خودمان که لیج و لجبازی نداریم! تو می‌گویی زمین و زراعت، خوب اینکه چیز بدی نیست. اما چه جورش؟ مگر من بدم می‌آید که یک تخم بکارم هفتاد تخم بردارم؟ اما کجا؟ در کدام زمین؟ با کدام آب؟ آخر مرد عاقل که - گندم برکت خدا را - در هر زمینی نمی‌پاشد و بعدش هم مثل جفته روی خرابه

خانه‌اش کز کند و چشم به ابرهای خشک و خالی شکمبه بدوزد. خودت که داری می‌بینی، ما همین حالا داریم چوب آسمان را می‌خوریم. اگر پشت سر هم دو سال خشکسالی نمی‌آمد که ما حالا این حرف و گپها را با هم نداشتیم! آسمان اگر بخل نکرده بود که حالا این همه بیابان خدا خالی و تشنه اینجا نیفتاده بود! لابد چپ اندر راستش تا زانو علف بود و پستان میشهای ما هم پرشیر می‌شد و هر کدامشان یک غریال دنبه در کونشان می‌جنبید. نه که حالا مرض میانشان بیفتد و یکی یکی جلوی چشمهامان دم فراموش کنند! خوب، گیرم که به جای گوسفنددار، دیمکار بودیم؛ آن وقت چی؟ خدا از آسمان برامان گندم پایین می‌ریخت؟ یکیش را که دیدیم! ده روز، پانزده روز روی خاکهای داغ خزیدیم، آخرش چند من گندم عایدمان شد؟ یا این همه دیمکارهای دیگر! نمی‌بینیشان مگر؟ تنبان به پاشان ندارند. همه‌شان کون‌لخت‌تر از ماهستند. زمستان امسال باید کلوخهای خانه‌هاشان را دندان بزنند، یا — اگر گیرشان بیاید — یونجه بچوند! برای ما اقلاً این امید هست که چار تا بز لنگ باقی بماند تا سرشان را ببریم و استخوانهایشان را بخوریم و خودمان را از زمستان به ماه نوروز برسانیم، اما آنها چی؟ اربابهاشان اگر جو را دو برابر قیمت گندم به‌اشان نفروشد، یا باید سر بگذارند و بمیرند یا... چه می‌دانم؟ شنیدم در شهر سبزوار، اربابی به یک حلاج که ده تا فرزند داشته، گفته که امسال از آن سالهاست، باید زمستانی بچه‌هایش را یکی یکی سر ببرد و بدهد بچه‌های دیگرش بخورند. می‌بینی؟ حال و روز کسبه هم بهتر از ما نیست. دیمکارها هم همین جور. شده دیگر. چه کنیم؟ نباید که عزاخانه باز کنیم و زانوی غم بغل بگیریم؟ یعنی باید خودمان را دقمرگ کنیم؟ پیش از گوسفندهامان؟ بالاخره همه راهها به روی ما بسته نشده است! تو می‌گویی خاک به چشمه رزق ما ریخته‌اند؟ بالاخره راهی برای خود باز می‌کنیم! اگر هم نشد خشکه‌خار می‌خوریم. ما که در نمی‌مانیم!

کلمیشی آرام گرفته بود. اما کلامش در بستری از اندوه می‌لغزید. سنگ‌پاره‌های کف رود. نرم و گله‌مند، گفت:

— دیگر چه راهی؟ حرفهای این بیطار را هم که شنیدی؟ ما کجا زورمان می‌رسد برویم آدم دولتی بکشیم بیاریم به این بیابان که به گوسفندهامان سوزن بزنند؟ بیکارند مگر؟ یا دلشان به حال ما سوخته؟

گل محمد گفت:

— چرا به زور؟ همه کار که به زور نمی شود! خواهش تمنا می کنیم. ما هم اول آخر جزو همین سرزمینیم. تا نرفته و خواهش نکرده ایم چرا باید پیش خودمان خیال کنیم آنها نمی آیند؟ من گل جوانی ام را که بیخودی در اجباری نگذرانده ام. سینه جلوی گلوله سپر کرده ام و در سرمای گرگ گش آذربایجان سینه خیز رفته ام برای همین روزها. پس جان من برگ چغندر بوده که همین جور بریزمش سر راه؟ هزار هزار گلوله از بیخ گوشهایم رد شده که اگر یکیشان به پیشانی ام می گرفت معلوم نبود حالا استخوانهایم به کدام گودالی ریخته بود. زیر برفهای آن سر مملکت! کی یک قران خون بهای من را به تو می داد؟ هیچکس. نباید هم! چون من مال همین مملکت بودم و خونم هم در همین مملکت زمین ریخته بود. پس حالا هم که زنده ام حق دارم بروم جلوی رئیس فلان اداره سینه ام را سپر کنم و بگویم «آقا آن روزها همین من بودم که سینه به سینه گلوله می رفتم و حالا هم سینه به سینه شما ایستاده ام و حقم را می خواهم. گوسفندها مان دارند از دستمان در می روند، تلف می شوند. حالا وقتش است که شما — آقایان — زیر بغلمان را بگیرید. ما سر براه شما داده ایم.» تو خیال می کنی چی جواب می دهند؟ می توانند بگویند نه؟ من آنجا گلوی خودم را جر می دهم! «چرا نه؟ من برای شما که بتوانید در رختخوابها تن آسوده بخوابید، گله گله آدم کشته ام. نشانه زن نمره یک! من مسلسل چی شما بوده ام. در آن کوهها، میان برف و یخ، گوشت قاطر خورده ام. حالا شما می گویند نه؟»

پیرمرد خاموش به گوش بود. خوش نمی داشت پندار پر امید و خروشان جوانش را در هم بریزد. دیگران نیز چنین بودند. خان عمو، نشسته بر خاک چشمها را به ستایش به دهان برادرزاده خود دوخته بود. گویی گل از آن لبها می ریخت. بیگ محمد و صبراو هم، چنین به گل محمد نگاه می کردند. همه به ستایش شجاعت و جنگ. این است قلۀ عروج مرد، در چشم مرد. مردان ما از وجدانی پر خاشجو برخوردار بودند. پس پسندیده ایشان، دلآوری در نبرد بود. گل محمد را چرا نباید ستود؟

کلمیشی دم به دم فرزند داد:

— نه تو. ما هم این کارها را کرده ایم. پدرهای ما هم این کارها را کرده اند. هر کس

به جای خود و به توان خود. تو خیال می کنی چرا ما در اینجا ماندگار شده ایم؟ ما را، یا تبعید کرده اند، یا برای جنگ با افغانها، ترکمنها و تاتارها به این سر مملکت کشانده اند. ما همیشه شمشیر و سپر این سرزمین بوده ایم. سینه ما آشنای گلوله بوده، اما تا همان وقتی به کار بوده ایم که جانمان را بدهیم و خونمان را نثار کنیم. بعدش که حکومت سوار می شده، دیگر ما فراموش می شده ایم و باز باید به جنگ با خودمان و مشکلها مان بر می گشته ایم. کار امروز و دیروز نیست. ما در رکاب نادر شمشیر زده ایم، همپایش تا هندوستان اسب تازانده ایم. چه می دانم، چند صد سال پیش که شاه عباس ما را از جا کند و به اینجاها کشاند یکیش هم برای این بود که با سینه مردهای ما جلوی تاتارها بارویی بکشد. از دم توپهای عثمانی ما را برداشت آورد دم لبه شمشیر تاتارها جا داد. همیشه جان فدا بوده ایم ما. شمشیر حمله همیشه اول سینه ما را می شکافته. اما بار که بار می شده هرکس می رفته می نشست بالای تخت خودش و ما می مانده ایم با این چهارتا بز و بیابانهای بی بار، ابرهای خشک و اریابهایی که هر کدامشان مثل یک افعی روی زمینهای چپاولی خودشان چمبر زده اند تا به قیمت خون پدرشان بابت علفچر و آبگاه از ما اجاره بگیرند. اما تو که هنوز جوانی و خامی نمی خواهی به گوش بغیری که ما همیشه بار شکم این مملکت بوده ایم. آذوقه! خورده شده ایم. همان چُفُلکِی که زمستانها جلوی بز می ریزند تا از تنگسالی بیرونش بکشند. چُفُلک! هر وقت تنگسالی بوده، ما را به آخور ریخته اند. بعدش ما چی شده ایم؟ پشمِلیک! این است که ما باید خودمان را بکشانیم روی زمین و در خاک ریشه کنیم و قوت بگیریم. نرخ گندم و جو سال به سال بالا می رود. ما باید کاری کنیم که بتوانیم آذوقه خود و مالهامان را از دل زمین بیرون بکشانیم. غیر از این اگر باشد سرتاسر سال باید بدویم، عایدی جمع کنیم و ته سال دودستی بدهیمش به تاجر، یا پیله ورهای سلف خر. مثل همین بابقلی بندار.

پیرمرد انگار به قهر، چنین به سخن پایان داد:

— از امروز هم من دیگر خودم را دخیل و کفیل نمی کنم. مثل یکی از شماها فقط کار می کنم. کاری پیشم بگذارید تا بکنم. برادر ارشد تو به زندان است، پس کارها را به مُخت تو می گذارم. خود دانی!

گل محمد از جا برخاست، خاک از تنبان تکاند و گفت:

— من هم هر چه دارم می‌گذارم تا گوسفند را از تنگسالی به ماه نوروز بکشانم، اگر شده جانم را بگذارم این کار را می‌کنم.

کلمیشی بار دیگر گفت:

— خود دانی!

خان‌عمو همچنان نشسته بود. گل محمد به سوی برادر رفت و هر دو براه افتادند. گله، کنار جوی پاوال کرده بود. بیگ محمد گفت:

— هر چه عمرش بالاتر می‌رود، بیشتر عادت مردها را از دست می‌دهد. دلش بیشتر می‌خواهد یک گوشه بنشیند و پشم بریسد. دارد ترسو می‌شود.

گل محمد، چنان که برخوردارده نباشد، به برادر گفت:

— مبادا یک وقت حرف تراشیده‌ای به او بزنی و اوقاتش را تلخ کنی! نبینم یک وقت چهره در چهره‌اش بایستی! این خانوار با بودن او چادرش سرپا می‌شود. چارتا میش و بزی هم اگر هست همو با هزار خون جگر سر هم کرده. او حق دارد دل بسوزاند. او برای همه ما دل می‌سوزاند. حالی ات هست؟

بیگ محمد گفت:

— من چی دارم که بگویم؟ همین را می‌دانم که مال مرض هم می‌گیرد. اما کُل مال از میان نمی‌رود. اگر این طور باشد، پس همه دامهای خراسان باید امسال تلف بشوند. این مرض که نوظهور نیست! از اول دنیا با گوسفند بوده، حالا هست، بعد از این هم خواهد بود. مثل یک چله باد می‌آید، می‌رود و صد تا میش همراه خودش می‌برد. غول هم اگر باشد نمی‌تواند همه‌اش را سینه کند و ببرد. این جور اگر بود تا حالا نسل گوسفند باید از روی خاک و ر افتاده باشد. نه. نه. به عقل کوتاه من جور نمی‌آید که گوسفند، تماماً از بین برود. این خیال است و ما اگر می‌ترسیم از این است که بزدل شده ایم.

یک میش، کنار دهنه کاریز به پهلوی غلتیده و دست و پا می‌زد. شیشک خان‌عمو. داغشان او را برگوش داشت. گل محمد کنار گوسفند ایستاد و گفت:

— حلالش کن.

بیگ محمد برادر را نگاه کرد. گل محمد گفت:

— مگذار حیوان بی‌زبان عذاب بکشد، حلالش کن!

بیگ محمد گفت:

— بگذار خودش بیاید و حلالش کند. دستم به کشتار نمی رود. های... صبر او؛ به خان عمو بگو بیاید بالا سر شیشکش. بگو حیوان خیلی بی تاب می کند. صبر او به سوی خان عمو دوید و در دم دو مرد، قدمکش و پرشتاب خود را بالا سر گوسفند رساندند. کلمیشی هم به دنبال آنها آمد. حالا هر پنج مرد، مثل پنج نیزه، دور گوسفند ایستاده بودند و نگاه به شیشکی داشتند که پیش چشمهایشان جان می کند. حیوان بی آرام دست و پا می زد و کله بر زمین می کوفت و با نفس نفسهای پرشتاب خود، کفاب از بینی و کنج لبها بیرون می ریخت. چشمهایش شیشه شده بود و با منجول هایش خاک را به هر سوی می پاشاند.

کلمیشی به مردهایش نگاه کرد. همه مانده بودند. پیرمرد نهیب زد:

— چرا ایستاده اید؟ یکی تان حلالش کند. مگر نمی بینید دارد تلف می شود؟! مردها سر بر آوردند و در یکدیگر نگاه کردند. نگاهها بی دوام بود. شیشک از آن خان عمو بود. به او رو کردند. خان عمو تاب نیاورد، روی گرداند و پشت به مردها و گوسفند، دور شد. کلمیشی، گنگ و گیج، دور شدن برادر را نگاه کرد. چی شده بود؟ پس، روی به پسرهایش و صبر او گرداند؛ پاسخ این رمز، پنداری از آنها می خواست. جوانها نیز خاموش و خفه بودند. پیرمرد به تردید پرسید:

— چی پیش آمده مگر؟ روزگار وارونه شده؟ چه پرو؟ ها؟ چرا او سر گوسفند خودش را نبرید؟ یعنی نمی تواند؟ برادر من یک پا جلاد است، آن وقت نمی تواند سر یک شیشک را ببرد؟ خوب! خوب! اما... شماها! چرا ایستاده اید و دارید همین جور نگاه می کنید؟ همه تان و امانده اید؟ ها؟

بیگ محمد هم روی گرداند، پشت کرد و رو به عمویش رفت. کلمیشی، صداشکسته و آزرده گفت:

— خدایا! چی پیش آمده؟ مردهای میشکالی دارند از بلا می ترسند؟! چه حالی پیدا کرده اند؟ خوار شده اند؟ ای داد! کارد را به من بدهید! بدهید به من آن کارد را! یا لا دیگر!

کارد را، گل محمد از بیخ پاتاواش بیرون کشید و در کف دست پدر گذاشت. پیرمرد می لرزید و لبها و صورتش تکان می خورد. نمی گریست، اما در کنج

چشمهایش قطره‌های سرد آب جمع شده بود. آستینها را بر زد و زانو در خاک خواباند و گلوگاه شیشک را میان انگشتها گرفت و سر حیوان را از خاک بلند کرد. همین دم، تن شیشک که از تقلا باز مانده بود، از جنبش ایستاد و جان داد. کلمیشی، خبرۀ کار، این را دریافت، اما به زوی خود نیاورد. بالای سرش را نگاه کرد. گل محمد ایستاده و خیره به رفتار پدر بود. آن طرف تر، صبراو روی کپه‌ای خاک نشسته بود و چشم به شیشک مرده داشت. کلمیشی می‌دید و یقین داشت که پسرش و صبرخان دریافته‌اند که پیشاپیش جان از تن شیشک رفته است. با این همه نباید پوست و روده حیوان از بین برود. پس کارد را بر گلولی شیشک گذاشت و سر را برید. خون خسته و بی‌رمقی از گلولی میش بر خاک ریخت. کلمیشی برخاست. خون دم کارد را با سینه دستش پاک کرد، رو به دهنۀ کاریز براه افتاد و لب آب، به شستن دستهایش نشست و زیر لب به خود گفت:

— ای کاش جرعه‌ای آب به حلق حیوان ریخته بودم، اقلأ!

بند سوم

میان قلعه عبدالله گبو، سرکوچه پاسگاه، نادعلی دو امنیه‌ای را که تمام دو روز و دو شب پا به پایشان رفته بود، خدانگهدار گفت و راه چارگوشلی پیش گرفت. شب و دشت و تپه و ماهور، دستکندها و بلندیاها، همه درهم گم شده بودند. تنها ستاره‌ها چشم و چراغ شب بودند. شب تار. اما آنکه دشت و کوه و راه و بیراه چون کوچه خود می‌شناسد، پروایش از تاری شب نیست. با چشمهای بسته نیز راه خانه خود می‌یابد؛ و از آنچه بر او وارد آمده، گم و گیج و گنگ اگر باشد، چارپای زیر ران، تن صاحب تا پای آخور با خود می‌برد. غم گمشدنش نیست.

نادعلی اما، نه گنگ بود و نه گیج و نه گم. افروخته بود. شعله کین. خشمگین و خسته و خوار. تنگ حوصله و خون به چشم بود. سرپایش، گویی به هُرمی داغ آغشته بود. هُرم دهنه تنور. لجوج، دلگیر و بی‌امان بود. تاب خود نداشت. در رختهایش نمی‌گنجید. اسفند بر آتش. دم به دم جرقه‌ای از درون، او را به خروش و خشمی بیشتر و می‌داشت. به هر چیز و کس که می‌اندیشید، در خود نفرت و کینه و بیزاری می‌یافت. همه کس دشمن او؛ همه چیز خار او. خار در پای. خار در چشم. خار در قلب.

تازیانہ بر هر آنچه در نظر می‌روید. آتشماری به دست، پوشیده در شولایی سرخ، آستینها برزده، چرخان و خروشان بر هر چه فرو می‌کوبد. تازیانہ‌ای از مار. از آتشمار. جلادی در مسلخگاه. خون از نوک تازیانہ، خون از نوک انگشتها، خون از نوک مژه‌هایش فرو می‌چکد. خونی خوشرنگ. پوست تن، پوست چهره، پوست پوتینهایش سرخ است. سرخ سرخ. گل تاجخروس. بخاری غلیظ، به رنگ و به طعم گوگرد، از دهانش بیرون می‌زند. چاهی آشفشان برگرده گاه قلّه‌ای سترگ. دندانهایش،

همه سر به سر خونین است و ریشه‌های خام گوشتی زمخت در لای دندانهایش گیر کرده است. همین دم از جویدن گوشت تن آدمی آسوده شده است. طعم خام گوشت هنوز روی زبان و بیخ دندانها مانده است. چه طعمی است این؟ چه کسی نادعلی را خورده است؟ چه کسی را او خورده است؟

نمی‌دانست. خودش هنوز نمی‌دانست؟ دستهایش که هنوز خشک و همچنان کبود بودند؟ کمی کبودتر از پوست گرده‌ها و بازوهایش. شولایی اصلاً به تن نداشت؛ نه نیز چو خایی. چه بودند این خیالات که او را در تنهایی گیر انداخته و فرا گرفته‌اش بودند؟ این وهم و پندار، پس چه بود؟ او که هنوز چیزیش نشده، نباید چیزیش شده باشد؟ خشمگین بود. فقط خشمگین، غضب و غصه. اما نکند طوریش شده باشد؟ هراس خفه‌ای از درونش سر برداشته بود. هراس چرا؟ از چی؟ هراس از کی؟

پیشانی بود، احساس در ماندگی می‌کرد. چرا؟ چرا نمی‌توانست بر اسب چیره و راست بنشیند؟ این ناروایی چرا دوشها و کمرش را لق کرده بود؟ او دهنه‌اسب را حتی نمی‌توانست محکم به دست بگیرد؟ دهنه‌رها از دست نادعلی، در قروپوس زین گیر کرده بود و اسب تنبل و بیزار قدم از قدم برمی‌داشت و تن سوار را چون رزمی زخم‌خورده‌ای به دوش می‌کشید.

نادعلی تن به سستی خماند، پیشانی بر زین خواباند، پلکها فرو بست و در صحرائی از تیرگی درون یله شد. تن مجاله‌شده‌ او را تکان کُند قدمهای اسب، چون جوال غله‌ای می‌جنباند و نادعلی احساس می‌کرد در بانوجی، کجاوه‌ای خفته است و رو به جایی می‌رود که نمی‌داند. آیا تب نکرده بود؟ یا استخوان عرق کرده، غوطه زدن در آب زمهریر کوهپایه؛ این، آیا تب نیاورده بود؟!

اسب نادعلی راه را پیمود، فراز و نشیب از زیر سم بدر کرد، شیب کوهپایه را پایین رفت و زیر شکم قلعه چارگوشلی، کنار جوی خشکیده آب و روی پل خرابه، پشت در خانه ایستاد و پوزه به زنجیر در مالاند. زنجیر به صدا در آمد و نادعلی آوای گنگ زنجیر را شنید و توانست بپندارد که به خانه رسیده است. اما جوان را یارای آن نبود تا پیشانی از زین بردارد و تن افرشته نگاه بدارد.

مادر! صدای لخالخ پای مادر برآمد، پشت در ایستاد و پرسید او کیست و چه می‌خواهد؟ نادعلی به ناله زیر لب چیزی گفت و اسب، بادی به پره‌های بینی انداخت.

لت در از هم گشوده شد، اسب سر در میانگاه چارچوب فرو برد تا بگذرد. مادر نادعلی در دم پوزه حیوان را بغل کرد، واپس فرو کوفتش، در را پشت سر خود بست و هراسان به سوی پسر که همچنان روی زین خمیده بود، شتافت. دمی اگر غافل مانده بود، اسب به حیاط پا می گذاشت و پیشانی نادعلی به چوبه بالای در کوفته می شد و بر سنگفرش در حیاط فرو می افتاد و چه بسا که دست یا شانه اش می شکست. حال، پسر را به سختی پایین گرفت، اسب در را با سر خود گشود و به حیاط رفت و مادر نادعلی پسر را به روی سکوی کنار در کشاند، عرق پیشانی او را با بال چارقدش پاک کرد و از آن پس پایین پایش نشست.

مادر نگران این بود که زخم یا ضربه ای، پسرش را از پای درآورده باشد. اما این نبود. نادعلی دست به دیوار گرفت. تن راست کرد و پا به حیاط گذاشت و با کمی لرزش و لغزش در رفتن، خود را به سایه بان جلوی در خانه کشاند و آنجا، پای ستون ایوان نشست، آرنجها را بر زانو، ستون تن کرد و آب خواست. مادر، پوشیده در پیراهن سیاه عزا برای نادعلی آب آورد. جام آب را نادعلی سر کشید و به جواب پرسشهای پیاپی مادر، گفت:

— هیچ کاری نتوانستم از پیش ببرم. دو روز و دو شب است که از پشت اسب پایین نیامده ام. لرز و نوبه؛ گمانم لرز و نوبه ام گرفته باشد. از باطن دارم می لرزم. استخوانهایم تیر می کشند. کله ام داغ شده. بدنم سُسته. چشمهایم درد می کنند. کوفته ام. حال سگ را دارم. مُج مُجایم می شود. جایم را بنداز تا سر مرگم را بگذارم. چه سال پلشتی بود امسال! این امنیه ها هم... ای... ای... دل کی به آدم می سوزد؟ چشمها، همه به کیسه آدم است!

مادر، جا را برای نادعلی پهن کرد. نادعلی بی آنکه رخت از تن بدر کند، به زیر جا خزید و در حالی که دندانهایش کم و بیش بر هم می خورد، گفت:

— این غوطه زدن دیروزی دال کندم کرد! غُج عرق بودم و خودم را انداختم میان آب سرد دل کوه. سرما دوید به استخوانهایم. رگ و ریشه ام، ناگهان یخ زد.

مادر می دید که نادعلی چون بید می لرزد و می توانست دریابد که بر او چه گذشته است. لحاف روی او کشید و به فکر دوا درمان برخاست و به پستو رفت. دمی دیگر با یک کتری جوشانده، یک پیاله و چند حبه نبات بالای سر نادعلی آمد و

نشست، عرق بیخ گوشها و گردن پسر را به دستمال گرفت و در گوش او گویه کرد:

— همین خونی که ریخته شد بسمان است پسرکم. غیر از تو من کسی را ندارم. بابای تو فقط تو را برایم گذاشته و رفته. زبانم لال، به هفت پشت کوه، اگر شبی، نیمه شبی گلوله‌ای از تاریکی میان سینه‌ات بنشیند و اسبت بی تو به خانه برگردد، چه خاکی من به سر بریزم؟ خانه سیاه و روزگار سیاه می شوم من. دیگر هیچکس و هیچ چیز برایم باقی نمی ماند. دار و ندارم را به مفت باید بفروشم، سیاه به سر کنم، سر مزار تو زمینگیر شوم و تا عمر دارم مویه کنم. به حال من رحم کن نادعلی! آنکه بابای تو را کشت، خودش هم از این عالم نصیبی نمی برد، جوانمرگ می شود. یک روز به سزای کار خودش می رسد. من و تو کسی را نداریم. داییت بابقلی بندار هم که بیش از خودش به سر نیست. او کی توانسته یادی از ما بکند! با پدرت همیشه کازد و پنیر بوده اند. حالا تو مانده‌ای و من. تو دیگر باید به فکر کشت و کار باشی. فصل کاشتن دارد می رسد. زمینها را باید شیار بزنی. به فکر بذر باید باشی. اینها کار می برد. گوسفندها. باید به فکر گوسفندها باشی. پدرت عمری را سر فراهم کردنشان گذاشت. همه اش که ارث به او ترسیده بود! می گویند مرض به میان گوسفند افتاده. از علف که بدر رفته و به خشکه افتاده، مرض هم زور پیدا کرده. فکری باید بکنی. خودت باید بروی به گله. هوای کارت را خودت باید داشته باشی. به امید چوپان که فقط نمی شود بود! هر سال این موقع آذوقه زمستان گوسفند به انبار بود. سُم ها پاکیزه شده بود؛ اما امسال همه کار را تو زمین گذاشته‌ای و داری به راهی می روی که عاقبتش بدتر از امروزش است. چرا یک آن پیش خودت فکر نمی کنی؟ پسرکم، نادعلی جانم، مگر تو عقلت را گم کرده‌ای؟ ... ورخیز... ورخیز این پیاله جوشانده را بخور تا استخوانهایت ملایم بشوند. مثل چای می ماند. ورخیز!

نادعلی نیمخیز شد، آرنج بر بالش گذاشت و پیاله دوا را سر کشید. چهره اش درهم رفت، چشمهایش تنگ شدند و پشتش به مورمور افتاد؛ شانه تکاند و ته مانده بدطعم آب دهن را به بیرون تف کرد، نم گوشه‌های چشم را با سرآستینها برچید، آرنج از زیر تن پس کشید و بر بالش فرو افتاد و گفت:

— این اجباری حال و طبع من را عوض کرد؛ شده‌ام مثل جیران چگوری ها. و گرنه پیش از این، من کی به یک غوطه زدن میان آب سرد، از پا می افتادم! عاداتهایم از

یادم رفته‌اند. نمی‌دانم چطور باید زندگانی بکنم؟ چیزی که اجباری یادم داد - نه که یادم بدهد - در آن خبره ترم کرد، همین تیراندازی بود. اما دستم بشکند که نتوانستم چار تا شان را از بالای اسب کله‌معلق کنم. یکی را انداختم، آن هم نیمه کاره. شب بود. هوا تار بود، اما من کور شده باید می‌توانستم از صدای شُم اسبها، ردشان را بشناسم و نشانه بگیرم. می‌شکست این دستهایم خوب بود! کور می‌شدند این چشمهایم!

این حرفها را نادعلی به نجوا، درهم و تب‌آلوده و از گویه می‌کرد؛ و مادر آنها را به دردمندی و مهر می‌شنید و در پشت چشمهایش می‌گریست. تازه دریافته بود که آنچه به گوش جوان خوانده بود، نادعلی نشنیده، یا اگر شنیده دل به آن نداده است. زن، تازه داشت درمی‌یافت که هر آدم نه‌ری است که کله به خاشاک و سنگ می‌کوبد و راه خود می‌رود؛ همه‌هم و آوای دیگر نه‌رها نه که راه او برگردانند، بلکه آهنگش را کندتر یا تندتر می‌کنند. داشت درمی‌یافت که گرچه او و پسرش بر یک خاک و زیر یک سایه بان زندگانی می‌کنند، زندگانی کرده‌اند، اما هر کدام دنیایی جداگانه در خاطر خود دارند. خواست هر کدام، راه هر کدام با هم، از هم و نیز دور از هم است. پس و پیش است. کنار به کنار، این سوی و آن سوی و گاه به هم برخوردند و رخ در رخ. گاه، حتی ستیزه‌جویانه. دشمنانه. بُرنده یکدیگر. باری... داشت می‌پذیرفت که هر انسان نه‌ری خودرونده است به هر سوی که نیروها و خواستهایش می‌کشاندش؛ که هر آدم رودیست، که هر آدم جهانی است. نه مگر که در هر آدم روانی می‌جوشد؟ و چیست روان در تن؟ بازتاب غریبی در دالانی هزارخم. گم. دور. نالان. خروشان. تار. ناپیدا. ناشناخته. خاموش. ژرف. بازگون شونده. فورانی و بی‌امان. به کشمکش و پیچ و تاب می‌دهیم. نهفتی از آشوب و غوغا.

پس، زن خاموش ماند تا جوانش به خواب رود، آرام بگیرد و مگر کوفتگی راه و تب نوبه تنش را وانهد. دلش چنین می‌خواست که ناخوشی و ماندگی، چون بخاری از دهن دیگی بر اجاق، از تن فرزند برخیزد و به هوا برود. بهبود و تندرستی.

- خدایا، او را برایم نگاه دار!

- او کجاست؟

- کی؟

- صوفی.

وای از او و بر او. وای از این تخمه جلب! این قطره زهر که خانمانی را تلخ کرده است. که ویران کرده است و می‌رفت تا آن را بر باد دهد. مادر چه می‌توانست به جواب نادعلی بگوید؟ آیا بگوید که صوقی در این دو شبانه‌روز در به روی خود بسته و لب به قوت و غذا نزده است؟ بگوید که جان او را به لب آورده؟ نه! این حرف و سخنها، بی‌گمان نادعلی را برآشفته‌تر می‌کند. پریشان‌تر. هیزم خشک بر این آتش درگرفته نباید افکند. مادر این را نمی‌خواست. پس گفت:

— خوابیده. به خواب رفته. تو هم آرام بگیر علی‌جان. بخواب دورت بگردم. بخواب مادرت به قربان سرت. بخواب.

نادعلی خاموش شد، مادر لحاف را روی سر او کشید تا مگر گرما به جانش بنشیند، تنش عرق کند و رگ و پیوندش نرم شوند. پس برخاست، سوی اسب نادعلی رفت، زین و برگش را پایین گرفت، کاه و جو به آخورش ریخت و به زیر سقف ایوان آمد. قتیلۀ فانوس را پایین کشید و بالای سر پسر، روی جایش دراز کشید و چشمهای درمانده و نگرانش را به جایی، در قلب شب کلیدر گم کرد.

شب خاموش و آسمان وهم‌آلود بود. ستاره‌ها، تیغکان برهنه و براق خنجری، فروآویخته از شب، به خیره‌سری می‌درخشیدند. پاک و درخشان و بلورین. اما هراس‌آور.

دل عاشقانه اگر می‌بودت، می‌شد بر گنبدی بام بایستی و هر کدام را که می‌خواهی، چون غوزه‌ای که از دشت پنبه، بچینی. ستاره به دست. چنین شبانی بیهوده نیست اگر که پلنگان بر یال بلندترین قله فراز روند و پرغرور پنجه در آسمان افکنند تا درشت‌ترین ستاره از قلب آسمان برکنند و به زیر درآورند. بسا که در این برج‌هیدن شکوهمند و ستیزه‌جو، از قله فرو درغلندند و سنگ‌وار بر تن کوه بلغزند، به ژرفاهای دره تاریک فرو افتند، بشکنند و بمیرند با زوزه‌هایی چون شیون زنان سالخورده. بیهوده نیست رمز لوندی این دخترکان سپیدروی، زیبایی شگفت شب پرستاره.

اما این نیز هست که چشمان پرپریشانی زنی شوی‌مرده، نشسته در عذاب جوان خویش، با بار غمی بر دل، زبان زیبایی شب را نمی‌تواند بفهمد. شب عاشقان است این و پناه دلیران. نه شب ماه‌سلطان. ماه‌سلطان در هر چیز مرگ شوی و زندگانی خود

می‌بیند. پیوندهای خود، فرزند و خانمان خود می‌بیند. هم از این‌روست اگر از چشم هر ستاره بر گونه او اشکی می‌چکد و شب بر او می‌گرید و سایه‌هایش چیزی به جز هول در دل او نمی‌انگیزد. کلافه است و او را به خواب گذری نمی‌افتد، اگر چه مژه‌هایش در تشنگی خواب بدل به خارهایی شده‌اند. خارهایی خشکیده و گزنده. خارهایی که تنوری را می‌توانند شعله‌ور کنند. خارهای چشم. پس نگاه ماه‌سلطان همچنان ناآرام، پروه‌م و نگران است. دم‌به‌دم سر از بالین برمی‌دارد و به تن خسبیده نادعلی نگاه می‌کند و بی‌امان و ترسان گوش به شب می‌دارد و پاورچینه‌های لحظه‌های خفگی بار شب را می‌شمرد. در دلش بیمی سنگین جای باز کرده است و این ناآرامی گویی سر آن ندارد که واهلدش.

ماه‌سلطان، همچنین در دلهره پنهان خود می‌سوخت که بر پوسته بالاپوش نادعلی جنبشی دید. به گونه تکان تن گاوی، بالاپوش به لرزه درآمد و دمی بعد، نادعلی لحاف از روی خود پس انداخت و میان جا نشست، جام آب از کنار دستش برداشت، یک‌نفس نوشید و آن را به سویی لغزاند. خود نمی‌دانست چه حالی دارد! تنش به عرق چسبیده و الفجی آغشته بود. از کله‌اش بخار برمی‌خاست. چشمهایش، کاسه‌ها را می‌خواستند بدرانند. چشمها را، هر کدام به درشتی یک تخم‌مرغ حس می‌کرد. پیشانی‌اش تیر می‌کشید و استخوانهایش کش می‌آمدند. انگار زیر جامه کوبهای ده زن کوبیده شده بود. رگ و پیوندش می‌نالیدند. تب‌آلود و دردمند، در هاله‌ای از بخار دیگ شلغم. حس آب شدن. روغن مغز استخوانهایش، انگار چکه‌چکه از روزنه‌های پوست تنش بیرون می‌زدند. سرش یک خروار شده بود.

مادر به یاری او برخاست. باید نادعلی کار واجبی داشته باشد. مثل قضای حاجت. اما نادعلی دستهای مادر را از بازو و شانه خود واکنده و خیره برخاست، بر پا ایستاد و کوشید تا تن بر جا نگاه دارد. دشوار. دشوار بود. سرش تاب می‌خورد و چشمهایش سیاهی می‌رفت. احساس اینکه شب به دور سر می‌چرخد. ستاره‌ها می‌چرخند. کش می‌آیند. مغشوشند. با این همه، نادعلی به کوشش بسیار، پاها را چون دو گل‌میخ در زمین فرو نشاند و تن راست نگاه داشت. دشوار بود. دشوار. نمی‌توانست. پاها از درون می‌لرزیدند و پیکرش سست و لق شده بود. احساس می‌کرد نیم‌تنه‌اش به تن سنگینی می‌کند. آن را بدر آورد و کناری انداخت. پیراهن

سفید آوغانی را که آغشته به عرق، به تخت شانه‌اش چسبیده بود، از تن واگرفت و بالهایش را تکاند تا مگر نسیمی پوستش را بنوازد. پس لیفهٔ تنبان را بالا کشید و دست به ستون ایوان گرفت، خودش را به آن بند کرد و شانه به ستون داد. احساس می‌کرد از چشمهایش خون داغی فرو می‌چکد. از بینی‌اش صداهایی غریب، خرناسه‌مانند، بیرون می‌زد و لای انگشتها و کف دستهایش از عرق لزجی خیس بود.

ماه‌سلطان پشت سر فرزند ایستاده بود و نمی‌دانست چه باید بکند؟ توان و دل هیچ کاری در خود نمی‌دید. چشم به این داشت که نادعلی چه خواهد کرد! جوان، ناگهان پیکر خود از تنهٔ ستون وا کند، از پله‌ها فرو دوید و به کنار چرخ چاه رفت. دلو پرآب بود. نادعلی دکمه‌های یقهٔ پیراهن را باز کرد، کنار دلو زانو زد و سر و گردن را تا بیخ شانه‌ها در آب فرو برد؛ نه یک بار، چند بار. پس، کناری نشست و دست بر موهای کوتاه و زیر پوست سرش کشید. کف دستش را موهای کوتاه و زیر خاراندند.

نادعلی آرام نماند تا آب از سر و رویش بتیجد. برخاست و به سوی زین اسب دوید، تازیانه از پر زین بدر کشید و در حالی که آب، همچنان از لاله‌های گوش، نوک بینی و کنج ابروها بر شانه‌ها و یقهٔ پیراهن سفیدش می‌چکید، هترة هترة خوران به سوی پله‌ها رفت، دست به ستون گرفت و خود را به زیر طاق ایوان کشاند و آنجا، با گامهای پراکنده و ناقواره - جوری که پاها فرمان نبرند - خود را بدر اتاق رساند و دست به دیوار گرفت. پشت در، دمی درنگ کرد و پس زنجیر در به دست گرفت و کشید. در از درون بسته شده بود. نادعلی با نیرو و گرمای تب در تن، در را تکانید؛ اما کاری از پیش نتوانست ببرد. زانو زد و شانه بدر، یک لت را از پاشنه درآورد و به کناری پله‌اش کرد و قدم به درون گذاشت. قامت پوشیده در سپیدی پیراهن، سیاهی دهنهٔ در را پر کرد. اتاق دراز و تاریک را تنها نور مردنی لامپای کوچکی روشن می‌کرد.

کنج اتاق، صوقی کز کرده و سر در گریبان فرو برده بود. و چشمهایش در سایه روشن نور، برقی گذرا داشتند. دختر، نادعلی را که در آستانهٔ در دید به او - همچنان - خیره ماند. خاموش و در خودگره خورده. پنداری همه چیز را توانسته بود پیشاپیش ببیند. پس چشم براه همانچه بود که می‌دید: پیکر درهم کوفتهٔ نادعلی همهٔ نگاهش را پر کرده بود. در پس شانهٔ نادعلی، مادر او، پوشیده در سیاهی - ماری بر آستانهٔ در - ایستاده بود و بال چارقده به دندان می‌گزید. نادعلی به سوی دختر رفت.

صوقی همچنان نگاه به او داشت. پیش - سینه و شانه‌های مرد در پیراهن سفیدش، چون سپری پیش می‌آمد و صوقی احساس می‌کرد زیر هیبت او دارد دم به دم جمع‌تر و گره‌تر می‌شود. می‌دید که دستها و پاهایش بیشتر درهم می‌روند. کنده‌های زانوانش بیشتر در گرده گاهش فرو می‌نشینند و ناخنهایش بیشتر در دل گوشت فرو می‌روند. حس می‌کرد لبهایش به لرزه درآمده‌اند و دندانهایش بر هم می‌خورند. صدای دندانهای خود را، صوقی می‌شنید.

نادعلی با قدمهای گشاد و شانه‌های پیش خمیده - همچنان که هنوز گهگاهی قطره‌ای آب از بینی و چانه‌اش فرو می‌چکید - چشم درانیده و خشمناک، به حالت دیوانگان، بالای سر صوقی ماند و نگاهش را - نیزه‌های به زهرآلوده - خیره به او دوخت. نه، این همان نادعلی نبود؛ صوقی آشکارا می‌دید. با این همه نمی‌خواست از جای خود بجنبد و مانده بود بیند او، نادعلی چه خوا کرد و چه خوا گفت. هم در این هنگام پیکر نادعلی در هم شکست، همراه تاب و تپی در تن، تازیانه‌اش تیرگی را درید و بر سر و پشت دختر فرود آمد. نعره‌ای از قلب صوقی برکنده شد و او به گونه‌ی کبوتری بال بال زد و پیچ و تاب تنش چند تازیانه‌ی دیگر را وا گرفت، جیغهایش در دل خانه پیچید و دمی دیگر نفس برید.

ماه سلطان دل این نداشت که به نادعلی نزدیک شود و از این خروش بازداردش. پس، برای اینکه شیون دختر از خانه بدر نرود، در را بر پاشنه جا داد و خود به چربزبانی گوشه‌ای ایستاد تا مگر خشم پسر را فرو نشانند. اما نادعلی گوش به زبان مادر نداشت. به آنچه می‌کرد اندیشیده و پسیفه‌کار از پیش دیده بود. او می‌خواست هم امشب کار را با دختر یکسره کند. پس، تن ناساز به دیوار تکیه داد، عرق پیشانی با سر آستین گرفت، نم چشمها را به برهم بستن پلک و مژه از پیاله وا پس زد، و در نفس نفس زدن خستگی و لرزش شانه‌ها، زبان به دشنام گشود:

- چه خیالی داری، پتیاره؟ که خانه خرابم کنی؟ که دار و ندارم را بسوزانی و به باد بدهی؟ تو، ای عایشه، با نان سفره پدر من بزرگ شده‌ای، بند تا بند استخوانت از نان و روغن حاج حسین چارگوشلی قوت گرفته، اما حالا که به قد رسیده‌ای می‌خواهی بروی زیر ران غریبه بخوابی؟! به خیالت می‌گذارم گوشتی به تنت بماند که تو آن را به رختخواب دیگری سوغات ببری؟ می‌کاهمت، سوهانت می‌زنم و

جانث را می گیرم. تو، زندگانی ما را بر هم زدی! آتش به خانمان ما کشاندی. پدرم را به کشتن دادی. مادرم را سیاهپوش کردی. من را به جنون کشانده ای. روز و شبم را نمی فهمم. از خورد و خوراک افتاده ام. کار و زندگانی ام را لنگ گذاشته ام و مثل خرکسها دنبال قاتل پدرم راه افتاده ام و بیابانها را گز می کنم. گیجم کرده ای. غافل از این مانده ام که هیچکس قاتل پدر من را به خوبی تو نمی شناسد! چون قاتل حاج حسین کسی جز عاشق تو نیست. این را مرد امنیه به من گفت. حالا اگر جان خودت را می خواهی، برایم راستش را بگو. گلوله ای که جگر بابای من را سوراخ کرد، از لوله تفنگ کی بیرون آمده؟ بابای من را کی گشت؟ از کدام قلعه، کدام قبیله، یا از کدام محله بود؟

صوقی به خواری گفت:

— هر که بود و از هر کجا که بود، حالا دیگر نیست. تویی خود جوانی ات را داری به هدر می دهی! او دیگر نیست. تو او را کشتی!

— من نکشتمش! نه! من فقط زخمی اش کردم، دستهایم بشکنند. من فقط زخمی اش کردم. اگر کشته بودمش دلم آرام می گرفت. اما اطمینان دارم که او هنوز زنده است. اگر او مرده بود همراهش جان خود را برای بردن او به خطر نمی انداختند. می دانم. می دانم که او فقط زخم برداشت. شاید زخم کاری، اما او نمرد. می دانم!

— او مرد. من دیدم که او مرد. گلوله تفنگ تو، پیشانی اش را ورداشت. کاسه سرش پریشان شد. دست به تیر تو خوب است. تو او را کشتی!

— پس به من بگو! کی بود او، از کدام طایفه؟

— نمی دانم.

— نمی دانی؟

— نه، نمی دانم.

— تو نمی دانستی می خواهی بروی زیر کی بخوابی؟

اشک نه، چشمه ای بگو که از دل کوهی روزن به بیرون گشوده باشد.

صوقی گریست. آرام و دردمند گریست. زنجموره. نه از ضربه های تازیانه

نادعلی، از پندار پیشانی پریشان و خونین مدیاری، گریست. او از دل می گریست.

نادعلی به تشر، دنباله حرف خود گرفت:

— برایم بگو بی آبرو! او کی بود؟ می خواهم بشناسمش. برایم بگو.

— دیگر برایت چه سودی دارد؟ او که دیگر به دنیا نیست!

— قوم و خویشهایش که هستند؟ می خواهم بشناسمشان. می خواهم اسمشان

را بدانم. دیدمش، اما می خواهم بشناسمشان، کی هستند، کجایند؟ دهن باز کن!

— نمی توانم. نه. نمی توانم از او نام ببرم. زبانم می لنگد. نمی توانم.

— نمی توانی؟ حالا خودم کاری می کنم که بتوانی.

نادعلی روی دختر خیمه زد و تازیانه را به دور گردن او قلاب کرد، پس قد برآورد و به بند تازیانه سر و گردن و سینه صوقی را بالا کشاند و صورت او را به باد سیلی گرفت. باز هم صوقی جوابی که باید به او نمی داد. شیون می کرد، زخم زبان می زد و می نالید، اما حرفی را که نادعلی می طلبید به او پس نمی داد. جوان را، همین به خشمی دیوانه وار دچار کرده بود. در پرسشهای پیاپی خود مثل سگ زوزه می کشید و گاه به درماندگی التماس می کرد. با این همه صوقی پاسخی نمی داد. چیزی بر زبان نمی آورد. پس نادعلی بی تاب تر از پیش، او را به کف خانه انداخت، جوالی از بیخ دیوار برداشت و دختر را میان جوال تپاند و دهانش را با چارقد بست و جوال را ریسمان پیچ کرد و از در به ایوان و سپس به حیاط کشاند. تنها سر و گردن صوقی از دهنه جوال بیرون بود و باقی تن با ریسمان پیچیده شده بود؛ چنان که تکان نمی توانست بخورد. هر چه بیم در چشمهایش جمع شده و آنها را وادارنده بود. او به هر چه اندیشیده بود، جز به چنین رفتاری. گودالی تیره پیش روی. نمی دانست با او چه خواهند کرد.

نادعلی مادر را به کمک خواست و ماه سلطان رضا و نارضا پیش آمد و در باز کردن چنگک ریسمان چرخ چاه از دلو به پسرش کمک کرد. نادعلی چنگک را از دست مادر گرفت، آن را به ریسمان پیچیده به جوال بند کرد. پس به پشت چرخ رفت و روی سکو جای گرفت و پا بر پره چرخ گذاشت و فشرد. صدای خشکی از چرخ برخاست و صوقی از زمین کنده شد و چون بقچه ای روی دهنه چاه ماند. دیگر هیچ نمی دید و هیچ نمی شنید. چشمهایش سیاهی رفت و احساس کرد به گلوی مرگ فرو می رود.

نادعلی هیچ از خود نبود. نمی دانست چه می کند. دست و بال زدن مادر هم

بیهوده بود. نادعلی بار دیگر داغ شده بود. غرق تب و عرق. قطره‌های درشت و چسبناک عرق از پیشانی روی پلکها می‌چکید، در چشمهایش فرو می‌رفت و شیارهای آب از چانه به زیر یقه‌اش می‌خزید. لب و دندانهایش می‌لرزید و از سر و تنش بخار برمی‌خاست. خشم و دلهره، ترس و بیزاری و رحم، یکجا فرا گرفته‌اش بود. دمی به شک درنگ کرد. اما توانا تر از هر نیرویی، در او خشم بود. پس به ناگاه پا از روی پره چرخ چاه برداشت و جوال را آرام و بیمناک به گلولی چاه فرو داد. بار دیگر پا برداشت و یک پله. باز پا برداشت و دختر بیشتر در چاه فرو رفت. نادعلی، هر پا که از پره چرخ برمی‌داشت جرأت و دلهره، آمیخته به هم، بیش از پیش در قلبش زیانه می‌کشید. سرانجام چیزی مانده به ته چاه، ریسمان را به پایه چرخ پیچاند، گره زد و صوقی در میانه راه آونگ ماند. دور آخر ریسمان اگر از چرخ واگردانده می‌شد، جوال به ته چاه می‌نشست، و نادعلی چنین نمی‌خواست. او می‌خواست که دختر آونگ بماند. این عذاب‌آورتر بود. ضامن چرخ را سوار کرد، از سکو پایین آمد و سر در چاه فرو برد و گفت:

— باز هم نمی‌دانی؟ نمی‌دانی؟! —

هنوز شاید نادعلی چیزی داشت که در چاه بگوید، اما صدای زنجیر در حیاط برآمد و او را پکر کرد. ماه‌سلطان مبهوت و لب‌بسته، چون جفدی پسرش را نگاه می‌کرد. نادعلی دستپاچه پای دلو نشست و یک بار دیگر سر را درون آب فرو برد و بدر آورد:

— کیست این وقت شب؟ —

صدای خشک و خراش برداشته‌ای از پشت در گفت:

— واز کن در را پسر حاجی. من از برکشاهی می‌آیم. خبری برایت دارم.

نادعلی به مادر گفت:

— در را برایش واز کن ببینم کیست! بعد هم یکر است ببرش به اتاق.

ماه‌سلطان در را گشود، مردی پا به حیاط گذاشت. نادعلی همچنان کنار دلو آب، یکزانو نشسته بود و غریبه را می‌پایید. مرد، چوب‌دست کج و کوله‌ای به دست داشت و پشتش کمی خمیده بود. یک قبای دراز و راه‌راه، از آنها که بیشتر جووینی‌ها می‌پوشند، به بر داشت و مندی‌ل سفید و کهنه‌ای به دور سر پیچیده بود. چهره‌اش در

تیرگی شب هنوز گم بود و نادعلی نمی توانست از دور به روشنی او را ببیند. هیئت کلی مرد، می نمود که درویشی است. نادعلی، نه چندان مطمئن، برخاست و به طرفش رفت. سلام و حالپرسی نسیه ای بینشان گذشت و مرد، کنار نادعلی رو به ایوان پراه افتاد و نرسیده به پای نستون بر زمین نشست، یکی از پاها را دراز کرد و تن به دیوار داد و به خستگی آه کشید. نادعلی گفت:

— برویم روی فرش، اینجا که خوب نیست.

مرد، بی قید چویدستش را کنار گذاشت و گفت:

— همین جا خوب است پسر حاج حسین. همین جا خوب است. همه جا زمین خداست. ما هم، همه از خاکیم و بر خاکیم. من گورکنم. همیشه میان خاک می لولم. خدا به شما صبر بده مادر جان. دنیا همین است دیگر! خداوند به عمر جوانت عزت و برکت بده. من دعا می کنم که هر چه خاک آن مرحوم است، عمر شما باشد.

نادعلی هنوز از درون می لرزید. ماه سلطان نیمتنه پسر را آورد، روی دوش او انداخت و کناری ایستاد. مادر هم نگران بود و نمی توانست بفهمد این میانه مرد آرام و پرگو به چه کاری در خانه آنها را زده است. نادعلی پرسید:

— گفתי خبری برام آورده ای، چیه آن خبر؟

مرد با نرمش یک روباه دور و بر خود را نگاه کرد، بعد ریشش را خاراند و گفت:

— صدقش اینکه اول از هر چیز من با نیاز بدر خانه تو، پسر حاج حسین آمده ام. بعدش هم خبری دارم که برایت نقل می کنم. بگذار اول برایت بگویم که من هفتا اولاد دارم. هشتمی هم آخر این ماه به دنیا آمد. نیازم هم از همی بابت. مادر بچه ها دیگر ناتوان شده. رمق به تنش نمانده. نفسش مشکل بالا و پایین میره. چشمهاش گود افتاده و نی نی هاش ته کاسه ها گم شده. دیگر نمی شود او را به جا آورد و شناخت. شوخی نیست هشت شکم زاییدن. تا حالا بنیه داشت و می توانست ایام «زاج»ی را با اشکنه و کمه جوش بگذرانند. اما امسال برایش مقدور نیست. زن زاج را روغن زرد از رختخواب بیرون می آورد. اگر نتوانم نیم من روغن دست و پا کنم و به حلقش بریزم، باید پاهایش را رو به قبله کنم و گوش به زنگ بمانم که کی نفس آخر را می کشد! مرگش حتمی ست. بعد هشت تا صغیر را من چطور اداره کنم؟ چطور برایشان آب و دانه فراهم کنم؟ پس من هم ناچارم خشتی به سر خودم بگویم و دستم را از دنیا کوتاه

کنم. یا اینکه سر بگذارم به بیابان و بروم خودم را رد گم کنم. اما تو می‌گویی خدا را خوش می‌آید، خانواری از هم بپاشد؟ تو، پسر حاج حسین، ماشاالله نام خدا، گوسفندداری، مالدار، دستت به دهنّت می‌رسد، بابایت آنقدر که سیرت کند برایت گذاشته و رفته. تو، یک جوال گندم و نیم من روغن زرد به من همراهی کن تا من هم دست این امنیه‌ها را از سرت کوتاه کنم. غیر از این اگر باشد، پرپر می‌شوی. این و آن دیوارهای خانه‌ات را هم می‌جوئد و یله‌ات می‌دهند؛ اما باز هم از بابت قتل مرحوم حاج حسین — که خداوند گورش را غرق نور کند — راه به هیچ ده کوره‌ای نمی‌بری. اما اگر در راه خدا، آن هم در راه خدا، نه به خاطر چشم خلق خدا، کمکی در حق من بکنی و خانواده من را از این زمستانی که در پیش است بیرون بکشی، شاید من هم در عوض دستت را بگیرم و راهی نشانت بدهم که از سرگردانی خلاص بشوی. ها! همت کن. برای تو آن قدرها تمام نمی‌شود. از گاو — بلانستب شما — مویی کم. باری به گرده‌ات نیست. خدا به مال و حشم تو برکت بده. خداوند آب و ملکت را برایت حفظ کند. تو هنوز اول جلوس جوانیته. هم خیری کرده‌ای، هم راهی پیدا کرده‌ای. دیگر کلاف سر در گم نیستی.

عرق به تن نادعلی یخ کرده بود. احساس سرما می‌کرد. دندانهایش به هم می‌خوردند. به بال نیم‌تنه‌اش، عرق سرد پیشانی و دور گردن را خشک کرد و گفت: — برام بگو. اما با این سال و ماهی که می‌بینی، یک جوال گندم زیاده. یک تایچه گندم می‌دهم و نیم من هم روغن.

مرد گورکن گفت:

— خودت که بهتر می‌دانی، عیال و اولاد من مثل جوجه‌های چلچله دهنشان وا مانده است تا من براشان چینه ببرم. امشب، هر جوری شده، لقمه‌ای نان به آنها برسانم. می‌دانی که!

— می‌دانم مرد! تو چرا این قدر سق سیاهی می‌کنی؟ خوب، همین حالا می‌گویم دپّه را برایت روغن کند.

مرد گورکن، از میان توبره خود غلفی بیرون آورد، به دست مادر نادعلی داد و گفت:

— خودم جاگا آورده‌ام مادر. به زحمت شما راضی نیستم. بیا مادر جان. خدا به

مالت برکت بده.

دست ماهسلطان برای ستاندن غلف از مرد پیش نمی‌رفت. نادعلی غلف را از دست مرد گرفت، به مادر داد و گفت:

— برایش روغن جاکن بیار. معطل مکن.

ماهسلطان، رضا و نارضا به خانه‌پستو رفت تا روغن بیاورد و نادعلی و گورکن، زیر طاق ایوان تنها ماندند. نادعلی گفت:

— بالاخره دهن و ا می‌کنی دُر بیرون بریزی یا نه؟

— چرا نه، پسر حاجی جان؟ چرا نه؟ تو حالا داری من را می‌شناسی، اما من عمریست که تو و ایل و تبارت را می‌شناسم. به قولت اطمینان دارم. صد بار هم بیشتر من از سفره بابای تو سیلم را چرب کرده‌ام، چرا حرف راست را به تو نگویم؟ من اهل برکشاهی هستم. آنجا آفتاب‌نشین و دست‌تنگم. نه آب و زمین دارم و نه مال و حشم. تا رمق به زانوهایم داشتم روی زمین این و آن فعلگی کردم، بیل زدم، درو کردم، دنبال بز و میش این و آن دویدم، هیزم‌کشی کردم. اما بنیه‌ام که ته کشید و گیر این عمل لا‌کردار افتادم دیگر نتوانستم کارهای سنگین بکنم. این است که سر و کارم با مرده‌ها افتاد. با گورستان. شدم مرده‌شور و گورکن. حالا همه روز و شبم با مرده‌ها می‌گذرد. گور می‌کنم، خشت لحد می‌گذارم و از تصدق سر مرگ و میرها زندگانی می‌کنم. روزگار همین است دیگر! اما نانی که از توی گور و لای کفن دربیاید کجا به تن آدم می‌نشیند؟ گیرم که بنشیند، کو مرده؟ دم‌به‌دم که آدم نمی‌میرد. گاه‌گذاری. سال و بایی که نیست. الغرض... این چیزها را برای این گفتم که بدانی من همان نزدیک گورستان برکشاهی لانه‌ای دارم. چار خشت روی هم گذاشته‌ام و با بچه‌هایم سرمان را کرده‌ایم زیرش. میان یک آغل کهنه قدیمی.

دستپاچه نشو. به اصل مطلب هم می‌رسیم. می‌خواهم از آن شب بگویم، شبی که به درد کار تو می‌خورد. آن شب مادر بچه‌ها را درد گرفته بود. داشت پا سبک می‌کرد. بالاخره هم خدا دختری به ما داد. نزدیک اذان صبح بود که بچه به دنیا آمد. اما چه جور دختری؟ شکل و قواره مرده‌زمای را دارد. نوسش را بگیری جاننش درمی‌آید. کاری به اینش ندارم. خدا داده، روزی‌اش را هم خودش ان‌شالله برساند. داشتم این را می‌گفتم که من تاب دردکشیدن زنکه را نداشتم. نمی‌توانستم زوزه‌هایش

را تحمل کنم. این بود که در راه رویش بسته بودم و رفته بودم به علقر بام نشسته بودم و برای خودم چپق می کشیدم و زیر زبانم دعای توبه می خواندم. در همین حال و احوال بودم که دیدم دو تا سوار تاختند به میان قلعهٔ برکشاهی و نیم ساعت بعد، هر کدامشان یک مرد را پشت ترکشان نشانند و زدند بیرون. ملا را توانستم از مندیش بشناسم، اما آن یکی را نتوانستم. با خودم گفتم این حکایتها به من چه؟ اما نیم ساعتی بیشتر نکشید که دیدم سوارها چهار پنج تا شدند و تورپ تورپ سر رسیدند. این بار به قلعه نرفتند. یگراست آمدند به گورستان و یک گله جا جمع شدند و مشغول شدند به کندن گور. من همین طور مات و مبهوت مانده بودم که خدایا کجای کار عیب و علت دارد که من را خبر نکرده اند تا بروم کار خودم را بکنم! برای همین به شک افتادم، اما حقیقتش را بخواهی جرأت این را نداشتم که از بام پایین بیایم و طرفشان بروم. هر چه بود همان جا منتظر شدم و دیدم که گوری کنند، کسی را توی گور خوابانند و رویش خاک ریختند و به تاخت دور شدند.

من دیگر چیزی نفهمیدم. چون داد و فغان زنکه نمی گذاشت یکجا قرار بگیرم. اما صبحش، کلهٔ سحر راه افتادم و رفتم بالای گور. آنها خیلی تقلا کرده بودند که خاک نو را بمالانند و کهنه اش کنند، اما خاک طبیعتی دارد که به این آسانها رنگ خود را نمی یازد. آفتاب باید بخورد تا کهنه شود. یعنی روزگار باید بگذرد. عدل، حکم آدمیزاد را دارد. باید لگد بخورد، توی آب و آتش بسوزد تا رنگ و رویش پخته شود. حالا این را داشته باش تا فردا. خبر تیر و تفنگی که اینجا به چارگوشلی شده بود فردا به برکشاهی رسید و در دم شست من خبردار شد که ای دل غافل، این شب بازی میان گورستان یکجوری به تیر و تفنگ چارگوشلی بست می خورد. گوشه‌ایم را تیز کردم، گفتند حاج حسین میان معرکه کشته شده و یکی از آنها هم تیر خورده. دیگر برایم یقین شد که آنکه تیر خورده در نیمه راه جان داده و ایلجار هم برای گم کردن رد، شبانه جنازه را آورده اند به گورستان برکشاهی تا سر به نیستش کنند. اما، خدای من شاهد است که این حرف را هنوز به احدی نگفته ام به جز خود تو. این اولین جایست که من دارم لب باز می کنم. آن هم برای اینکه هم اندازهٔ چشمه‌ایم به تو که پسر حاج حسین هستی، و والده ات اطمینان دارم. بماند این حرفها. همین جور پی جو بودم که خبر رسید پسر حاج حسین دارد پی قاتل می گردد و هر چه بیشتر می جوید کمتر پیدا می کند.

مردانگی یقه‌ام را گرفت. گفتم من خدمتی را که می‌توانم انجام بدهم، باید انجام بدهم. آخر من سر این سفره نان و نمک خورده‌ام. گفتم حالا موقع خدمتگزاری من است. تا که امروز غروب، یک بار سرگن کردم و توبره را به پشتم بستم و گفتم به امید خدا می‌روم در خانه نادعلی خان و آنچه را که می‌دانم، مو به مو برایش می‌گویم و نیازم را هم از او می‌ستانم. هر چند اگر هم این اتفاق نیفتاده بود، باز هم رو نداشتم به در خانه غیر و غریبه بروم. من نادار هستم، بی‌بار و بی‌آذوقه هستم، اما پسر حاج حسین، به خاک حاجی قسم، بی‌آبرو نیستم. سال تنگ است، دستم به دهنم نمی‌رسد. همه این عرق و آبرویی که دارم به پایت می‌ریزم محض این است. من از این زمستانی که در پیش دارم پشتم می‌لرزد. می‌ترسم بچه‌هایم همدیگر را بخورند! این ده من بار تو را از بیخ و بنه در نمی‌کند، اما کمکی به حال من است. می‌دانی، به حقانیت خدا دارم ایمانم را از دست می‌دهم. این هشت - نه سر عائله را من چه کارشان کنم؟ نمی‌توانم هم دندان روی جگر بگذارم و حرف نزنم. سرت را دارم درد می‌آورم. اما چه کنم؟ همه کس که به درد دل آدم گوش نمی‌دهد. ناز شست. گلوله‌ای که او را از پا انداخته از لوله تفنگ تو در رفته. ناز شست. اما به خدایی خدا اگر من حرفش را جایی زده باشم. سینه من صندوق اسرار مردم است، نادعلی خان.

نادعلی، تهدید پنهان حرفهای محمد جمعه را شنید و به گوش نگرفت. گفت:
- خوب، گیرم نعلشی را میان گورهای تو سر به نیست کرده باشند، چی دستگیر من می‌شود؟ از کجا بفهمم که او کیست و کی بوده؟

محمد جمعه حرف را از دهن نادعلی واگرفت و گفت:

- ها! این هم حرفیست. اما فکر این را هم من کرده‌ام. تو مگر نمی‌خواهی رد پیدا کنی؟ مگر نمی‌خواهی بفهمی از کدام طایفه، قلعه یا خانواده بوده؟ این مثل آب خوردن است. وقتی تو او را ببینی این را می‌فهمی دیگر!
- کی را؟

- همویی را که زیر خاک خوابیده.

- یعنی نبش قبر؟

جمعه، دور و اطراف خود را مثل موش بو کشید، صدایش را پایین‌تر آورد و خفه گفت:

— پیش خودت اگر بماند! من می‌دانم، این کار گناه است؛ اما گناه‌تر از این کاریست که آن بی‌دینها کرده‌اند! پیغمبر خدا در کجای قرآن حکم داده که میت را بی‌نماز و بی‌غسل و بی‌کفن، دزدی دزدی میان گور بگذارند؟ تو شنیده‌ای؟ از اینها گذشته، پای حیثیت شماها در کار است، گناهش با من. خودم مثل آب روان این کار را برایت می‌کنم.

— یعنی مرده را از گور در می‌آوری؟ گیرم که...

— تو به اینش چه کار داری؟ من صورت میت را نشان تو می‌دهم. وقتی او را شناختی باز سر جایش می‌خوابانمش. اصلاً چه معلوم که آنها با قانون شرع مرده را خاک کرده باشند! تازه من مطابق شرع او را میان گور می‌خوابانم.

— او را یک نظر دیدم و نشناختم؛ چه معلوم که حالا او را بشناسم؟

— امیدش که هست. او هر که بوده، از آن سر دنیا که به هوای دختر عمه تو نیامده بوده! بالاخره شاید یک بار هم که شده او را دیده باشی. در جلگه. در کوه. یا در سه‌شنبه‌بازار نیشابور. شاید هم عزایمی به بازویش باشد که اسم و رسمش توی آن نوشته شده باشد. اصلاً چه معلوم که او را با رخت و پختش خاک نکرده باشند؟ تیریسست به تاریکی! اگر هم شناسی افلاً جای گلوله‌ات را روی تنش می‌بینی و دلت آرام می‌گیرد. میل خودت!

نادعلی گفت:

— می‌رویم. همین حالا می‌رویم. تو که چارپا همراهت نداری؟

— من پای پیاده آمده‌ام.

— خوب، پس تو راه بیفت برو بیرون قلعه، سر راه باش تا من بیایم. یا اینکه

خوش خوشک برو من خودم را می‌رسانم. من اول باید اسبم را زین کنم.

جمعه برخاست، غلف روغن را از مادر نادعلی گرفت، آن را میان توبره‌اش جا داد، دعا کرد و رو به در حیاط براه افتاد. نادعلی اسب را زین کرد، زنجیر در را به زلفی انداخت و به سوی چاه دوید، روی سکو جا گرفت و با هر چه نیرو که در تن داشت پا بر پره‌های چرخ کوفت و جوال را — که صوقی در آن پیچیده بود — بالا کشید.

ماه‌سلطان به کمک آمد و جوال را بیرون دهنه چاه کشاند، کنار دختر زانو زد و با ترس و لرزه، دستمال از دهن او باز کرد. نادعلی تند و پرشتاب ریسمان را از دور جوال

واگرداند، تن نیمه جان دختر را از آن بیرون کشید، میج دستش را چسبید و چون لاشه گوسفندی او را به درون اتاق کشاند، به گوشه‌ای پرتابش کرد و نیمتنه را به تن کشید و به مادر گفت:

— کمی آب به سر و رویش بزن تا برگردم.

بی آنکه به نک و نال مادر گوش بدهد، نادعلی دهنه اسب سفید خود به دست گرفت، از در بیرون رفت، پا در رکاب کرد و زانو برگرده اسب کوید. محمد جمعه هنوز از دهنه آخرین کوچه پا بیرون نگذاشته بود که نادعلی به او رسید، پشت ترک خود سوارش کرد و تاخت. محمد جمعه، در راه جرأت پرگویی در خود نمی‌دید. پنجه‌های بلند و خشکیده خود را محکم در بینج تسمه کمر نادعلی فرو برده و سینه‌اش را به تخت پشت او چسبانده بود. نادعلی همچنان در تب می‌سوخت، اما به خود نمی‌گرفت و به سوی برکشاهی می‌تاخت. محمد جمعه پلکها برهم گذاشته و چانه به استخوان کتف نادعلی چسبانده بود و می‌کوشید تا ترس از تیزتازی را از خود بدر کند. نادعلی بی‌ملاحظه می‌تاخت و باک از دستکند و جوی و گودال نداشت.

خروسخوان به برکشاهی رسیدند. کنار گورستان، محمد جمعه از ترک اسب پایین آمد و در حالی که بندهای توپره را به شانه‌اش محکم می‌کرد پیشاپیش سوار، در لابه‌لای گورها براه افتاد. نادعلی اسب را آرام کرده بود و خود را به زحمت روی زمین نگاه می‌داشت. از تخت شانه‌اش عرق کش برداشته بود و زیر بغل‌هایش غج آب بود. دورگردنش خیس بود و ابروهایش بی‌سبب می‌پرید. محمد جمعه که همچنان با پشت کمی خمیده پیشاپیش می‌رفت، ناگهان برگشت و گفت:

— همین جاست. خودت را بینداز پایین. تا سپیده زده باید کار را تمام کنیم. من

الانه می‌دوم به خانه و بیل و کلنگ و فانوس می‌آورم. تو دهنه اسب را تا وقتی به شاخه آن درخت ببند. من حالا سر می‌رسم.

نادعلی مرد را دید که چون شغالی از لابه‌لای گورها به طرف دیوار خانه‌اش می‌دود. محمد جمعه گورستان را که به پایان رساند در سایه تیره دیوار گم شد. نادعلی اسبش را رو به درخت کشاند، دهنه‌اش را به شاخه خشکیده بند کرد، دست به روی سینه و زیر بغل‌هایش کشید و عضلات شانه‌ها و رانهای اسب را مالش داد. تن اسب آغشته به عرق بود، اما نادعلی به خود نمی‌دید که حیوان را روی گورها بگرداند

تا عرق تن حیوان کم‌کمک خشک شود. مهلت چنین کاری نداشت و جرأت هم نمی‌کرد. حال و هوای گورستان کمی دلش را لرزانده بود و حال هم که خود را با اسبش سرگرم می‌داشت برای این بود که خیال از پریشانی دور بدارد. یک جور هراس پنهانی، از آن حالتها که همیشه همراه آدم و همیشه از دید او گم‌اند، در نادعلی بیدار شده بود: «چه کاری است این؟ تا کجا آدمیزاد کشانده می‌شود؟ برای چه؟ چیه هست در نهفت روح آدمیزاد که او را به هر جای می‌کشاند؟ کی راضی می‌شود این اژدها؟ آخر این چه کاریست این؟! گورستان! شب! گورکن! من به چه کاری دارم دست می‌زنم؟ دیوانه‌ام؟ دیوانه شده‌ام؟»

چه بسا که اگر محمد جمعه اندکی دیرتر سر رسیده بود، نادعلی دهنه از درخت وامی‌گرفت، بر زین می‌پرید و از گورستان می‌گریخت. اما جمعه رسید. بیل و کلنگی و فانوسی خاموش به دست گرفته بود و به سوی نادعلی می‌دوید. به نادعلی که رسید بیل را به دست او داد، فانوس را کناری گذاشت، به کف دستهای خود تف انداخت و دسته کلنگ را چسبید و گفت:

— معطل نشو. خاکها را پس بریز. به امید خدا نیم ساعتی بیشتر کار ندارد. فقط تقلا کن. تقلا کن خاکها را بیرون بریزیم. خالی که شد، پر کردنش با من.

سفارش جمعه هم اگر نبود، نادعلی تقلا می‌کرد. تب و ترس او را چنان در چنگال گرفته بودند، که او با هر چه نیرو بیل در خاک نو فرو می‌کرد و بدر می‌ریخت. بی‌امان کار می‌کرد. بی‌دمی درنگ. عرقریز و تب‌آلود. تنها سربازان می‌توانند بدین شتاب که او داشت، سنگر بکنند. نادعلی، سرباز دیروز، گور می‌کند. نفس نفس می‌زد و خاک بدر می‌ریخت. در همه لحظه‌های پیوسته، تنها یک بار کمر راست کرد، خواب دسته بیل از این دست به آن دست عوض کرد. تیزی دم بیل به خاک لحد خورد، محمد جمعه خود را به درون گور فرو انداخت، نادعلی را بالا فرستاد و فانوس را از او خواست. نادعلی فانوس به دست جمعه داد و مرد، میان گور چمباتمه زد، فانوس را گیراند و همان گوشه، سوراخی برایش درست کرد و در سوراخی جایش داد. پس دست به کار خشت لحد شد، آن را آرام برداشت و به نادعلی گفت:

— بخیز پایین!

نادعلی، نرم به گور خزید و چشم و گوش به دهن جمعه دوخت که چه خواهد

گفت. گورکن گفت:

— فانوس را واردار. اما زیر بالت بگیرش. بال نیمته‌ات را رویش خیمه کن. نباید نور بیرون بتابد.

نادعلی چنان کرد. گورکن گفت:

— حالا بنشین! من خشت را کنار می‌زنم، تو فانوس را همان‌طور که زیر بالت گرفته‌ای پایین بیاور و در روشنایی روی میّت را نگاه کن. اما اول سه بار بگو بسم الله و به دورت فوت کن. بعد هم که رفتی غسل میّت باید به جا بیاری. حالا بنشین!

نادعلی کنار مرد گورکن زانو زد و فانوس را پایین گرفت، طوری که چنگالهای کبود و خاک گرفته مرد را به روشنی می‌توانست ببیند. گورکن بسم الله گفت و پس خشت لحد را با زحمت از جای درآورد و کناری گذاشت. نادعلی که حرفی جز بسم الله، بسم الله بر زبانش نمی‌گذشت فانوس پیش برد تا روی میّت را ببیند. دید و دلش به ته چاه ریخت. گلوله همان‌گونه که دیده بود آن شب، میان دو ابرو نشسته و همه پیشانی را برده بود. چشمها به خاک پر شده و کاکلها هنوز نم خون داشتند. گورکن به ناگاه تکان خورد و پس نشست. نادعلی پیش خمید. شگفت! ماری در کاکلهای مدیاری و برگردن او پیچیده و سر درون کاسه سر فرو برده بود! ترس و چندش و ادبار. بیزار از همه زندگانی، نعره‌ای از قلب برکند، تن از گور بیرون انداخت و فانوس بر سر گورکن کوفت و در آتش گریه و عربده، دهته اسب از شاخه خشک واگرفت و خروشان و خسته پای در رکاب کرد:

— خدا خوارترت کند مرد! جوانی ام را سیاه کردی!

این تنها سرآغاز ویرانی نادعلی بود. پیش از آنکه او سر اسب بگرداند، نعره گورکن از عمق گور برخاست:

— سوختم وای! سوختم! سیاهم کرد! پسر حاج حسین گندم بچه‌هایم... خدا جوانی ات را نگیرد!

نادعلی دیگر نماند. اسب، چون باد به تاخت درآورد، گوروگورستان پشت سر گذاشت و خود در شب گم کرد. یقین داشت که گورکن در گور خواهد ماند؛ همیشه. مار زده‌اش بود.

بخش چهارم

بند یکم

صوقی با هر نفس، گام در گودالی از هول می گذاشت. هولی خفه و مرموز. شب، همه هول. با این همه او پروا به دور انداخته، سینه بیابان می شکافت و پیش می رفت. در گردابی از بیخودی و پریشان خویی گام بر می داشت. دستها به هر سوی گشاده؛ داغ به دل، گسیخته و دیوانه وش. مردانه می گذشت؛ بی بیمی از سایه های شبانه کوه و کلوت و بیابان. بی راهی به خستگی پای؛ بی امانی به کوفتگی تن. به خشم راه می پیمود. خون در چشم و کف بر لب، پیچ و خم راه و بیراه در می نوردید، خس و خار بیابان از زیر پای در می کرد و پیش می شتافت.

رقص پاچین و کشاله سربند در باد.

پرسان پرسان تا بدین جا آمده بود و بنا به گفت مردی که زن بیمار خود بر خر نشانده و به عبدالله گپو می برد، تا یورتگاه میشکالی ها راه چندانی نبود، و صوقی پیش از پایان شب، خود را باید به چادر کلمیشی می رساند. امشب دو شب بود که صوقی از خانه بدر آمده بود. شب پیش، دمی پس از آنکه نادعلی و گورکن گورستان برکشاهی از خانه بدر روند، صوقی هم پا بیرون گذاشته و به قلب شب زده بود. ماه سلطان راه بر او بسته بود، اما صوقی چندان زخمی و از خود بدر بود که پیرزن بر سر راه او چندان دوام نیاورده بود. ماده بیر به چنگول چهره زن خراشیده، او را به کناری افکنده و در به رویش بسته و خود کندپا کرده بود. شب تا روز و روز تا شب راه

پیموده بود. اینک تن بر دنبالهٔ راه می‌کشاند تا پیش از آنکه دم در سینه‌اش بیندد، گره بخورد، خود را به زیر خیمهٔ کلمیشی برساند.

دیگر چیزی به بیابان کلاته سیاه نمانده بود.

زنهای میشکالی دور فانوس نشسته بودند که سایهٔ ژولیده‌ای نگاه آنها را به سوی خود کشاند. سرهای زنان به سوی دختری که در پاچین خاک‌آلود و چارقش فتیله شده بود و پیش می‌آمد، واگردید و همچنان خیره ماند. صوقی پیشتر آمد، روبرویشان ایستاد و مات و درمانده نگاهشان کرد. همه، در یک آن وادرنگیدند. میهمان، برهم آشفته، ژولیده و بیش از اندازه خسته به نظر می‌رسید. خاشاک و خاک، روی و مویش را پوشانده بود. پلکها ورم کرده و تخم چشمهایش خونین بود. لبهایش تناس‌بسته، ریشه‌های چارقش درهم گره خورده و صورتش انگار کشیده شده بود. بیش از این، صوقی در نگاه سرگردان زنها تاب نیاورد. لبها و چانه‌اش به لرزه درآمد، گوشه‌های چشمهایش نم برداشت و گفت:

— هیچکدامتان نمی‌خواهید بگویند بنشینم؟!

مارال به زیور نگاه کرد. چشمهای زیور به دهان مادرشویش دوخته شده بود. بلقیس، همچنان خیره و در بهت، نیمخیز شد، دقیق‌تر به چشمهای دختر نگاه کرد و چنان که گویی در دیرآشنایی می‌نگرید گفت:

— تو دیگر کی هستی مادر جان؟ این وقت شب، در این بیابان! خودی که نیستی، یقین غریبی؟! ها؟ بنشین. بیا. بیا پیشتر. بیا اینجا، دم نور بنشین بگذار بهتر ببینمت. تو کی هستی دیگر؟

صوقی دست در دست بلقیس، به نزدیک فانوس کشیده و نشانده شد. بلقیس هم کنار دختر نشست و قبضه مویی که از زیر چارقده او بیرون زده و روی چشمش ریخته بود، پس زد و با صدایی که آهنگی از نوازش داشت به او گفت:

— خوب، بره جانم، ورگو ببینم چطور گذارت از این طرفها افتاده؟ آن هم چنین وقتی از شب! راه گم کرده‌ای یا دنبال گم کرده‌ای می‌گردی؟ هوای زیارت به سرت زده یا از خانه شوی آواره شده‌ای؟ از غافله وامانده‌ای یا...

— هیچکدام. نه این و نه آن و نه آن یکی. اول به من بگویند ببینم به خطا نیامده‌ام؟ من می‌خواستم به یورتگاه کلمیشی بیایم.

— همین جایه.

— پس مردهاتان کو؟

— سرگوسفندها. کدامشان را تو به کار داری؟ خوبه اول برامان بگویی از کجا می‌آیی؟ چه کار داری؟ قصد و نیتات چیه؟ چی نام داری؟ پیغام از جایی، کسی داری یا...

صوقی بیش از این زنهارا در گره باقی نگذاشت. گفت:

— پیش از این لابد اسمم را شنیده‌اید؟ من صوقی نام دارم. من...

نیازی به پرگفتن نبود. شب به یاد مدیاری خراشیده شد، زنهارا در خود فرو رفتند و خاموش گرفتند. حالا صوقی، دختری که در بودی مدیاری، هر کس به قواره‌ای او را در نظر آورده بود، پیش رویشان بود. نیلوفری سوخته؛ به غم آغشته، پریشان و آشفته. وامانده سودایی نافرجام. دیدارش خاطره مدیاری پرخروش را زنده می‌کرد. هم از این‌رو، دختر عزیز و نیز دلگزا بود. خوشایند و زهرآگین. خشم‌آور و مهرانگیز. بلیس او را می‌خواست. بهتر است بگویم او را خواسته بود. بارها دلش هوای دیدن این دختر را کرده بود.

که می‌تواند باشد آن دختری که مدیاری را فریفته باشد؟ این را هزار بار خواسته بود که بداند. اما حال که او را می‌دید چیزی جز غمی سیاه در دل حس نمی‌کرد. یاد برادر. همین بود که احساسی سرکش خیالش را برمی‌انگیخت و در خیال، گوشت و استخوان دخترک را زیر دندانهای خود می‌دید که می‌جودش، می‌شکندش. چلچله‌ای بی‌پناه زیر دندانهای یک افعی.

زنهای دیگر هم به او روی خوش نداشتند. چون در نظر آنها، همو بود که مدیاری را به دم گلوله داده بود. با این‌همه، دور از این پیوند، دلشان برای صوقی می‌سوخت. پنداری پیوندی میان خود با او حس می‌کردند. یک جور یگانگی درد. چراکه هر کدام خود را به جای او می‌گذاشتند، نمی‌توانستند بدش را بگویند. او عزیزی را خواسته بود و از بسیار خواستن، آن را از دست داده بود. باخته بود و حال، بی‌گمان غم هیچکس از نبود مدیاری به پایه اندوه دل او نمی‌رسید. آنچه از او برکنده شده بود، هیچکس را به اندازه همو نگدازیده بود. قلب صوقی تنور بود و دیگران به دور شعله‌اش حلقه زده بودند و دستی بر آتش داشتند. پس بخیشان به او — اگر بود —

بیهوده بود. بی مایه. تنگ چشمی و کوردلی بود. چنین نمی بایست.

صوقی به سخن کشانیده شد:

— آمدم خبر بدهم که اقلای کاری کنید تا مرده او را میان گور آرام بگذارند. نادعلی پيله کرده که هر جوری شده باید قاتل باباش را پیدا کند. من را به هزار خواری کشانده تا بلکه بتواند نام مدیار را از زبانم بیرون بکشد. اما من به هر مشقتی که بوده خودداری کرده‌ام و حرفی به او نزده‌ام. من را به چاه آونگ کرده، دشنام داده، شلاقم زده، حرف تنگ بارم کرده، گفته که خفه‌ام می‌کند، اما من باز هم طاقت آورده‌ام. دم نزده‌ام. تا اینکه غروب پریروز در خانه را زدند. گورکن گورستان برکشاهی بود. به خانه آمد و خبر آورد که رد قاتل را یافت کرده. نادعلی را برداشت و همراه خود به گورستان برد تا گور را بشکافد و میت را از خاک بدرکشد و نشان نادعلی بدهد. بعد از آن دیگر نمی‌دانم چی شده؟ حالا خودتان می‌دانید و مرده‌تان. گورکن بابت کراپاش گندم و روغن می‌خواست. آدم گرسنه و بی‌ایمانی بود. میان چاه که آونگ بودم حرفهایش را می‌شنیدم. از آنچه می‌گفت و گیری که داشت ورمی آمد که هر کاری بکند. این جور نگاهم نکنید. اگر به اینجا نمی‌آمدم و این درد را میان سینه‌ام حبس می‌کردم، خفه می‌شدم. خفه می‌شدم. به خدا من تقصیری ندارم. گفتم بیایم و به شما بگویم. می‌دانم شما را هم ورمی شورانم، اما چه کنم؟ نتوانستم تاب بیارم، نتوانستم.

— که یعنی گورکن برکشاهی او جوان را برداشت و برد سر جنازه؟ میان گور؟ برد بالای سر میت؟!

بلقیس بود که واخورده، در بهتی آلوده به رنج چنین می‌پرسید و پنداری هر کلمه از بیخ دلش کنده می‌شد. صوقی جوابش داد:

— همین که گفتم. حرفهایشان را با گوشهای خودم شنیدم. دیدمشان که رفتند. یعنی نادعلی اول گورکن را روانه کرد بیرون، بعد من را از چاه درآورد به توی خانه انداخت و خود بالای اسبش جست و دنبالش رفت. حالا التماس می‌کنم. اقلای کاری بکنید تا مرده او میان گور عذاب نکشد. من... من طاقت این خواری را ندارم. گور مدیار مزار من است!

بلقیس گفت:

— خوب، دخترکم! تو با آمدنت به اینجا کارها را خراب تر کردی که! اگر بفهمند

که تو راه افتاده‌ای طرف ما، برایشان یقین می‌شود که هر چه هست به زیر چادرهای میشکالیست! تو فکر در دسرهای بعدش را نکرده‌ای؟ آن‌هم در این سال تنگ و نکبت! ما را مصیبت خودمان بسمان نیست؟ حالا اگر آنها رد تو را واردانند و به اینجا راه پیدا کنند، پایی ما می‌شوند! آن وقت ما چه چاره کنیم؟

صوقی گفت:

— من چه چاره کنم؟ هنوز پا به بیست سالگی نگذاشته ذلیل شده‌ام! او پسردایی‌ام با من مثل اسیرها تا می‌کند. کاش اقلاً حرمت یک کنیز را داشتم. همه اینها را برای چی می‌کشم؟ برای کی؟ برای دل خودم و برای مدیاری. گوارایم باد. منت به کسی ندارم. خودم خواسته‌ام، چشمم کور، طاقت می‌آورم. باید طاقت بیاورم. اما اقلاً باید حق داشته باشم به حال عزیزم دل بسوزانم یا نه؟! وقتی می‌بینم دو تا جانور می‌دوند بالا سر او تا گورش را بدرند جگرش آتش می‌گیرد. چه کار کنم؟ خوشحالی کنم؟ یا همین جور بمانم و نگاه کنم! آخر نمی‌توانم که! می‌توانم؟ شما خودتان باشید چه کار می‌کنید؟

سخنی نبود. کسی چیزی برای گفتن نمی‌یافت. پس خاموشی. هر کس به کار خود شد. مارال که از دیگران نزدیک‌تر به روشنائی نشسته بود و جوابی می‌بافت، انگشتها را به کار واداشت و نگاه به بافتنی خود دوخت. ماهک برخاست و به چادر خزید؛ و زیور همچنان که دستها گره کرده و چانه‌اش را بر آن تکیه داده بود، آه کوتاهی از سینه سرداد، واپس نشست و به جایی در تاریکی نظر دوخت. گویی غم عالم در قلبش ریخته بود؛ غمی که بُنش گم و ناپیدا بود و آمدن صوقی، گفتگویش و حالی که داشت، در سینه زیور بیدار کرده بود. جنبیدن زبانهای انبوه و تفت زده ماران. گدازنده و تاب‌بُر. برخاست تا دور شود و خود را در سیاهی شب گم کند. بلقیس هم با او هیچ نگفت. گذاشت تا برود. زیور رفت و در پناهی از نظر افتاد.

بلقیس نگاه از روی دختر برگرفت، ناله کندی از لای دندانها و بینی اش کنده شد، برخاست و به چادر رفت، تکه‌ای نان و کمی ماست خشکیده خیکی آورد، پیش دست دختر گذاشت و گفت:

— بخور، چیزی که لابد نخورده‌ای؟ بخور!

— آب. یک کمی آب به‌ام بده. تشنه‌ام. زبانم از خشکی ترک ورداشته.

مارال، پیش از آنکه بلقیس بجنبد، برخاست و کاسه‌ای آب برای دختر آورد. صوقی به یک نفس آب را نوشید، کاسه را بر زمین گذاشت و گفت:

— یک کله راه آمده‌ام. نمی‌دانم چطور در میانه راه از حال نرفته‌ام! گرسنگی را از یاد برده بودم. حالا...

— حالا یک دم این چیزها را فراموش کن. آرام بگیر و نانت را بخور. بخور. برایت یک پیاله چای هم تیار می‌کنم.

بلقیس تکه نان ساجی و پیاله ماست خشکیده را بیشتر دم دست او خیزاند و برخاست پی کتری رفت و بعد از آن اجاق را گیراند و همان‌جا، کنار اجاق، دست زیر چانه زد، نشست و به دودی که از اجاق بالا می‌لغزید چشم دوخت و نمی‌دانم در اندیشه کدام مشکل خود فرو رفت.

در این دم، صوقی و مارال به هم واگذاشته شدند. مارال همچنان که به کار خود بود، زیرچشمی دختر را پیاید. پیدا بود که نان کلوخی ساجی با فشار از گلوی پایش می‌رود و برای همین او همراه هر لقمه‌اش جرعه‌جرعه آب می‌نوشد. مارال سر فرو انداخت تا مبادا دختر دریابد که او دارد لقمه‌هایش را می‌شمرد. چنین پنداری هرگاه پیش بیاید به مهمان برخوردارنده و برای سفره‌دار شرم‌آور است؛ اگر چه جز پاره‌نانی کلوخین چیزی در سفره او نباشد. از این‌رو مارال بیشتر خود را دلمشغول کارش وانمود کرد. صوقی، که جنبش آرواره‌هایش کند شده بود، ناگهان به نحوی بیمارگونه و بیمناک چشم به مارال دوخت و دمی همچنان ماند. چنان‌که انگار گرگی چشم به بره‌ای دوخته و این و آنست تا خود را به سوی او پرتاب کند. از نگاه هار و بی‌تعادل صوقی چنین برمی‌آمد؛ اما سینه او سخن دیگری داشت. او با همان دلواپسی پرهراسی که در چشمخانه داشت می‌پرسید:

«جای کسی را که تنگ نکرده‌ام؟»

— ها؟ چه باید بکنم؟ راستی بد کردم که به سر چادرهای شما آمدم؟

مارال چه می‌توانست به او بگوید؟ چی جوابش بدهد؟ چادرهای شما؟!

— خوارم اینجا چادرهای ما... چادرهای ما... چه بگویم؟ اینجا چادرهای

کلمیشی‌هاست. من هم مثل تو غریبم. اینجا میهمانم. نمی‌دانم چه جوری برایت بگویم؟ من برادرزاده بلقیسم. یعنی از ناچاری آمده‌ام به سرپناه عمه خودم. تو را

نمی دانم. نمی توانم بگویم خوب کرده ای که آمده ای یا بد کرده ای. نمی دانم. هر چه هست که آمده ای. لابد نمی توانستی نیایی که آمده ای. اول آخر... چه بگویم؟ خودت که گفتی دلت تاب نیاورده و آمده ای. حالا هم طوری که نشده! آمده ای دیگر. من هم درد تو را می فهمم. عمه من هم زن کج خلقی نیست. این حرفها را هم از ترس جان پسرهایش می زند. خودت که می دانی. مردم این ولایت امسال میان نحسی گیر کرده اند. گوسفندها بیله بیله سر می گذارند زمین و می میرند. این پیشامد هم همه را ماتم زده کرده. همه چیز به هم ریخته. من هم... چه می دانم! شاید براشان سنگین باشم! حرف دشواری اگر می زند از اینه. حالا هم...

— می دانم چه می گویی. می دانم. اما خوش می داشتم پسر عمه تو، گل محمد را بینم. مدیاری چیزهایی از او برایم گفته بود. دلم می خواست این حرفها را به او بزنم. تو می گویی او امشب می آید؟

— چه بگویم؟ شاید بیاید، شاید هم نیاید. او هم همپای مردهای دیگر رد گوسفندهاست. ما تازه مال را کشانده ایم به نه زد. باید پیداش بشود. چه می دانم؟ خیال سفر که داشت!

صوقی دست از سفره کشید، شکر گفت، زانو را بغل گرفت و چانه اش را بر آیینۀ زانو تکیه داد. مارال نمی دانست دیگر چه به او بگوید؟ دلش می خواست بتواند او را دلداری بدهد، اما به چه زبانی؟ نمی دانست.

چنین پیدا است که به این آسانیا نمی توان باری از دل دختر برداشت. او آرام نیست. گاه به گاه می لوزد، تنش تکان می خورد و سر را بی اختیار به این سوی و آن سوی می گرداند. لبها را به دندان می گزد. پنجه های درهم قلاب کرده را می فشرد. انگشتها را ورمی تاباند و پیشانی به آیینۀ زانو می کوبد. دمی آرام می گیرد و باز دچار لرزش می شود. روی جایش می جنبد. زانو به زانو می شود. نفسهای کنده پاره از سینه بیرون می دهد و باز در خود می پیچد. جمع و بسته می شود. بی تاب است. همان ماری که جفتش را کشته باشند. می نماید که درونش غوغا ییست. سر که برمی دارد و نگاه به جایی یا چیزی می دوزد، موهای تن مارال سیخ می شود. مثل این است که زهر در رگهایش می دود. اگر هم مارال چیزی به یاد می آورد که به او بگوید، نمی تواند. دختر راه به گفتگو نمی دهد. حالی واژگونه دارد او. رگه هایی از یک جور ناخوشی

گنگ. انگار از دیاری دیگر، با حال و روزی دیگر آمده است.

پیش از این چنین نبود! ناگهان!

— می‌گویند خانه دیوها ته چاهه، ها؟ تو این را نشنیده‌ای؟ ته چاه چه کار

می‌کنند دیوها؟ ها؟

— من... من نمی‌دانم... ندیده‌ام تا حالا.

— من... من خیال می‌کنم دیدمشان. همان ته چاه دیدمشان. همان شب.

صداهاشان را هم شنیدم. از چارگوشلی هم که بیرون آمدم سایه‌هاشان دنبالم بودند.

پابه پایم می‌آمدند. دم به دم صدام می‌زدند. صداهاشان مثل زنگهای شتر بود، وقتی

که از دور می‌آید، من وانگشتم، اما دیدمشان. پشت کردم و دویدم. به من می‌گفتند بیا

عروس ما بشو. بیا عروس. من دویدم. پشت کردم و دویدم. دویدم و از ته رودخانه

خشک بالا آمدم و خودم را براه رساندم و گفتم بسم‌الله. من که طوریم نشده، ها؟

طوریم شده؟ آنها که به من آزاری نرسانده‌اند؟ رسانده‌اند؟ من الانه ناخوش که نیستم،

هستم؟ ها؟ من طوریم هست؟ تو می‌بینی؟ ها؟

مارال را هراس فراگرفت. مثل چیزی که زبانش بند آمده باشد. دلش می‌خواست

برخیزد، بدود و فریاد بزند. صدای دختر آهنگی دیگر و نگاه او حالتی دیگر یافته بود.

نه ناگهانی، بلکه آرام آرام و اهمه‌ای گنگ به روح مارال خلیده بود. مثل اینکه در دندان

منقاشی گیر کرده باشی. نمی‌دانست در برابر او چه باید بکند؟ پکر بود و نمی‌دانست

چه حالی دارد؟ دست و پایش را گم کرده بود. می‌خواست برخیزد، اما انگار دستهایی

او را به زمین دوخته بودند. می‌خواست رو به بلقیس بگرداند، اما پنداری در

چارچوب تنگی مهارش کرده بودند. می‌خواست صدایی برآورد، اما انگار راه گلویش

بسته شده بود. پس همچنان درمانده، باژگونه‌حال، گنگ و گیج و بیم‌زده، بر جا

خشکیده و به چشمهای وادریده صوقی خیره شده بود. درست‌تر اینکه در بند

نگاههای دختر گیر کرده بود و احساس می‌کرد هرگاه از جای بجنبید، چنگالهای صوقی

گریبان‌ش را خواهند چسبید. به راستی هول برش داشته بود و هنوز نمی‌توانست به

خود بیاوراند این همان دختر است که کله‌ای پیش از درون تاریکی سر برآورد، به

نزدیک آنها آمد و چمباتمه زد! چطور یکباره از آن رو به این رو گشت؟

— تو می‌گویی باز هم می‌آیند؟ ها؟ تو چه می‌گویی؟ ها؟ من... من چی

جوابشان را بدهم؟ یک وقت می بینی اگر من با آنها نامهربانی کنم می روند به هوای مدیاری او را آزار می دهند! آن وقت... آن وقت پیش خدا، من گناهکارم، نه؟ تو... تو به من یاد بده چه کار بکنم؟ چه کاری از دست من ساخته است؟ ها؟ نکند پیش خودت خیال می کنی که به سرم زده، ها؟ نه، به خدای بالا سر قسم عقل و هوش من سر جاش هست! به خدا! اما من سایه هاشان را دیدم. مثل مادر نادعلی بودند. سیاه پوش. من... من می ترسم یک وقت طوریم نشده باشد؟ ها؟ ببین، دستم را بگیر ببین یک وقت تب نکرده باشم؟ ها؟ ببین!

دختر دست خود را به سوی مارال دراز کرده و جلوی او نگاه داشته بود؛ اما مارال حتی نمی توانست مژه بزند. واخشکیده و مات مانده بود. به خود فشار می آورد مگر بتواند دست صوقی را به دست بگیرد، اما شدنی نبود. گویی دستهایش از شانه فلج شده بودند، یا کسی آنها را به سختی بسته بود. لب به دندان گزید، نفس بلندی از سینه بیرون داد، تن رها کرد و مهار اندامهایش را به اراده گرفت و به دشواری توانست پلکهایش را دمی برهم بگذارد و از هم بگشایدشان و نگاه عادی خود را بازیابد. همچنین توانست چهره دختر را آن طور که بود ببیند.

— از من گریز و پرهیز داری؟ واهمه داری از اینکه دست من را بگیری؟ می ترسی بوی آنها هم به تو اثر کند؟!

پیدا بود که صوقی به سختی رنجیده است. مارال دست پیش برد تا دست او را بگیرد، اما دختر ناگهان دست را به قهر واپس کشید، آن را زیر بغلش قایم کرد، روی بر سینه و بازو خواباند و همچنان که ممکن است کبوتر بیماری سر به زیر بال برد، پژمرده و آرام ماند. مارال در پی حرفی گشت تا مگر بتواند از او دلجویی کند و از شکستگی برهاندش، اما پیش از آنکه کلام ملایمی بیابد، عمه بلقیس با چای آمد، نشست و پیاله پرچای کرد، پیش دست دختر گذاشت و گفت:

— بخور دخترکم. بخور دخترک سیاه بختم. بخور بگذار خستگی از تنت بدر رود... ها! چی شده؟

تازه بلقیس درمی یافت که در نبودش چیزی روی داده است. از این رو که دختر همچنان سر در گریبان داشت و پنداری حرفهای او را نمی شنید. بلقیس به مارال رو کرد، مارال روی بر خاک انداخت و سر به اندوه تکان داد. بلقیس هاج و واج ماند و

نگاهش به سرگردانی در میانهٔ سرهای صوقی و مارال یله شد. چی پیش آمده بود؟
- ها؟ چی پیش آمده؟

صوقی سر بالا آورد، نگاه آرامش را به چهرهٔ زن دوخت و با سیماجتی باورنشدنی گفت:

- من، از اینجا نمی‌روم. اینجا مدیاری جایی داشته. من از اینجا نمی‌روم!
- اینجا؟

بلقیس به مارال نگاه کرد. جوابی در چشمهای مارال نبود. دختر را نگاه کرد. او بار دیگر روی در آستین پنهان کرده و خاموش گرفته بود. بلقیس باز هم بی اختیار به مارال نگاه کرد. گویی به هر دشواری می‌خوانست کلامی از زبان او بیرون بکشد. حال و روز صوقی را مارال، تا آنجا که توانست به رمز و کنایه باز گفت و چنین وانمود که دختر بیمار است. پس، بلقیس آرام گرفت، به دختر نزدیک شد، دست روی بازوی او گذاشت، آرام و مادرانه تکانش داد و به همدردی گفت:

- هر جور که دلت می‌خواه، مادر جان. همین جا بمان. بمان. حرفی نیست. حالا چایت را بخور. بخورش. برایت خوبه. حالا هم جا را می‌اندازم که بخوابی. باید بخوابی. راه سخت بوده. ضربات زده. بخور. چایت را بخور، مادر جان، بخور تا من...

صوقی بار دیگر، چون ماری یخزده سر از چمبرهٔ خود برداشت، نگاه آرام و بیم‌آور خود را به روی بلقیس دوخت و گفت:

- من این حرفها را باید به گل محمد هم بزنم. او حالا کجایه؟

- به بیابان. حالا چایت را سر بکش. برای کوفتگی تنت خوبه. ملایمت می‌کنه. من هم برایت جا می‌اندازم تا بخوابی.

بلقیس برخاست و به چادر رفت تا خوابگاهی برای دختر فراهم کند. صوقی پیالهٔ چای را آرام برداشت و به لب برد. مارال در خود برانگیخته و آمادهٔ رفتار ناساز دختر شد. اما صوقی هیچ کنش نابهنجاری نداشت. پیالهٔ چایش را سر کشید و پیش از آنکه بلقیس بخواندش برخاست، رو به چادر براه افتاد و در سیاهی فرو رفت و مارال در تنهایی و پندار خود غرق شد. دمی دیگر بلقیس از دهنهٔ چادر بدر آمد، نزدیک مارال بر زمین نشست و نفسی کشید، پیاله‌ای چای برای خود ریخت و زیر لب گفت:

— از کجا پیدایش شد این؟!

مارال برایش گفت:

— ناخوشه! ترس خورده. خیالات ورش داشته. براش باید دعا عزایم گرفت. من را با حرفهای ترساند. مثل اینکه همان میان چاه هول کرده! کله پا شده! امام رضا مددش کند. جوانه.

بلقیس به خود گفت:

— زینب بلاکشم من. زینب بلاکش! چی به پیشانی من نوشته شده؟ چی؟!

مارال پرسید:

— خوابش کردی؟

— رفت زیر جا. خسته و مانده است. خواب می بردش. کجا رفتند اینها؟

ماهک از چادر بیرون آمد، تکه ای نان و کمی روغن دستش بود. پیش آمد، نشست و روغنی را که به انگشت داشت روی نان مالید، آن را به سوی مارال و بلقیس گرفت. گفتند گوارا؛ و ماهک به جویدن نان روغنی مشغول شد. بلقیس، پیاله چای را که نوشید، گفت:

— کاشکی ما هم یک لقمه نان به سوراخ سرمان می انداختیم و می خفتیم. صدا کن ببین کجا رفت این زیور؟ های... کجایی دختر؟ بیا نان و آبت را بخور. زیور، چون سایه ای از درون سیاهی پیدایش شد، خرامان و آرام پیش آمد، به جای خالی صوفی نگاه کرد و ناگهان بر زبانش گذشت:

— او رفت؟

— نه اینجایه. تو کجا گم شده بودی؟

— رفته بودم چارواها را بیارم دم چادرها. خیلی دور رفته بودند. یک وقت می بینی راهگذر خدانشناسی سینه کرد و بردشان.

بلقیس دیگر حرفی نزد، از جا برخاست و رفت تا سفره نان را بیاورد و در راه گفت:

— یکی تان هم دستش را بشوید و یک کلوخ ماست از خیک دربیاره خورشت نان کنیم.

مارال برخاست و دمی دیگر سفره گسترده شد و زنها به دورش نشستند. همه به

زبان خاموش بودند، اما آنچه خیال همگی را به خود واداشته بود، پیداشدن ناگهانی صوقی بود و نیامدن مردها به سر چادرها. در پناه این بهانه‌ها پنداری دیگر در مغزها می‌جوشید. مرگ گوسفندها. چنان پنداری که هیچکدام دل بر زبان آوردنش را نداشتند. خاموشی و بی‌زبانی تنها شفای دلها بود. با این همه خاموشی چندان دوام نیاورد. ماهک زیر لب - گویی با خود - گفت:

- دلواپس هستم. سر آب، زنهای شادقلی هم می‌گفتند کرم به روده گوسفندها شان افتاده.

گوشهای بلقیس تیز شد و پرسید:

- نگفتند آنها چه خیالی برای چاره‌اش به سر دارند؟

- می‌گفتند مردها شان دور هم جمع شده‌اند ببینند چه کار می‌توانند بکنند. اما می‌گفتند صمصام خان حکیم از مشهد آورده و گله‌های خودش را سوزن زده.

بلقیس با لحنی که خالی از بغض نبود، گفت:

- صمصام خان می‌تواند. او ایلخانه. چرا بگذارد گله‌هایش از دست در یروود؟

معلوم است که این کار را می‌کند. او با آدمهای جا، جاگادار و کلانی دست و داو دارد. همانها که هر بهار با ساز و دنبک به کلیدر می‌آیند و بره سرخ کرده با شراب می‌خورند، باید هم حالا برای گله‌هایش حکیم و دوا بفرستند. بالاخره هر دادی ستدی دارد! اگر گوسفندهای صمصام خان میانه سال زانو بزنند و تلف بشوند، دیگر قالیچه‌ها و پوستینه‌های آنتیک را کی برای آقایان پیشکش ببرد؟ کی جلوی رئیس امنیه‌ها قوچ قربانی کند؟ کی خیک خیک مسکه و ماست و قیماق بدر خانه‌ها شان راهی کند؟ اگر حشم صمصام خان تلف بشود آنها سر سفره کی بره‌ای بخورند که شکمش را با مغز بادام و پسته و بلوط و کشمش و ادویه پر کرده و پخته باشند؟ های... های...

کسی روی حرف بلقیس، حرفی نزد. چنین بود که انگار همه، هر چه او گفته بود پذیرفته بودند. دست از سفره که کشیدند، بلقیس گفت:

- ورخیزید، ورخیزید. هر کی سر زیر بال‌اش بگیرد و بخوابد. ببینیم فردا چی

پیش می‌آید!

زنها سفره برچیدند و هر کدام رو به چادر خود براه افتادند. بلقیس که ایستاده بود

و سفره را میان دستهای خود داشت، به صدایی آنها را خواند:

— تو زیور، برو به چادر ماهک و با او یکجا بخواب. تو هم مارال، برو پیش او دختر و جایت را همان جا، پیش او بگذار. خود من هم اینجا، بیرون چادرها سرم را می‌گذارم و چشمهایم را باز نگاه می‌دارم تا یکی از مردها پیداش بشود. یکیشان حتماً می‌آید. شما بروید و راحت بخوابید. من بیدار می‌مانم. بروید. چرا معطل مانده‌ای دختر؟

روی سخن بلقیس با مارال بود. ماهک و زیور به دل چادر خود فرو رفته بودند؛ اما مارال همچنان کنار دیرک چادر وادرنگ مانده بود و سر به زیر داشت. بلقیس به او نزدیک شد و گفت:

— ها؟ برا چی استخاره می‌کنی؟ می‌ترسی با او زیر یک خیمه بخوابی؟
 مارال دل به شک، پرواهمه و آرام سر بالا آورد و با نیم‌نگاهی به عمه، خواست سر خود را به نشانه «آری» تکان بدهد، اما در خوی و شأن خود ندید. حس کرد چنین اگر بگوید در چشم بلقیس خواهد شکست. چه بیم؟ مگر می‌خواست پای در بیشه پلنگان بگذارد یا در قفس شیران؟ این دختر بیش از یک دختر که نبود! هر انگشتش، خنجری هم اگر می‌شد، باز نمی‌توانست با او که مارال بود رویاروی شود. آخر برای چه؟ به چه خصومتی؟ مارال مگر با او چه کرده بود؟ هیچ. پس چی؟ از اینکه دختر آشفته بود؟ باشد. باشد!

مارال به خیمه خزید و بلقیس پای درخت، جاجیمی به دوش انداخت و همان جا پریش کرد و چشمها را چون چشمهای جغدی به شب دوخت. نگران، بیمناک و دل اندروای. پنداری پرنده‌هایی شوم به گرد سرش در پرواز هستند و غریوهای نابهنجار سر می‌دهند. دچار یک‌جور گنگی بود. دل برکنده مثل اینکه خبر شومی شنیده باشد. فردایی تیره انگار پیش رویش بود. هراسی از فردای خود و کسانش داشت. هراسی پنهان. آنچه تا این دم پیش آمده و داشت پیش می‌آمد، همه ناگوار بودند، غم‌افزا و بیم‌زا. جان و دل آشوب می‌کرد و سپس می‌پژمرد.

روال زندگانی بر هم خورده بود. موج از پس موج برمی‌آمدند، بر دوش هم فرو می‌کوفتند و چون کوهی از یال یکدیگر بالا می‌رفتند و ناگهان فرو می‌ریختند. دلهره! دلهره! نکند شیر پاک خورده‌ای بر آنها نفرین فرستاده باشد. نکند زوال فرا رسیده باشد؟ زندگانی، نکند خیال از هم گسیختن داشته باشد؟ فرو ریختن؟ آوار؟ روز مرگ آیا

نزدیک است؟ به سوی که دست باید برآورد؟ به کی پناه باید برد؟ فغان در گوش که باید کرد؟ چنگال تیز خود در گریبان کدام دوزخی باید افکند؟ در گلولی کدام خونخوار دندان باید فرو برد؟ سر بر کدام دیوار باید فرو کوفت؟ دل به کدام دلبند باید بست؟ نان از دست کدام کس یا ناکس باید ستاند؟ شکوه به کدام آستانه؟ دریغ‌گنگی. دریغ‌ا کوری. نابودی. به هر بار در مرگ گوسفندی مردن. جان دادن با مرگ هر یز، هر شیشک، هر توقولی، هر تکه. چاره کدام، مددی کو؟ داد، ای پیداد! بلقیس، بلقیس، کدام کس به تو می‌اندیشد در این پهن‌دشت کلیدر؟ در این همه ستاره و سیاهی. اندوه تو، کدام کس به خانه خود راه می‌دهد؟ نگاهی کو، به سوی تو؟ گوشی کو، به ضجه‌های تو؟ تو پنهانی، مادر. زاری می‌کنی، در نهفت خود می‌گیری، درد در جان تو تیر می‌کشد، غم گران محله کلمیشی بار بر دل تو است؛ با این همه تو پنهانی، مادر. تنها و پنهان. چشم‌انداز ستارگان تنه‌ایند.

ستارگان کلیدر، امشب چه تابشی دارند؟ چشمان گرگها، امشب چه زلال‌اند. نجیب شبی است. خدا چراغانی کرده است. کجایی تو، ای پندار داد؟ تو آیا می‌توانی بلقیس، این گره غم را، که در تنهایی عمیق خود چمبر خورده است ببینی؟ او را که پای ساقه خشکیده درخت توت، در خود فرو خزیده است می‌بینی؟ بلقیس به تنهایی، اندوه هزاران ساله زن بیابانگرد ما است. گره غم، بنه رنج، دست کار، پستان فرزندان؛ مادر. بلقیس، آنکه از زنی به خاره‌سنگی بدل شده است.

سنگی از قعر آسمان برکنده شد - خنجری - خطی بر سینه سیاه شب کشید و به جایی، شاید بر یک گورستان قدیمی فرو افتاد. پوست شب از خنجر شکسته ستاره خراشی برداشت. بلقیس روی از آسمان گرداند و سر در گریبان فرو برد. گویی می‌خواست ندای دل خود بشنود. اما دلش به او چه می‌گفت؟ هیچ! خاموش بود این دل. اجاقی که شعله‌هایش جای خود به انبوهی خاکستر داده باشد. قلبش خاکستری بود. تیره و گنگ. جرقه‌ای هم اگر بود، درون خوریز خاکستر پنهان بود. گم از چشم. گدازشی بود. این خود گواه کپه خوری در ژرفاهای جان مادر. چشمه‌ای جوشان از عطش آتش که به انبوه خاکستر کور شده بود و حال، شاید راه و روزنی دیگر می‌جست تا از آن فواره بزند.

کی؟ این را نمی‌دانم. اما تب و تابی درون بلقیس را می‌تکاند. دیرکهای چادر

داشتند در نظر بلقیس سست می شدند. پایداری خود را از دست می دادند. یک جور از هم گسیختگی در همه پیوندهای خانواده رسوخ کرده بود. چیزی داشت از دست می رفت. خرمی داشت بر باد می شد؛ و روان مادر تیره بود. فردا اگر نه پرتگاهی ژرف، اما سرزمینی آلوده به دود و تیرگی بود. فردا، خود فرداهایی دیگر در پی داشت. زمانه پیش روی بود. برای مردها این - شاید - چندان هراس انگیز نبود. آنها گره در ابرو می انداختند، به خاک تف می کردند و در شب خطر می کردند، به هر سوی در جنبش و پیکار می بودند و در پی نان و آذوقه تا به سمرقند هم می شتافتند. اما از این همه آنچه نصیب زنهای می شد، بیم بود و دلهره بود و اندوه بود و دل اندروایی. و میان زنهای بلقیس میدان فاجعه بود. پس همو، پیشاپیش به ماتم نشسته بود. ماتمی خاموش. ماتم در خویش. با خود در شب خلوت کرده بود و به همه می اندیشید. زمینه های پندارش چه بارخیز بودند؟ به کدامش بیندیشد؟ برای دل خود از عبدوس بگوید یا از خشکسالی؟ از خان محمدش بگوید یا از دیمها؟ از مدیار بگوید یا از آسمان؟ بیم گل محمدش را واگویه کند یا جگر سوزای گله را؟ از روزگار بنالد یا بر این دختری که بیمار، آهویی از تیررس گریخته، به چادر او روی آورده و حال به کنجی خفتیده است؟ از چه بگوید و به کدامش بیندیشد؟ هم اندازه یک آسمان ستاره، نقل و حکایت در سینه اش فراهم آمده بود. کدامشان به او نزدیک تر بودند؟

مادر سرش را به تنه درخت تکیه داد و کوشید تا از لرزش لبهایش بکاهد. برای همین لب به دندان گزید و بال چارقد را بالا آورد و روی پوشاند. پنداری کسی داشت نگاهش می کرد و او نمی خواست چشمانی، مگر چشم باطن خود، چهره رنجورش را ببیند. پوشاندن روی به هنگام برآشفته گی و اشک، خوی زنان ما است. بلقیس خود را قایم کرد. از شب و از بیابان. زیرا، بی گمان کسی از دخترها بیدار نبود تا از درز چادر دزدانه نگاهش کند. بلقیس می پنداشت همه را خواب برده است. اما این پندار او بود! درون چادر صبراو، زیور و ماهک کنار هم دراز کشیده و همچنان بیدار بودند. چشمهای واخشکیده اش را زیور به سیاهی شب دروئه چادر دوخته بود و به ریزترین پیشامدها و لحظه ها می اندیشید. خیال بر خیال می افزود و پندار می بافت. اما گل و جقه خیالات او، شورش بود. گل محمد. دنیا بر باد رود، اما گل محمد برای او بر خاک بماند. لیک این چه شک و ناایمنی بود که در خاطر او پیدا شده بود؟ در پیوند با

گل محمد چه چیزهایی داشت عوض می‌شد که زیور به روشنی نمی‌دیدشان؟ نمی‌دیدشان، اما سایه‌شان را دورادور در غباری تیره حس می‌کرد. در این چند ماهه، چرا زیور فکر و ذکری به جز گل محمد نمی‌داشته بود؟ چرا از هر کجا و هر چه شروع می‌کرد؛ خیالش به او ختم می‌شد؟ مادیان آموخته‌ای که در هر پهنده‌اش رهایش کنی سر از چراگاه محله درمی‌آورد! چه پیش آمده بود؟ کجا جنبیده بود؟

— تو از مارال هراس داری، نه؟!

— ها؟!

پرسش بی‌پروای ماهک، او را از خود کند و زیور چون شاهینی رم‌برداشته به دل‌دل افتاد، دست‌پاچه شد و بی‌اختیار و بریده‌بریده گفت:

— نه. نه. چرا؟ برای چی از او؟ مگر... چرا او؟ ها؟ تو چرا همچین خیالی می‌کنی؟ برای چی؟ از کجا؟
ماهک گفت:

— از آنچه تا به حال دیده‌ام. از وقتی که او به سر چادرها آمده گره جبین تو وانشده! دل و دماغ گفتگو نداری. کار شست و رفت را هم به زور و نارضایی می‌کنی! نگاهش نمی‌کنی. از او پرهیز داری. مردها شاید حالیشان نباشد، اما من از سر خود تو هستم. این چیزها را زود می‌فهمم. هر زنی می‌فهمد. تو به خیالت بلقیس بو نبرده؟ او هم فهمیده. منتها به روی خودش نمی‌آورد. برا اینکه او بیش از قرقاش هم در دسر و گرفتاری دارد! خود مارال هم همین‌طور. می‌داند و به روی خود نمی‌آورد!
— چطور؟ او چطور؟

— دیدی گوشه‌ایست چه تیز شدند؟ آدم که تا قیامت نمی‌تواند چیزی را از چشم نزدیکانش گم نگاه دارد! اول آخر یک روزی این نقاب پس می‌رود. عیان می‌شود. من که همان سه چهار روز اول فهمیدم چی به چیه! حالا تو...

زیور، بی‌پرده پرسید:

— ها؟! او چه می‌گفت؟ چه می‌گوید؟ خیالش چیست؟ چی به سر دارد، ها؟ تو را به موی صبر او قسم برآیم نقل کن. می‌خواهم بدانم.

— چیزی نمی‌گوید او هم. اما من از نشست و برخاستش می‌فهمم. از نگاه کردنهایش. چشمهای مارال، یک‌جور چشمهایی هستند که همه چیز را

می‌گویند. مثل آیینہ. می‌شود همه چیز را در آنها دید. بدخواه تو نیست، اما...
- اما چی؟ خیالی دارد؟ نه! نه گمانم. اصلا تو می‌دانی که او نومزادی به حبس

دارد؟ این را می‌دانی؟!

- چطور نمی‌دانم؟

- خوب، باز هم؟!

- این را نمی‌دانم.

- من می‌خواهم بدانم. تو برایم ته و تویش را دربیار. تو را به جان صبراو، تو را به کاکل علی اکبر حسین این کار را براریم بکن. من دایم به لرزه و دلهره‌ام. هیچ شبی خواب راحت ندارم. خو کرده‌ام که به همه چیز کج نگاه کنم. کج. می‌ترسم ناخوش بشوم. در حق من خواهری کن. بزرگی کن ماهک! تا عمر دارم کنیزی ات را می‌کنم. پاپوشهایت را جلوی پاهات جفت می‌کنم. منتت را دارم. ماهک، تو را به کی قسم بدهم؟

- خوب دیگر! شنیدم. صدات را این قدر بلند نکن؛ همه حالیشان می‌شود. باشد، من همراهش حرف می‌زنم. شاید بتوانم چیزهایی از زیر زبانش بیرون بکشم. مزه دهنش را شاید فهمیدم. برایت مفتشی می‌کنم دیگر! از آن کارها که تا حالا نکرده‌ام. هه! می‌نشینم زیر پاش. شاید سر قلبش وابره. اما اگر همین طور که خیال می‌کنی بود، آن وقت چی؟

- نه، اینطور نیست. نیست. می‌دانم یک بار هم خودش رودروی خودم گفت که خیال ندارد شوی من را از دستم در ببرد. این را به خودم گفت... اما نمی‌دانم برای چه باز هم دل من آرام نگرفت. چرا دلم آرام نمی‌گیرد؟ وهم برم داشته! خیالاتی شده‌ام! نمی‌دانم. نمی‌دانم.

- حالا آرام بگیر. پلکهایت را هم بچسبان بلکه بخوابی!

- نمی‌توانم. نمی‌توانم.

- دیگر چرا ورخاستی نشستنی رو جا؟ اقلا دراز بکش! دراز بکش.

- نمی‌توانم. نمی‌توانم. کاش یک جام آب بود سر می‌کشیدم.

- همانجا، تُنگلی بیخ سنگه. دست کن ورش دار.

زیور کوزه آب را از بیخ سنگ برداشت، آن را سر کشید، گذاشت و باز روی جایش نشست. خوابش نمی‌آمد. از چیزی بیم داشت. بیمی که ریشه در اولین قدم

مارال بر خاک سوزنده داشت؛ و امروزه همچنان که مارال در خانوار کلمیشی داشت جا باز می‌کرد، این بیم هم در قلب زیور جا باز می‌کرد. مارال، درست مثل خربوزه‌ای که در تور میوه، جای خود را در این خانمان باز کرده بود. حالا با او چه می‌شد کرد؟ چه کاری؟ تا ماهی دیگر شاید جاخواب زیور را هم از او می‌گرفت! شاید هم گرفته بود، اگر گل محمد سربند کلافگی کار و روزگار خود نبود! چرا؟ فقط برای اینکه او نازا است؟ نه. نباید!

— ها؟ فقط برای همین؟

ماهک گفت:

— نمی‌دانم. خودت باید بهتر بدانی.

— من چه می‌دانم؟ گل محمد که از این بابت چیزی به من نگفته است! نمی‌گویند!

لابد برای همین دیگر؟ ها؟

ماهک زیرکانه گفت:

— شاید هم نه فقط برای همین! برای چیزهای دیگر هم شاید. آخر مارال

چیزهای دیگری هم...

— دارد که من ندارم؟ چه چیزهایی مثلاً؟ یعنی او چار تا سینه دارد که من دو تا ش

را دارم؟

— نه، او هم دو تا ش را بیشتر ندارد. اما هنوز دست نخورده‌اند. بکر! قرص و

محکم! ریز و خشکیده هم نیستند. قبضه‌های مرد را پر می‌کنند! شور دارد. نگاه‌هایش

را نمی‌بینی؟ به غزال مست می‌ماند. شیرین است. دل مرد را می‌لرزاند. لبها، روی،

ابرو، زلف‌هایش. کدامش ناجاست؟ صورتش به شکل می‌ماند. خدا همه چیزش را در

او تمام کرده. اما تو چی؟ من چی؟ تو هم شاید یک روزی زیر پوستت خون بود، اما

حالا که نیست! از غصه و خون به جگری مثل نی شده‌ای. خودت را نمی‌بینی؟

خشکیده‌ای. پوست صورتت چین برداشته، پیر شده. چشم‌هایت ته‌گودی افتاده‌اند و

فقط به آدم نیش می‌زنند! دماغت تیر کشیده. از شانه‌هایت دو تکه استخوان مانده.

لبهات از خشکی ترک برداشته. میان موهای تارهای سفید پیدا شده. بهارت تمام

شده. خودت تمامش کرده‌ای. دایم غصه می‌خوری. هند جگر خوار خودت شده‌ای.

خودت را مدام عذاب می‌دهی. قوت و آذوقه که نیست؛ اگر هم باشد به تن

نمی‌نشیند. پوست به استخوانت چسبیده. من هم همین‌طور. اما حساب شوی من با گل محمد جدا است. گل محمد هنوز شتاب جوانی‌اش را از دست نداده. دلش خفه نیست. دایم به جنب و جوش است. پاتخت را چرخیده، برای دولت خدمت کرده، جنگیده، دنیا را دیده. او ورای صبرخان است. یکی هم اینکه تو از خودشان نیستی. از میشکالی‌ها نیستی. یعنی از ما نیستی. عوضش مارال از خودشانه. از ما است. به اینجا رو آورده. اینجا هم باید یک جوری پناهِش بدهند و زیر سایه خودشان بگیرنش. زیور بیش از این نتوانست تاب درشتی نهفته حرفهای دختر خان‌عمو را بیاورد. نمی‌خواست هم خاموش بماند و نیشهای ماهک را به تن بگیرد. نیش و درشت‌گویی. زنها خوب می‌توانند زیر و بالای حرفهای همدیگر را بفهمند، پشت و روی نگاه‌های همدیگر را حس کنند و آنگاه خاموش بمانند یا به روی خود بیاورند. ذهن زن در پاره‌ای زمینه‌ها انعطاف نیش مار را دارد. به هر سوی می‌خمد، می‌لغزد، نقب می‌زند. ذهن زیور ریشه حرف و سخنهای ماهک را می‌جست. چنین بی‌پروا، با مایه‌ای از کینه، چرا ماهک او را آزرده بود؟ دشنام در لفافه. آیا از این نبود که ماهک، خود می‌خواست زن پسرعمویش بشود؟ چه معلوم که همین خواسته پنهان، زبان او را در گفتگوی با زیور زهری نکرده باشد؟ آنچه پنهان است که نمی‌میرد. پنهان برای این است که روزی، آشکار شود. آیا همین حالا، حالا که ماهک زیور را ناتوان دیده بود، آن یاد کهنه پنهانی را آشکار نمی‌کرد؟ همین بود و جز این نبود. وگرنه چرا باید این همه سرکوفت، این همه تلخی در حرفهایش باشد؟! همین دم باید پشش داد. از میدان بدر نباید رفت. نه، هنوز رمقی در تن هست. زیور بی‌آنکه خروش دل خود پنهان بدارد، گفت:

— حرف خودت را از دهان دیگری می‌زنی؟! پناهِش بدهند؟! خوب پناهِش بدهید! اما کجا؟ میان رختخواب من؟ زیر لحاف شویم؟ دو تا عمه‌زاده دیگر هم او دارد که هر کدامشان برای خود نره غولی هستند. زن بیگ محمد بشود. یا بماند تا خان محمد از حبس بیرون بیاید و با او برود زیر یک چادر. فقط شوی من را باید از بغلم بیرون بکشید؟ این را کی گفته؟

ماهک، چابک و جسور به زیور روی گرداند و از بیخ گلو، خفه گفت:

— می‌خواهی با این دُرَفشانی‌هایت همه عالم را خبردار کنی و به اینجا بکشانی؟

آرام بگیر دیگر! اصلاً به من چه این حرفها! روی حساب تو با من که نیست! با من چرا داری تشر تو شور می کنی؟ مگر من ضامن زندگانی تو هستم؟ چه دخلی به من دارد؟ خودت می فهمی اصلاً؟!

زیور خاموش شد، آرام گرفت و سر به زانوی خود گذاشت. اما دختر خان عمو دید که شانه های زن می لرزند. دریافت که زیور دارد می گرید. پس، ماهک روی جای خود آرام گرفت و به دلجویی گفت:

— خوبه دیگر! نمی خوا خودت را جوشی کنی. من که به تو بد نگفتم! من حقیقت را گفتم. اگر می دانستم از ته پیرهن در می روی، این را هم نمی گفتم. من که با تو دشمنی ندارم!

دمی هر دو بی گفت و شنود ماندند. بعد، زیور سر خود را بالا آورد، از پشت تیرگی ماهک را نگاه کرد و به زبونی گفت:

— من ناخوش شده ام ماهک. حالم جا نیست. بی خودی به روی تو جیفیدم! قصد بد نداشتم. دلم گرفته است. خیال می کنم دارم آب می شوم. دارم مثل شمع آب می شوم. یواش یواش. می ترسم عرم به آخرهاش رسیده باشد. دلتنگم ماهک. دلتنگم. تو دیگر نباید جانب من را وابگذاری. من چند سال عمر عزیزم را میان این خانوار تلف کرده ام. حالا نباید تاراندۀ بشوم. نباید تقاص گناهی را که نکرده ام پس بدهم؛ آخر من که گناهی نکرده ام. از روز اول سر به خط شویم داشته ام. من خواهای شویم هستم ماهک. غمش را دارم. عشقش را دارم. دلم پیش او یه. اما چه می توانم بکنم حالا که می بینم روزگارم دارد سیاه می شود؟ به جنگ خدا که نمی توانم بروم! من چی بگویم؟ هر جور خودش می داند، همو کار را بکند. مرد، او یه. من زنم. اما تو بیشتر به قلب من وزن ماهک. من به اندازۀ خودم داغ به دل دارم. گل محمد به من سرد شده. میان دل دیواره کشیده. همین غصه من را بسه. تو دیگر آتش به زخم وزن. من بد کسی را نمی خواهم.

دل ماهک هم شکست. همراه لرزه ای که صدایش به خود گرفته بود، گفت:

— به موی صبر او قسم، اصلاً همچی قصدی نداشتم. من خوی کژدم ندارم. تو یا او برای من چه گفته؟ چه توفیری دارد؟ هیچ والله! شاید خاطر تو را من بیشتر بخوام تا خاطر او. حالا هم که گفتمت. شاید بتوانم رأیش را بزمن. شاید بشود بیندازمش به

دام بیگ محمد. تو بی خودی این قدر به خودت زهر نریز. تمام می شوی. مگر آدمیزاد چیست؟ می گویند از سنگ سخت تر است، اما از گل هم نازک تره. تو خودت را کاهیده ای! سوهان عمر خودت شده ای. برا چی؟ گیرم گل محمد او را هم به عقد خود کند، تو را که به بیابان سر نمی دهد!

— مگو. مگو ماهک. چنین کاری اگر بکند، من خودم دیوانه می شوم و سر به بیابان می گذارم!

— برای چی؟ مگر مثلش را کم دیده ای؟ اول باره؟ نه. بی خودی خودت را می رنجانی. بیا بگیر بخواب؛ خیالات را از کله ات بدر کن.

زیور برخاست. اما نه که برود و بخوابد. به نزدیک ماهک رفت و چون دختر بچه ای سر بر زانوی او گذاشت و آرام گریه کرد.

کجا بود گل محمد؟ چه می کرد و به چه می اندیشید؟ مارال چی؟ چه می کند؟ در خیال او چه می گذرد؟ بیدار است یا خواب رفته؟ بیدار اگر هست، پندارش پیش کیست؟ خواب اگر هست، خواب چه کسی رامی بیند؟ کدام مردش؟ دلاور یا گل محمد؟ درون چادر بلقیس، کنار دختر ناخوش چارگوشلی، مارال روی جای خود نشسته، زانوهای را بغل کرده و چانه اش را بر آیینۀ زانوهای گذاشته و از درون تاریکی، چشم به صوقی دوخته بود. او، صوقی هم به آسودگی دراز نکشیده بود. بالا پوش به دور تن پیچیده و یک گوشه چمباتمه زده بود. مثل چیزی که گره خورده باشد. مارال نمی توانست باور کند که او خواب باشد. دلش آرام نمی گرفت. بیهوده بیمناک بود و خواب به چشمش نمی آمد. حالش به جا نبود. از خوابیدن پرهیز داشت. نمی دانست چرا صوقی او را می ترساند. چه هولی او را فرا گرفته بود؟ نمی دانست. فقط این را می توانست بداند که سینه اش، قلبش تاریک شده و دمی دیگر اگر در چادر بماند خفگی به اش دست خواهد داد. بیم از این داشت که مبادا با فریادی ناگهانی خود را از چادر بیرون بیندازد و رسوایی به پا کند. پس تا تابیش بود از جا برخاست، سر از دهنۀ چادر بیرون برد، عمه بلقیس را پایید، یقینش که شد پیرزن پای درخت آرام گرفته و به خواب رفته، بالا پوش خود به دست گرفت، پاورچین پاورچین بیرون رفت، به پناه چادر خزید و آنجا، خاک را به اندازه خفتگاه خود هموار کرد، چمبر زد و چشم براه خواب ماند.

همه جای شب، اینک خاموش بود. تب و تاب زنهای خانوار کلمیشی فروکش کرده بود. ستاره‌های کلیدر، جلا و جرقة خود را داشتند. از دوردست چادرها، شاید از یورتگاه صفدرخان، آوای گنگ دیله‌ی درهم سگهایی به گوش می‌رسید؛ و اینجا کنار محله کلمیشی‌ها سگ یک چشم گوشه‌ای خسییده و پوزه بر دستهای پرپشم خود گذاشته بود و با تنها چشم باز و نگاه تیزش، انبوه تاریکی را می‌کاوید و به کمترین جنبشی در هر سوی، سر برمی‌آورد و به دور تا دور چادرها نگاه می‌تاباند. گاه برمی‌خاست، چرخ‌ی و گشتی به دور محله می‌زد و سپس روی پسینش می‌نشست، دستها را ستون سینه و سر می‌کرد، پوزه‌اش را به هوا می‌گرفت، دیله‌ای سر می‌داد و باز آرام می‌گرفت و منتظر گذار لحظه‌ها، از شب به سپیده می‌ماند.

به آخرین دیله سگ، بلقیس به خود آمد، چرتش شکست و پلکها را از هم گشود، خمیازه‌ای کوتاه کشید و چشم به این سوی و آن سوی گرداند و گوش به سکوت شب داد. پس برخاست، به سوی مشک آب رفت، قلع از آب پر کرد، عطش دهان و زبان گرفت، آن را بیخ مشک گذاشت و به جای خود برگشت. هنوز ننشسته بود که جنبنده‌ای در نزدیکی‌های چادر حس کرد. وهم و خیالش پنداشت؛ اما چنین نبود. کمر راست کرد و نگاه کم‌رمق خود را به دشواری تا فراسوی چادرها دواند. هیولایی پیش می‌آمد. جنبان و کُند. هیولا سیاه و شب سیاه. تنها جنبیدنش از شب جدایش می‌کرد. بلقیس، بی اختیار به سوی آنچه پیش می‌آمد کشیده شد. سگ پیش از او پیشواز سیاهی رفته بود. پارس کرده و رفته بود و اینک دم می‌جنباند. سگ، صاحب را شناخته بود. بلقیس هم او را شناخت. گل محمد بود. نشسته بر شتر، از طول شب می‌آمد، به میدانگاهی محله که رسید، خود را از روی گردن بادی پایین انداخت و یکسر به پای درخت خشکیده توت رفت و آب خواست. بلقیس شتر را به زانو خواباند، مشک و قلع آب را به دست پسر داد و گفت:

— هولم دادی ننه جان. اقل کم بی وقت اگر می‌آیی زمزمه‌ای بکن. آوازی زیر لب بخوان. بگذار پیش از خودت صدایت را بشناسم. اول به گمانم دیوی دارد سوی ما می‌آید!

گل محمد، سیراب، دهن از لب مشک برداشت، آن را زمین گذاشت و گفت:

— دل و دماغ آواز خواندن برایم مانده که بخوانم؟ مثال اسبهای سال قحطی

وامانده شده‌ام. دندانهایم روی هم چسبیده و انگار به هم قفل شده‌اند. لبهایی که از غصه خشکیده باشند، کجا هوای آواز می‌کنند؟ صبح تا حالا بیشتر از انگشتهایم گوسفند جلوی چشمهایم تلف شده. همین‌جور دارند می‌میرند! مثال برگ خزان، زمین می‌افتند و می‌میرند. حیوان جلوی رویت آب می‌خورد، آب می‌خورد، آب می‌خورد، این قدر آب می‌خورد که باد می‌کند، شکمش می‌شود مثل طبل سکندر، بعد می‌آید این طرف‌تر، دور خودش تاو می‌خورد، تاو می‌خورد، می‌چرخد، زمین می‌افتد و لنگ و لگد می‌پراند، خاک می‌پاشد و یک دم بعد از نفس می‌افتد و چشمهایش شیشه می‌شوند. از صبح نزدیک بیست تا پوست کنده‌ایم. میان خورجین است. ببرم به شهر، شاید خریدند. درمانده، همه‌مان درمانده شده‌ایم. خان‌عمو که اصلاً دست به کارد نمی‌برد. شوخی نیست! آدم به چشم خودش ببیند که دارد نابود می‌شود، اما نتواند کاری از پیش ببرد. نمی‌دانم آخر کار چی می‌شود! نمی‌دانم.

بلقیس که گویی صدا در گلویش خشکیده بود، گفت:

— یعنی هیچ کاری؟ ما هیچ کاری نمی‌توانیم بکنیم؟

— نمی‌دانم. نمی‌دانم. شاید هم توانستیم. فردا راه می‌افتم برای مشهد. شاید بتوانم از جایی کمک بگیرم. نمی‌دانم.

گل محمد باز هم دست به گلوگاه مشک برد، آن را برداشت و سرکشید. بلقیس مشک را از دهن پسرش واگرفت و گفت:

— عرق داری، همین‌طور آب به شکمت می‌بندی! مگر چی خورده‌ای تو؟

— هیچ. هیچ نخورده‌ام.

— پس برایت اول یک لقمه نان بیارم.

— نه، اشتها ندارم.

— یک وقت ناخوش نشده باشی؟

— نه، طوریم نیست. تو برو بگیر بخواب. من به جایم.

بلقیس دمی به دست و پا گردید، خود را معطل کرد و سرانجام؛ دودل گفت:

— خبر دیگری هم هست. می‌خواهی همین حالا بگویمت یا بماند برای صبح؟

— دیگر چه خبری؟ خیر باشد!... پس چرا ایستاده‌ای و داری استخاره می‌کنی؟

بگو دیگر؟

— خیلی شر نیست. اما... سرشب، آن دختر، چی نام دارد؟ صوقی، آمد اینجا...
— خوب؟!

— گفت که گورکن قلعهٔ برکشاھی آمده نادعلی پسر حاج حسین چارگوشلی را
برده سرگور خالویت تا جنازه را نشانش بده!
— یعنی گور را بشکافند؟ ای بزغاله مارها! آن پدرسگ دیگر از کجا شستش
خبردار شده؟! تف به ذاتان! خوب، دیگر؟

— دیگر اینکه دخترک هم از دست نادعلی به عذابه. می‌گوید از چاه آونگش کرده
و شلاقش زده. حالا هم می‌گوید همین جا می‌مانم. دیگر جایی نمی‌روم!
— چی؟ اینجا؟ که دست ما را پیش همه باز کند؟ آخر ما گیر چند تا دیوانه
افتاده‌ایم؟ نه. نه. او نمی‌تواند اینجا، پیش ما بماند! ما نمی‌توانیم پیش خودمان
نگاهش داریم. اگر او اینجا ماندگار شود، همه می‌فهمند که چی به چی بوده. این دختر
قوم و خویش ما که نیست! تا حالا خودمان را از کونهٔ هزار سوزن رد کرده‌ایم تا
توانسته‌ایم آن شب بدیمن را بپوشانیم! حالا او می‌خواهد اینجا بماند؟! نه. نه. کجا
هست حالا؟ به کدام چادر؟
— چادر ما!

گل محمد گیوه‌ها را از پا کند، کناری گذاشت و گفت:

— نه. نمی‌شود. این نمی‌شود. هر طوری شده باید راهش بیندازی برود. صبح
شبگیر. به او حالی کن که حالا موقعش نیست؛ بگذار آنها از آسیاب بیفتند بعدش
می‌آریمت پیش خودمان. شاید آوردیمش. اما حالا نه. به او بفهمان که اگر خاطر ماها
را می‌خواهد، باید بگذارد و از اینجا برود. ما تا حالا توانسته‌ایم رو پنهان کنیم، اما
حالا... همین حالا تو ورخیز برو. اما نه. نمی‌خوا شبانه اسیر و ابیرش کنی. بگذار برای
صبح. بگو خودم برا پسر حاج حسین پیغام می‌دهم که دست از آزارش بردارد! بگو
خودم از دور مراقب حالش هستم. اما امساله را باید بتواند همان‌جا، در چارگوشلی
تاب بیارد. برو. برو بخواب حالا. یک زیرسری هم برا من بیار.
مادر، بالشی برای گل محمد آورد. گل محمد بالش به زیر سر گذاشت، دراز کشید
و گفت:

— پوستها را از خورجین دربیار، بگذار هوا بخورند. فردا صبح راه می‌افتم برای

مشهد. دو تانان به دستمالم ببند و بگذار دم دست.

— می‌بندم. راحت کن.

بلقیس این گفت و به چادر خالی گل محمد خزید. گل محمد تسمه کمر را باز کرد و کنار دستش گذاشت؛ کارد را از بیخ پاتاوه بیرون کشید و زیر بالین گذاشت و تن یله داد. خواب خستگی پیشاپیش فرا رسیده بود.

بلقیس هم گرچه هزار خیال در سر داشت، خواب آلود شده بود و دمی بیش نکشید که خواب بردش. از چادر زیور و ماهک هم صدایی برنمی‌آمد. نه نیز از چادری که دختر چارگوشلی در آن به خواب رفته بود. تنها — به گمان مارال — همچنان بیدار بود و از پناه چادر، آمدن و گفتن و نشستن و خفتن گل محمد را پاییده بود و حالا هم داشت اندام کشیده و آرام او را که در تیرگی شب محو شده بود، در خیال نگاه می‌کرد و نمی‌دانست چه بیم و شوقی به دل دارد و چه چیز حجاب خواب او شده است! دلش می‌خواست توانسته بود به گل محمد «خداقوت»ی گفته و از زبان او «خدانگهدار»ی شنیده باشد؛ اما این پیش نیامده بود و دیگر محال بود که پیش بیاید. فقط صبح، پیش از دمیدن سپیده باید برخاست و تا گل محمد از محله دور نشده رویش را دید، نگاهی به چشمهایش انداخت و باز در پناهی گم شد. پس اگر تا صبح هم بیدار بنشینى تنها دق به دل خود کرده‌ای. اما خواب مگر به ارزانی می‌رسد؟ نه. مارال را خواب فرا نمی‌گرفت. خواهش خطا، کشمکش، گرهی که از هر سوی کشیده می‌شد. چه سودی از این کشاکش؟

چه سودی؟

صوقی برخاست. بالاپوش به یک سوی انداخت و از چادر بدر رفت. نه، اینجا هم نه. تا این دست — کدام دست؟ — او را به کجا بکشاند؟ شب پیش روی بود. صوقی به درون شب پای گذاشت. مارال پنداشت که صوقی بیدار بوده و حرف و سخنهای گل محمد را در باره خودش، شنیده است. چنین بود. شنیده هم بود. مارال شنید که صوقی به خود گفت:

«شنیدم. حرفهایت را شنیدم گل محمد!»

و دید که دختر به سوی گل محمد رفت؛ دمی ایستاد، به خفته او نظر کرد و گذشت. دور شد، دور؛ شب، بلعیدش. مارال سر گذاشت.

بند دوم

نادعلی تنش می لرزد. لرزه‌ای پنهانی در بافت عصبها. آرام نگرفته است. آرام نتوانسته بگیرد. به چارگوشلی بازتاخته، اسب به آخور یله داده و خود به زیر جا خزیده. پناه برده. مادر را همچنان بی جواب گذاشته است. دو روز و دو شب. شاید هم بیشتر. زمان را گم کرده است. خاموش و هوش‌باخته. گورستان در روح نادعلی جوان حفره‌ای باز کرده است. مدیاری، دیگر نه در گور که در روح او خفته است. مدیاری و گور و گورکن، یکجا در روح او دفن‌اند. اولین قتل. آزمون کشتار، بسیار کرده بود. اما خود کشتار؟ این اولین بود و گمان می‌برم، آخرین هم. سر، دارد می‌ترکد، پریشان می‌شود. چشمها در کاسه‌ها جای نمی‌گیرند. دستها می‌لرزند. گفتگوی با خویش آرامش نمی‌گذارد. هر کلام خاموش، بیشتری است که در قلبش می‌نشیند؛ کابوس.

«خدای من! خدای من! مردی را کشته‌ام. جوانی را کشته‌ام. او دیگر نیست. زنده نیست. عجیب نیست، این؟! چرا. من او را کشته‌ام. من گورکن را هم کشته‌ام. آن سیاه‌روز را هم من کشته‌ام.»

«نه. نه. گورکن را من نکشته‌ام. گورکن را خودش کشته‌است. خودش، خودش را.»
«او را هم من کشته‌ام.»

«من نکشته‌ام. بچه‌های او را کشته‌اند. زنش، تنگدستی‌اش او را کشته است.»
«این نیست. این نیست. من اگر روا نمی‌دیدم، نمی‌رفتم. هوس من او را کشته است. دل من، غرور من، خودپسندی من او را کشته است.»
«خود او اگر نیامده بود خوش‌خبری بگیرد، نمرده بود.»

«اما این خوش‌خبری را من به او وعده دادم. می‌توانستم روی خوش نشانم ندهم. می‌توانستم بیرونش کنم. از خود برانمش. می‌توانستم دنبال این بازی را نگیرم. می‌توانستم رویش را به آتش بدهم.»

«نمی توانستم. نمی توانستم. چه جور می توانستم؟ او من را وسوسه کرد. من را به جنایت کشاند. جنایت شد!»

«نه. نه! نمی توانم. نمی توانم گناه را به گردن او بیندازم. من بانی مرگ او بودم. او را من کشته‌ام.»

«خیال می‌کنم!»

«نه! حقیقت همین است.»

«همه‌اش همین؟»

«همه‌اش همین؟»

«باشد. باشد. همین. اما این زبان من است. دل من، این را نمی‌گوید.»
 «چند سال از آن شب، از شب گورستان باید گذشته باشد؟ چند ماه؟ چند سال؟»
 «به سال نمی‌کشد. به ماه، به هفته هم نمی‌کشد. پیش‌پیش بود.
 پیش‌پیش بود.»

«نه، پیش‌پیش بود.»

«پیش‌پیش نه، همین دیشب بود.»

«دیشب هم نبود. همین حال بود.»

«همین حال هست.»

«همین حال هست.»

«فانوس را می‌بینم.»

«گور را می‌بینم.»

«مار! مار را می‌بینم.»

«پیشانی را.»

«زلف را.»

«ستاره‌ها!»

«دبّه روغن. روغن!»

«زائو!»

«یک گله فرزندا!»

«شب است! همین حال، شب است.»

«شب. گور. ماز. اینها. همینها. اسب را می بینم.»

«هراس! هراس!»

«خبری نیست؟»

«هنوز خبری نیست؟»

«نعشها هنوز نیوسیده اند؟»

«بو باید گرفته باشند!»

«مردم برکشاهی، خبر دار نشده اند؟»

«باید شده باشند!»

«آی... آی... ویرانم.»

«بس کن دیگر. بس کن. بس! قلبم دارد از جا کنده می شود. سینه ام دارد می ترکد،

بس است!»

مادر، برایش چای آورد. چای و شیر گرم، با نیم تایی نان برشته. نادعلی کاسه شیر را برداشت و همچنان ایستاده سر کشید. نان و چای را پس زد. ماه سلطان، سینی را با خود به اتاق برد. بار دیگر نادعلی زیر طاق ایوان براه افتاد. گامها بلند و بی تاب. از نیش خورشید تا حال که پلاس آفتاب بر همه جا گسترده بود، نادعلی داشت قدم می زد. بیمار به تن و به جان، در ستیز با خود، سرتاسر ایوان را می رفت و باز می گشت. دمی، به درنگی کوتاه، کنار ستون می ایستاد، ندانسته به دور خود می چرخید و باز براه می افتاد. کلاف درهم. روح یخ زده بود. فشار دندان بر دندان. نگاه خیره به جان، به آنچه در جان می گذشت. جان نگو، نیزاری آشفته در گردباد. استخوانها چرا زوزه می کشند؟ ماه سلطان، نوید از دریافتن پاسخ، فرزند را به خود رها کرده بود. کاری به او نداشت. همان شب بازگشت، خبر گریز صوقی را ماه سلطان به پسرش داده بود. اما نادعلی - شگفتا! - هیچ نگفته بود. دم بر نیاورده بود. فقط به زیر جا خزیده و لحاف به سر کشیده بود. این، ماه سلطان را بیشتر به وحشت انداخته بود. زن سوگوار، در پی این خبر، چشم و دل به پرخاش نادعلی مانده بود. اما نه! نادعلی هیچ نگفته بود. جوانش. جوانش بازگونه شده بود. چه پیش آمده بود؟ چه پیش آمده بود که ماه سلطان از دانستن آن عاجز بود؟ مادر راه به جایی نمی برد. تنها روزنه ای که پیش روی مادر بود، بسته می نمود. نادعلی سنگ شده بود. از دیوار صدا برمی آمد و از او

نه. چندان غرق در خود که بیرون از خود را پنداری از یاد برده است. ماه سلطان، تنها کاری که می توانست انجام بدهد، این بود که به او پیله نکند و پسر را پنهانی بیاید. حال هم از دریچه، او را می پایید. می پایید و می کوشید بتواند از حالات و رفتارش چیزی دریابد. اما نادعلی آنچه تا حال از خود به دست داده بود، چیزی جز گرمی کور نبود. و این را نه تنها مادر او، که هر نگرنده ای می توانست به گمان دریابد.

در نگاه پنهانی مادر، نادعلی خسته و درمانده به کنج ایوان پناه برد، نشست و چو خایش را به سر کشید. دیگر از او هیچ پیدا نبود. نه چشم و نه چهره، نه راه رفتن و خم شانه ها و تکانهای نابهنگام تن که پنداری به هر کدام — لرزه شانه، سر، لبها — شری از خود فرا می فکند. خاموش. سنگ کف رود.

ماه سلطان به ایوان آمد. خاموش و بی صدا. سایه ای انگار. بر جا ماند. چندی چنین گذشت. در زدند. مادر به چو خای کشیده بر سر نادعلی نگاه کرد. جنبی نبود. مادر به پشت در رفت. چوپان بود. گنگو. ماه سلطان در را گشود و گنگو سر به زیر، افسار خر را کشید و حیوان را با خود به حیاط کشاند. مآچه خر گنگو بار بر پشت داشت و با چادر شبی کهنه روی بار، پوشانده شده بود. گنگو، بلند بالا و استخوانی، با چشمهای فرونشسته در گودال کاسه ها، افسار را به دست داشت و نگاهش به هر سوی پر می زد. پیدا بود که نادعلی را می جوید. سرانجام لبها را به دشواری به کار انداخت: — گنج... گنج... کجاست ار... با... با... باب؟

ماه سلطان به ایوان رفت و چو خا از روی نادعلی پس زد. نادعلی در خود چمبر زده بود. گنگو به سوی ارباب جوان رفت و پای ستون ایستاد. نادعلی چشم به گنگو دوخت. گنگو پیشتر نپوانست برود. دست به ستون گرفت و با لکنت، سلام گفت. نادعلی همچنان خاموش نگاهش می کرد. گنگو گفت:

— آ... آ... آوردمش، ارر باب.

نادعلی نگاه از چوپان برگرفت و سر فرو انداخت. گنگو کله کلاتش را به سوی ماه سلطان گرداند. ماه سلطان دست بر دست کوفت و آرواره هایش بر هم فشرده شدند. زن، در همین چندروزه، چنان درهم شکسته بود که استخوان زیکهایش بدر زده بودند.

به جواب گنگو هیچ نگفت. چه سود از سخن؟ گنگو ندانست چه باید بکند؟

سرانجام گفت:

— بزم... بزم... مر... مرگی ارباب!

خموشی نادعلی سنگین تر از آن بود که بدین آسانیا درهم بشکنند. گنگو گفت:

— دُخ... دُخ... دختر... ر... را هم... هم... هم پیدا کردم!

نادعلی به گنگو نگاه کرد. اما نه بدان اشتیاق که مادر انتظارش را داشت. گنگو به سوی خرش که حالا سر در آخور فرو برده بود، دوید. گردن خر را زیر بغل گرفت و به پای ایوانش کشاند و چادرشب را از روی بار برداشت. صوقی دست و پابسته، به شکم روی خر جا داده شده بود. پاها میان یک پله خورجین و دستها میان پله دیگر. گنگو، از سر احتیاط، دستمالی هم روی دهن دختر بسته بود. ماه سلطان به کمک گنگو رفت و صوقی را پایین گرفتند. دختر به نظر کوچک تر شده بود. نه فقط به اندام، انگار به عقل هم. گنگو دستمال از دهن دختر باز کرد و او را به خود گذاشت. چشمهای صوقی پریشان تر از پیش می نمود. لبهایش خشک بودند و موهایش، خار بیابان. چارقدش به دور گردن پیچیده بود. به جای هر چه، هراس با خود داشت. فقط نگاه می کرد. خاموش نگاه می کرد. پنداری هیچ گلایه ای ندارد. نادعلی گفت که بازش کنند. گنگو ریسمان از دست و پای دختر واگرفت. صوقی همچنان که بود، ماند. نشسته. ماه سلطان زیر بازوهایش را گرفت و بر پا داشتش. صوقی دست به ستون گرفت و تن بر پا نگاه داشت. گنگو گفت:

— می... می... میان گودال... دال... دال... پیدایش کردم ار... با... با... باب. نم... نم

... نمی خواست بی... بی... بیایه! بس... بس... بستمش. بستمش و آ... آ... آوردمش. نادعلی هیچ نمی گفت. به صوقی، فقط نگاه می کرد. صوقی دست از ستون کهنه چوبی برداشت، تن گسیخته به ایوان کشاند، یگراست به سوی نادعلی رفت و سر بر پای نادعلی گذاشت. نادعلی برخاست، صوقی ساقهای پسرایی را رها نکرد و حق زد. گریه، شکسته در گلو. شانه هایش می لرزید. مادر و گنگو نادعلی را نگاه می کردند، ذله و درمانده التماس کرد:

— آزادم کن پسرایی جان! آزادم کن فدای تو شوم. آزادم کن! تو را به جوانی ات

قسم می دهم، آزادم کن. اینجا اگر نگاهم داری، خودم را چیز خورد می کنم.

نادعلی همچنان بی سخن بود. نگاههای مادرش و گنگو به او بود. سرانجام

نادعلی به مادر نگاه کرد و شکسته گفت:

— آذوقه‌ای همراهش کن و بگذار برود. آزادش کن. خرج راه هم به بال چارقدش ببند و بگذار برود. برود!

این گفت و از ایوان به درون اتاق رفت. صوقی همچنان بر جای مانده بود. آزادی! آزاد بود! اما باز هم آیا می‌خواست که آزاد باشد؟ او همین را آرزو داشته بود، اما حال که این به او داده شده بود، باز هم می‌خواستش؟ به یقین که می‌خواست. اما آنچه او می‌خواست همین بود، همین‌جا! مکان چه تأثیری در نفس این خواسته یافت شده می‌توانست داشته باشد؟ دیگر چی؟ وقتی که بدانی آزاد هستی، آیا باز هم تا آن فاصله داری؟ آزادی مگر شیئی است که تا آن را لمس نکنی نمی‌توانی باورش کنی؟ چه ساده و چقدر دشوار!

گفته شده بود: آزادش کن. چنین اگر بود، رفتن دیگر چرا؟ آزادبودن مگر معنائش این نیست که آدم، که صوقی، اگر دلش بخواهد می‌تواند نرود؟ برود یا نرود! پس چرا باید رفت در حالی که می‌توان هم نرفت؟ آیا صوقی آرامش این داشت که ببیندش؟ یا، اگر اندیشیده بود، به همه زوایای پنهانی خواهش خود راه برده بود؟ چرا نمی‌توانست راه نبرده باشد. همین بود که در یک آن زانوهایش سست شده بود. خنثی شده بود. دمی در سرگردانی پندار خود رها شده بود. خلاء.

در جنگ دو قوچ، یکی اگر جای خالی کند، یورش‌برنده تا پایان نیروی رها شده‌اش در تهی می‌رود. صوقی، در تهی پیش می‌شتافت. نادعلی پهلوی خالی کرده بود. صوقی درهم‌شکسته، به زانو در آمده بود. این بود که آزادی برای او، در این گیرودار، معنایی به جز رفتن نداشت. رفتن. در این سربند، ماندن، سر بر خط تسلیم بود. باید می‌رفت. برای سر و شاخ خود دیواری دیگر باید می‌ساخت. تسلیم در برابر واپس‌نشینی، خود نوعی تسلیم بود. بارویی دیگر باید می‌جست، باید برمی‌افراشت تا بتواند شاخ در آن بکوبد. شاخ به ویرانی آن. اینک زندگانی پیش روی بود. بارو در بارو. این راه به پایان باید برد!

نان و قیماق آماده. خرج راه هم. در خانه باز و راه دراز. صوقی باید برمی‌خاست. برخاست. ماه‌سلطان در را پشت سر او بست و بازگشت. نادعلی پشت دریچه ایستاده بود و نگاه می‌کرد. پیدا بود که رفتن صوقی را می‌پاییده است. ماه‌سلطان به اتاق رفت.

گنگو کنار نادعلی ایستاده بود و جگر گوسفندی را میان پنجه‌ها داشت و التماس می‌کرد. نادعلی جوابی به چوپان نمی‌داد. گنگو روی به ماه‌سلطان گرداند:

— بی‌بی... بی‌بی... این... این... ج... ج... جگر باد کر... کر... کرده. بب... بب... ببین گو... گو... گوسفند... دا... دا... داردت... ت... تلف میشه! ف... ف... فکری با... با... باید کرد.

نادعلی چو خا به بر کشید و از در بیرون آمد. گنگو هم به دنبال او بیرون آمد. جگر باد کرده و لک افتاده همچنان میان پنجه‌هایش بود. نادعلی از پله‌های ایوان پایین رفت. چوپان و ماه‌سلطان هم در پی‌اش بودند. نادعلی رو بدر حیاط رفت. چوپان جلوی او را گرفت و التماس کرد. نادعلی خمید تا پاشنه‌های گیوه‌ها را برکشد. چوپان، خورجین از روی خر پایین انداخت و دو گوسفند از دو پله خورجین بیرون کشید. گوسفندهای مرده، سر به تن داشتند، اما شکم‌هایشان دریده بود. گنگو شکم‌ها را دریده بود تا جگرها را بیرون بیاورد. نادعلی نگاهی به گوسفندهای مرده انداخت و به سوی در رفت. گنگو بال چو خای نادعلی را گرفت و یک بار دیگر التماس کرد:

— ار... با... با... باب. گوسفند می... می... می‌میرد! کا... کا... کاری بکن!

نادعلی بال چو خا از دسته‌های چوپان بدر کشید و از در بیرون رفت. ماه‌سلطان کنار گوسفندهای بر زمین افتاده، مبهوت مانده بود، اما گنگو در پی نادعلی می‌رفت و التماس می‌کرد. نادعلی از پل خرابه گذشت و پا در بیابان گذاشت. هر که نداند خواهد پنداشت که او به‌ر د صوقی رفت. اما چنین نبود. نادعلی می‌رفت، بی‌آنکه خود بداند به کجا می‌رود.

دمی دیگر، گنگو به خانه برگشت، لب ایوان نشست و خاموش گرفت. جای هیچ حرفی نبود. ماه‌سلطان، بالا سر می‌شهایش به زانو نشسته بود. ماتم!

بند سوم

این هم شد کار، ماه‌درویش؟ این هم شد روزگار؟ ببین چی شده‌ای، مرد! ببین چی شده‌ای؟ چه زود ماه‌درویش، چه زود؟ پیش از این هم البته چیزی نبود؛ اما چنین هم نبود! بی اعتبار بودی، اما بی حرمت نبود. در همان بی اعتباری، حرمتی نهفته بود. حرمتی که به هر حال، رنگ سبز شالت به دهقان و به چوپان بیابان داده بود. این، آغاز کار است هنوز. بمان و ببین در فرداها کارت به کجاها خوا کشید!

چگونه به دام افتادی ماه‌درویش! هیچ به این اندیشیده‌ای؟ گدگی! از آن پنهان‌های بیکران آزادی بریدی و سر بر خط که و کدام نهادی، درویش! با سبزی و سبزه تو خویش بودی. دشتهای تو بی مرز بودند. مادیانت در چشم رعیت برکت در رکاب داشت. دست و بازوی مردان دروگر را دم تو نیرو می بخشید. برکنار هر سفره تو جای داشتی. سهم تو در هر انبیز زیره و گندم — مشتی به برکت دست دهقان — بر جا بود. دستمایه‌ات همان هو حق که از دل برمی کشیدی، همان صدای گرم، همان مدح و منقبت که تو می خواندی، همان شمایل پنج تن که تو می گرداندی. شمایلی آویخته بر سینه، با حجابی از تور سبز. دمی گرم و روی و رخی خوش داشتی. مهرت به دل این و آن بود. از زین مادیانت، پای دیوار هر دیه که فرود می آمدی، بر در هر خانه که دست می گذاشتی، بر سر هر سفره که زانو می زدی؛ همان دیه تو بود؛ همان خانه تو بود و همان سفره تو. درویش! به جز سی سال عمر، دیگر تو چه داشتی؟ رهایی و فقر. اکنون گیرافتاده دندانه‌های آهنین تله‌ای هستی، ای مرغ زیرک! این دام، بر تو چگونه روا شد؟ فقرت بر جا، اما رهایی ات از دست رفته است. گریخته. کبوتری، همایی که تو قدر ندانستی، گریخته. بال کشیده و رفته است. لیاقت آزادی در تو نبود، درویش. بهای سرکوفت مفتخواری ات، همان رهایی تو بود، فرا چنگ تو.

در این جهان گرد و فراخ، کم آدمی رهاست، آزاد است. هر تنابنده گرفتار در

گرفتار است. پنداری مردمان در تار عنکبوتی بی پایان گرفتار آمده‌اند. هرتن، بندی تنی دیگر، چیز دیگر. شانه‌هایشان بسته شده است. دستهایشان بسته شده است. مغزهایشان، زبانهایشان بسته شده است. بسا صدسالگانی، درون همان چار دیواری که پای بر خشت نهاده‌اند، سر بر خشت می‌گذارند؛ بندی خشت دیوار. بسا مردمانی که همه عمر خود در فراز بردن دیوار پیرامون خود، روزگار به سر می‌برند؛ بندی دیوارهای بلند. بسا کسانی که تو می‌شناسی بر دیگچه‌های سکه خود، ازدهاوش چمبر زده‌اند؛ بندی خون ناچاران. بسا گرفتاران. بسی گرفتاران. یکی به کندوی خود، یکی به انبار خود. یکی به دشت و یکی به آیش. یکی به گله، یکی به چویدست گله. اربابان به غارت و آن دیگران به غارت شدن. دهقان به خاک کهنه این خاک، نان شب و قرض و به دسته بیلش بسته است. چوپان به شب دراز و ستاره. چویدار به پشم و پوست. پيله‌ور به همه. به هر سوی. به هزار سوی. همه به هم. چنان که خارها، درمنه‌ها، درختها، گلها و قارچها به زمین و آفتاب و هوا بسته‌اند.

توری است تنیده درهم این زندگانی، درویش!

اما تو به چی و به کی بسته بودی؟ بندی چه بودی جز رهایی خویش، جز به رکاب مادیانی که راهبر به سوی رهایی‌های گسترده‌تر بود؟ دستمایه تو چه بود، درویش؟ همان رهایی تو. به تاراج رفت آن دستمایه و جای به بندگی داد. بندگی بی‌نام و نشان تو. لب آب و افسار مادیان بر شاخه‌ای انداختن را دیری نخوا پاید تا از یاد ببری! تو نوکر شده‌ای، ماه‌درویش. نوکر بی‌مزد. از حرمت افتاده‌ای. حرمت خود را در قماری بدشگون باخته‌ای. افسار بر گردن داری! بر لب آب دمی بایست و در آن خود را نظاره کن. بزی قلاده به گردن. به خود بنگر، ماه‌درویش. یال تو خم برداشته است. چه زود! بر چشمانت غبار نشسته. دستان دیگر آزاد نیستند. اما تو می‌ترسی مرد! از سیمای کنونی خود بیمناکی. دوری می‌کنی. از خود دوری می‌کنی. خفت و شکست. اینست «تو». همه تو. درهم شکسته!

«همچنین است. خشتک من را در چشم این مردم بریدند!»

جهیزیه شیرو! با خود برای تو این آورد. خسته. خسته‌ای درویش. ذله‌ای. له شده. تو از تو ستانده شده است. تو چلد خود هستی. تهی از مایه. هم برای این است که پاهایت، بی قبول تو به سوی دخمه «صنما» می‌کشانند. تلخی دهانت، و سوسه

جانت تو را به آن دخمه آلوده به انبوه دود و اختلاط می کشانند. تو باخته‌ای ماه‌درویش، اما در این میان کی برده است؟ تو نمی دانی. حریف را نمی شناسی. باید هم شناسی. آخر، در تار و پود زندگانی که نبوده‌ای! حریف کجا بوده، ای گدای بیابانگرد؟ در تو، با همه کاستی و تنگ، موهبتی به امانت نهاده شده بود، که از آن غافل ماندی. نشناختیش و گریخت. کبری در تو نبود. تنگ چشمی و بخل کم بود. کینه‌ات رو به سوی گرگ بیابان داشت. بنده نان نبودی، گرچه گدای آن بودی. به چیزی در خیال خود مومن بودی و نبودی. ناله حق می زدی. اما درویش، پرنده پرید و تو در بند بند پیوندهای خاکی گرفتار آمدی. قدر قلندری خود بدانستی، ماه‌درویش. افتاده در تله خاکی. اما تو خاکی نیستی، ماه‌درویش. نان خود، تو به یاری آسمان از زمینیان می ستاندی و می گذشتی. از پیچ و خم شخم و کاشت، گندم و آسیاب و تنور، خبریت نبود. نان تو، نان همه بود. دیگر بر کنار زندگانی روان نیستی. دریغا! بر بلندبهای ماهورها، در متن غروبهای خوش نسیم جلگه‌های نیشابور، سوار مادیان کهنه‌ات نخواهی خرامید. بر رویه زندگانی دیگر گذر نخواهی داشت. خواه بدانی یا نه؛ باور بداری یا نه، تو در ژرفای بند و پیوندها فرو افتاده‌ای. اینک دست و پای تو اگر نشکسته‌اند، این پای و دست اگر یاری‌ات می دهند، خود فراهم آر و برخیز. بر زمینی، تو. بر پای بایست! این بندبند بافت در بافت زندگانیست. چشمان خود بگشا.

— سر درهمی درویش؟! از سر سفره‌شان جوابت کردند؟

به صدا، ماه‌درویش ایستاد و سر از گریبان برآورد. قدیر بود. کنار دیوار ایستاده و دندانهای سفید و منظمش در سیاهی می درخشیدند. ماه‌درویش نشنیده گرفت و بی سخن براه خود رفت. قدیر به خودش وانگذاشت. پشت از دیوار وا کند و از پی او براه افتاد:

— تاجعلی را دیدم که با چوب و چراغش از خانه بیرون آمد و رو به بیابان رفت.

رو به خرمن! چه خبر شده مگر؟

ماه‌درویش رو به قدیر گرداند و گفت:

— به حال خودم بگذارم مشدی قدیر. بگذارم به حال خود. چرا این قدر سر به

سرم می گذاری؟

قدیر گفت:

— چقدر خودت را باخته‌ای. سید؟ می‌ترسی یکی دو تا خبرکش زیر کلاه من
 قایم شده باشند و به گوش اربابت برسانند که تو داری با من اختلاط می‌کنی؟
 — نقل خبرکش نیست، مشدی قدیر. من حال و حوصله گپ‌زدن ندارم.
 — گل گفتی برادر. من هم مثل تویم. حالا زده‌ای بیرون، خیال داری کجا بروی؟
 شیرو را که راهی خانه کردی! خودت هم خانه صنما می‌روی لابد؟
 — نه برادر، میلش را ندارم. می‌خواهم بروم خانه خودم بگیرم بخوابم.
 — می‌دانم که ته قلبت به خانه صنما کشش دارد، درویش. دیگر چرا از من
 می‌پوشانی اش؟

— نه، مشدی قدیر. خوش ندارم بیایم. آنجا جمعیت زیاد هست. من غریبی
 می‌کنم.

— غریبی نمی‌کنی ناآقا! از چشم مردم پرهیز می‌کنی. خودت خیال می‌کنی گناه
 کرده‌ای که گده در خانه باقلی بندار شده‌ای. آخر تقصیر تو چیست؟ بالاخره رزق و
 روزی هر کسی به جایی حواله شده. تو هم از کنار سفره باقلی بندار باید یک لقمه نان
 ببری. عیش کجاست؟
 ماه درویش گفت:

— پس دیگر چی می‌گویی؟ خودت که زبان نفهم نیستی! علی الحساب رزق ما
 هم بدر خانه او حواله شده.

— اما اهالی نظر خوشی به باقلی بندار ندارند، می‌دانی؟ از او دلخوش نیستند.
 اگر چه به عقیده من او آدم خیرخواهیست!
 — داری لُغز می‌خوانی آقا قدیر؟

— نه به سر جدت! مگر خود تو غیر از این خیال می‌کنی؟ خیرخواه اگر نبود که به
 تو پناه نمی‌داد؟ تو و زنت را یکجا به کار نمی‌زد! پس حالا که هر دوی شما رازیر بال
 خودش گرفته معلوم می‌شود که خیر خلائق را می‌خواهد.
 ماه درویش گفت:

— راستی مشدی قدیر، بعد از اینکه شترها را فروختی، چطور شده که باز هم در
 قلعه چمن ماندگار شده‌ای؟

در تاریکی شب، قدیر نیمرخ ماه‌درویش را زیرکانه نگاه کرد و گفت:

— ای ناقل! حالا دیدی که داری جاسوسی باقلی بندار را می‌کنی؟ سگ باوفایی

برایش شده‌ای!

— نه به جدم. نه. من برای دل خودم پرسیدم. به جان جدم قسم راست می‌گویم.

قدیر دمی خاموش ماند و سپس گفت:

— من شترها را نفروخته‌ام سیدجان. پدرم آنها را فروخته. راستش را بخواهی

شترها را به زبان و دهان از چنگ ما بیرون کشیدند. خود تو هم که یکی از دلالهاش

بودی. اما من هنوز شترها را نفروخته‌ام. پدرم آنها را فروخته، او هم که عقلش به جا

نیست. می‌دانی که، دیوانه بی‌آزاریست. حالا هم همه هوش و حواسش جمع آن

شندرغازیست که نمی‌دانم میان هفت سوراخش قایم کرده! برادرم، عباسجان هم که

حال و روزش روشن است. دنبال خر مرده می‌گردد تا نعلش را بکند. یک مشت پول

برایش برسد، حالا از هر کجا می‌خواهد باشد. او فقط به فکر خودش است که پول را

بردارد و برود مشهد، سر چهار روز خرج عرق و درشکه سواری و خانم‌بازی اش بکند.

همه جا چو انداخته که در مشهد زن دارد. اما زنش کجا بود؟ من می‌دانم که در ایام آخر

جلوداری اش، وقتی که هنوز شترها از رونق نیفتاده بودند، عباسجان دختر دالاندار

کاروانسرا را بی‌صورت کرد و بعدش هم مجبور شد اسم خودش را روی دختره

بگذارد. حالا هم به بهانه همو دختره دم به ساعت کمانه می‌کند رو به مشهد. چه

حرفهایی برایت زدم ماه‌درویش؟! نمی‌دانم چطور شد! خوب، تو بگو؟ شنیده‌ام که

باقلی بندار خیال دارد دختر علی اکبر حاج‌پسند را برای پسر بزرگش اعلان بگیرد؟ ها،

حقیقت داره؟

ماه‌درویش گفت:

— من هم شنیده‌ام. اما هنوز معلوم نیست. خدا دانااست. من خبر درستش را

ندارم.

— خوب است دیگر! می‌خواهد کلاته کالخونی را هم صاحب بشود. ها؟ قلعه -

چمن کم‌اش است؟ تا جایی که خودش ملک و آب دارد که دارد، بعد هم که ملک و

آب اربابی را قبضه کرده، حالا دیگر همه قلعه چمن مثل نگین به انگشتش می‌چرخد!

کی می‌تواند بالای حرفش حرف بزند؟ کدخدایی را هم که دارد می‌قاید. قاپیده. خوب

است دیگر، پشتش به کوه بسته است. اربابش آلاچاقی در شهر سبزوار از آن کله گنده‌ها است. کسی که همچو پشتی داشته باشد، خون مردم را هم می‌تواند به شیشه کند. می‌بینی سید چه جوری همه چیز با یک نخ باریک به هم وصل می‌شود؟ تو هم همین حالا به یک سر این نخ وصل هستی. تو هم پشتت به کوه وابسته است، اما خودت خبر نداری! چون به دُم این نخ چسبیده‌ای. شاید چهار صبای دیگر بشوی مباشر بابقلی بندار! کارهای دنیا را چه دیده‌ای؟ این جور که او خشتهای اول را کار گذاشته تا پنج سال دیگر آب و ملک آلاچاقی را هم از چنگش بیرون می‌کشد و می‌شود ارباب همه. این سه چهار تا خرده مالک هم به دَمَش تاب نمی‌آورند. کاری ندارد که؛ چارصبا کاریز را لارویی نمی‌کند. آب به محصول خرده مالک نمی‌رسد و می‌سوزد. این کار را چار بار می‌کند و آن وقت خرده مالک مجبور می‌شود این چُرَز بَزغاله آب را به قیمتی که او می‌خواهد واگذار کند و برود پی دربه‌دری اش. اینه لب مطلب سیدجان. ارباب تو برای میخ خانه‌های مردم هم کمین کرده. خوب، باشد تا ببینیم. اگر دنیا را نچریدیم، اقلاً آن را نظاره کنیم. درویشهای شما مثلی دارند که دنیادیدن به از دنیا خوردن است. لابد خود تو این را هزار بار گفته و شنیده‌ای، نه؟ حالا هر دو - ماهه درویش و قدیر - لب آب نشسته بودند. قدیر مشت مشت آب به روی خود می‌زد و ماهه درویش او را نگاه می‌کرد:

— چه بادی! خوب، در چه خیالی سید؟

ماهه درویش گفت:

— حرفهای حسابی می‌زنی آفاق‌دیر، اما معلوم است که دلت خیلی پر است. نمی‌دانم با این حال و روزی که برایت پیش آمده چه جوری با خودت کنار خواهی آمدی؟ اگر از من می‌شنوی پول و پله‌ای فراهم کن و راه بیفت رو به شهر. تو آدم نازرنگی نیستی. می‌توانی نان خودت را دریاوری.

— شهر؟ چه ساده‌ای سید! حیفت نمی‌آید؟ این آب روان، این شبهای خلوت، این دیوارها، این سگهای یله. این شترها. من میان این چیزها بار آمده‌ام. نزدیک سی سال! اینجا خانمان من، ده آبا اجدادی من است. حالا من نیمه کاره این چیزها را پشت سرم بگذارمشان و بروم شهر؟ یکه و تنها میان شهر چه جوری تاب بیارم؟ چه کاری بکنم؟ آدمیزاد که فقط به نان بند نیست. از همه اینها گذشته، بابام را چه کار کنم؟ او

خانه نشین است. زمینگیر. من اگر نباشم کی جمع آوری اش کند؟ پیرمرد زبان بسته دقمرگ می شود. خوبه که نفرینم کند؟ تو باشی می توانی پدرت را با این حال و روزش بگذاری و برای خودت راه بیفتی طرف شهر؟

ماه درویش به زهرخند گفت:

— من از این حرفهای تو چیزی حالی ام نمی شود. چون هیچوقت پدرم را ندیده ام. پدر یعنی چه؟ فقط اسمش را می دانم. البته مادری هم نداشته ام. اما از او چیز خیلی کمی به خاطر می آید. پیرزنی که غشی بود و برای این خانه آن خانه نان پخت می کرد. یک بار هم گویا سر تنور حمله می گیردش و می افتد میان تنور آتش. چند روز بعدش هم می میرد. من خیلی کم یادم هست، بیچاره مثل یک مشت گوشت سرخ کرده کنج خانه افتاده بود و مثل یک پشه مدام زینگ و زینگ می کرد. تا اینکه یک شب، وقتی که من در خواب هفتم بودم، او مرد. این را فردا صبح همسایه مان گفت، وگرنه من نفهمیده بودم که او مرده. چون مرده و زنده اش یکی بود. بعدش هم حکایتش درازه. فقط همین قدر بگویم که شانس این را داشتم که به یاری جدم امام هشتم، خداوند عالم ته صدایی به من داده بود. این است که می گویم حالی ام نمی شود پدر و مادر چه جور چیزهایی هستند، و برای همین خودم را جای تو می گذارم و می گویم روکن به شهر. چون هر چه باشد شلوغ است، بعد از ماه و سالی آدم با این و آن آشنا می شود؛ دستش میان عرب و عجم باز می شود و بالاخره دری به تخته می خورد و سر یک کاری پا می گیرد.

قدیر گفت:

— نفست حقه درویش جان. اما پای من اینجا گیر است. به مرغی می مانم که پایش را نخ بسته باشند. همینه که مدام دور خودم می گردم، دور این کوچه ها و خرابه ها می گردم. شده ام لنگه جفدها. شاید هم خود آنها جغد.

— نکند عاشق باشی، ها؟

قدیر نمی خواست غافلگیر شده باشد. برخاست و گفت:

— حرفها می زنی سید! من که دیگر هیچده - بیست ساله نیستم. دوره من گذشت. ورخیز اگر طالبی برویم خانه خاله صنما نشئه کن و بعدش هم راه بیفت برو خانه ات. ورخیز!

ماه‌درویش برخاست، آب دستش را بر خاک چکاند و پرسید:

— تو چی؟

— شاید من هم بستی زدم. اما من بیشتر به هوای قمار می‌آیم. تو که اهلهش

نیستی؛ نه؟

— نه برادر جان، خدا این یک کار را قسمتم نکند.

— همین جوړه که می‌گویی. تا می‌توانی ازش پرهیز کن. دستش که به دامت

رسید دیگر سرت نمی‌دهد. هر چند این شبها کسی در خانه صنما بند نمی‌شود. چون بیشترها در بیابان، میان دروزار و سر خرمنها می‌خوابند. اما شاید یکی دو تایی باشند. حالا می‌رویم تا ببینیم.

خانه صنما پا به گود بود. دو پله تا کف حیاط و دو پله از کف حیاط تا کف اتاق. بازی قمار، در اتاق دیوار به دیوار سر می‌گرفت و درگاهی پستی دو اتاق را به هم راه می‌داد. چراغ شیره در اتاق جلو براه بود. خاله صنما با صورت دراز و خشکیده، موهای نرم و حنا بسته پیش سر، آرواره‌های برآمده و چشمهای درشت، یکبند پای چراغ افتاده بود و بست شیره چاق می‌کرد.

به گفته اهل قلعه چمن، خاله صنما «زنی پاکیزه‌روزرگار» بود. با اینکه خانه کوچک او دایم پر از مشتریهای جور و اجور بود، اما روی پلاس خاله صنما هیچوقت یک رد پای خاکی دیده نمی‌شد. دودها برای لمیدن پای چراغ شیره، همیشه گیوه‌های خود را از پا درمی‌آوردند؛ و قماربازها برای رفتن به اتاق پهلویی می‌دانستند که باید از بیخ دیوار، آنجا که پلاس فرشش نکرده بود بگذرند، سر و شانه تا کنند و از سوراخ رد بشوند و در تاریک - روشن اتاق قدم بگذارند.

قمارخانه را برادر خاله صنما راه می‌برد. زاغ عبدل. مردی با ریشهای زبر و ابروهایی مثل خنجر، چشمهای قهوه‌ای غبار گرفته، لبهای کلفت و کبود، پیشانی کوتاه و موهای پُرسر. کم گفت و شنود و خرده گیر و - هرگاه دلش خواست - خوش طبع و خوش سخن و بذله گوی. دایم با خودش بود. سر به پایین داشت و به گفتگوهای بی پایان هر شب، صدا تا یکی جواب می‌گفت. جز این هم نمی‌شد باشد. چون زاغ عبدل اگر می‌خواست در هر بابتی دخیل و کفیل بشود می‌باید مدام چیزی به جواب این و آن بگوید و چیزی بشنود. آن وقت حوضی خالی از آب می‌شد که هر

فضولی سر به آن فرو برد و صدایی در آن بیندازد، و زاغ عبدل هم صدا را باز کردند. زاغ عبدل بالا سر قمار می ایستاد، دستها و ورقها را می پایید و در هر دور شیتلش را می ستاند. لحظه های بیکاری را هم کنار دیوار، نیمکج تکیه می داد و گنجشک دست آموزش را روی انگشت می نشاند و با او به عیش مشغول می شد.

هم اکنون نیز چنین بود. گنجشک آموخته به دود را پشت دستش گذاشته بود و برایش موج می کشید. گنجشک دهن و می کرد و زاغ عبدل نرمة قندی را که به آب دهن آغشته بود، لای نوک گنجشک می گذاشت، لبخند می زد و چشمهایش از شوق می درخشیدند.

لتهای کوچک در حیاط به هم خورد، عبدل سر بالا کرد و از دهنه در اتاق سیاهی حیاط را پایید. ماه درویش و قدیر پیش آمدند و قدم در آستانه در اتاق گذاشتند. ماه درویش سلام گفت و قدیر یک لحظه مردد ماند و پس زد. عبدل دریافت که قدیر برای چه پا پس کشید. دایی قدیر پای چراغ لمیده بود و آنچه را که میان زن دایی و قدیر گذشته بود، زاغ عبدل دقیق تر می دانست. مو به مو. آن ماجرا از همین جا، از همین خانه آغاز شده بود. نه حالا، سه یا چهار سال پیش.

دایی قدیر از پای چراغ برخاست و ماه درویش سر جای او لمید. دایی کنار دیوار نشست، تکیه داد و نصفه سیگاری برای خود روشن کرد. پلکهایش در نشئه شیره سنگین شده بودند. نگاهش به زمین بود. این، دیگر عادت دایی شده بود. همیشه نگاهش به زمین بود. به یک معنا سرافکنده بود. گاه به گاه، نوک سیگارش را که کج آتش گرفته بود، فوت می کرد و باز پلکهایش را بر هم می گذاشت.

زاغ عبدل به پهلوان بلخی نگاه کرد، سپس زیرچشمی دایی را پایید و به پهلوان بلخی چشمک زد. بلخی کنار دیوار، نیمکج لمیده بود و تسبیح درشت زردرنگش را می گرداند. شانه چپ و پاشنه سرش را به دیوار داده بود، آرنج را ستون تن کرده و زانوی راست را بالا آورده بود. کلاه نخی دستچینش تا میان پیشانی پهن او پایین آمده و پشت ابروهای بلند و روشنش جا گرفته بود و لبخند رندانه ای زیر لب داشت. بلخی هنوز گرفتار شیرۀ تریاک نشده بود، اما گرفتار شیرۀ کشخانه بود. بیکاری هایش را به خانه صنما می آورد، آنجا لم می داد، ناسوار به زیر زبان می انداخت، گاه به گاه یک پیاله چای می نوشید و در بارۀ آنچه که در قلعه چمن و دور و اطراف روی داده بود،

حرف می زد. زبانش گرچه شیرین و دلنشین بود، اما خالی از زهر هم نبود. مایه ای از طنز و طعنه تلخ همیشه چاشنی گفتار داشت. نیش زبانش به تن یکایک اهل قلعه چمن گرفته بود. این به دست او یا دیگران نبود. طبیعت بلخی چنین بود. او از زمره آن مردانی بود که همه عمر در روستا و بیابان زندگانی می گذرانند، اما هرگز بیل دهقانی روی شانه نمی گذارند. درست تر این است که گفته شود همچو اربابی هم یافت نمی شود که مردی چون بلخی را به کار بخواند. زیرا کارورزی و سر به زیری، بی زبانی و افتادگی، صفاتی است که هر ارباب می پسندد. و بلخی - البته - از چنین صفات پسندیده ای دور بود! در این مرد که بی بهره از جاه طلبی نیز نبود، غروری شایسته نهفته بود. غروری آمیخته به خودپسندی. آنچه دیگری را می آزد، بیشتر همین ویژگی او بود.

بلخی برخوردار می نمود. از این رو که فراتر از دو سه چارچوب مشخصی بود که برای آدمیزاد، در قلعه چمن برقرار شده بود. فرادستها او را ناپسند می شمردند، چرا که او با ایشان رفتاری ناپسند داشت. سر راست و نگاه صریح او آزارنده بود. فرودستها - البته نه در میزان بلخی - از او پرهیز داشتند، چرا که بلخی ایشان را خوار می شمرد. همان سر به زیری و بی زبانی و افتادگی ایشان را خوار می شمرد. همان رعیتی و رعیت منشی ایشان را. دل برایشان نمی سوزاند، زبانی به راهنمایی هم نداشت، تنها خوارشان می شمرد. به نگاه، به نیش و کنایه و به کنش و رفتار. پس، فرودستان هم از او پرهیز داشتند. تنها دسته ای از مردم که با بلخی میانه ای داشتند و او را تاب می آوردند، هم از قماش خود او بودند. اگر نه به خلق و خوی، به بسیاری جهات دیگر. آنها که در یک چیز، یگانه بودند؛ نداشتن، ناداری. آنها که دستشان از زمین کشت کوتاه بود؛ که بیل دهقانی بر دوش نداشتند، که به هیچ جنبه ای از کار مستقیم، وابسته نبودند. انبوه مردمی که حدفاصل خانه اربابی و زمین زراعتی را پر می کنند، بی آنکه ربط و پیوندی بین خود و این دو سوی حس کنند؛ مردم روزمزد خرده پا.

اما بلخی ما به این خرده پایی تن نداده بود. تن هم نمی خواست بدهد. در فصل و جین که آفتاب نشین ها، روزمزد، به کار گرفته می شوند، کسی ندیده بود که بلخی در مزرعه سالاری خشتک بر زمین بساید. تنها به درو تن می داد. درو نیز روزمزد بود. اما درو را بلخی کار مردان می دانست و خود از بهترین دروگران قلعه چمن بود. از کار

گذرای درو که بگذریم، او دست در داد و ستد قاچاق پیدا کرده بود. هر چند کار قاچاق خود را پنهان می داشت، اما سرانجام آشکار شده و به روی روز افتاده بود. پس بابقلی بندار، افسار کار را از دست او بدر کشیده، چند صباحی به زندانش انداخته بود و حال، بلخی میان کوجه های قلعه چمن می لولید و زیر لب می غرید و در اندیشه کاری دیگر، پیشه ای دیگر بود. در این روزهای آخر، به عقلش رسیده بود که به خانه کربلایی خداداد برود و از او بخواهد که شترها را شریکی پروار کند و زمستان کاردشان بزند. رفته بود هم. اما کربلایی خداداد نکول کرده بود. بلخی خواسته بود بار دیگر هم به سروقت کربلایی خداداد برود، که شنیده بود بابقلی بندار پیشدستی کرده و طعمه را ربوده است. پس به کنجی نشسته و لبهای خود را جویده بود.

زاغ عبدل به بلخی نگاه کرد و همراه چشمکی به بیرون اشاره کرد و گفت:

— چطور شد که قدیر نیامد؟

بلخی نیم نگاهی به دایی انداخت و گفت:

— چه می دانم! ها ماه درویش، قدیر آشنات کجا رفت که برنگشت؟

ماه درویش با احترام نیم خیز شد و گفت:

— چه عرض کنم؟ همین جا بود. با هم بودیم.

بلخی از جا برخاست، دست به چوبه کنار در گذاشت، سر از در بیرون برد و

گفت:

— کجا گم و گور شدی فلانی؟! خیال نداری از آنجا بیرون بیایی؟

صدای قدیر برآمد:

— آدمم بابا، آدمم. طلبکار که نیستید شما! طلبکارید؟

بلخی تن به درون کشید و گفت:

— دستهام خشک شده از سر شب! بیا اقلای یک دست پاسور بزنیم تا بتوانیم

برویم بخواهیم! شبی که آدمی هیچ کاری نمی کند خوابش هم نمی برد.

زاغ عبدل گفت:

— امسال دست باخت دارد طفلک! از سر سال ندیده ام که یک بار روی بُرد باشد.

اقبالش به برج ریق است.

ماه درویش، طالب اینکه خود را قاطی کند، گفت:

— کسی هم که در قمار پس افتاد آقا، مشکل می تواند به رد برسد و پیش بیفتد. قمار مثل قطار شتر است، اگر همیشه جلو جلوی قطار توانستی بروی، رفته ای و پیشی؛ اما همین که یک یا دو منزل پس افتادی، تا به غافله برسی ده منزل باید یکه بروی.

— بارک الله به آقا سید؛ آقا سید هم از این کارها خوب سر رشته دارد، ها!
این را پهلوان بلخی گفت و نرم خندید. زاغ عبدل به اشاره سر تصدیق کرد، و خاله صنما با صدایی مثل جیک جیک گنجشک گفت:
— چرا سر رشته نداشته باشد؟ مگر او آدم نیست! یا میان آدمها زندگانی نکرده که سر رشته نداشته باشد؟

بلخی گفت:

— همین را می گویم من هم! غیر از این اگر بود که خودش جلو جلوی غافله نمی دوید! شماها مگر چشم نداشتید ببینید چطوری مثل سگهای تازی روزی چهل بار جفتک جفتک می زد طرف خانه کربلایی خداداد تا معامله را جور کند؟! این سید از خود باقلی بندار بیشتر تقلا می کرد تا بتواند شترها را از چنگ آن بنده دیوانه خدا دریارد! گمان می کرد باقلی بندار نروک یکی از شترها را می داد دست او که ببرد... لا اله الا الله.

خاله صنما گفت:

— تو باز بند دهنّت را کشیدی بلخی؟ این سید آل رسول چه گناه تقصیری دارد؟ این بنده خدا هم مثل همه بندگان خدا دنبال رزق خودش می رود! اگر تو شترهای کربلایی خداداد را می خریدی، چار تا سکه پنج قرانی می گذاشتی کف دست او که خورشی بار کند با زنش بخورد؟ نمی گذاشتی که! پس چرا این قدر سر کوفتش می زنی بیچاره را؟

بلخی گفت:

— این را من از شماها می پرسم. چرا باقلی بندار میان این آبادی، این همه آدم را ندیده و رفته یک آدم غریبه را آورده پا کار خودش قرار داده؟ مگر در این قلعه آدم قحط بود؟ چرا؟ برای اینکه از ته و توی کارهای او اهل قلعه چمن سر در نیارند. بین کی ها را دوروبر خودش نگاه داشته! یکی ماه درویش، یکی زن ماه درویش، یکی قربان

بلوچ، یکی هم موسی قالیباف که او هم اینجایی نیست، یکی زن خودش که او هم نمی‌دانم از دورگه‌های کجاست، با دو تا پسر هاش. آن پسر بزرگی که از آن داناها و حرامزاده‌های روزگار است، شیدا هم که...

— اینجا، میان خانه من پشت سر این و آن، مقام کوک نکن، گودرزخان! صنما برای اینکه حرفش را خوب جالی گودرز بلخی کند، کله خشکیده، بی‌مو و کوچکش را از روی بالش بلند کرد، نگاه به چشمهای بلخی دوخت و لب زیرین به دندان گزید. اما بلخی به او التفات نکرد و گفت:

— من که ترس و واهمه‌ای از کسی ندارم. هر کس می‌خواهد خیرش را به بابقلی بندار برساند، زودتر برساند. تو هم خاله صنما چشم و ابروی بابقلی بندار را دوست نداری. می‌دانم. از بابت خرید و فروش تریاکی که با بندار داری از او چشم می‌زنی. اما بی‌خود! چون او به امید امثال تو خودش را داخل کار قاچاق کرده. به شماها احتیاج دارد. به عزوتیزش نگاه نکن. اگر شماها نباشید او جنسش را به کی می‌فروشد؟! صنما گفت:

— تو هم برارجان، دلت برای خودت کباب است!
— پس می‌خواستی برای کی کباب باشد؟ برای بندار؟
خاله صنما هیچ نگفت. زاغ عبدل سر و سینه‌اش را بالا آورد و گفت:
— ختمش کنید بابا. ختمش کنید.

قدیر آمد. خم شد، از دهنه در به درون پا گذاشت و بی‌آنکه به دایی خود نگاه کند، سلام گفت و یکرست به اتاق پهلویی رفت. بلخی موزیانه خندید و زیرچشمی به دایی نگاه کرد. دایی سیگارش را خاموش کرد و آماده برخاستن شد. زاغ عبدل گفت:
— امشب کسی نیست، قدیر.

ناچار، قدیر از سوراخی بیرون آمد و رفت که بیرون برود. اما دایی، پیش از او برخاسته و براه شده بود. قدیر ماند و دایی از در پا بیرون گذاشت و همچنان که می‌رفت، گفت:

— عاقبت این سه تا شتر را هم به باد دادید؟ کردید به تخمتان! خوب، باشد. این هم قبالة خواهر من!

در اتاق گود، قدیر بی‌صدا ماند. دایی از در به کوچه پا گذاشت، در را پشت سر

خود بست و صدای قدمهای بلندش در کوچه، برآمد. بلخی گفت:

— حالا دیگر بیا راحت بنشین، قدیر. بیا بنشین.

ماه‌درویش سر از بالش برداشت، دوده‌های مانده را پس داد و کناری نشست،

دستی به لب و چانه کشید و گفت:

— من مهمان شمایم آقای بلخی! مهمان این آبادی. در مسلک درویشان، مهمان

حبیب خداست. به مهمان زخم زبان نباید زد. من که دستی ندارم تا از آستین بیرون

بیارم. زبانی ندارم که به شما زهر بریزم. من پناه به اینجا آورده‌ام. منتهی مراتب،

شخص دیگری نبود، یا بنیه‌اش را نداشت تا من را به روی سفره‌اش صدا کند؛ بنادر

این کار را کرد. او من را مثل یک غلام خرید. مثل عزیز مصر که یوسف را از بازار

خرید. من هم که چاره‌ای جز این نداشتم. بالاخره محتاج سرپناهی بودم. این سرپناه را

هم او به من داد. من نیامده‌ام که کمر دشمنی با اهالی را ببندم که! از غلامی هم راضی

نیستم به جده‌ام فاطمه زهرا ی اطهر. حالا اگر شما من را دشمن می‌دانید، دیگر دست

خودتان است. اما من، به همه امامها قسم دشمن کسی نیستم. من یک فرمانبرم. از

خدا می‌خواهم که خودش دوباره آزاد کند. یا جدّا علی.

بلخی به طعنه گفت:

— مگر خود علی حفظ کند، سید. خدا که تو را بدجایی به تله انداخته. اما اگر

از من می‌شنوی، زیاد خوش خدمتی نکن. اهل آبادی خوششان نمی‌آید. برای تو هم

گران تمام می‌شود... تو چی قدیرخان، با من پاسور می‌زنی؟ نمی‌زنی؟ ها؟

قدیر گفت:

— با تو زنم با کی بزnm؟

— با پسرهای بابقلی بندارا تو دیگر همشان همانهایی. همشان آنهایی که

همراشان معامله می‌کنی؟ راستی قدیرخان، چه عیبی داشت که ما با هم شریک

می‌شدیم؟ ها؟ شترها را چاق می‌کردیم، زمستانی کارشان می‌زدیم و گوشتشان را

می‌فروختیم. همین جا و قلعه‌های دور و بر می‌فروختیم و یک لقمه نان از قیلش

درمی‌آوردیم. ها؟ من که مفت و مجانی نمی‌خواستم شترها را از چنگ شما دربیارم؟

شاید از نرخ بابقلی بندار هم بیشتر می‌خریدمشان.

قدیر گفت:

— خان بلخ! تو عادت کرده‌ای که دایم حرف بزنی و لُغز بخوانی. به پس و پیش حرف‌هایت نگاه نمی‌کنی. عاشق حرف زدن خودتی. از شیرین کلامی خودت خوشت می‌آید. وگرنه این را تا به حال فهمیده بودی که شترها را من نفروخته‌ام. دست من نبودند شترها. اگر بودند یک زنگشان را هم دست کسی نمی‌دادم. خیالم این بود که امسال هیزم کشی کنم. می‌رفتم کال شور، هیزم بار می‌کردم می‌بردم شهر سبزوار و به نانوائی‌ها می‌فروختم. من نمی‌توانم آن روزی را ببینم که کسی کارد به سینه شترهایم بزند. این کار را پدرم کرد. او هم که عقل ندارد. عقلش را باد برده. حالا تو اگر حرفی داری برو به او بزن. به او و به عباسجان که برای یک دستمال، قیصریه را آتش می‌زند! او به پای پیرمرد پیچید که تا شترها از بی‌آذوقگی تلف نشده‌اند ردشان کن بروند. حالا که با چند تا اسکناس پشت قورمز که به زور و زحمت از دست پیرمرد درآورد، دارد میان ته‌خیابان مشهد خانم‌بازی می‌کند و میان محله زابلها شیر می‌کشد.

قدیر، حرفش را به بلخی تمام کرد و به ماه‌درویش گفت:

— خوب سید، هستی اینجا یا می‌رویم؟

سید، پول شیرهاش را پای چراغ خاله‌صنما گذاشت، برخاست و گفت:

— می‌رویم، دیروقت.

قدیر، آماده رفتن شد. پهلوان بلخی گفت:

— پاسوری با هم می‌زدیم؟

قدیر گفت:

— نه. پای حسابی نیست. قمار دونفره لطفی ندارد.

بلخی گفت:

— همه‌اش تقصیر این دایی بود. کارها برعکس است. اگر او اینجا نبود، تو از جا

در نمی‌رفتی. بابا آن اتفاق کهنه شد و رفت. گور پدر «لالا». دیگر چرا هر دم خاک آن

شب را پس می‌زنید و نوش می‌کنید؟ از این گذشته، حالا که دیگر «لالا» زن او نیست!

نیش بلخی را قدیر واگرفت. با این همه برانگیخته نشد. از در بیرون رفت و گفت:

— هر چه دلت می‌خواهد تو شکر بخور!

در کوچه، ماه‌درویش از قدیر جدا شد و رو به خانه خود رفت. اما قدیر همچنان

در کوچه بود. هیچ شبی او نمی‌توانست مثل دیگر مردمان رو به خانه برود. او از

خواب و خواب از او به رَم بودند. به کوچه پایین پیچید تا از کنار دیوار خانه لالا گذری کند. لالا، نام لالا، بوی او هنوز قدیر را به سوی خود می کشاند. با قدیر چه کرده بود این زن؟

— اینجاها پرسه می زنی؟! —

شیدا بود. هر دو — قدیر و شیدا — کنار دیوار خانه لالا، سینه به سینه هم ماندند. خاموش. هیچیک حرفی برای دیگری نداشت. خدنگ و مار! پس، از کنار شانه هم گذشتند.

شب، داشت به نیمه می رسید.

بخش پنجم

بند یکم

— برو بیرون مردکه بیابانی! آدم شده‌ای برای ما؟
به دنبال روزها سرگردانی در کاروانسراها، کوچه‌ها و خیابانهای شهر مشهد، گل محمد
راه بیابان در پیش گرفته بود و در بادی که داشت سینه از خاک برمی داشت، می آمد.
سر در گریبان فرو برده و «بادی» را به حال خود وا گذاشته بود.

وارونه پندار گل محمد، کسی او را به جا نیاورده بود. به هر جا سر کشیده بود،
دست رد به سینه اش گذاشته بودند. حالا او خود را ناچار می دید که در پیشداوری های
خود شک کند. به شک هم دچار شده بود. آنچه او در ذهن خود ریسیده و جای جای
هم از آن لاف زده بود، در رویارویی با آنچه بود، پنبه شده بود. گل محمد، پیش از این
خود را برجسته تر از آن پنداشته بود که دیده نشود. هنوز هم به دشواری باور
می داشت که چنین گم و ناچیز جلوه کند. چنین گم و ناچیز که جلوه کرده بود!

— برو بیرون مردکه بیابانی! آدم شده‌ای برای ما؟
سرانجام کار! این آخرین کلامی بود که در گوش گل محمد مانده بود.
دلنشین ترین کلام هم، این بود. نه از شیرینی، بل به تلخی. تنها سخنی که در جان
گل محمد نشسته بود. فشرده همه حرفها. راست اینکه فشرده و برآیند همه رفت و
آمدها، گفت و گوها، نشست و برخاستها، کنکاشها. فشرده همه بازیها، سرگردانیها.
سرانجام به زندان، به دیدار برادر رفته بود. خان محمد. او گفته بود که خبری از

علی اکبر حاج پسند بگیر، و اشاره به گوسفندهایی کرده بود که به گله علی اکبر حاج پسند افزوده شده، و به روزهایی که خود به بهای ربودن این گوسفندها گذرانده بود و هنوز داشت می گذراند:

— نارفیق و نامرد است او. من از علی اکبر حاج پسند نمی گذرم. روزی سنگهایمان را با همدیگر حق خواهیم کرد. پسر خاله هستیم که باشیم. حالا، باز هم تو برو به کلاته، شاید کمی شرم و حیا جلوی چشمهایش را بگیرد. برو!

پس گل محمد روزنه امیدی یافته و رو به کلاته کالخونی هی کرده بود. کلاته کالخونی، اینک پیش روی گل محمد بود. در پشت باد، بالاخانه علی اکبر حاج پسند پیدا بود. پای دیوار بالاخانه، گله پسر حاج پسند پاوال کرده بود. آبگاه، کنار جوی و آبگیر. پس از آبچر، گوسفند سنگین می شود و میل خسبیدن دارد. گله، خسبیده و پسر گل خانم، چوپان علی اکبر حاج پسند، برگرده بلند جوی لمیده بود.

گل محمد از کنار گله گذر کرد و زیر ایوان بالاخانه، پشت در ایستاد، از یال بادی پایین پرید و زنجیر در را به صدا درآورد. پسر گل خانم، مردی ریزنقش، به عمر چهل ساله، تیزپای و چابک از جا جست و به سوی گل محمد دوید:

— خدا قوت، خان؟

گل محمد گفت:

— پسر خاله ام را می خواهم، علی اکبر خان را.

پسر گل خانم گفت:

— خان، خوابه. گورماست ظهر سنگینش کرده و خوابیده.

— بیدارش کن!

— خوب، خواب رفته خان! چه جور بیدارش کنم؟

گل محمد گفت:

— آدم را چه جور از خواب بیدار می کنند؟

پسر گل خانم شانه شانه کرد و گفت:

— آخر... آخر... علی اکبر خان خلق و خوی دیو را دارد. وقتش که برسد، خودش ورمی خیزد. حالا اگر تو گرسنه هستی بیا تا برایت کمی شیر بدوشم. هنوز به سینه بعضی بزها شیر هست. همین جا گورماستی برایت درست می کنم، می نشینیم و با هم

گپ می‌زنیم تا خان از خواب ورخیزد.

گل محمد، پیش از اینکه جوابی به چوپان علی اکبر بدهد، زنجیر در را بار دیگر کوفت و به پسر گل خانم نهیب کرد:

— بچه ریشخند می‌کنی میمون؟ من گرسنه نیستم. تو هم گم‌شو از پیش چشمم که سر خلق نیستم. گم‌شو دیگر، این قدر دُم نجبان! گم‌شو!

در این گیرودار گذرا، خاله گل محمد، گل اندام خود را به پشت در رسانیده بود. گل اندام، بزرگ‌ترین خواهر مدیار و عبدوس و بلقیس، نرم نرم داشت بینایی خود را از دست می‌داد؛ و پیش از آن، خمیده و چروکیده بود. با این همه، سرسختی خود را همچنان حفظ کرده بود. سماجی پسندیده در رفتار داشت. چنین اگر نبود، شاید سالها پیش از این می‌باید مرده بود. در چهره‌اش که حال زبان چشمهایش هم شده بود، لجاجتی جگر آشکار بود. پنداری این زن در همه عمر سر بر سنگ کوبیده است. او نه از آن زنهای روستایی بود که جای پای تسلیم و پذیرش تقدیر را، به خصوص در دوران آخر عمر، می‌شود در همه حالات و رفتارشان دید.

گل اندام، روستایی نبود. بیابانی بود. پرورده طبیعت سختگیر و خشن. او در همه عمر بر سجاده ننشسته بود. موهایش، خاکستر سپیده‌دمان. چهره‌اش، چرم خشکیده در آفتاب. دستهایش، نیمسوز خشک. لبهایش، کناره‌های کال‌شور. چنان که پنداری جز به دشنام گشوده نتواند شد. در را گشود و چندین بار مژه بر هم زد. سرانجام خواهرزاده را به پریب او شناخت. کدر و آزرده‌خاطر، او را به خانه راه داد. گل اندام نه چنان بود که زحمت دورویه‌گی به خود بدهد. دلگیر از همه کلمیشی‌ها و بیش از همه از بلقیس بود و پرهیزی نداشت که این دلگیری در برخوردش به چشم بخورد. به همان سردی که گل محمد را به درون راه داده بود، در را بست. این رفتار، شانه گل محمد را گرفت؛ اما مانع آن نشد که نظری به ارزیابی بر میدان کلاته، خانه‌های دورتادور، آغل و گوسفندهای پرواری که سر در آخور فرو برده بودند، بیندازد. هم‌این‌که نتوانست احساسی از دریغمندی در دل نیابد. گل اندام، خواهرزاده را از پله‌های تنگ بالا برد، از دالانی باریک گذراند و به بالاخانه راهنمایی‌اش کرد.

از در بیرونی بالاخانه، گل محمد می‌توانست گله خسیبده علی اکبر حاج‌پسند،

پسر گل خانم، جوی آب و مرغابی های شناور در آبگیر را ببیند. همچنین سر و کله بید مجنون و حلقه سپیداران دور آبگیر را که در باد شانه به شانه هم می سودند، نظاره کند. این همه، گرچه در باد، آشفته و تار می نمودند؛ اما چیزی از دل انگیزیشان کم نمی شد. باد درهم پیچید و لت در را به دیوار کوفت. گل اندام بیرون رفت و گل محمد را یکه گذاشت. روشن تر از روز بود که پیرزن میل حالپرسی و گفتگو ندارد. گل محمد چوبدستش را به دیوار تکیه داد و نشست. دندان روی جگر. در این چند گاه، به گل محمد بسی بی حرمتی شده بود. این هم چشمه ای دیگر. هر که می خواهد بگذارد ایچ بپراند. احتیاج است دیگر. دست ته را باید گرفت.

دمی دیگر، دختر علی اکبر حاج پسند، تنها فرزند پسر خاله گل محمد سفره آورد. جژه ای بود. شرمو. تازه به رس رسیده و کال. پرهیزگر از نگاه هر چشم. نه شوی خواه، اما چنان که جوابگوی مردی توانستی بود. بی آنکه سر بلند کند، پیش پای گل محمد، سفره بر زمین گذاشت و بیرون رفت. با رفتن او گل اندام با قندان و سینی و پیاله ها به درون آمد. سینی را با احتیاط بیخ دیوار جای داد و خود، سر پا، گرگی نشست و زبان به گلایه باز کرد:

— از این طرفها گذارت افتاده؟! به دنبال چی می گردی؟!

گل محمد گفت:

— همین جور. آدمم حالی پرسم.

گل اندام، تشنه نیش و کنایه، بی پروا گفت:

— هیچکس همین جوری قدم به خانه کسی نمی گذارد. دلم خبر می دهد که

چیزی شده!

— نه چیزی. می خواستم پسر خاله ام را ببینم.

گل اندام، بی آنکه مجالی به گل محمد بدهد تا فکر خود را سر جمع کند، گفت:

— پسر خاله ام! پسر خاله؟! از کی شما پسر حاج پسند را پسر خاله خود می دانید؟!

— پسر خاله ما که هست. همیشه بوده. قوم و خویشی که گم نمی شود، خاله جان!

— زیادتان خیلی نرم شده! نه، نبوده خاله جان. اگر علی اکبر پسر خاله شما بود،

بلقیس او را به دامادی می گرفت! شیرو خیلی هم از پسر من سر نبود که آن جور کون ور زمین بکوبد و مادرت هم دل به دلش بدهد. هر کی نداند گمان می برد که چل تا

جوان رعنا، هر کدام با هزار تا میش خواهای او شده بودند! عاقبتش را هم دیدم!
دل پس آوردنهای زنانه! آنچه که نه گل محمد، بلکه بسیاری مردان را به کسالت
می کشاند. گل محمد با کوششی در نرمی کلام، گفت:

— من را کنار بگذار خاله گل اندام. من از این گفتگوها دورم.

اما گل اندام رضا نمی داد. پنداری سالها و ماهها چنین مجالی را می جسته بود و
رویاری با کسی از کلمیشی ها را می طلبیده، تا آنچه را در دلش تلنبار شده بر او
بپاشد. پیغامش را به خواستاری شیرو، بلقیس پس فرستاده بود و او هرگز نتوانسته
بود این را ندیده بگیرد. روح خود را خوار شده می دید. زخم برداشته. کینه پیری
درمان ناپذیرتر است. پس، گل اندام عریان تر از پیش، گلایه زبان، به خار بدل کرد و
آزارنده تر از پیش، جان گل محمد را ناخن کشید. او گفت:

— شیرو؟ شیروی بالانشین، عاقبت چه خال مقبولی هم روی نام کلمیشی ها
گذاشت. نام آوری کرد! همین را بلقیس می خواست. سزاوار همچی کاری بود. دلش
سرشکستی می خواست. برایش حیف بود که دخترش به خانه مرد آبرومندی نان
بخورد! حتماً باید بدنامی بار بیارد! چه شهکاری؟! شنیده ام با یک گدای سر خرمن
گریخته؟! راست است، نه؟ می گویند هر دوتاشان هم به گدگی زیر بال بابقلی بندار
رفته اند؟... خواهرت انگار کارهای خانه بابقلی را می کند؟! رخت و لباسشان را
می شوید و گاو و گوسفندشان را می دوشد! بابقلی هم دوتا جوان نره عزب به خانه
دارد که همچون با حجب و حیا هم نیستند؟! این طرفها چشم ناپاک تر از آنها، می گویند
جوانی نیست؟! ها... این حرفها راست است؟ ها؟ چیزی نمی گویی؟ آنها را چوپان ما
به قلعه چمن دیده است. لابد می خواهی وانمود کنی که خبر نداری، ها؟ چطور
می شود برادر از خواهر خود خبر نداشته باشد؟! جوان تر از اینکه بودی گوشه‌ای
خیلی تیزتر بودند! سرت سلامت باشد!

گل محمد، گره خورده و درهم، از آن گونه که مردی به دشواری زخم شمشیر را
تاب می آورد، دندان جوید و گفت:

— خاله جان، من برای کار دیگری آمده ام. پسر خاله ام را می خواهم ببینم. به این
کارها کی من کار داشته ام؟!

گل اندام، نیش را بیشتر فرو کرد و با مایه ای از ریشخند گفت:

— یعنی که چی؟ می‌خواهی بگویی پاک بی‌غیرت شده‌ای؟ درجبینت ندیده بودم! گل محمد گفت:

— خودی هم اگر حساب نکنید، من مهمان شمایم. تا حالا میان ماگردها رسم این نبوده که این جور زهر به نان میهمان بپاشیم! تو را به کجا می‌برند؟! یکبند داری به من دشنام می‌دهی! چرا یکدم زبان به کام نمی‌گیری؟ آخر شرم و... گل اندام، به آنچه در جستجویش بود دست یافته بود. گل محمد را شورانده بود. مثل کودک سمجی سیخ در لانه زنبور فرو کرده بود. اینک پیرزن به خبرگی درمی‌یافت که زنبوران قلب گل محمد برآشفته‌اند. بگذار بگزند. دیگر نباید دم لانه زنبور ایستاد. سیخ را باید انداخت و گریخت. گل اندام برخاست و گفت:

— آنچه عوض دارد، گله ندارد خاله‌جان! من هم یک تار موی نوه‌ام را نشان برادر تو، بیگ محمد نمی‌دهم. برادر تو اگر پشت گوشش را دید، روی دختر ما را هم می‌بیند! باشد تا بلقیس بسوزد. خودش می‌داند که این دختر روی چقدر مال نشسته. میشکالی‌ها را می‌توانست با دارایی‌اش آباد کند. حالا بگذار خواهر گکم گُر بگیرد. می‌روم برای ماستجوش درست کنم. گرسنه‌ای لابد! بگذار برو! او باید این حرف‌ها را می‌زد، وگرنه دلش آتش می‌گرفت. باشد. باشد. شاید هم روزگار بر یک قرار نماند.

خدیج، سماور را آورد، بیخ دیوار گذاشت و بیرون رفت. سماور برنجی. ساخت عشق‌آباد. جنس مرغوبی بود. این چیزها، در آن سالها، در خانه هر کسی دیده نمی‌شد. معقول، علی اکبر حاج‌پسند یکجانشین شده بود و داشت برای خودش جای پا قرص می‌کرد و کم‌کم یک پا مالک می‌شد! لابد زمینهای زیرکشت دور و بر کلاته هم از او بود. نه مگر که کلاته را خریده بود؟ پیدا بود که با آب همین کلاته، زمینها به زیرکشت می‌رفت. خانه‌های دورتادور کلاته هم جای رعیت و چوپان بود. همچنین زیرجلکی برای خودش دم و دستگاهی فراهم کرده بود. خواب بعدازظهر هم عادت تازه‌ای بود و به همین چیزها بستگی داشت. سماور قُل قُل می‌جوشید و حقاً بخاری دلنشین از سوراخهای شانه‌هایش بیرون می‌داد. طشت زیر سماور هم برنجی بود.

خدیج قوری چینی را آورد و پای شیر سماور، کنار سینی گذاشت و آب به قوری بست و بیرون رفت. معنایش این بود که وقتی قوری پرآب شد، گل محمد باید

شیر را ببندد. چاره چیست؟ گل محمد شیر سماور را بست، سر قوری را گذاشت و آن را با مراقبت روی سماور جای داد.

گل محمد سرگرم کار سماور بود که علی اکبر حاج پسند، همراه سرفه‌ای در میانگاهی در پیدایش شد. پت و پهن و درهم کوفته. شالی به دور کمر و چوخایی روی شانه. کلاه به سر نداشت و کاکلهایش پریشان بودند. زیر چشمهای کمی خیز داشت. اثر خواب. چهره‌اش گشاد نبود. نشست و گل محمد بی‌اراده سر جایش نیم‌خیز شد. سلام و علیکی از سر سیری. گند و پاره‌پاره. گل محمد همچنان اسپند بر آتش، اما خاموش بود. علی اکبر حاج پسند، همچنان که به پشتی رختخواب تکیه داشت، بالاتنه‌اش را کشاند، سر و شانه از در بالاخانه بیرون برد و به پسر گل خانم نهیب کرد: - آهای... ممرضا! دارد غروب می‌شود و تو همین جور کونت را به خاک چسبانده‌ای؟! خوابت برده؟ و خیز دیگر! نمی‌خواهی گوسفند را ببری چار تا خشکه ریشه دندان بزند؟

علی اکبر روی برگرداند، روی نهال‌یچه ترمه جابه‌جا شد و دمی بعد صدای درای گله را باد به بالاخانه آورد. گل محمد، همچنان پای سماور خاموش نشسته بود و دستها روی زانو بر هم داشت. علی اکبر حاج پسند، طوری که فاصله خود را با پسرخاله‌اش حفظ کرده باشد، گلو صاف کرد و پرسید:

- خبری شده؟

شب چارگوشلی، هنوز نخستین یادی بود که با دیدن گل محمد در او پا گرفته بود. گل محمد گفت:

- نه. نه چندان! هنوز رد پیدا نکرده‌اند. اما همچنین بی‌خبری هم نیست!

- از چه قرار یعنی؟

- از این قرار که نادعلی دنبال قاتل باباش به هر سوراخی سر می‌کشد. رد را تا

گورستان برکشاهی هم برده.

- خوب؟ بعدش چی؟

- بعدش را من خبر ندارم. بعدش من رفتم به مشهد و در برگشت هم هنوز به سر

چادرها نرفته‌ام. سر راه آمدم اینجا.

مشهد، خان محمد را به یاد علی اکبر حاج پسند آورد. پس بی‌درنگ پرسید:

- دیدار خان محمد رفته بودی؟

گل محمد گفت:

- به دیدار او هم رفتم.

- خوب؟ چطورا بود؟

گل محمد گفت:

- فقط برای دیدار او نرفته بودم!

- پس به چه کار؟

گل محمد، لب جوید و از پی سکوتی بفرنج، گفت:

- بزمی به میان گوسفندهای شما نیفتاده؟

علی اکبر گفت:

- شنیده‌ام به کوه شاجهان هم بزمی به میان مال افتاده. اما میان گوسفندهای ما

نه هنوز. آخر من تابستان هم یک وعده آذوقه خشک به پیروپاتالها و لغره‌هام می‌دادم.

گل محمد گفت:

- همین دیگه. بزمی از خشکه بهار است. از این که گوسفند خاک به دندان

می‌کشد! دامنگیر گوسفندهای ما که شده. بدجوری هم. برای همین رفته بودم مشهد.

- که چی؟

- که شاید از جایی کمک بگیرم. می‌گویند سوزنهایی هست که اگر به مال بزنی

مرض را می‌کشد. من هم برای همین رفته بودم.

- خوب؟ چه کردی؟

- هیچ. هیچ. از این در به آن در. از آن در به این در. سه چهار روز سرگردانم کردند

و بعدش هم هیچ. حالا برگشته‌ام، دست از پا درازتر. یکی از قالیچه‌ها مان را فروختم و

خرج خودم و شترم کردم و برگشتم. کی حرف آدم را می‌فهمد؟ یک گوششان در است

و یکی دروازه. هر چه می‌گویی از این گوش می‌رود و از آن یکی بیرون می‌آید. حالا

که فکرش را می‌کنم به خودم می‌گویم شاید من نتوانسته‌ام حرف حسابم را خرفهم

کنم. اما آخر مگر حرف حساب را چه جوری باید زد؟ گوسفندهای من دارند

می‌میرند، من هم رفته‌ام به مرکز خراسان و دست کمک دراز کرده‌ام. نشان به نشان، به

هر اداره‌ای سر کشیده‌ام. هر سوراخ سمبه‌ای را که امیدی بوده سر فرو کرده‌ام. اداره

امنیّه، سربازخانه؛ به استانداری هم رفته‌ام. کارم به جنجال هم کشیده. تا اینکه بیرونم کرده‌اند. چار تا حرف کلفت هم بارم کردند و انداختنم بیرون. از آنجا یکسر رفتم به زندان، پیش خان محمد. او سفارش کرد که بیایم اینجا. من هم به کاروانسرا رفتم، شترم را سوار شدم و به این سو هی کردم. پیش از سپیده راه افتاده‌ام و یکبند دارم می‌گویم. خدا به این بادی برکت بدهد!

علی اکبر حاج‌پسند، گوشهٔ سبیلش را جوید، دمی خاموش گرفت و سپس پرسید:
- پیغامی، چیزی از خان محمد داری؟

گل محمد گفت:

- اول سلام رساند و بعدش هم گفت که می‌توانم دست‌کمک به طرف تو دراز کنم.
- که چی یعنی؟

- گفت که شما با هم حساب و کتابی دارید.

- کدام حساب؟! نه. نه. هیچ حساب و کتابی...

گل محمد گفت:

- به جای خود. آن به جای خود. از آن هم که بگذریم ما قوم و خویشیم. من و تو میشکالی هستیم. سال تنگ است. من محتاج شده‌ام. گوسفندهای ما دارد از دستانم درمی‌رود. به هر راهی که می‌خواهی به من کمک کن تا خودم را به ماه نوروز بکشانم. به بهار که رسیدم کارم روا، قرضم به جا. گردنم از مویاریک‌تر، قرضت را می‌دهم.
علی اکبر حاج‌پسند گفت:

- اگر می‌خواهی از این شرمنده‌تر نشوم حرفش را هم نزن. تو خودت مالدار. سر زمستان کی می‌تواند از مالدار. چیزی بخواهد؟ هر چه داشته‌ام داده‌ام به آذوقه و انبار کرده‌ام برای زمستان گوسفندهام. به همان امام رضا دستم خالی است.

خدیج قلیان تنباکو را آورد و جلوی پدرش گذاشت. علی اکبر دست پهن خود را بر گردن قلیان گذاشت و نی را میان لبها گرفت. گل اندام، کاسهٔ ماستجوش را پیش آورد و دم دست گل محمد گذاشت و بالهای سفره را گشود. گل محمد زانو راست کرد، برخاست و گفت:

- هیچ عیبی ندارد. هیچ!

بدر رفت و گیوه‌ها را ورکشید.

- چای و نانت نخوردی!

- خوا خوردم!

بند دوم

کسی، چون سایه‌ای دراز، در آستانه در دکان بابقلی ایستاد. دمی بعد، سر خم کرد و با تنی لخت، همراه سلامی بی صدا، آرام پا به دکان گذاشت. بابقلی جوابش داد. قدیر بود. آرام و بی سخن، کنار سکو نشست و دست به جیب برد، سیگاری بیرون کشید و روشن کرد و میان لبهای باریک و کبودش جای داد و دمی دیگر، روی در دود تار و غلیظ سیگار فرو برد. بابقلی، همچنان نگاه پرسایش به او بود، اما قدیر هیچ التفاتی به او نداشت. نیمرخ قدیر در نگاه بابقلی بود و چشمهایش خیره به کندوی کوچک کنج دکان که گندمهای سردستی مشتریها در آن ریخته می شد. پلکهای قدیر به هم آمده و نگاه خاموشش بر جای و به چیزی پیوند داشت. هرگاه بابقلی هوشیارانه در او خیره می شد، دشوار نبود دریابد که نگاهی چنین آرام و دقیق، از پناه انبوه پیچیدگیهای جانی گداخته، زبانه می کشد. خیره، مبهوت و در بیمی خاموش. همانگونه که ماری در هراس گزند بیلی که نیمی از دمش را دزدیده، سر از لانه بدر می کند. وادرنگیده. چشم براه زخمی دیگر.

از این سکون که سنگینی اش جان را می فرسود، بابقلی به تنگ بود. می خواست سر حرف را با قدیر بگشاید، اما او چنان گرفته، بسته و انباشته از سکوت بود که بابقلی روزنی برای نفوذ نمی دید. قدیر، همچنان سیگارش را دود می کرد و خیره به جایی بود. ترس اینکه حرف در هوا یله شود، در نگاه ارب قدیر بر زمین بیفتد، بابقلی را به خموشی وامی داشت. دُملی بود قدیر. و بابقلی خیره تر از آن بود که بر دُملی نارس انگشت فشار بگذارد. بابقلی می دید که قدیر از درون ورم کرده است، اما نمی خواست این او باشد که دست بر این دنبک می کوبد. می دانست روزی این دمل خواهد رسید و خود به خود سر و ا خواهد کرد. پس چرا به چشم او بپاشد؟ به درد دامن نباید زد.

آرام از دریچه به خانه خزید و جای خود به اصلان داد. اصلان پشت تخته کار ایستاد. قدیر برگشت و به او نگاه کرد. لبخندی تلخ، نگاهش را رنگی دیگر داد. اصلان گفت:

— می‌خواهم در را ببندم.

قدیر برخاست، شانه خم کرد و از در بیرون رفت. کنار کوچه، روی سکوی کنار در دکان نشست و دستهایش را به دور زانوهایش حلقه کرد. غروب و جغد. اصلان در را از پشت محکم کرد، تیرچوب کلفتی پشت در جاسازی کرد و پس از راه دریچه به حیاط و از آنجا به کوچه رفت، قفل را به در دکان زد و در تلاشی درونی برای نادیده‌انگاشتن قدیر، از او گذشت و به حیاط رفت، زنجیر پشت در را انداخت و یکراست به بالاخانه، پیش پدر رفت و گفت:

— هنوز همان‌جا نشسته!

— چی می‌خواهد؟

— چیزی به من نگفته. فقط دو سه بار از صبح به دکان آمده، نشسته و بعدش هم ورخاسته رفته.

— بی‌هیچ حرف و گپی؟!

— هیچ. صُم بکم.

بابتلی پرسید:

— شیدا کجایه حالا؟

— شترها را برده بیابان. حال و دمی خوامد.

بابتلی گفت:

— منقل را درست کن وردار بیار و برو سر راهش.

اصلان می‌رفت که بابتلی نگاهش داشت:

— تنهات کجایه؟ به او بگو منقل و قوری را فراهم کند، خودت همین حالا برو.

اصلان گفت:

— پاهاش خیلی درد می‌کند. شاید حالا خواب رفته باشد. خودم زودی می‌آرم.

اصلان به افروختن آتش بیرون رفت. بابتلی صدا برآورد:

— سر راحت هم به ماه‌درویش بگو بیایه اینجا.

— بله، چشم.

اصلان، دمی دیگر منقل آتش، قوری چای و بساط وافور را یکجا برای پدرش آورد، چوبدستش را برداشت و از خانه بیرون رفت. نمی خواست به سکوی کنار در نگاه کند، اما نمی شد. بی نگاه گذر نمی توانست کرد. نگاهش دزدانه گریز زد. قدیر بود. نرفته بود. همچنان در خود فرو رفته، بر جای نشسته و خیره به شب بود. اصلان گذشت و پیش از آنکه پا از قلعه بیرون گذارد، در خانه ماه درویش را زد. شیرو به پشت در آمد. اصلان پیغام را داد و براه افتاد.

شب خاموش و کوچه ها خاموش و خانه ها خاموش. مردم سر به زیر سقفها برده و سر بر بالین گذارده بودند. آخر ماه بود و دم دمای سحر، ماه روی واهی نمود و از پناه دیوار خرابه سر بر می کشید. پس تا آن دم در روشنائی دور ستاره ها می شد قدم برداشت. اما خاک و کلوخ کوچه ها، دستکنده ها و خرابه هایش برای اصلان به روشنی خطوط کف دستش آشنا بود. از پایانه کوچه بدر رفت و چشم به تیرگی دور بیابان دوخت و گوش سپرد تا مگر صدای گنگ زنگ شتر را بشنود. اما نه زنگی در شب می شکست و نه پرهیبی از شتران در سایه های شب نمودار بود. اصلان فراتر نرفت. به دیوار کهنه باغ تکیه داد و چوبدستش را ستون سینه کرد. چندی همچنان ماند. کم کم فرو نشسته شد، پشت به دیوار داد و پاشنه سر بر خشتی گذاشت، پلکها را هم آورد و در بستری میان خستگی و خیال فرو لغزید.

راه کلاته کالخونی پیش رویش بود. راه، همین بود. یکسر به کلاته کالخونی می رفت. جایی که دل اصلان به کنگره دیوارش بند بود. حال هم اگر چه در ته دل نگران دیرکرد برادرش بود، اما خیال سوی کلاته کالخونی داشت. سوی خدیج، دختر علی اکبر حاج پسند. همین چند روز پیش که امنیه ای اسب علی اکبر حاج پسند را از کلاته سوار شده و به قلعه چمن آورده بود، اسب را اصلان به کلاته برگردانده بود. دمی راهش برده بود تا عرق اسب فرو بنشیند و پس پا در رکاب کرده و یگراست رو به کلاته کالخونی تاخته بود. عصر بلند به کلاته رسیده بود. دم در بزرگ خانه علی اکبر از اسب پایین پریده و با صدایی که در سینه می لرزید، علی اکبر حاج پسند را به نام خوانده بود. گل اندام، مادر علی اکبر، به دم دریچه آمده بود. اصلان نشان از علی اکبر خواسته و پیرزن راه خرمنگاه را نشان او داده بود. اصلان گفته بود که اسب را آورده ام.

گل اندام پایین آمده و دهنهٔ اسب از دست اصلان و استانده بود. جای پیرزن را میان دریچه، خدیج پر کرده بود. فقط آنی. تا کلاهی را بچرخانی، دختر رفته بود. گریخته و لابد در پناه پسه‌ای گوش ایستاده بود. اصلان چشم به دریچه مانده بود و گل اندام به پاس زحمتی که جوانک کشیده، او را دعا کرده بود:

— خیر از جوانی ات ببینی پسر. عمر به کمال کنی.

— رخسه ماشاءالله! چشم بد دور.

— نان و جای چی؟ نمی خوری؟

اصلان امید این داشته بود که مادر علی اکبر او را به خانه خواهد خواند، به شام نگاهش خواهد داشت، اما گل اندام به جوانک روی خوش نشان نداده بود. اصلان کاسه‌ای آب خواسته بود. گل اندام آورده بود:

— حال و احوال زن باقلی چه جوهره؟ پاهایش همچو درد می کند؟

— خوبه. دعا گوست. سلام من را به علی اکبر خان برسان.

— سلامتی ات را می رسانم.

اصلان قدح را به پیرزن برگردانده و پشت به کلاته، از پیرزن دور شده بود. یک میدان آن سوتر سر برگردانده و نگاهی دیگر به دریچهٔ بالاخانه انداخته بود. خدیج بار دیگر در دهنهٔ دریچه ایستاده بود. اصلان دلش می خواست این جور خیال کند که دخترک رفتن او را می پاییده است. این جور هم خیال می کرد. دست برد تا کلاه از سر بردارد و برای او یاد بدهد، اما شهادت چنین کاری در خود ندید. پس کنار گوشش را خاراند. یک بار دیگر دزدانه واگشت نگاه کرد. دختر نبود. پس پا براه گذاشته و سر فرو انداخته بود.

پیش از آن به اصلان گفته بودند خدیج هنوز نارس است، از شوی می ترسد. اما اصلان نمی خواست باور کند. خدیج پا به سیزده سالگی گذاشته بود. پس چطور می گفته اند که دخترینه از نه سالگی عروسوار است و می تواند بار بردارد؟ یعنی از وقتی که تو کلاهی را به گردهٔ دختر کویدی و او به ضرب کلاه تو بر زمین نیفتاد، توانست خودش را نگاه بدارد، عروسوار است. می تواند پا به حجله بگذارد. کلاه مرد، نشانهٔ خود مرد است. پس چطور خدیج از شوی می ترسد؟ حتماً باید نقشی در کار باشد. لابد علی اکبر حاج پستند کس دیگری را برای دخترش زیر سر کرده؟ شاید یک

گوسفنددار گردد، از ایلپهای خودشان؟ یا یک اریاب زاده با اسم و رسم؟ آخر برای دختری یکی یکدانه بی مادر که بعد از مرگ پدر روی همه دارایی می نشیند خیلی ها هستند که گوش بخوابانند و پسوخو کنند. کی بدش می آید که در آن بالاخانه بنشیند، به بقبند رختخواب تکیه بزند، آب خنک بخورد، قلیان تنباکو بکشد و برای خود آقایی بکند؟ می شد که این کس اصلا ن باشد؟ آیا او خوا توانست دختر علی اکبر حاج پسند را صاحب شود؟ خوا توانست پا جای پای علی اکبر حاج پسند بگذارد و روی مال او، مثل افعی برگنج، کفچه بزند؟ دیگر این به همت با بقلی بندار بستگی داشت. اگر بندار پا پیش می گذاشت و یک جووری علی اکبر حاج پسند را مجاب می کرد، پاداشی کلان پیشکش پسرش کرده بود. خدیج، با خود کلاته کالخونی را داشت و همراه کلاته، زمین و آب و گوسفند و چوپان و رعیت بود. روی قالیچه بنشین و آقایی کن. کندوهای پرغله، انبارهای پرآذوقه، اعتبار سرشار بازار. پس خدیج این طعمه ریز جثه و پربرکت نباید با متقار شاهینی دیگر شکار می شد. اصلا ن در کمین بود. کم کم باید دستی به سر و زلف خود بکشد، یقه را نو کند، گیوه های جلدتری بپوشد و ریشش را دست کم هفته ای یک بار تیغ بیندازد و دُم سیلپهایش را بتابد. باید به فکر فراهم کردن یک چارقد ابریشمی هم باشد و اگر بشود پنهانی برای خدیج راهی کند. دم پسر حاج پسند را هم یک جووری باید دید. کاری باید کرد، رنگی بر آب باید ریخت تا پسر حاج پسند، داماد را بپسندد. اگر علی اکبر حاج پسند اصلا ن را قبول می کرد، عمده کار تمام بود. گل اندام را می شد براه آورد. البته اگر با بقلی بندار سر باشلق پا پس نمی گذاشت.

غرق پندارهای خوش خویش، اصلا ن، شیدا را از یاد برده بود. شیدا و شترها، بفهمی نفهمی در خیال او ردگم کرده بودند. اصلا ن، ناگهان سایه ای را پیش روی خود حس کرد. پلکها را بیشتر گشود. قدیر بود. روبرویش، در پهنای گسترده شب، گل کوچک آتش سیگار قدیر می سوخت. بی اختیار، دست اصلا ن به روی چوب رفت. اما بر پا نخواست. همچنان نشسته ماند و کوشید تا قدیر را ندیده بگیرد. در فاصله ای برابر یک ریسمان چاه، قدیر ایستاده بود. خاموش بود. اصلا ن هم خاموش و در کمین بود. آماده پریدن. پندارش از هم گسیخته و به خود آمده بود. حالا زیر نگاه قدیر، پوست تنش سوزن سوزن می شد. چشمهای سیاه و فرو رفته قدیر را که از عمق

تاریکی بیرون می خزیدند، روی پوست پیشانی خود انگار لمس می کرد. زبان ماران. می توانست بفهمد قدیر دردش چیست و چه می خواهد؛ اما نمی توانست بفهمد وجود خاموش قدیر چرا به جان او بیم افکنده است. بیم ممتد. دستهای قدیر خالی و تنش بی تنش بودند. دستهای اصلان به چوب و تنش پرتپش. برای چی چنین بود؟ مگر قدیر می خواست او را بخورد؟ مگر این قدیر برادر عباس ملنگ نیست؟ پسرهای کربلایی خداداد؟ قدیر، همقد و همتای اصلان. شاید به عمر یک یا دو سال بر هم داشتند. همان قدیر هیزم کشی ها، تُرنابازی ها، گوی بازی ها، قماربازی ها. پس این روزها قدیر چه جادویی به گردن آویخته بود که چنین مهیب می نمود؟ چه افسونی در نگاه داشت و چه رمزی در رفتار که چنین بیمزده و بیمناک می نمود؟

— یکه نشسته ای اصلان خان؟ لابد پیشواز شترها آمده ای؟ ... ها؟

صدایش طنین تیزی داشت. به یک خنجر زنگ زده می مانست. شب را سوراخ می کرد. این، آشکارا حس می شد. خنجری که شب را سوراخ می کرد. صدا، آمیخته به تردید، بدگمانی، تمسخر و کینه ای ژرف بود. هر کلمه اش بار هزار کلام در خود داشت. هر حرفش سنگین و زیر بود. تکه ای آهن زنگ زده. هم سوزاننده بود. اصلان، بیش از این تاب خاموشی نیاورد و گفت:

— تو کجا ... این جور، یکه می روی؟

— می گردم. میان شب خدا!

قدیر، این گفت و گم شد. چون ماری به درون تاریکی خزید و در شب رفت. آتش سیگار او را هم اصلان نتوانست به نگاه دنبال کند. گویا قدیر آن را به دور انداخته، یا زیر پا له اش کرده بود. چگونه آمد و چگونه رفت، او؟ مثل اینکه کسی به خواب آدم بیاید. راستی، اصلان خواب نمی دید؟ نکند همچنان سر به دیوار، خوابش رفته باشد؟ چشمهایش را با پشت دست مالید و پلکها را چند بار بر هم زد. پس چوبدست را میان پنجه ها فشرد و کنار دیوار خرابه باغ همچنان ماند. تکیه به دیوار. شیدا، حالا خیال او را برانگیخته بود. تنهایی اش برادر را می طلبید. گونه ای ترس پنهانی در پشت این خواسته بود. ذهنش پی جوی برادر بود. پس چرا نیامد؟ این شیدا چرا نیامد؟ آه... که این جوانک هم چقدر باد زیر بغلهایش دارد؟ با ترس بیگانه است و گویی خطر، از پیش آدم را خبر می کند؟ از کجا معلوم که قدیر، پیشواز شیدا رو به

بیابان نرفته باشد؟ قدیر به شیدا زور بود. این، اصلان را در یک آن لرزاند. پشت از دیوار واگرفت و قدمهایی در شب برداشت. اما درنگ کرد. ترس، او را ایستاند. به دور و بر خود نگاه کرد و بر بلندی دیوار پیچید، روی یال دیوار ایستاد و با مایه‌ای از دلهره، نام شیدا را آواز کرد.

— شیدا های... های... های... شیدا های... های... های... های ...

— های... های... های... می‌شنوم اصلان های... های... های... صدات را

می‌شنوم.

— از این دست بیا های... های... های... از این دست!

— میایم های... های... های... دارم میایم.

هرای برادرها خواهید. اصلان خود را از دیوار فرو انداخت و پیشواز او دوید.

پشت زمینهای پنبه، یک جیغ به راه، به هم رسیدند. اصلان، برادر را نهیب کرد:

— کجا داری برای خودت می‌گردی؟ همه را دل‌اندروای کرده‌ای!

شیدا که دُم شتر پیر را به دور دستش پیچانده بود و پا به پای حیوان گام

برمی‌داشت، گفت:

— میان بیابان خدا. چه خیال کرده‌ای؟ شتر که گوسفند نیست تا جمعی بچرد! هر

کدامشان به یک پهنه بیابان می‌کشند. غروب که شد یکی را باید از اشرق جمع کنی و

یکی را از مشرق.

— چی بار کرده‌ای؟

— خار. دست خالی که نمی‌شود از بیابان ورگشت. دویم از این، شترها چیزی

می‌خواهند که تا صبح به آن دندان بزنند! یکبند که نمی‌شود نواله و پنبه‌دانه به

سفره‌شان ریخت؟

اصلان به کنایه گفت:

— این قدر هم تقلا مکن. پیش بابات بیشتر عزیز می‌شوی، خوب نیست. هر

چند، همین حالا هم که عزیز هستی!

شیدا کنایه برادر را واگرفت و گفت:

— کار راحت را به تو داده، آن وقت من عزیزشم؟ صبح تا غروب به سایه راحت

نشسته‌ای و یک‌قران دهشاهی می‌شمی! به جاش من زیر تیغ آفتاب دارم جان

می‌کنم. درو، خرمن، هیزم، چراندن بره بزغاله‌ها. حالا هم که شترچرانی! هر کاری که پیش می‌آید، من باید شانه بخوابانم. تو هر ماهی، سالی سوار قاطر می‌شوی، راه می‌افتی طرف شهر، ده من قند و برنج و چهار کلاف خامه و نخ با خودت میاری و باز می‌نشینی پشت دخل. خدا می‌داند همین‌طور یک‌قران دهشاهی چقدر برای خودت پول قایم کرده‌ای!

چنین شوخی‌ها که زیربینه‌ای جدی داشت، هر وقت مجالی بود بین برادرها رد و بدل می‌شد. این بود که حرفهای شیدا اگر چه برخوردنده بود، اما اصلاً را از جا بدر نکرد. به دنباله شوخی گفت:

— قولت می‌دهم که ده شاهی هم نمی‌شود از زیر ناخن بابقلی‌بندار بیرون کشید. حساب یک شاهی پولش را هم او دارد! با همان کوره سوادش همه‌چیز را می‌پاید. تو دیگر نمی‌خوا این حرفها را سر زبانتش بیندازی و گزک بی‌خودی دستش بدهی. — هول ورت نداره! شوخی کردم. به جواب تو که می‌گویی من عزیز دردانه‌اش هستم، گفتم.

اصلاً به سود خود دید که حرف را بگرداند:

— هیچ خبر داری که پسر عمه‌مان، زده به کله‌اش و هوایی شده؟

— نادعلی؟ برای چی؟

— تازگی من خبر شده‌ام. بعد از قتل باباش. عمه سلطان پیغام داده که بابا برود چارگوشلی. این هم که فرصت نمی‌کند سر خود را بخاراند.

— یعنی بی‌باقی دیوانه شده؟

— نه که پی‌پاک! اما کله‌اش کمی تکان خورده. می‌گویند به آب و ملکش هم نمی‌رسد. گوسفندهاش دارند از دستش درمی‌روند. کم گفت و شنود شده. با مردم مماشات ندارد. با مادرش هم‌کلام نمی‌شود. روزها به خانه می‌نشیند و در راه روی خودش می‌بندد! شبها از خانه بیرون می‌زند، از چارگوشلی پا بیرون می‌گذارد و برای خودش راه می‌رود. عمه سلطان بیچاره! شنیده‌ام زمینگیر شده. این بابا هم که امان نمی‌دهد یکی از ما اقلاً برویم خبری ازشان بگیریم. گفتربند شده‌ایم میان این دکان، اول جوانی!

— نادعلی! حیف! قاتل چی؟ ردش پیدا نشده؟

— می‌گویند نادعلی از خیرش گذشته! دیگر به خیال این چیزها نیست.

به کوچه رسیدند. شترها، به خوی همیشه، راه خانه قدیر پیش گرفتند. راه خانه کربلایی خداداد. برادرها به چوب و به هی‌هی آنها را رو به خانه خود گرداندند. خانه بابقلی بنادر. نییچیده از خم کوچه، جوی آب بود. شترها به آب ایستادند. جسته گریخته، حرفی بین برادرها می‌گذشت. شکنه شترها از آب بالا آمد. به سوی خانه هی کردند. سایه! قدیر، پیش رویشان ایستاده بود. بلند و کمی خمیده. سیگار نمی‌کشید. خاموش ایستاده بود. زیر لب و دندان، اصلان نام قدیر را جوید:

— باز هم اینجا ایستاده.

— کی؟ قدیر؟

اصلان جواب برادر را نداد. چوب بالای در خانه را برداشت و شترها را به درون راند. شیدا قدم به خانه نگذاشته بود که قدیر را سینه به سینه خود دید:

— آشنای خودم، شیدا! خداقوت برار!

— خوش آمدی قدیر.

— می‌بریشان کویر، هوای آن پیرلوک سفید را داشته باش. علف شور زیاد نباید

بخورد. شور به شکم او سازگار نیست. یک وقت می‌بینی می‌ترکد، حیف است.

شیدا نمی‌دانست چه بگوید. مبهوت مانده بود. قدیر از او گذشت و دور شد.

شیدا گیج و گنگ نگاهش کرد. اصلان بند دست برادر را گرفت و او را به خانه کشید:

— برای خودش می‌گوید. بیا برو بارت را پایین بگیر. خوراک شتر خار و شور

است، این را خرها هم می‌دانند. برو!

وادرنگیده و در اندیشه، شیدا به سوی شترها رفت. شترها را میان حیاط

خواباند، بار خار را پایین انداخت و به کمک چارشاخ آهنی، خارها را بیخ دیوار کشاند

و بعد به لب گودال برگشت. آفتابه آب آماده بود. به شستشوی دست و روی نشست و

به اصلان گفت:

— نمی‌خواه برایشان سفره بیندازی. سیرند. بگذار بعد. فقط جهاز را از پشت تر

سیاه بردار. افسار و کله‌گی‌اش را هم واکن.

اصلان چنان کرد که برادر گفته بود. کار او هم تا شستشوی دست و روی شیدا

تمام شد. برادرها، دوشادوش از پله‌ها بالا رفتند. در بالاخانه، بابقلی کنار مجمعه

نشسته و به کشیدن و افور سرگرم بود، و ماه‌درویش پای سماور نشسته بود و برای بندار چای می‌ریخت.

بابقلی بندار تریاک کش بود، اما به نی دوده شیریه لب نمی‌زد. او از آنها نبود که یکشانه پای چراغ شیریه دراز می‌کشند و ساعتها چون نعش افتاده‌اند و دلشان نمی‌خواهد سر از بالش چرکین شیریه کشخانه بردارند. با اینکه در سراسر ولایات خراسان و سیستان و خطه کور، همه عملی‌ها عادت به کشیدن شیریه دارند، اما بابقلی بندار کسر شأن خود می‌دانست که تن پای چراغ شیریه بلماند. افتادگی را دوست نداشت، لمیدن و افتادن را نمی‌پسندید. این را تنبلی، خواری و واماندگی می‌دانست. تریاک، هر چه بود نشسته کشیده می‌شد و برای آن نیازی به نعش‌شدن بر روی تشکچه ناشور شیریه کشخانه نبود. هم اینکه در خانه شدنی‌تر بود. بایدی نبود میان جمعی از وامانده‌های شپشو، زیر سقف سیاه و دودزده شیریه کشخانه به انتظار و در صف نوبت، کنار دیوار نشستن و همنفس هر کس و ناکس شدن. که شیریه کشخانه جایی نیست تا بابقلی بندار بتواند والایی خود را حفظ کند. آنجا، همه افتاده‌اند. نیمه‌جان و از پای درآمده. هیچکس را بر هیچکس سری نیست. جهانش، شاه و گدا نمی‌شناسد. آنجا آرمان رخوت است؛ و در رخوت یال‌برکشیدن و خروش برآوردن و گردن نگاه‌داشتن، لبهای بی‌خون مردگان به پوزخند وا می‌دارد! آنجا والاترین کس، رخوت‌بارترین است. بخواب‌ترین!

این بود که بابقلی بندار، کمتر به شیریه کشخانه گذر می‌کرد. در خانه تریاک می‌کشید. به حساب. شب تا شب. هر شب هم اندازه شب پیش. نه کم، نه زیاد. کم‌اش خماری داشت و زیادش بی‌خوابی. پس به یک قرار. این نیز از یاد نمی‌برد که هرگز نگذارد پسرهایش زیر سقفی که او به کشیدن تریاک مشغول است بنشینند. هم این بود که شیدا و اصلاان به اتاق دیگر رفتند تا ماه‌درویش متقل را بیرون آورد، روی تخت‌بام گذاشت و صداشان کرد.

پسرها نشستند. بابقلی بندار سر حال بود. گونه‌هایش گل انداخته و خط میان پیشانی‌اش برخاسته بود. چشم‌هایش گرم‌ازده و لب‌هایش خشک می‌نمودند. بینی‌اش را گاه‌به‌گاه با سینه دست می‌مالید و گوشه‌های لب را با دل انگشتهایش می‌سایید. عادت نشئگی. چای غلیظ و پررنگ را ماه‌درویش جلوی دست او گذاشته بود.

بابقلی بندار، دیشلمه قند را برداشت و در چای غوطه داد، دهانش را مثل دهان کلاغ از هم گشود و قند به چای آغشته را روی زبان خشکش گذاشت، آن را با کیف مکید و استکان چای را به لبهای کبودش برد و هورت کشید. پس استکان را میان نعلبکی گذاشت و به شیدا نگاه کرد:

— خوب؟ چطوری با شترها؟ مانده‌ات که نکرده‌اند هنوز؟

شیدا آنچه را می‌خواست بگوید، زیر لب مزه‌مزه کرد و بعد گفت:

— کم‌اند. شتر باید یک بیلۀ زیاد باشد. آن وقت چراندنش کیف دارد. سه تا شتر میان بیابان کویر گم می‌شوند. هر کدامشان از یک طرف می‌روند. یک وقت چشمت را و می‌کنی می‌بینی هر کدامشان یک فرسخ از هم دور افتاده‌اند! اما بیلۀ که باشند به هم وامی‌گلند. آدم روی کوهان یکیشان می‌نشیند و باقی را فراهم میارد.

ماه درویش فارغ از کاری که به او واگذار شده بود، به درون آمد و یک‌زانو پای سماور نشست و استکانها را زیر شیر سماور برد تا برای اصلا ن و شیدا چای بریزد. بابقلی به جواب شیدا گفت:

— آن دوران دیگر دارد به آخرهاش می‌رسد باباجان. دیگر تمام شد. خدا بیمارزدش. این حیوانها هم دوره‌شان تمام شده. حالا فقط برای دم کارد پروارشان می‌کنند. استفاده دیگری نمی‌شود از قیلشان برد. دوره‌ای بود که این حیوانها ارج و قُربی داشتند. دایم در راه بودند. کش و رو. از ایران به عشق آباد روس بار می‌بردند و بار می‌آوردند. کشمش و پوست و آلو از این سر، قند و پارچه و نفت و چینی آلات از آن سر. به ری و کرمان و قزوین و یزد هم می‌رفتند. سرتاسر این مملکت در رفت و آمد بودند. زنگ درای غافله‌ها یک دم خاموش نمی‌شد. کار ماشین را می‌کردند. ساربانهاشان هم قُرب و منزلت داشتند. مردم به دهقانها دختر نمی‌دادند، اما به ساربانها که سال به دوازده ماه در سفر بودند زن می‌دادند. اما حالا دیگر شتر بُرد ندارد. مگر گردی یا بلوچی، یکی - دوتا یا پنج تا شتر برای خودش داشته باشد که در کویر و کلوت بی آب و علف هیزم بکشند و نان بچه‌هاشان را میان شیر شتر ترید کنند. این است که باید چاقشان کرد و دادشان دم کارد. حیوانها زنده بودندشان بی بهره شده. دیگر از گوشت و پوستشان باید بهره برد. چه می‌شود کرد؟ همین است که دیگر این طرفها چشم آدم به یک بیلۀ پنجاه تایی شتر نمی‌افتد که به چرا باشند. تک و توکی. آن هم

عمرشان کوتاه است زبان بسته‌ها. روزگار است دیگر. هر چیزی دوره‌ای دارد. سختی تو هم بابا تا زمستان است. برف که افتاد، هر کدامشان را به فاصله یک ماه کارد می‌زنیم و گوشتشان را می‌فروشیم به اهالی. تا وقتی هم تو خبره‌تر می‌شوی. حالا اگر خیلی عذابت می‌دهند، افسار شده بچرانشان.

پیش از شیدا، اصلا ن به حرف درآمد و گفت:

— اگر این قدیر، پسر کربلایی خداداد همین جور پایی شترهایش باشد که چراندنشان مشکل تر هم می‌شود! دیگر نمی‌شود شیدا را تنها گذاشت برود بیابان. بابقلی رودرروی اصلا ن ماند:

— چی می‌گویی؟ باز هم؟

— ها دیگر. از همان دمی که من پا بیرون گذاشتم مثل مرده‌ها دنبال سرم راه افتاده. همین حالا هم، باز دم در ایستاده بود.

شیدا گفت:

— نستیده. رفت!

بابقلی گفت:

— او چی می‌خواه، ماه درویش؟

ماه درویش زانو خواباند و با مایه‌ای از همدردی گفت:

— دلش سوخته بندار. دلش سوخته. کربلایی خداداد پول شترها را گرفته و برای خودش قایم کرده، حالا دست پسرهای بی‌پر مانده. عباسجان، برادر بزرگ قدیر، توانست دست خودش را با چند تا اسکناس پشت قرمز رنگ کند؛ اما قدیر نه. دستش جایی نگرفت. باباهه چیزی جوابش نداد. پیرمرد چیزی پس نمی‌دهد. صُم بُکم. جواب هیچ احدی را نمی‌دهد. پولها را هم معلوم نیست کجا قایم کرده. سرش را کرده میان یقه‌اش و چشمش را به روی همه چیز بسته. روز تا روز در خانه‌اش را هم باز نمی‌کند. قدیر پول را یکجا از او خواسته. گفته می‌خواهد دنبال کسب و کاری را بگیرد. اما باباهه به چشم خودش هم اطمینان ندارد. دلش هم نمی‌خواهد قدیر از پیشش برود. چون اگر قدیر هم برود، کسی را ندارد که جمع‌آوری‌اش کند. گفته روزانه پول سیگاری می‌دهمت و همین‌جا باش. آخر زمینگیر است بیچاره. اما عباسجان گذاشته رفته مشهد پیش همان زنی که داشته. من که نمی‌دانم، اما می‌گویند دختر یک دالاندار

بوده. همانی که در سفر، میان یکی از کاروانسراهای مشهد گیرش انداخته بوده. حالا قدیر دلگیر است. دست و پایش بسته است. همین طور مثل بزَنقاره تیر می پراند. من هم میان کوچه دیدمش که برای خودش داشت قدم می زد.

بابقلی چیزی به جواب ماه درویش نگفت. همچنان خاموش و در اندیشه ماند. بوی آن می آمد که قدیر می خواهد از خود آئینه دق برای پسرهای بابقلی بنداز بتراشد. کاری برایش باید کرد. پندار چابک بابقلی در کار جستن راهی بود. اجباری! این جور می شد از سر ردش کرد. تا دیگر، شب میان کوچه ها نگردد. برای چه می گردد؟ روشن است دیگر. دارد جا پای دزدی را هموار می کند. آرامش قلعه چمن را می خواهد بر هم بزند. با آن قد دیلاقش، بیم به دل مردم می خواهد بیندازد. چهار شب دیگر هم - لابد - بالا سر ناموس مردم برود. باید دستش را گرفت و گذاشت میان دست سرباز بگیرها. اما پدرش، کربلایی خداداد از کار افتاده است. زمینگیر است. اگر قدیر کفیل پدرش شد چی؟ که می شود. که می شود. آن وقت شاید بشود شغلی برایش دست و پا کرد؛ خرکار، هیزمکش. بندبان. اینها کارهایست که می شود پیش پایش گذاشت. اما نه، چنین کارهایی هم او را رام نمی کند. دستش را باید به کار قاچاق تریاک باز کرد. درست تر این است. چنین که باشد، افسارش دست بابقلی بندار خواهد بود. همیشه می شود جلوی پایش چاه کند. عذرش هم خواسته. می خواست دنبال شغل و پیشه نامشروع نرود تا به چاه نیفتد.

- برای من هم جای بریز.

ماه درویش برای همه یک دور جای ریخت و پخش کرد. بندار از او پرسید:

- خرمن، کی پاک می شود؟

- تا آخرهای ماه.

- حالا کی سر خرمن می خوابد؟

- هیچکس.

- هیچکس؟

- هنوز گندم از کاه جدا نشده، بندار. دزد که نمی آید پیخ ببردا صد من پیخ اگر

ده من دانه داشته باشه!

بابقلی در پرده گفت:

— دزد بیاید یا نیاید، خرمن نباید بی آدم بماند. همین حالا برو خانه تاجعلی پشته کش بگو زود چراغ و چمندت را بردار و برو سر خرمنت! بگو مگر دل از مزدت کنده ای؟ لابد می خواهید آنقدر گندم را به بیابان بگذارید که دانه دانه اش را مار و مور بکشند و ببرند؟ آخر انصافتان کجا رفته شماها؟

ماه درویش که میان حرف بابقلی بندار برخاسته ایستاده بود، پرسید:

— از آنجا برگردم باز هم، یا که بروم خانه، کارم نداری؟

بابقلی گفت:

— فعلاً نمی دانم. برگرد ببینم چی می شود؟

گربه وار، ماه درویش از در بیرون خزید و بی آنکه صدای پایش برآید، از پله ها پایین رفت. بابقلی به پسرهایش گفت:

— شما خیال ندارید شام بخورید؟ سفره را بیارید دیگر!

اصلاح گفت:

— ننه ناخوشه انگار!

— جهنم که ناخوشه. خودتان سفره را بیاورید. چلاق که نیستید!

برادرها، هر دو برخاستند. بابقلی شیدا را فرا خواند:

— تو کجا؟ بیا بشین، مانده ای. همو یکی از دستش برمی آید.

شیدا نگفت که می خواهد پیش مادرش برود. برگشت و سر جای خود نشست.

بابقلی بندار سیگاری به سر نی زد، روشنش کرد و دودش را قُلاج قُلاج بیرون داد و گفت:

— تا چشمشان کور! پدر سوخته های نظر تنگ. نمی توانند ببینند که آدم با پای

خودش روی زمین خدا راه می رود! نمی توانند ببینند. من می دانم چه کسی این پسره را تیرش کرده و راهش انداخته میان کورچه های قلعه چمن. بلخی! از هر گوشه ای که دستش برسد، کوتاهی از سیخ زدن نمی کند. آتش را می شوراند. این طبیعتش است. آتش بیار معرکه! اروای باباش! خیال می کند با این کارهایش می تواند من را به تنگ بیارد تا بگذارمش با خاطر جمعی این طرفها قاچاق فروشی بکند. هنوز طعم محبس زیر زبانش هست! حالا بگذار این قدر ته شیره کشخانه ها لم بدهد و برای این و آن لُغز بخواند تا دهنش کف کند. سگ پدر فضول. کاریش می کنم که همان چارتکه مس و

پلاسش را بار کند و از این قلعه برود. به خیالش با کم آدمی طرف شده! حرامزاده
وَرَج!

پس از شام، پیش از آنکه بابقلی بندار انگشتهای بلند خود را بلیسد، رو به اصلان
کرد و پرسید:

— در دکان را محکم بستی؟

— ها بله.

— از پشت و رو؟

— بله.

— باز هم وقت خواب نگاهی به قفل و کلون بینداز.

— خودم که به دکان می خوابم.

— خوب بخوابی! به دکان که می خوابی نباید مراقب در و پیکرش باشی؟ عجب

حرفی می زنی! با چشمهای بسته مگر راه می روی؟ نمی بینی که خشکسالیه؟ آدم
گرسنه که ایمان ندارد. خیال می کنی وقتی در را باز کرد و آمد میان دکان دلش به
جوانی تو می سوزد؟ آدم خام! تو با شترهایت چه کار می کنی شیدا؟

— هیچی. عگال به زانوهایشان می زنم و خود هم گوش و رنجوا می خوابم.

— دم دریچه دکان جایات را بینداز. جایی که بتوانید نفس همدیگر را بشنوید.

چوب و کاردی هم بالا سرتان بگذارید بی ضرر است.

شیدا، زیر زبان، گفت:

— کارد من که همیشه بیخ پاتاوه ام هست.

بابقلی به اصلان گفت:

— تو هم کم کم آن قدراوات را از پناه کندوها دربار و بگذار زیر بالشت. کار از

محکم کاری عیب نمی کند. آن قداره را من به تو ندادم که همان جور توی غلافش خاک
بخورد! عتیقه که نمی خواهم نگاه داری! نمی خواهم ترس به تنبالتان بیندازم، اما باید
سرتان را واجنبانم تا توی حساب بیایید. خبری پیچیده که یک مرد چوبدار را در راه
ششتمد خفه کرده اند. شب روشن، مثل روز. بیچاره گوسفند پرواری داشته، شهر برده
و فروخته، از در دکان نانوائی یک تا نان خریده و راه افتاده برود قلعه های بالا. دامنه
کوه میش. ناجوانمردها همراهش می شوند و میان راه می ریزند خفه اش می کنند.

می‌گویم آدم گرسنه ایمان ندارد، برای همین است! سرراه‌بگیر روز به روز بیشتر می‌شود. هر کس روی گرده‌اش فشار می‌آید، این روزها می‌رود سر راه می‌گیرد! ترس ورتان ندارد، حالا. تا به خانه‌ها و دکانها برسد هنوز مانده.

سگرمه‌های اصلان در هم رفته بود و به کندی داشت کاسه پیاله‌ها را از روی سفره برمی‌چید. شیدا، برادر را پایید و زیر لب خندید و به او کمک کرد، ظرفهای خالی و نانهای مانده را در سفره پیچیدند و بیرون بردند. صدای بابقلی به دنبال پسرها بلند شد:

— ماه‌درویش که آمد بگو برود خانه‌اش. کاریش ندارم تا صبح.

— بله چشم.

کناره‌های نان را اصلان به ناندان ریخت و از پله‌ها سرازیر شد. شیدا، همچنان روی تختبام ایستاده بود. پرسید:

— می‌روی بخوابی؟

— ها دیگر. احیا که نمی‌خواهم بدارم!

دمی دیگر، شیدا صدای باز و بسته شدن دریچه را شنید. برگشت و به بالاخانه نگاه کرد. چراغ توری داشت خاموش می‌شد. شیدا همچنان بر جای ایستاده بود که بابقلی‌بندار با سرفه‌ای سنگین بیرون آمد:

— آنجا ایستاده‌ای چه کار؟ قراولی می‌دهی؟

با لبخند ملایمی، شیدا گفت:

— ایستاده‌ام، همین‌طور.

بابقلی، همچنان که پا بر پله می‌گذاشت، با مایه‌ای از طعنه گفت:

— بی‌خوابی به سرت زده؟ هنوز زود است باباجان! بگذار اول دست آن یکیتان را بند کنم، بعد نوبت تو هم می‌رسد.

خون شرم تا گوشهای شیدا دوید. اگر هم چیزی می‌خواست بگوید، توانا به گفتن آن نبود. پس همچنان، شرم‌زده و گره‌خورده در خود ماند. فکر کرد بابقلی دارد به اتاق پایین، آنجا که مادر شیدا بود، می‌رود. اما چنین نبود. بابقلی، به قضای حاجت می‌رفت:

— تا آدم دید شاشش کف کرده، خوب نیست بیدار خوابی به سرش بزند!

بابتلی این گفت و پشت دیوار کوتاه خپید و از نگاه شیدا گم شد. شیدا، روی گرداند و به ایوان آمد و روی لبه تخته مشک نشست. خیال داشت به دیدن مادرش برود، اما در چشم بابتلی نمی خواست این کار را بکند. پس لحظه‌هایی بلند و کشدار همان جا نشسته بود تا پدرش از پس دیوار پست بیرون آمد، به شترها نزدیک شد، دستی به یال و کوهان هر یک کشید و صدا بلند کرد:

— پس برای این حیوانها چرا سفره نینداخته‌اید هنوز؟

شیدا، از لبه تخته مشک برخاست، پله‌ها را پایین دوید، کنار پدر ایستاد و گفت: — پیش از اینکه بخوابم می‌اندازم. هنوز سیرند. کاه و پنبه‌دانه را بدبو می‌کنند. پوز می‌زنند، اما چون سیرند نمی‌خورند. اینه که کاه بو می‌گیرد. بوی نفس. کهنه می‌شود و آنها هم با اشتها نمی‌خورند. آذوقه را بدبو می‌کنند. هر مالی همین جور است. خودت که بهتر می‌دانی!

«خوب است. خبره شده. خوب است!»

بابتلی، بی آنکه اندیشه‌اش را بر زبان بیاورد، گفت:

— هر جوری خودت می‌دانی. شترها مال تویند. تو باید پروارشان کنی. من خیال کردم گرسنه‌اند.

به انتظار جواب پسر نماند و زمزمه کنان رو به دالان براه افتاد.

شیدا، تا پدر در دالان تاریک گم شود، رفتن شادمانه او را پایید؛ پس سفره آذوقه را جلوی پوز شترها پهن کرد، آستینها بر زد، زانو در کاه خواباند و پنبه‌دانه‌ها را با کاه درهم زد. پنبه‌دانه و کاه و آرد جو باید درهم می‌شدند. پس می‌باید دستها را تا زنگیچه در انبوه کاه فرو برد، چپه‌رویش کرد، تا آذوقه به خورد هم برود. همان‌گونه که زن خمیر را می‌مالاند، بر هم می‌کوبدش تا که برآید.

با تلاش و تقلا، شیدا آذوقه به هم برد، برخاست و دستهایش را تکاند و پرکاهی که به مژه‌اش گیر کرده بود از چشم واکند و کنار دلو آب به شستن دست و روی نشست. بعد برخاست و رو به اتاقی که مادر در آن می‌خوابید، رفت. این اتاق کنار به کنار کارگاه قالببافی بود. جایی تنگ. مادر شیدا، شبها در یک‌لت را باز می‌گذاشت، سر به آستانه در می‌نهاد و می‌خوابید.

شیدا دانست که مادرش، کوفته از کار و ناخوشی به خواب رفته است. پس

همان جا، بیرون در نشست و به دیوار تکیه داد. دلش نمی آمد او را بیدار کند. کوزه آب و کاسه مسی دم دست مادرش، کنار در بود. شیدا کاسه را برداشت و میان دستها نگاه داشت. کمی آب، هنوز در ته کاسه بود و جرقه های تار ستاره ها را برمی تاباند. ستاره ها را، شیدا نمی دید. آب را هم نمی دید. شاید کاسه را هم به ذهن حس نمی کرد. پندارش جای دیگری بود. نه پیش شترها و نه حتی پیش مادرش. خواست برخیزد. کاسه را سر جا گذاشت و نیمخیز شد. اما نشد. مادر سر برداشت و چارقند سفیدش را از روی صورت پس زد. نیمقد نشست و دست به خشت پخته پاگرد در گرفت، پلکهای خشکیده اش را به پشت دست مالید و گفت:

- چطور هنوز خوابیده ای مادر؟

- می خوابم. تو بگیر بخواب. چه حالی داری؟ هنوز همان جوری که بودی؟

ناخوش؟

- نه. نه چندان. وقتی آمدی تو را دیدم. اما نخواستم بیایم بالا.

- چرا نیامدی؟ شما دو تا تا کی می خواهید همین جور میان یک خانه، با

همدیگر غریبه زندگانی کنید؟

- نمی خواهم شکل نحسش را ببینم. احتیاجی هم به او ندارم. مگر نه اینکه

میان کارگاه قالببافی اش مثل یک غریبه، صبح تا شام کار می کنم؟

شیدا زیر دندان غرید:

- خود تو هم دلت می خواهد که مثل کنیزها زندگانی کنی.

مادر، که پنداری قلبی انباشته از خوریژ تنور شامگاهان در سینه دارد - نرمه

آتشهای نهفته در خاکستر خاموش - آرام گفت:

- نصیبم این بوده مادر. نصیب من هم این بوده. چرا نمی روی بخوابی تو؟

شترچرانی مانده ات نمی کند؟

- می خوابم. شب دراز است. پاهات چطور است؟

- خوب است. بهتر. بهتر. شکر!

- خوب است، یا برای دل من می گویی خوب است؟

- بگذارم به حال خود، مادر. برو راحت کن.

گنگ و با دردی کال، شیدا از جا برخاست؛ بال پیراهنش را صاف کرد و به سوی

دریچه دکان رفت. مادر گفت:

— همان جا، زیر ایوان می خوابی؟ لحافت اینجاست. حالا برایت میارمش.

شیدا، بی پاسخی به مادر، پای دریچه نشست، پیشانی بر آن تکیه داد و درون دکان را از شکاف در، پایید. اینکه برادرها چشم به یکدیگر داشته باشند و به نگاهی نامطمئن در یکدیگر نظر کنند، خصوصیتی بود که آنها از کودکی به همراه آورده بودند. به هم فضول بودند و این فضولی مایه‌ای از حسد در خود داشت. حسدی نه چندان تیز و زهرآلود. خمیرمایه‌ای تا به هر یک از ایشان سرشتی دوگونه‌تر ببخشد. حسدی پوشیده در لایه‌های ضخیم مهر، که از همتشینی، از برادری ایشان برمی‌خاست.

برادرانی که از یک پشت و از دو شکم به دنیا آمده‌اند، همواره میان خود دیواری احساس می‌کنند. دیواری که به عاشقانه‌ترین مهربانی‌ها نیز در هم نمی‌ریزد. خویش‌ترین برادران، تنها می‌توانند خود را تا پوسته‌ای این دیوار با هم نزدیک کنند. اما این دیوار، که در روح ایشان پایه‌ریزی شده، از میان نمی‌توانند برداشت. هرگاه به یکدیگر می‌اندیشند، در نهایت عشق برادرانه هم، زبانه‌موزی دوگونگی در روح سر می‌کشد و عاشقانه‌ترین داوریه‌ها را نیز به کژی می‌کشاند. برادران آندَر تنها در برخورد با دشمن یگانه است که یکی می‌شوند. یگانه. زیرا جان‌کینه‌مند، زبانه‌های بخل و کینه، سفری به بیرون از خود و حریفی بیرون از خودی فراچنگ می‌آورند. باران خشم بر آنکه تو نیستی. برادران، اینک برادرند. عاشق‌ترین برادر.

در نور ملایم دکان، اصلان کنار دیوار، جای خود را روی سکو انداخته و روی جا، پشت به دریچه نشسته بود و سرش را روی سینه خمانده بود. دستهایش را جلوی نافش برده و به کاری مشغول بود. شیدا، بی‌درنگ اندیشید:

«پولهایش را می‌شمرد. صناری! دارد قایمشان می‌کند، حرامزاده ... اما، شاید هم دارد لیفهٔ تنبانش را می‌جوید. شپش کشی. آخر، زمستان دارد می‌رسد!»

مادر شیدا، لحاف را برای پسرش آورد. شیدا سر به سوی مادر برگرداند و از پای دریچه برخاست، لحاف و نهالی را از روی شانهٔ مادر واگرفت و کنار دیوار، زیر ایوان انداخت.

— خودم میاورمش دیگر!

مادر، همچنان ایستاده بود. شیدا هم بر جای ماند. مادر چشم از روی شیدا برنمی داشت. دیگر چه می خواست بگوید؟

— بگیر بخواب دیگر! باز هم خیال داری از لای در بیرون بخیزی و بروی
کوچه گردی؟

شیدا، روی در روی مادر، بی سخن ماند. مادر چندان دوام نیاورد. روی گرداند و رو به لانه اش براه افتاد. شیدا، باز هم، شاید برای هزارمین بار، رفتن مادرش را نگاه کرد. زن، بی آنکه پیر شده باشد، ناتوان شده بود. خمیده راه می رفت و انگار پاهایش را روی زمین به دشواری می کشانید. پدر که رسید دست به بدنه دیوار گرفته و محتاط به درون رفت و شیدا دید که او روی جایش نشسته شد.

دیدن مادر، هر بار نمکی بر زخم شیدا بود. درد ساقها، زانوها و کشاله ران، این زن را داشت پیر می کرد. با این همه با بقلی بندار انگار با چشمهای بسته، زنش را نگاه می کرد. نه انگار که نورجهان زن او بود. نه انگار که نورجهان شیدا را — که با بقلی این همه دوستش می داشت — زاییده بود. گرگها هم به از این با ماده های خود تا می کردند. این اولین بار نبود که شیدا می اندیشید:

«زن اولش، مادر اصلان را هم لابد همین جور دقمرگ کرده است!»

بیزار و خسته، شیدا خود را روی نهالی انداخت، پا روی پا گرداند و پاشنه سرش را به دیوار تکیه داد و برای دمی مژه هایش را بست. دلش می خواست آرام باشد. اما مگر شدنی بود؟ چپاول پندار. چگونه می توانست در دو قدمی خود، به مادرش نیندیشد؟ همچنین به پشت این دریچه؛ به اصلان که خوی مردهای چهل ساله را داشت، سر در گریبان و دوراندیش، حسابگر و چشم دوخته به هر چیز پیرامون خود؛ مراقب! یا به بالاخانه؛ جایی که با بقلی بندار، پیری در کنار خود، گوش در گوش مجری هایش می خفت؛ مردی، هم خواستنی؛ هم بیزاری انگیز. مهربانی هایش دم شمشیری بود که خون از آن می ریخت، و بر فراز این تیغه کبود و خونین، چهره تلخ او با پوزخندی گنگ آویخته بود. چهره ای که هرگز از خاطر شیدا، دور نمی شد. سیل های زیر و پرسفیدی. چانه گود. لبهای کبود. دندانهای زرد. چشمهای زیرک، موزی. رگ میان پیشانی. موهای ریش ریش و خالی پیش سر، و آن کلاه نمادی چرکین. گردن بلند، با سیبک تیز زیر گلو که شیدا حس می کرد هر آن می خواهد پوست را سوراخ کند

و بیفتد.

چگونه می توانست شیدا به کسان خود نیندیشد؟

«کیست این مرد؟»

بندار شیدا را، صدای زنجیر در، درهم ریخت. برخاست و پشت در رفت و یک لت را نیمه باز کرد. دوش به دوش هم، ماه درویش و موسی، کنار در ایستاده بودند. موسی، استادکار قالیباف، منتظر این بود تا شیدا در به رویش بگشاید. اما شیدا بی نگاه به او، ماه درویش را گفت:

— بندار خوابید!

موسی رو به در آمد. شیدا به او راه داد تا برود. استادکار جوان از کنار شانه شیدا گذشت و به سوی دری که به آغل گوسفندها باز می شد، به راه افتاد. شیدا، سر به رد او گرداند و گفت:

— شترها را لگد نکنی؟!!

موسی کنایه را وا گرفت، اما درنگ نکرد. به راه خود رفت تا سر بر بالین بگذارد و به خواب رود. بار دیگر صبح و دهان گشوده کارگاه و بار دیگر کار. فردا، نیرو می بایست. زبان پسر بندار، گوهر چه خواه بگوید. خمیازه خسته و کشدار موسی از پناه دیوار آغل شنیده شد. ماه درویش گفت:

— به بندار بگو پیغام را رساندم. تا جعلی را راه انداختم. کاری نیست؟

شیدا گفت:

— فردا صبح زود بیا.

— پس خدا نگهدار.

بی تکلیف و معلق، شیدا میان شکاف در، همچنان مانده بود. دل نمی داد سر بر بالین بگذارد؛ صدای ملایم باد! کوچه، شگفت کششی دارد!

شیدا، پای شبروی یافته بود. جوانی!

بند سوم

در پناه لایه‌های انبوه باد، دیوارهای قلعه چمن پدیدار شد. شتر را به صفیری گل محمد نرم کرد. در پناه شب و خاک، تکه پاره‌های کدر نور، درون دریچه‌ها به کورسو درآمدند؛ نگاه چشمان خسته گل محمد به قلعه چمن رسیده بود. سر درگریان و آرام، بی آنکه به باریکه‌مردی که از کنار دیوار می‌گذشت بنگرد، از لب جوی آب یکسر به سوی خانهٔ باقلی‌بندار رفت و نزدیک در از شیب گردن بادی فرو لغزید و افسار شتر به شانه انداخت.

شیدا هنوز میان دو لنگه در ایستاده بود.

— خداقوت گل محمدخان! سفرت بخیر! کجا میان این باد؟... حالا برای چی همان‌جا خشکت زده؟ بیا به میان حولی. بگذار این تختهٔ بالای چارچوب را واردارم. برای آورد و برد شترهای خودم هم این تخته را ورمی دارم.

شیدا تختهٔ بالای در را برداشت و گل محمد شتر را به حیاط خانهٔ باقلی‌بندار کشاند. حیاط خلوت و بزرگ. آشنای نگاه گل محمد. بازهای هیزم — خار، شور و دُرمه — هنوز کنار دیوار چیده نشده بودند. پیش از زمستان، پسرهای باقلی‌بندار کنار دیوارهای حیاط را تا یال، هیزم می‌چیدند. در زمستان، نم باران که به هیزم می‌خورد خوارای مال می‌شد.

گل محمد شتر را به کنج حیاط کشاند و دور از شترهای شیدا خسباندش. کلگی افسار از سر شتر برداشت و به کار باز کردن تنگ از جهاز شد که شیدا، جوان و جوانی باقلی، چادرشبی از کاه و تورهای از پنبه‌دانه آورد و گفت:

— من آذوقه‌اش می‌دهم گل محمدخان، تو برو بالاخانه. بندار آنجاست.

— بگذار تنگش را سُست کنم، خیلی تاخته حیوان.

— خودم بلدم فلانی، بلدم. برو بالا راحت کن، خسته‌ای.

آمدن بی‌گاه گل محمد، خواب خانه را شکانده بود. اصلان از دریچه دکان بدر آمد و بابقلی‌بندار سر از در بالاخانه بیرون آورد و گفت:

— تو بیا بالا گل محمد. شیدا هواش را دارد. بیا بالا.

گل محمد رو به دالان، که از گنج حیاط راه به تختبام و بالاخانه می‌برد، براه افتاد و بابقلی‌بندار در را بست. باد هنوز نیفتاده بود. دالان تاریک و دم کرده می‌نمود. هوای خسته و خفه را پنداری باد در آن حبس کرده بود. در خم راهزینه‌ها، اصلان سرگرم روشن کردن پیه‌سوز روی رفک بود. گل محمد از زینه بالا پیچید، به تختبام رفت و از آنجا پا به بالاخانه گذاشت. بابقلی‌بندار هنوز سرگرم روشن کردن چراغ توری بود:

— بی‌وقت گل محمد؟! بنشین!

گل محمد کلاه از سر برداشت، خاک از موی تکاند و روی فرش نشست:

— عجب خاکی لله! عجب تیفوناتی!

گل محمد وانمود می‌کرد از خاکی که با قبا و پاتاوه‌اش به خانه آورده، شرمگین است. بابقلی، بزرگوارانه گوشزد کرد که خانه، خانه خود گل محمد است. گل محمد آسوده‌تر نشست و دمی دیگر احساس کرد دست و بالش دارند از هم باز می‌شوند و به آن حد که جا برای نشستن می‌خواهد، در اختیارش هست. بابقلی‌بندار، همچنان روی ساقهایش گرگی نشسته بود و چشم به شعله‌های دودآلودی داشت که از کلاهک چراغ بالا می‌زد. چراغ، براه نبود. یکدست نمی‌سوخت و پت پت می‌کرد. تا خوب داغ شود و شعله‌اش جا بیفتد هنوز کار می‌برد. بابقلی هم سرگرم چراغ، وقت می‌گذراند و به آمدن گل محمد می‌اندیشید. گذری که نبود. نمی‌توانست باشد. زیرا بابقلی می‌دانست که محله‌ها هنوز رو به قشلاق کوچ نکرده‌اند. پس گل محمد به قصد آمده بود. خوب، چه قصدی؟ بار دیگر، آیا آمده بود پول نقد قرض بگیرد؟ یا اینکه آمده بود پشم و پوست به سلف بفروشد؟ هر دو شقش می‌شد که باشد. شاید. شاید هم به هوای ماه‌درویش آمده بود، هر چه هست خواستی دارد. بالاخره به خواستگاری که رو به قلعه‌چمن نیامده!

— خوب، چه حال و خبر پسر کلمیشی؟

— خبر خوش، بندار. حال شریف شما چگونه؟ دیگر یادی از ماگردهای فقیر بیچاره نمی‌کنی؟ مگر باز هم ما را احتیاج بدر خانه تو بکشاند. سالهای پیش گهگاهی

سر چادرها پیدایت می شد. آمد و رفت امیدوی بود. تو را می دیدیم، دلمان گرم می شد که چندان هم بی کس نیستیم. اما حالا ...

— گرفتاری گل محمد. گرفتاری. فرصت نمی کنم سرم را بخارانم. از صبح وعده نماز، تا نماز شام ده شاهی پنج شاهی کنار هم می چینیم، اما باز هم می بینیم ضررش بیش از نفعش بوده. باز هم خداوند عالم برکت به گوسفند بدهد. نان و روغن هنوز هم از سینه گوسفند بیرون می آید.

— تو از دور ما را نظاره می کنی بندار! خوب الحمدلله، شکر. هنوز هم جای شکر باقی است. اما با بقلی، این خشکه بهار ما را از پا در آورده. خودت که می بینی این باد، این باد بی پیر چه می کند؟ تمامی ندارد انگار! مثل اینکه به بخت چکنه قسم خورده امسال. پس صبح باید جاکن کنیم برای قشلاق، اما پنداری این باد هیزم و خشکه علف برای حشم باقی نمی خوا بگذارد؟ هیئات که ما ایلیاتیها به همین باد و باران بندیم. تازه، عقبه خشکه بهار را حالا داریم تاوان می دهیم!

— به مالهای ما هم این باد نفعی نمی رساند، گل محمد.

در شعله رمنده ای که از زیر کلاهک چراغ بیرون می زد، گل محمد می توانست نیم رخ بندار را ببیند. می خواست هم او را نگاه کند. شاید اینکه بتواند از آنچه در نهفت چشمهای ازرقی و زیرک با بقلی روان بود، چیزی دریابد. همچنین پی برد که در پشت آن چینهای پیشانی چه پندارهایی در گذار هستند. اما این محال بود. چهره با بقلی بندار هوشیارانه تر از آن نقش گونه گون به خود می گرفت که نگاه بتواند چیزی از آن بگیرد. نرمش و گوناگونی حالات، نگاه کنجکاو را از خود برمی لغزاند و راه به کاوش چشمهای فضول می بست.

اما تردید، نرم نرم در لحن با بقلی بندار رنگ می گرفت. کلاه دستچین اش را به سر جابه جا کرد، لاله گوشش را با دل انگشتها مالاند و به گل محمد نگاه کرد. نگاه بندار به روشنائی لرزان فتیله پیه سوز می مانست. همان قدر نرم و مداوم، همان قدر لرزان و بی قرار. می رفت تا خیال گل محمد را در پرتو خود بکاهد. با پرسشی پنهانی، بندار گفت:

— بد نباشد ان شاء الله. بد نباشد! هر چه هست خیر باشد ... ما هم، به اندازه خود به سر داریم گل محمد. هر که به اندازه بامش برف پارو می کند. این روزها حاج آقا

آلا جاقی هم تمام کارهایش را انداخته به سرگردن من. گوسفند خودمان، کشت و کار خودمان هم که هست. یک شبانه روز آب از خودمان، نه شبانه و نیم روز هم از او. مباشری کار کم در دسری نیست. دیمکاری هم داریم. سر و کله زدن با دهقان و خرکار و چوپان. اینها همه اش کار است. سر و زبان می خواهد. بُرش می خواهد. خبرگی. این دکان هم که هست. یک عالمه قرض و طلب میان مردم داریم. چه می دانم، هزار و یک جور در دسر. دیگر کی فرصتی برایم می ماند که جنس و اجناس بار قاطرم کنم و به میان چادرها دوره بیفتم؟ به همین کارها برسم خودش خیلی است. خیال دارم دکان را در پست بدهم دست اصیلان. کار یک شبانه روز آب را هم بسپرم دست شیدا. این سه تا شتر را هم او دارد پروار می کند. خودم هم به کارهای آلا جاقی برسم.

گل محمد گفت:

— خوب است که الحمدلله دو تا پسرهایت به ات رسیده اند. هر کدامشان ماشاءالله سینه از خاک برداشته اند و مردی شده اند. تا باشد با بقلی خان، این جور ددرسرها باشد. بالاخره آدمیزاد برای کار و زحمت خلق شده. اما به شرط اینکه زحمت، خون دل همراه نداشته باشد. خون دل نیارد. وقتی به خون دل باشد این زحمت، دیگر تاب آوردنش مشکل می شود. شکر خدا، شما یکسر بسته به مال نیستید. دستی به آب و زمین دارید. روزیتان فقط به مال بادی حواله نشده. شخمی، تخمی، کشتی، کاری. کمتر یا بیشتر از زمین آبی بار جمع می کنید. هر چند هم سال خشک و تنگ باشد، لنگ پنج من بار نمی شوید! ماها چی؟ گوسفند باشد، ما هستیم؟ نباشد، ما نیستیم. مال بادی! هست و نیست ما به باد بسته است.

بابقلی گفت:

— شنیده بودم به سوزنده کاشت کرده بودی تو هم؟

— چه کاشتی بندار؟ می دانی و می گویی؟ اگر این کاشت، برداشت هم می داشت که به در خانه تو نمی آمدم گندم نسیه بخرم! آخر در زمین جالی که محصول عمل نمی آید؟! آن هم در چنین سال و ماهی! با این بادهای این آسمان که واخشکیده انگار! چرا، درست شنیده ای، ما کشت کرده بودیم، من هم چند گاه پیش از کوه کله پا کرده بودم سوی کلاته که درو کنم. اما گندم؟ هی! مثال نخ! دست را می برید، اما از زمین کنده نمی شد. منگال گیر نبود که هیچ، به دم بایتی هم نمی آمد. پس باید مثل بوته

تلخه از زمین ور می کشیدیم. ورکشیدن گندم هم که خودت می دانی چقدر مشگله. چون که زمین خشک و سخته. زمین زراعتی که نبوده آخر. بایر. روی ماهور. بی آب. به امید خدا! خدا هم که قهرش گرفته. یک چکه آب از آسمان پایین نمی دهد. اما خاک! تا دلت بخواهد خاک می بارد.

بابقلی، با لحن همه کسانی که بر زمین سخت ایستاده اند و در نصیحت خود سرزنشی پدرا نه پنهان می کنند، نگاه برتاباند و گفت:

— کفر نگو دیگر! کفر نگو. گمان کنم خیلی ذله شده ای. آرام بگیر تا یک پیاله چای بخوریم. چای را بیار پسر. شب را که ماندنی هستی؟ کفر گفتن؟ نه. نه. خیلی ها پاش را خورده اند. به خداوند نباید حرفهای دوپهلو زد. کفر گل محمد خان، اولین سودش اینه که رزق آدم را تنگ می کند. بعد از آن ادبار میاره. دل آدم را هم سیاه می کند. خوب، دیدم که جمازت هم همراهته!

— بی او که سفر نمی توانم بکنم.

— شتر جانانه ایست ماشاءالله.

— برکت کند، مال خوبیست.

بابقلی بندار، همچنان که سر به چراغ داشت، از گفتن هم باز نمی ماند. می گفت و می شنید. بذله می گفت. وصف و روایت می کرد. گوشه کنایه می زد و محبت بروز می داد. گل محمد نیز گهگاه و بجا چیزی می گفت. اما فکرش همه بندی خواهشی بود که داشت و پاسخی که بابقلی به او خواهد داد. پاسخ به خواهشی دشوار. چیز دیگری در نظر گل محمد نبود. کاری نداشت. به هر راه و به هر بهاء، گل محمد می خواست به یاری گوسفند میشکالی ها برسد. هر که هر چه خواه، گو بگوید. خواسته، روشن بود. با امثال بابقلی، نشست و برخاست بسیار کرده بود. رفت و آمد پیلهوران را به چادرها بسیار دیده بود. همچنین برای فروش و خرید به دکانهای ایشان بسیار رفته بود. جُرّای بود که بابقلی بندار، قاطرش را از چیت و قماش و قند و سنجاق و هِل و چار- گیاه و فانوس و هزار زلم زیمبو دیگر بار می زد و به میان چادرها می آمد، جنسهایش را دولا پهن آب می کرد، به جایش پشم و پوست و روغن و پلاس و جاجیم را به نصفه نیم بها می خرید و باز می گشت. بسی اوقات که بابقلی میان چادر میشکالی ها اطراق کرده و شب به صبح رسانده بود.

اهل بیابان، بابقلی را همان جور که بود پذیرفته بودند و با او داد و ستد داشتند. نیازی دوسویه و امی داشتشان که در نیک و بد یکدیگر سازشی کج دار و مریز داشته باشند. بیشتر مردم ما دروغهای آشکار یکدیگر را می بینند و در پوششی از لبخند - دروغی دیگر - از نگاه هم پنهان می دارند. کردار حساب شده و اگر بشود گفت خردمندانه شان در داد و ستدها مایه ای از دروغ دارد که در لابه لای عواطف و احساسات گذرا لاپوشانی می شود. گویی نیازهای معیشتی دروغهای دوسویه را موجه می نماید:

«این دم بگذار بگذرد. این کار بگذار راه بیفتد. این نیاز بگذار رفع شود. این گره بگذار گشوده شود. و سرانجام، این دروغ بگذار گفته شود، کرده شود؛ روزگار یک روز پایان می گیرد. پس مشکل همین امروز را - راست و دروغ - باید حل کرد. فردا که هنوز نیامده است!»

این بود که رفتار دوپهلوی بابقلی بندار برای گل محمد بیگانه نبود. کاسب جماعت، آن هم پيله ور، خلق و خوی خودش را دارد. همچنین گونه برخورد خود گل محمد نمی توانست دور از نگاه او باشد. گل محمد هم در سوی دیگر ماجرا، رفتاری دورویه داشت. همو که به وقت سیری کمترین تحقیر را، از سوی تواناترین کسان بر خود روا نمی دانست؛ که غرور خشماگینش در برخوردها، بر خود و بر خویشانش آشکار بود، که در توانایی بر سر آبگاه و آب بها - چه بسا - که کارش به زد و خورد کشیده بود؛ همو که نایب آشپزخانه را جلوی صف سربازها از زمین بلند کرده و با سر میان دیگ آتش تپانده بود، اینک جلوی بابقلی بندار، خردی و خواری خود را آشکارا می توانست ببیند. می دید و دم بر نمی آورد. نیازمند بود، و همین او را تا مرز تملق - حتی - پیش برده بود. دشوار بود. بسی دشوار. اما گل محمد خود را ناچار می دید که به این دشواری، خواری دشوار، تن بدهد. ناروایی ها را تاب می آورد. چه می توانست و چه می بایست بکند؟ روی فرش بابقلی بندار بود و دست به سوی او داشت. پس دست پایین باید می گرفت، اگر نیازش می بود، دروغ باید می گفت و حتی خوش زبانی می کرد:

- پسرها ماشاء الله هر کدام یلی شده اند؛ کم کم باید فکری براشان برداری. دیگر وقت عروسیشان است.

گرچه این خوش‌زبانی راه به جایی نبرد و در یخ نگاه برهنه با بقلی بدار یله شود، و چون پاره‌سنگی برگستره یخ بسته آبیگری بسرد؛ این چنین، زخم برداشتن روح را تاب باید بیاورد. زیرا با بقلی بدار، نه انگار چیزی شنیده، چراغ توری را بالای تاقچه گذاشت، کنار رختخواب نشست و گل محمد را به پرسش گرفت. چنانکه انگار گفت و شنود در بارهٔ پسرهایش، از دهان گل محمد زیاد است:

— آن طرفها، به چارگوشلی شنیده‌ام قتل شده؟!

این، خود خاکی بود تا گل محمد بتواند پابر آن نگاه دارد. گرچه گفتگو از قتل که خود دست در کار آن داشته بود، زمینه‌ای دلخواه نبود. اما همین قدر که غباری بر شرم او، بر حقیرشدگی او می‌نشانند، گل محمد به جان می‌طلبیدش. پس پاسخ داد:

— من هم چیزهایی شنیده‌ام.

بابقلی گفت:

— یک‌طرف مرافعه هم گویا شوخواهر من بوده. حاج حسین چارگوشلی. چیزی از او شنیده‌ای؟

— صدقش نمی‌دانم. شنیده‌ام که قتل شده، اما کی؟ نمی‌دانم.

بابقلی دستی روی صورت کشید، گوشهٔ سبیلش را خاراند و گفت:

— بله ... بله... این اتفاق افتاده. شوی خواهر من، ماه‌سلطان، کشته شده. مرد بخت‌ورگشته! من هم فرصت نکردم بروم خبر احوالی از ماه‌سلطان بگیرم. خواهرزاده‌ای هم دارم که عقل درستی به سر ندارد. نادعلی را می‌گویم. شنیده‌ام کمر بسته، راه افتاده و در بدر پی قاتل باباش می‌گردد!

گل محمد گفت:

— جوانیست دیگر!

هنوز گل محمد، خود جوان بود. با این همه پیرانه سخن می‌گفت. به زبان بابقلی. بابقلی نیز دم به دم گل محمد داد:

— همین است که می‌گویی! جوانی! خبری از خواهرت، شیرو داری؟

به جواب زهری که در نیش بابقلی بود، گل محمد تنها توانست برادر خود بیگ محمد را در یاد به یاری بگیرد. جواب دندان‌شکن، چیزی به جز روایت کردار بیگ محمد نمی‌توانست باشد. گل محمد، ستایشگر کار برادر، گفت:

— گیلۀ مویش را بیگ محمد برایم آورد. ناز شستش!

بابقلی، سر فروانداخته و دلگیر، به گلایه و با مایه‌ای از سرزنش گفت:

— برادر بی‌پروایی داری! خوبه. اما، منت نمی‌خواهم سرت بگذارم، خاطرت پیش من خیلی عزیز بود که پاپی‌اش نشدم. در واقع حق و حرمت نان و نمک بود. تو می‌فهمی من چه می‌گویم. گور بابای ماه‌درویش. سینه‌ام را سپر یک گدای سرخرمن نمی‌خواهم بکنم. اما قلعه‌چمن است و من. از وقتی که حاجی آلاجاقی پا را از قلعه‌چمن کشیده، من را مردم می‌شناسند. چشم به من دارند. اما من آن روز هیچ به روی بیگ محمد نیاوردم. محض سلام و علیکم با میشکالی‌ها از آبروی خودم گذشتم. ملتفت که هستی؟!

— بله خوب، بله.

— غیر از این ملاحظات اگر بود نمی‌گذاشتم برادر تو به قلعه‌چمن بتازد، حَشْرکشی کند، جلوی چشم من خشتک ببرد و راست‌راست راهش را بگیرد و برگردد! حاجی آلاجاقی من را بزرگ‌تر اینجا گذاشته و خودش به شهر رفته. من هم حکم شرعی دارم هم حکم قانونی، هم — در واقع — حکم محلی. خود حاجی آلاجاقی حکم من را از فرمانداری گرفته و همین روزها می‌دهد به دستم! آب و ملکش را هم که یکجا به من سپرده و حق مباحثی به من داده. خودم هم که در محل — تعریف نباشد — بیخ و بنه و اعتبار دارم. پس، بابقلی بدار هراسۀ سر پالیز نیست که نتواند از پس یک جوان بیابانگرد وریباید. اما من از جهت اینکه چار تا پیراهن بیشتر از دیگران پاره کرده‌ام ملاحظات می‌کنم؛ گذشت می‌کنم، چون کار معاشرت با مردم کار یک روز و دو روز نیست. هر چه باشد ماها چشم در چشم هم داریم. نخواستیم این خربازی بیگ محمد میانه من و میشکالی‌ها را به هم بزنند. آن چایی را بیار، پسر!

سماور را اصلان، پسر ارشد بابقلی به خانه آورد و بیرون رفت تا سینی، استکانها، قوری و قندان را هم بیاورد. اول چای. رسم خانۀ همه روستاهای خراسان در پذیرایی میهمان.

بار دیگر اصلان به درون آمد. بابقلی نشان از شیدا گرفت. اصلان گفت که برادرش سرگرم درهم زدن کاه و پنبه‌دانه شتر گل محمد بود و بعد هم بیرون رفت. بابقلی گفت که به فکر شام باشند:

— چند تا تخم مرغ بدهید مادرت نیمرو کند. یک غلف کمه جوش هم بگو بار بگذارد، اگر می تواند یک دم دست از ناله و در دارد ... خوب، گل محمد! بگو ببینم، حالا می خواهی خواهرت را ببینی؟

گل محمد گفت:

— در فکرش نبودم. من برای کار دیگری آمدم.

بابقلی گفت:

— گمان می کنم بدش نیاید که جلوی تو از روسیاهی دربیاید!

گل محمد گفت:

— من همچو چیزی نمی خوام. کار با خود تو دارم.

بابقلی گفت:

— هر جور خودت صلاح می دانی. بیش از این دخیل و کفیل کار دیگران شدن فضولست. خوب، گوش با تو دارم.

گل محمد گفت:

— کارم خُرد نیست بندان. حقیقتش این است که این بار ورای هر بار، من به در خانه تو آمده ام. اگر کوتاهی کنی دار و ندار ما برباد می شود. بلا. بلا بندان به جان حشم ما افتاده. دستم از همه جا کوتاه شده که دارم دست به طرف تو دراز می کنم. عرق آبرو می ریزم. رویم را زمین نینداز. کاری برایم بکن بندان. ما داریم خاکستر نشین می شویم. بابقلی بندان گفت:

— زبانت خیلی شکسته است، گل محمد!

— از اینکه دلم شکسته است، بندان.

— چی پیش آمده مگر؟

— بزمرگی بیداد می کند!

— چه کاری از من ساخته است؟

— جز تو کسی را نداریم ما. هر کاری می توانی بکن. فقط یک لنگه قالیچه برامان مانده است. همان را پیشت گرو می گذارم. یکیش را به مشهد فرو ختم، پولش باد هوا شد. یک لنگه دیگر دارم. میان خورجین است. آن را به خانه ات گرو می گذارم. دلم نمی آید بفروشمش. با این خرده پولها درد ما درمان نمی شود.

بابقلی گفت:

— سفر پیش که پولت دادم.

گل محمد گفت:

— بندار، گوسفند هامان! آنها مثل برگ از درخت می ریزند و می میرند. کاری بکن. پول قابل می خواهم. هر جور که بخواهی. به هر نرخ. پشم بهاره را به تو می فروشم، به سلف. برهٔ ترا به تو می فروشم، به سلف. روغن به تو می فروشم، به سلف. به هر نرخ که انصافت قبول می کند. به هر قیمتی. پوست هم می فروشم. خودت، خدا در میان، پوستها را از روی دستم وردار. پشم و بره و روغن هم از ما بخر، یکجا. بگذار اقلأ نصف مال را به ماه نوروز بکشانیم.

بابقلی گفت:

— داری می گویی گوسفند دارد می میرد، آن وقت پشم و پوست و برهٔ گوسفندی را که دارد می میرد می خواهی به من پیش فروش کنی؟
— همه شان که نمی میرند مرد! آخر انصاف کجا رفته؟ بیا با هم برویم سر گله، نگاهشان کن. فقط ذله ها دارند از پا در می آیند. من به فکر بقیه هستم. آنها را باید از بلا بیرون بکشم.

بابقلی گفت:

— چه توقعی داری پسر کلمیشی؟! من که فرصت نمی کنم سرم را بخارانم، کجا می توانم همراه تو سر به بیابانها بگذارم!

— گوسفند ما به کلاته سیاهه، بندار. نه رد می چرد. هر جور شده، بیا برویم. التماس می کنم بابقلی خان. ما کس دیگری نداریم که دستان را بگیرد. هر جوری شده همراهی ام کن. صبح سحر که راه بیفتیم، بعد از ظهر به گله می رسیم. ها؟ می آیی؟ قول بده بندار. یک روزت را هم برای ما تلف کن. فراموش نمی کنم بندار. ها؟ بگو که می آیی!

بابقلی، قوطی سیگارش را از جیب جلیقه بیرون آورد، پیش پایش گذاشت، میان جیبهایش کبریت را جست و گفت:

— حالا ببینیم چی می شود. تا فردا هنوز ...

— تا فردا هنوز چی؟ ها؟

— هنوز تا فردا خیلی راه است!

شیدا، پا به اتاق گذاشت و گفت:

— شیرو پیغام داده که می‌خوا برارش را ببیند. می‌خوا از سیاهی بیرون بیاید. بابقلی به گل محمد نگاه کرد. رگ پیشانی گل محمد ورم کرده و بدر جسته بود. صورتش در هُرم تلاش خود گُر گرفته بود. بی‌آنکه سر بلند کند، گفت:

— دل دیدن کسی را ندارم برادر جان. آخر شب، اگر شد می‌روم خانه‌اش.

شیدا بیرون رفت تا جواب گل محمد را به ماه‌درویش که بیرون در حیاط، کنار کوچه ایستاده بود، برساند. اصلاً، شام آورد.

باد، آرام گرفته بود. صدای برهم کوبیدن درها، دیگر شب را نمی‌شکست. پایانه باد، ملایم بود. گل محمد پس از برچیده شدن سفره — که او کام و ناکام بَر نانی شکانده و لقمه‌ای جویده بود — برخاسته و بهانه رفتن به خانه‌ی خواهر، داشت بیرون می‌رفت. زینه‌ها را پایین رفت و از دالان گذشت. بادی همچنان سر سفره به زانو بود و نشخوار می‌کرد. نزدیک درگاهی دالان، کورسویی از دریچه به ایوان می‌مُخید. اتاق نشیمن زن بابقلی. گل محمد به سوی در رفت. یک لت در، همچنان باز بود. شیدا، کنار گل محمد بود:

— خانه‌شان را نشانت می‌دهم. بلد که نیستی؟

کنار به کنار شیدا، گل محمد کوچه و دالان کهنه قلع و گودال را از زیر پای در کرد. پشت در خانه‌ای که ماه‌درویش در آن جاگیر شده بود، هر دو ایستادند. گل محمد به شیدا نگاه کرد. شیدا برگشت و در سیاهی دالان کهنه قلع از نظر افتاد.

گل محمد، دمی پشت در درنگ کرد. دستش به زنجیر در دراز نمی‌شد. او به چنین نِتّی از خانه بابقلی بیرون نیامده بود. این را بهانه کرده بود. فقط همین. حالا پشت در خانه‌ای بود که نمی‌دانست اگر پا در آن بگذارد چه پیش خواهد آمد. او از بابقلی بنادر گریخته و به تله‌ای پیش‌نیندیشیده گرفتار آمده بود. بی‌تاب از خردشماری بابقلی، خلاف رسم میهمان، از خانه بیرون زده بود تا در کُنْجی خلوت کند، اما این جوانک او را ناخواسته به پشت در خانه ماه‌درویش کشانده بود. از اینکه در یک‌جا قرار نمی‌گرفت و نمی‌توانست بماند، بشنید، بگوید و بشنود، راه کوچه‌های قلع‌چمن در پیش گرفته بود؛ اما حالا ... لعنت بر دل کور و سیاه شیطان!

گل محمد، سرانجام دل یکی کرد، روی از درگرداند و راه آمده باز گشت.

دالان کهنه و میدانگاهی جلوی حمام، پس درازنای جوی. پابیندست قلعه چمن، گوشه‌ای خلوت و خاموش، کنار جوی نشست و به خرسنگی تکیه داد. آب از کنارش می‌گذشت و از سر سنگ بر فرودست می‌ریخت و سر به دشت می‌گذاشت. آب زلال و روشن. بگذار بگذرد. گل محمد را، قِل قِل آب می‌برد. دیدار آنچه روان است و می‌گذرد، آرامشی به خاطر آشفته می‌دهد. گذر آب. هر چه هست، بگذار بگذرد. ثقل ذهن و کلاف روح، انگار باز می‌شود. آب در تو انگار جاری می‌شود و تو انگار در آب. آنچه به دل داری، گره می‌گشاید و روان می‌شود. شسته می‌شوی. آب!

گل محمد، دست در آب گذاشت.

— خان؟... خان؟...

دیگر این کیست؟ کیست با این صدای نرم و لرزان، مثل صدای خواب؟ چرا نمی‌توان به خود بود؟ گل محمد، ناچار روی برگرداند. چند گام آن‌سوتر، سایه‌ای، سایه‌مردی به چشمش آمد. سایه، باریک و کشیده بود. همچنان درون تاریکی ایستاده بود و بال قبا و دنباله دستارش را باد می‌برد.

— ها بله؟

سایه پیش آمد. پیش ترک. نرم و بیمناک می‌آمد. چیزی به دست داشت. نان.

— این را خواهرت برایت داده، خان. نان روغنی است.

گل محمد، خاموش نگاهش می‌کرد. مرد، پیش پای او بر زمین نشست و گفت:

— خواهرت این نان را فرستاد و گفت به این برکت خدا قسمت بدهم که از تقصیر

ما، من و او، بگذری. او التماس دارد که لقمه‌ای از این نان بخوری. من هم التماس

دارم. ما می‌خواهیم که تو نمکمان را خورده باشی. تو را به جان برادرها قسم از این

نان یک لقمه بخور. من سیدم. اولاد پیغمبرم. نمک من را بخور. دستم را پس وزن،

رویم را به آتش مده. لقمه‌ای به دهان بگذار. وقتی دیدم رو به خانه ما می‌روی، خدا

انگار این دنیا را به من داد. من سایه به سایه‌ات می‌آمدم. اگر دست به زنجیر در برده

بودی همان‌جا به پایت می‌اقدام. اما تو برگشتی. برگشتی و دل ما را شکستی. حال

اقلاً بزرگواری کن و لقمه‌ای از این نان بخور. اگر از این نان نخوری، خواهرت دق

می‌کند. تو را به همین برکت قسمت می‌دهم که روی درویش را زمین نینداز! گل محمد، دست به نان برد و پری از آن را به دهان گذاشت. جای ماندن نبود. برخاست. ماه‌درویش نان به زیر بغل گرفت و در پی او براه افتاد و التماس کرد: — خواهرت آرزو دارد تو را ببیند گل محمد. بگذار بیاید و نگاهت کند. مردانگی کن گل محمد، مردانگی.

ماه‌درویش را، گل محمد بی جواب گذاشت و رفت. ماه‌درویش، رفتن مرد را به دریغ نگریست. گل محمد در تاریکی گم شد. ماه‌درویش، نوید به پناه دیوار رفت و کنار شیرو ایستاد. شیرو، شیدای برادر، همچنان خیره به تاریکی، به رد گل محمد مانده بود. پنداری نگاه او تیزتر از نگاه ماه‌درویش است. او خواست چیزی بگوید، اما شیرو دست بر دهان شوی گذاشت و در پی برادر براه افتاد: — بگذار ببینمش. اقلأ از دور ببینمش. دورت بگردم، برادر.

بند چهارم

باد کویر، زور و پیچیدگی بیشتری یافته بود. ریشه‌های خشکیده خار و خلور بدر - مانده از دم دندان حشم، در باد به ناله درآمده بودند. پنجه باد، خاک را برمی‌شوراند، درهم می‌پیچاند، می‌غلتاند و همچون نمدی که در هم بلولد، تن بر گستره بیابان سوخته می‌مالاند و ریشه‌های برکنده مژه را همراه می‌تازاند و دور می‌شد. درگردشی ناگهانی، موج خاک فرومی‌نشست، باز تن بر زمین تشنه می‌سایید و جنگ در خاک خشک می‌انداخت، لوله می‌شد، بالا می‌رفت، به خود برمی‌تابید، ورم می‌کرد، انبوه‌تر انگار می‌شد و تیرگی را فزونی می‌بخشید. بیابان را پنداری تنگ می‌کرد، راه را کور، روز را شب. چنان که باد و بیابان و شب، راه و مرد و شتر، ابر و خاک و بیابان یکی می‌شدند. یکی می‌نمود.

برای مردمی که در خطه‌های کویری زیسته باشند، باد همراهی آشناست. چشمها به آن خو گرفته‌اند و پوست چهره و دستها با آن پرورده شده‌اند. گفته می‌شود که موهای بینی هم از این رو تنگ‌تنگ هم روییده‌اند؛ پیشگیر باد و خاک. در باد، سبیل مرد در لایه‌ای از خاک سفید پوشانده می‌شود، مژه‌ها رنگ خود گم می‌کنند و شیارهای پیشانی، چین خوردگیهای درون گوشها، گنج چشمها و بیخ دندانها را خاک پر می‌کند. گوشه لبها ترک برمی‌دارند، رگهای درون چشمخانه سرخ می‌شوند و پلکها ورم می‌کنند.

چنین بود گل محمد ماکه بر شتر خود نشسته، کلاه به سر محکم کرده و سر به سینه مایل نموده بود. چشمها تنگ کرده، روی جهاز خپیده و از پناه گوشهای تیز بادی، از دل باد، باریکه‌راهی به سوی کلاته سیاه می‌جست. دراین بیابان کهن، پنداری هیچ جنبنده‌ای نبود، مگر بابقلی‌بندار و قاطرش و گل محمد و لوکاش که بی‌باک و برآه، کف بر خاک و سینه در باد می‌مالید و راه می‌برد. در پیله باد، سوار و شتر به

غولی مانند بودند. به هم گره خورده و هولناک. بادی بلند بیابان بود. در توفانی تیره تر از این هم بار خود، سوار خود، به جامنزل می رسانند. اما گل محمد دوست تر می داشت که بگاه بر پلاس چادر خود پای بگذارد. پس چوبدست بر گردن بادی مالاند و صفیر از دل برکشید و سر بر کلاهک جهاز خواباند و پاها به گرده های شتر چسبانید. بادی، آشنای خواهش صاحب، از جای پرکنده شد، هرگام به ده گز. چنان که خرمی در باد برود. بی مجال نهیب به گل محمد، بادی، باد بود که می رفت.

اما بابقلی بندار؟ او ناراضی و ناگریز می رفت. از خشمی که گل محمد به دل او نشانده بود، همچنان از درون می سوخت. می رفت و دندان می جرائند. گل محمد، این گرد بیابانی، او را به پرداختن پول و خریدن پوست گوسفندان مرده، مجاب کرده بود. بابقلی را به کاری که نمی خواست واداشته بود. زبان بابقلی بندار، در یک آن قفل شده بود. لب از لب نتوانسته بود بردارد. گیج و گنگ. تسلیم به زور. در نگاه و در کلام گل محمد، قهری نهفته بود که بابقلی بندار، نتوانسته بود لب به «نه» بگشاید. دهشت! ترس از مردی که کارد به استخوانش رسیده و در چشمانش به جز خون، رنگی نیست. و آن نگاه که از قلب خون زبانه می کشد، مردانی چون بندار را می رماند. اما این نه بدان معناست که بابقلی بندار، ستمی را که بر خود روا دیده، بتواند بر خود هموار کند. نه، او کین می توزد. قلبش آتش گرفته است. خود را سرزنش می کند. کفر می گوید. به خود می پیچد. آزرده است و دمامد به خود نیش می زند. هنوز و همیشه، بابقلی بندار در اندیشه سودای نسیه ایست که انجام داده است. خود را از گیر آن نمی تواند برهاند. معامله به رضای طرفین صورت باید بگیرد. این را هر عالمی فتوا می دهد. اما بابقلی رضایت نداشته. گل محمد خواست خود بر او سوار کرده بود. این، خود زور بود. همان چیزی که بابقلی بندار خوش نمی داشت از سوی دیگری بر او روا شود. تنها حمالی این معامله به بابقلی می رسید. جایی برای تلافی باید بابقلی گیر می آورد. تلافی باید می کرد!

این به جای خود. اما بابقلی هنوز در شگفت بود که چطور نتوانسته است روی حرف پسر کلمیشی حرف بیاورد؟ چرا راهی شده بود؟ مگر همان دم گل محمد برایش قداره می کشید؟ نه! پس چه چیز گل محمد، بندار را افسون کرده بود؟ ترس؟ آری ترس! ترس از گل محمد. بابقلی این را پیش خود باور داشت. با این همه چنین

تسلیمی، چنین تن دادنی، دلمشغولش کرده بود. باید یک جوری این مشکل را برای خود می‌گشود. نه اگر حال، هر وقت که بود. زمان دراز است و وقت بسیار. باشد برای بعد!

در پناه لایه‌های انبوه باد، دیوارهای کلاته سیاه نمودار شد. شتر را گل محمد به صفیری نرم کرد. همچنین بابقلی‌بندار، قاطر را. اینک گله پیش روی بود. گله و مردم گله. اما میان گله، پنداری ماتمی بر پا بود. همه به درنگ ایستاده بودند. مبهوت! کسی نمی‌گریست. دیگر، جایی برای اشک چشم نبود. غم، مانده در گلوها، قلبها ذله، مشکوک، بی‌امید. دستها یله، بی‌کار. لبها خاموش، بسته، به هم فشرده. نگاه‌ها مبهوت، درمیانده، به هم در شکسته. بیابان، مرده در سراب. گله، وامانده.

خانواده کلمیشی، مرد و زن، پراکنده و دور از هم، به خود و بیزار از خود. هریک به گنجی ایستاده، نشسته بودند. در نبود گل محمد، محله به کنار کلاته سیاه، به میان گله کوچ داده شده بود. گله، بی‌رمق و رفته از خود، این سوی و آن سوی، کنار چادرها، لب جوی باریک آب خسبیده بود. کنار چادرها، انبوهی از پوست بز و میش، روی هم ریخته شده بود. تلنبار. ته‌مانده باد شب پیش بر آفتاب سرآغاز پاییز می‌وزید. سیر از گوشت و استخوان، سگها کنار لاشه‌ها خسبیده و بی‌خیال سر بر خاک خوابانده بودند. نزدیک سگها، کلمیشی کنار کلوخهای زاله، زمینگیر، بر زمین نشسته بود. میان گله بلقیس، از پا نیفتاده، می‌گشت تا گوسفندهای دم مرگ را نشان کند، مردنی از گله کنار بکشانند و کارد بر گلویش بگذارد. کار مردان، که دیگر به بیزاری دست از کشتار کشیده بودند. مارال، مبهوت ایستاده و نظاره می‌کرد. زیور، تلخی چشیده‌تر از دیگر زنان، به یاور بلقیس می‌کوشید. ماهک، پشت به گله، لب جوی بر سنگی نشسته بود. صبراو، آرام و صبور، با این همه ناباور و در شگفت به چوب چوپانی خود تکیه داده و بر جای، پنداری خشکیده بود. بیگ محمد، دست از پوست کندن گوسفند کشیده، بی‌تاب و بی‌ثمر به هر سوی در آمد و شد بود. خان‌عمو - خرمن زهر - نشسته بر لب جوی، کارد در خاک فرو می‌کوفت. بیداد خموشی. فزونی اندوه، از هر تن سنگی ساخته بود.

پیش از آنکه بابقلی‌بندار از قاطر خود فرود آید، گل محمد از شتر پایین پریده بود. بابقلی‌بندار به گل محمد نگاه کرد. گل محمد بر جای ماند. چنان بود که گام از گام

نمی توانست برداشت. یکایک، پراکنده و بی رمق به سوی او آمدند. خانوار به دور مرد حلقه زد. امیدی اگر مانده بود، همو بود. ثمر رفت و بازگشت خود را، گل محمد باید باز می گفت. نگاهها از او پاسخ می طلبید. آن شمر خوانی ها، آن خروشا که چنین و چنان؟! چیزی از گله باقی نمانده است! خرمن پوست را می بینی؟ گله از پای درآمده! با بقلی نمی ماند. بر قاطر خود سوار می شود. نه. دیگر امیدی نیست. می رود که برود. پس بازده تلاش تو کو، گل محمد؟

گل محمد، چشمها به خون نشسته، رگهای شقیقه و پیشانی بدر جسته، بیهوده می کوشید از پرش لبها، گونه ها و پلکها جلوگیری کند.

«خدا، از آسمان چرا خون نمی بارد؟!»

خمید، کارد از بیخ پاتاوه بدر کشید، دیگر نگاه در چشم کسان خود نتوانست، نعره برکشید:

— بکشید. بکشید. کارد! کارد!

گشتار! مردها، میان گله، به جان گله. جنون نومیدی. خون گلولی گوسفندان و خشم گلولی مردان. پلنگان، دندان به خون می کشیدند. فغان! فغان بلقیس برخاست. گریستن دختران. ضجه و گزیدن لبها به دندان. مویه و برکندن گیسوان. شیون و خروش. فریاد بلقیس، فرمان بلقیس که زنان کارد از پنجه مردان بدر کشند! یورش زنان. به میان گله ریختند. تلاش و کشمکش از هر سوی. گلاویختن. روی کارکشته ترین گرگها را، خان عمو سفید کرده است! بیداد. او که از آغاز بلا تا این دم پنجه خود خونین نکرده بود، اینک به جبران می کوشید. کدام دست تواند او را از کشتار و ابدار؟ بلقیس، مگر بلقیس. با او گلاویخت. دو غول خشم. دو جان بر آتش. دودلاخ خاک کشمکش ایشان، خون جاری بر خاک را تیره می کرد. نه از خان عمو مهربان تر، گل محمد بود. پنداری یکسر رخت خون به تن کرده. زیور، به شیون، بال بر شوی گشود. ماهک، یورش به بیگ محمد برد و مارال، به سستی کارد از پنجه کلمیشی بدر آورد. ستیز خونین خویش با خویش. چه می کنید ای دیوانگان؟ صبر او به یاری بلقیس شتافت. چرا که زیر دست و پای خان عمو، هر آن می شد که بلقیس به جای گوسفندی قربان شود. خان عمو را صبر او از بلقیس وا کند و دوتنه، مرد را نگاه داشتند. خان عمو چون گرازی درمانده نعره می کشید. رها کنیدم ای شغالها! نه اما،

تلاش با همه نیروی جان در کار بود. زنها به یاری صبر او سه مرد را از پای درآوردند. سرانجام کار!

کلمیشی به گریه بر خاک نشست. دیگران میان گله بر خاک نشستند. عریده و دشنام در گلوها فروکش کرد. فرو شکست. جنون، نرم شد. بهت! مویه ماهک، خاموشی ناگهانی را می خراشید. خاک، تقلاها هنوز بالای سرها می چرخید. کشتگان، هنوز دل دل می زدند. خون در خاک می میخید. اهل کلاته، تک و توکی بر بام، به تماشا ایستاده و مبهوت مانده بودند.

آرامش! دمی انگار جهان از گردش باز ایستاد. سکوت. پشت بیابان تیر می کشید. خاک از خون بار بر می داشت. دست و آستین، بال و چهره، همه خون. چشمها، خون. بیابان، خون. آسمان، خون. خاک، خون. آفتاب، خون. باد، خون. خون. خون. خون! آمیخته با خون، میشکالی ها هر چه را خون می دیدند، خونین می دیدند! در بستر جوی آیا، خون روان نیست؟!

بابلی بندار، بیمناک و دستپاچه، قاطر خود را هی کرد و به لکنت گفت:

— پوستها را بیارید سبزوار، کاروانسرای حاج نورالله. آنجا ... آنجا ... قیمت می گذاریم!